مار

در بتکدهٔ کُهنه

تألیف

باستانی پاریزی

(محمد ابراهیم)

دکتر در تاریخ ـ استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران

نشر علم

مار در بتکدهٔ کهنه
باستانی پاریزی - محمد ابراهیم
چاپ دوم ، ۱۳۶۹ (علم چاپ اول)
تیراژ ۵۰۰۰ جلد
حروفچینی پارسا
چاپخانه حیدری -

فهرست مندرجات

المارو السیاسة (پیش گفتار)	۶
محسن امیر	۷۷
شاخه‌ای گل برمزار هوتسما	۹۳
عمر استادی کوتاه است	۱۱۷
کاسه کوزهٔ تمدن	۱۳۳
وفاداری لادا (شعر)	۲۴۱
بدبخت ، مار ، مار !	۲۴۵
برای که ؟ (شعر)	۵۰۰
نام یاب	۵۰۱

تشکر

از همکار ارجمند آقای افشاری مدیر لیتوگرافی افشاری که با دقت تمام تصاویر ومتن را آراسته وپیراسته ساختند

ب : پ

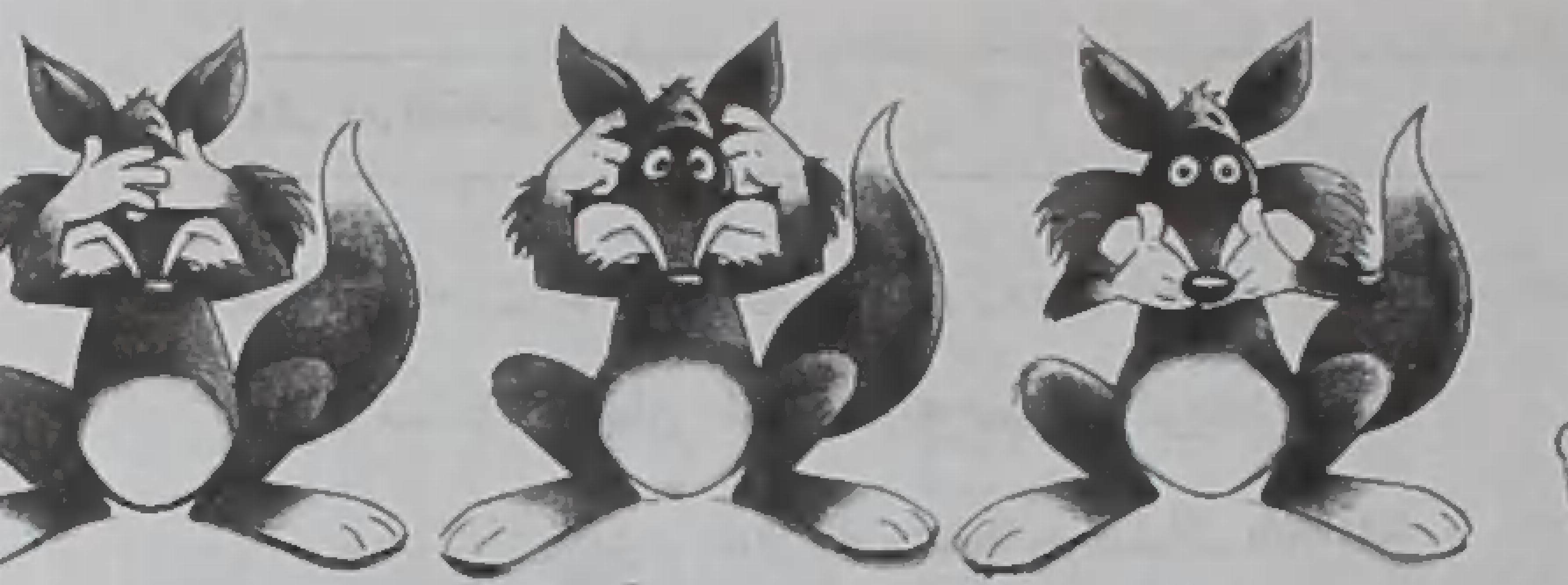
ییلان ییل

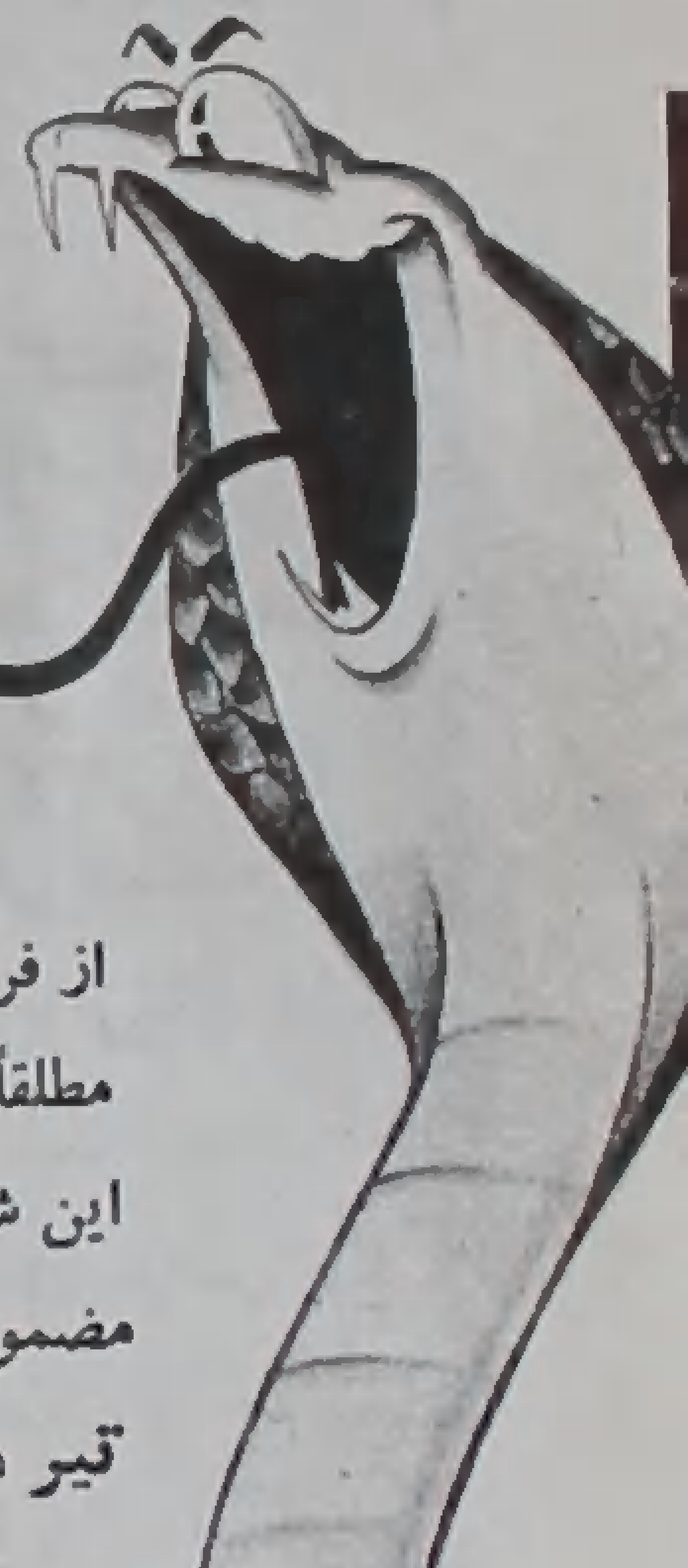


مار

آن روز که روستائیان به غازان خان شکایت بردند که ما سی و دو محصول برمیداریم ولی سی و سه[۳۳]
مالیات میدهیم، آن قدر شور بود که خان هم فهمید و خواجه رشیدالدین فضل الله گفت تا آنکه: هر قباله
که تاریخ کتابت آن از سی سال زیاده باشد در طاس بشویند؛ و سال دوازده حیوانی را جانشین سال
قمری کنند! آن طاس را اهل تاریخ، "طاس عدل" نام نهاده اند. و سال موش و بقر و پلنگ و خرگوش
هم سال مالیات شد، و یکی از آن‌ها "ئیلان ئیل" است که سال مار باشد - به ترکی -، سالی که به قول
کلاه ترک و تقویم نجومی نجم الممالک مصباح منجم باشی - که به شهرت ذات الاملاح نجم الممالک نیز رسیده
است، اهل ختا و ختن، «... چنان دانند که چون سال مار در آید گرم بُوَد و سرما بسیار بُوَد، و درین
سال میوه کمتر باشد، و درختان را آفت رسد، و خزندگان بسیار شوند، و مردم در پی جمع اموال
و دفینه برآیند، و قراردادهای بی اصل بُوَد، و بیماری چشم در اطفال و مشایخ بهم رسد، و سود
معادن و مخازن بسیار شود، و توالد بسیار بُوَد، و هر مولودی که در اول سال بدنیا آید خوش رو و
مدبّر و دانا بُوَد و آنگه ....» آری، آنچه منجم باشی فراموش فرموده بگویم آن که یکی از
موالید این سال میمنت مآل مار، همین کتاب مار در بتکده کهنه» بُوَد که به قول شاعر:

- نباشد مار را بچه بجز مار ... نوروز ئیلان ئیل ۱۳۶۸ باستانی پاریزی





المار و السّیاسة

۱۷

نرمی زحدّ مبَر، که چو دندانِ مار، ریخت
هر طفلِ نی سوار، کُند تازیانه‌اش . . . .

صائب

این شعر صائب، آنقدر لطیف است کـه هنگام بازخوانی آن، از فرط لطافت، گوئی آدمیزاد ، دست به پشت مار جعفری می کشد و مطلقاً احساس خشونت و زبری ندارد. اما واقعیت آنست که در باطن این شعر، خصوصاً اگربرای تدبیرِ مُدُن، وامرِ سیاست، واداره‌ٔمملکت، مضمونِ آن به کار گرفته شود، زهـری در آن نهفته است کـه از زهرِ تیر مـار نیز کُشنده‌تر و کاری‌تر است.

به‌زبانِ حال، شاعرِ بزرگوار ما می گوید: خشن باش، تُند باش، به هیچ کس و به هیچ‌چیز ابقا نکن، وگرنه ، اگر اینطور نباشی، مردم سوارِ سرت می‌شوند. متأسفانه در تمامِ طولِ تاریخ ، این اصل، اصلِ مُتّبعِ اهلِ سیاست بوده است.

شاعرِ دیگر ما، مسعود رازی، از شعرایـی است که باز، مار را



مثالِ سیاستِ سرکوبگرانه آورده و اعمال خشونت آمیز را در عـالمِ ادارهٔ مملکت جایز شمرده به شاه میگوید:

مخالفانِ تو، موران بدند، مـار شدند
برآر زود زمورانِ مار گشته دمار
مده زما نشان زین‌بیش و، روزگار مبَر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

چون طرفِ خطابِ شاعر، سلطان مسعود غزنوی است، اگر مطلب را دقیقاً بشکافیم، موردِ مثال اوترکمانانِ سلجوقی هستند، وشاعر درینجا به شاه توصیه کرده که این ایلات و عشایر سلجوقی که در مرو و سرخس به گوسفندداری مشغولند، حالا دیگر ثروتمند شده‌اند، در امورِسیاسی دخالت میکنند، یا به عبارت دقیقتر «... دو سالست کـه سلجوقیان از ولایت خراسان مال می‌ستانند، و مردم، دل بر حکومتِ ایشان نهاده‌اند، اوّل به دفعِ آن جماعت باید پرداخت».[۱]

درست است که سلطان مسعودغزنوی ازین حرف شاعرخوشش نیامد، اما واقعیّت این است که شاعر اصلاً این شعر را در حضورشاه نخوانده، بلکه دریك روز،شاه، خشمگین و یا به‌قولِ کرمانیها «اوقاتش تنباکو بود» و آن جشنِ مهرگان ــ که شاید آخرین جشنِ مهرگـان ایّام او بود (۴۳۰ ﻫ/ ۲۷ سپتامبر ۱۰۳۸م.)[۲] «... روز سه شنبه‌بیست وسوم

۱ـ حبیب‌السیر ج ۲ ص۳۹۲

۲ـ برطبق تقویم تطبیقی ۱۶ مهر ۴۳۰ ﻫ/ برابرمی‌شود،با۸ اکتبر۱۰۳۸ م، ولی بیهقی‌روز ۲۳ ذی حجه را مهرگان یاد کرده که پانزده روز زودتراست، واین‌همان تفاوتی‌است که دراصلاح تقویم گریگوری‌در قرون اخیر پیش آمد.



راهنمای کتاب، جلد سیزدهم

- بهرام گور درحال کشتن اژدها

که اژدها شود از روزگار یابد مار

ذی‌الحجّه، به جشنِ مهرگان بنشست، و بسیار هدیه و نثار آوردند، و شعرا را هیچ نفرمود، و بر مسعودِ رازی خشم گرفت، و فرمود تا او را به هندوستان فرستادند ـ که گفتند که او قصیده‌ای گفته است و سلطان را در آن نصیحت‌ها کرده، و در آن قصیده این دو بیت بود: مخالفان نوموران ...»[1]

معلوم شد شاه شنیده بوده که شاعر چنین شعری گفته‌است، پس دستور داد او را به هندوستان تبعید کنند. بیهقی ضمن نقل واقعه می‌نویسد: این مسکین، سخت نیکو نصیحتی کرد، هرچند فضول بود، و شعرا را با ملوکان این نرسد...»[2]

نمیدانم چه‌شده است که، درذهنِ من، این نکته تمرکز یافته که میان «سیاست و تدبیر مُدن» ـ که یکی از مهمترین رشته‌های تحقیق تاریخی امروزی است، با مار، آن حیوان نرم و لطیفِ بی دست و پا ولی خطرناکِ بی‌امان، یك وجه تشابه و یك رابطهٔ عاطفی موجود است. این رابطه را من درذهن حسّ میکنم، هرچند در عالمِ خارج مطلقاً وجه

۱ـ تاریخ بیهقی، چاپ دانشگاه مشهد، تصحیح علی‌اکبر فیاض، [دکتر غنی]، ص ۷۹۰؛

۲ـ لازم به تذکر نیست که تبعید شاعر به‌خاطر حقیقت گوئی نبوده‌است، به‌خاطر این بوده که شاه را نصیحت کرده، و این حقِ شاعر نیست. در نتیجهٔ این بی احتیاطیِ شاعر، آن روز مهرگان، اعلیحضرت «مطربان را هم صِلت نفرمود، که درین روزگار، آن ابرِ زرپاش سستی گرفته بود و کم باریدی، و مناقشه‌ها می‌رفت، و عمر به‌پایان آمده بود، و حالِ مردم و دولتِ دنیا این است...» (ایضاً بیهقی ص ۷۹۰) درواقع موسیقی‌دانها هم «پاسوزِ» شاعر شدند!

شباهتی موجود نیست.

من نمیخواهم هم‌عقیدهٔ بیهقی شوم که شاعر فضولی کرده و حقّش بوده که جریمه شود. من میخواهم مطلبی دیگر بگویم در حقِ این مورانِ مار گشته . راستی چرا بایداز آنها دماربرآورد؟هزاران سال است که دنیا در گیرودارِ آن است که بتواندفاصلهٔ طبقاتیِ ثروت‌را تعدیل کند، ویك طبقهٔ متوسط در عالم بوجودآورَد که اکثریتِ مردم را شامل شود، و غولهای ثروتمند ، وفقرای بی حساب، تعدادشان محدود و معدود شود - اگرنه که بطور کلّی از میان بروند. مورها درشت‌تر شوندو اژدهاها لاغرتر: همهٔ انقلاباتِ عالم به همین هدف طرح ریزی می‌شوند.

شاعرمانمیخواهد که«یك‌تا»ی‌هیچکس‌دوتا شود ، مثل آقامحمد-خان قاجار، میخواهد بگوید «واربابِ زراعت و فلاحت،باید چنان باشند که هر ده‌خانه را[جز] یك دیگ نباشد تا به جهتِ طبخِ آشی، یك روز به‌عُطلت‌وانتظار بسر برَند، و الاّرعیتی نکنند، و نقصان در مُلك روی کند...»[۱]

حالا، شما فکر می کنید، این مورانِ مارگشته چه‌کسانی‌بوده‌اند؟ و چگونه می‌بود که اگر زمان می‌یافتند، به قول شاعر اژدها می‌شدند؟[۲]

یك‌وقت‌ازقولِ‌ینغو،رئیس‌ترا کمهٔماوراءالنهر،پیشِ‌سلطان‌محمود «چغولی»کرده بودندکه « ینغو می گوید ، اگر سلطان محمود پیل دارد، ما تیر داریم، وهرگاه که باجنگ افتد، به زخمِ تیر، همهٔ لشکرِ

۱- روضة‌الصفا ج ۹ ص۳۵۱

۲- و از قدیم گفته‌اند: مار پس از صد سال، اژدها شود، (بُحَیْره ، ص ۴۸۵).

او را سوراخ[سوراخ] توان کرد ... پس سلطان اورا پیش خودخواند ودرگوش وی می‌گفت که اگر مارا به‌لشکری حاجت افتد، تو به چند سوار ما را مَدَد می‌توانی کرد؟ یبغو در جوال شده بود[۱]، گفت: اگر سلطان را به سپاه حاجت آید، این تیر بفرماید وازین طرف بفرستد تا صدهزار ترکمان‌بیایند. وتیری از تِرکش بر کشید ودست‌سوی مشرق داشت و به سلطان داد.

دیگر سلطان گفت: اگر زیادت باید؟ یك تیر دیگر بر کشید و به طرف مغرب نشان دادو گفت صد هزارازین طرف بیایند. و دیگر گفت و از طرف شمال صد [هزار] دیگر نشان داد. و هم‌چنین از طرف جنوب[۲] ... چندان که سلطان بترسید و اسب براندو بیامدکه در خیمه فرود آید. یبغو در دَرِ خیمه ازسلطان ماند، ناگاه پانصد سوار پوشیده دیدکه از پس و پشتِ او درآمدند [و گفتند] سلطان می‌فرماید که درین خیمه فرود آی که با تو پیغامی‌چند هست ، و او را بِبُردند ودرخیمه‌ای فرود آوردند[۳]، وآن پانصدسوار گِردِ خیمه فروگرفتند... و این‌سعایتِ قدر خان در حقِ یبغو بود... تا بدانجا رسیدکه ... روز دیگر استری و زینی آوردند و یبغو را برنشاندند و پانصد سوار از چپ و راست، و

۱ــ یعنی روی باد افتاده بود وتوپ وتشر ایلیاتی می‌زد!

۲ــ عجب منظره با شکوهی، تیر کشیدن و به دست سلطان محمود دادن، جان می‌دهد برای یك‌فیلم باشکوه.

۳ــ درست مجسم می‌شود منظرهٔ دستگیری محترمانهٔ ایلخانی‌قشقائی،وقتی که از خاك سپردنِ مستوفی‌الممالك باز می‌گشت. (از سیر تا پیاز، ص ۴۸۰ و ۵۰۱)

دو هزار پیاده پیش و پس او گرفتند، و او را با زن وبچـه، و بعضی از متعلّقان به غزنین بردند، وبعد از آن به قلعه‌ای ازقِلاعِ هندوستان بردند، و هفت‌سال در بند بود، تا هم در آن بندبمُرد...»[1]

سلطان محمود اینطورخواسته بود مار راسر کوب کند، اماواقعهٔ ترکمانان سلجوقی در واقع، مصداق «مارِ سر کوفته»، و«مارِ دُم کَنده» شده بود، خشمگین‌تر و پر تحرّك‌تر ، «چه ییغو را برادران و برادر ـ زادگان بودند، و همه امرای بزرگِ تراکمه بودند،وهمه روز [ییغو] پیغامها می‌داد به ایشان ومی گفت: زینهار تا ازطلبِ مُلك نایستید که‌این مملکت علیٰ کُلِّ‌حال به شماخواهد آمد.»[2] جوابِ این توهین را هشت سال بعد، برادرزادگانش، طُغرِل والب‌ارسلان،دادند.

آن روز که سلطان‌محمود غزنوی قصدِ فتح سومنات کرد،[3] به او گفته بودند که در راه، بیابانی است کـه سراسرِ آن پُـر است از مارانِ دوسر، که‌سپاه‌راازمیان خواهند بُرد.[4] و این همان چیزیست که فرّخی در قصیدهٔ معروف خود آورده:

فسانه گشت و کهن شُد حدیثِ اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
فسانهٔ کهـن و کارنـامهٔ بـدروغ
به کار ناید، رو در دروغ رنج مبر...

۱و۲ـ مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای، تصحیح هاشم محدّث، ص ۵۹

۳ـ دوم شوال ۴۱۶ه/ ۲۷ نوامبر ۱۰۲۵ م (تقویم تطبیقی حکیم‌الدین قریشی).

۴ـ مقاله مرحوم نصرالله فلسفی، فتح‌سومنات، مجله مهر، سال اول‌ص۲۲

معذلك خودِ فرخی هم از آسیبِ افسانهٔ ماران در امان نمانـده گوید:

عجب‌تر آن که ملِك را همی چنین گفتند
کـه اندرین ره مـارِ دوسر بُوَد بی مر
ترا بزرگ سپاهی‌است، وین دراز رهی‌است
همه سراسر پُر خارو، مارِ گُرزه و، جَر
به شب چو خفته بُوَد مرد، سر بر آرَد مار
همـی کشد نَفَسِ خفته تـا بر آیـد خور
چو خور بر آمد و گرمی به‌مردِ خفته‌رسید
سبك نگردد از آن خواب تا گـه محشر[۱]

لازم به ذکر نیست که همانطور که ذوالفقار، شمشیرِ دوسر ـ اگر واقعاً شمشیری با دو سر وجود داشته باشد، بی خاصیت‌ترین شمشیرها خواهد بود ـ زیرا هیچ کار نمی‌شود با آن کـرد، همانطور مارِ دو سر هم بی خاصیّت ترین مارها خواهد شد، زیرا هیچ تحرّکی نمی‌تواند داشته باشد؛ و بلکه، هریك از سرهای او وبالِ‌گردنِ سرِ دیگر خواهـد بود و در واقع، آن وحشتی که مردم از مارِ یك سر داشته‌اند، از جهتِ تبلیغاتِ ظاهری، با مارِ دوسر، دوبرابر می‌شود، ولی در عالمِ واقع باید قبول کرد که خطر به نصف وثُلث وشاید هم کمتر تقلیل خواهد یافت.[۲]

۱ـ دیوان فرخی سیستانی.

۲ـ هرچند وجود چنین پدیده‌ای باطبیعت هم چندان موافق نیست، ولی، صاحبِ بُحَیره که فصلی در بابِ مار نوشته، میگوید «... محرّرِ این ←

(هم‌چنانکه بعضی گویند بعض مارها دو زبان دارند، درحالیکه اصولاً زبان مار چون شکاف دارد، این خطای باصره، وحشت بیننده را زیاد می کند).

معلوم بود که سلطان محمود از مارِ دوسر نیندیشید وبه‌هندوستان رفت، ولی به‌هرحال اگر به صحرای ماران‌ـ که‌راه برلشکر او ببندند ـ بر نخورد،[1] باری در هنگام بازگشت از مولتان،« یکی ازشکره داران[2] او، اژدهایی بزرگ را بکشت، پوستِ آن بیرون کشیدند، طولِ آن سی گز بود وعرض آن چهارگز ... ابوالفضل می گوید اگر کسی را این سخن‌قبول‌نیفتد،به‌قلعه‌غزنین روَد و آن‌پوست‌راکه‌بردر،برمثالِ‌شادروانی آویخته‌است ببیند».[3]

اما، مشکلِ کار غزنویان، مارهای دوسرِ هندی نبود، مارِ دوسر

۱ـ دربعض دهات ما عقیدهٔ هست که مارها دسته‌جمعی دریك‌فصل‌مهاجرت می کنند، و افسانه‌هائی در باب صحرای پر از مار نیز دارند.

۲ـ شکره‌دار:شکارچی. میرشکار.

۳ـ تاریخ جهانگشای جوینی، ج ۲ ص ۲۷؛ جوینی که این مطلب رااز ابوالفضل بیهقی نقل کرده ـ وبیهقی پنجاه سال این پوست را دیده بوده آویخته ـ می نویسد: « جامع این حکایات نیز می گوید که از آن پوست جز حکایتی نمانده است». شبانکاره‌ای طول مار را سی و پنج گز نوشته است. (چندمقاله تاریخی وادبی، فلسفی، ص۱۱۱)

→

سطور، فزونی استرابادی، مـارِ دوسر مکرّر مشاهده کرده در مُلكِ هند، که بر یك گردن دو سر داشته، و بردم نیز سری داشت. این‌دو صورت مشاهده افتاد، و اعتقادِ اهل هند آنست که هرسال به سردیگر راه میرود و غذا میخورد ...!»

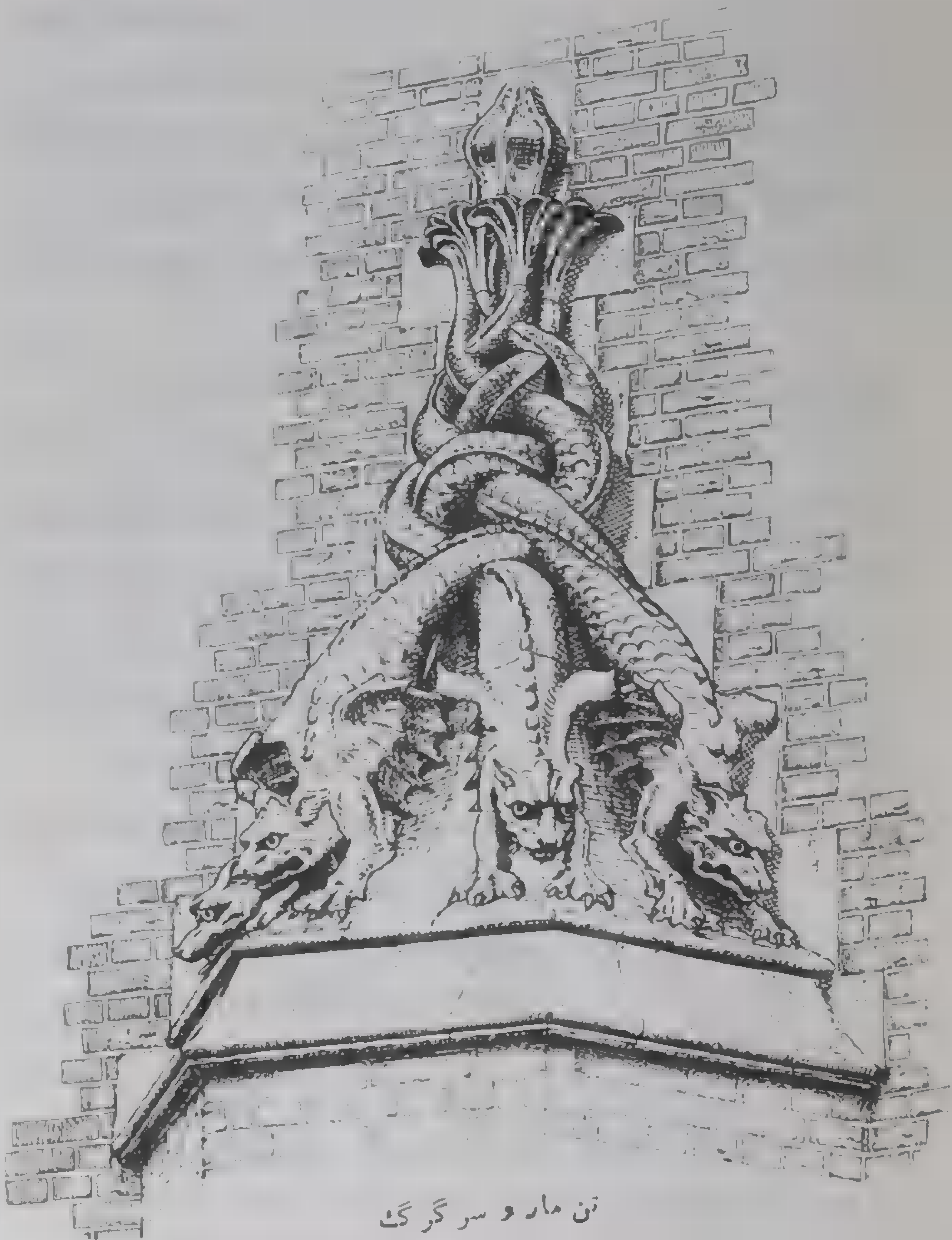
البته وقتی آدمِ دو سر و کهرهٔ دوسر درعالمِ خلقت پیدامیشود مارِ دوسر هم باید باشد، ولی کارکرد وکاربُردِ آن؟

گردکاخ او و باغ فیروزی حلقه زده بود: عدم توجه به خواستِ مردمی ترکمان که موردِ آزار وایذاء سربازانش بودند . او مارِ دوسر، یعنی یبغو را به‌کالنجر فرستاده بود . ولی در مرووسرخس، مارِ‌دهنت سرِ عدم رضایتِ مردم سر برداشته بود.

آن شعرِ مور و مار را، مسعود رازی، درحق این طایفه گفته بود و پسرِ سلطان محمود، یعنی سلطان مسعود را هشت سال بعد از مرگ سلطان، تشجیع می کرد که‌ترکمانان ـ این مشت گوسفندِ دارِ مرتع‌چران را ـ قلع و قمع کند . سلطان مسعود بعداز آنکه با برادرِ خودش بدرفتاری کرده ووزیرِ خود حسنک را کشته و مازندرانیها را ترسانده بود، متوجه ترکمانان گشت، و آن نیز در بدترین موقع . یعنی در روزگاری که «...لشکر او از سفرِ مازندران کوفته بودند ؛ و سلاحها به‌نم تباه‌شده وچهار پای بهار ناخورده ...»[1]، بنابراین تکلیف معلوم بود، درنخستین برخورد «... لشکر مسعود به‌حالی زشت شکسته شد، وسلجوقیان صد بار صد هزار دینار تجمّل و سلاحها واسباب‌وچهارپای ایشان‌برداشتند، واین مَصاف در بیابانی بود میان فراوه و شهرستانه ...»[2]

البته در عُرفِ طبیعت، مور، مار نمی‌شود، ولی اصطلاحی داریم که می گویند فلانی «از بس مار خورده افعی گشته»، وترس محمود و مسعود از همین بود، و این بدترین نوع قضاوت در مسائل سیاسی و اجتماعی است، ازنوع آنکه «مار، پوست بگذارد، خوی نمی گذارد»، و «مار در آستین داشتن»، اینها همه پیش داوری و قضاوتِ پیشاپیش

۱و۲ــ راحة‌الصدور، راوندی، تصحیح محمد اقبال‌ص ۹۵



تن مار و سر گرگ

سر در پنجره کتابخانه‌ای در میدان کنزیکتون لندن

Roof of the Library Oriel at No. 2 Kensington Court

و به قول فرنگیها پره‌ژوژه[1] است.

علاوه بر آن همه مارها که زهر آگین نیستند، هستند مارهای آبی که اصلاً دندان زهری ندارند، و باز نقاط مرطوب مثل مازندران که مارهای آنجا کم‌زهر و بدون تحرّك هستند[2]، و من دیده‌ام در باغِ کشاورزی تنکابن- مارهایی را که بچه‌ها با آنها بازی می کردند - مثل همان طفل نی‌سوار.

ازینها گذشته که اگر ما آدمیزادها انصاف داشتیم، اینبار حق‌ناشناسی نمی کردیم و غافل نمی‌ماندیم که این «لقمه نانِ گندمی» که توی سفرهٔ ماست، در واقع، آن‌را، مار، توی سفرهٔ ما انداخته است! و این مایه معرفت و این ذرّه آگاهی و خود آگاهی که در وجودِ ماست، باز هم، از دولتِ سرِ مار بوده است! و این چیزی است که اندکی توضیح درباب آن بی مناسبت نیست.

این حرف را برای این می‌زنم که اگر روزی روزگاری، یك مار لب به سخن گشود و این شعر مولوی را برای شما خواند:

ما هم از اوّل فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
گر فلك انداخت بین ما شکی
نیست در اخلاصمان شك اندکی[3]

۱- Prejujé

۲- در محل ما می گویند مار همیشه به نقاط خشك و بیابانی میرود، چه در نقاط مرطوب دچارِ رماتیسم - یا به قول خودشان «لسم» میشود. یعنی کم تحرّك.

۳- مولانا این شعر را در موردِ ابلیس لعین گفته است، ولی در موردِ مار هم صادق می آید.

مطلقاً در موردِ ادعای او شك نکنید، زیرا به روایت اهل تاریخ «... پس این مار، یکی بود از دربانانِ بهشت، و میان اوو ابلیس بیشتر دوستی بود.»[۱] طبری درجائی مفصل‌تر این هم‌بستگی را توضیح می‌دهد:

«...اکنون علماء بدین اندر اختلاف کردند، گروهی گویند که ابلیس خود هرگز به‌بهشت اندر نتوانست‌رفتن، و بیرون‌بهشت نگاه‌همی کرد، وحوّا بیامد و او را بدید، و آدم وحوّا به بهشت اندر بودند. و ابلیس بیرون بهشت بود که ایشان رابفریبانید.

وگروهی از علما برین‌اند که ابلیس گِردِ بهشت همی گردید، و نگاه همی کرد، چون نگه‌کرد، ماری برون آمد ازبهشت. واین مار هر بار(؟) چهارپای داشت‌همچون‌چهارپای اشتر. وابلیس آن مار را گفت که من آدم را نصیحتی خواهم کرد سخت نیکو، و مرا پیش او راه نمی‌دهند، بایدکه تو [مرا] پیش آدم‌بری تا من این نصیحت او را بگویم، واو ترابسیار سپاس‌داری کند.

پس آن مار، مرابلیس را به‌دهانِ خویش اندرجای کرد،وابلیس اندر دهان ماررفت، ومار او را به‌نهانِ رضوان، دربهشت بُرد، وآنجا بنشاند، وچشمِ ابلیس بر طاووس افتاد، ابلیس [از] آن طاووس بپرسید که آن درخت کدام است که‌خدای عَزَّ وَجَلَّ آدم راگفت از آن مخور؟ طاووس آن درختِ گندم او را بنمود، وگفت: اینست...»[۲]

۱– از سیر تا پیاز، ص ۲۱۶ به نقل از ترجمه بلعمی.تاریخ طبری.

۲– ترجمه تفسیر طبری، تصحیح حبیب یغمائی، ص ۵۲،

داستان رابطهٔ شیطان وطاووس و حوّا و مار مفصلتر ازینهاست که اینجا بشود باز گفت، براینها ابریشم نیز اضافه می‌شود. (اژدهای

←

آنچه گفتم به روایتِ تفاسیرِ قرآنِ کریم بود، حالا روایتِ دیگر را از یك کتابِ مقدّسِ دیگر بشنویم. در تورات آمده است:

«...و آدم و زنش هر دو برهنه بودند، و خجلت نداشتند، و مار از همه حیوانات صحرا... هوشیارتر بود، به زن گفت: آیا خدا حقیقةً گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟ زن به مار گفت: از میوهٔ درختانِ باغ میخوریم، لکن از میوه درختی که وسطِ باغ است خدا گفت از آن مخورید و آن را لمس مکنید مبادا بمیرید.

مار به زن گفت: هر آینه نخواهید مُرد. بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید چشمانِ شما باز شود و مانند خدا عارفِ نیك و بد خواهید بود، و چون زن دید که آن درخت برای خوراك نیکوست... از میوه‌اش گرفته و بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد.[۱] آنگاه

۱ــ لازم به تذکر نیست که مسیحیان و اهل فرنگ اعتقاد دارند که آن درخت که ممنوع بود، درخت سیب بود، و آن میوه ممنوع که آدم خورد، دانه‌ای سیب بود که آن نیز از گلویش پائین نرفت و در حلقِ او گیر کرد، و برجستگی آن همچنان نسلاً بعد نسل باقی ماند، و آن همانست که آنها امروز «سیب آدم» گویند و ما پاریزیها «قرنادو» گوئیم که همان گروناد = نارنجك و انار باشد.

این سیب را هم چنان گویند که مار به دهان گرفت و به حوا داد و حوا به آدم خوراند. تصویرهای بسیار زیبائی نقاشان اروپائی کشیده‌اند که ماری سیب به دهان دارد و در بهشت تعارف به حوّا و آدم می‌کند اما به قول عبید زاکانی، دریغا مردی و سنگی! هفت‌سر، ص ۴۳۲). خاقانی، در اشاره به همین روایت گوید:

ازدرون سو مار فِعل ام، از برون طاووس رنگ
قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم

سمبُل ما در سیاستِ طاووسی، بیسمارك است و امپراطوری پروس که خودش بیست مار کوچولوست (بیـ[ت] + مار + ك).

Unser Stolz.

بیسمارك سیاستمدار پروس : دشمن طاووس آمد پر او



« Notre fierté »
Bismarck à l'apogée de sa gloire au congrès de Berlin (1884).
Journal satirique *Kladderadatsch*.

کلیشه از اومونته

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندران خم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاووس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد...
(مولوی)

چشمان هردوی ایشان باز شد، وفهمیدند که عُریانند، پس برگهای انجیر به هم دوخته سترها برای خویشتن ساختند، و آوازِ خداوندخدا راشنیدند که در هنگام وزیدنِ نسیمِ بهاردرباغ می‌خرامید، و آدم و زنش خویشتن را از حضورِ خداوند خدا درمیان درختان باغ پنهان کردند.

و خداوند خدا آدم راندا داد و گفت کجاهستی؟ گفت چون آوازِ ترا درباغ شنیدم ترسان گشتم زیراکه عُریانم. پس خود را پنهان کردم. گفت: که تراآگاهانید که عریانی؟ آیا ازآن درختی که ترا قدغن کردم که ازآن نخوری خوردی؟ آدم گفت ـ این زنی که قرینِ من ساختی، وی از این میوهٔ درخت به‌من داد که خوردم.

پس خداوند خدا به‌زن گفت: این چه کارست که کردی؟ زن گفت: مارْ مرا اغوا نمود که خوردم. پس خداوند خدا به مار گفت: چونکه این کار کردی، ازجمیع بهایم وازهمه‌حیوانات صحرا، ملعون‌ترهستی، بر شکمت راه خواهی رفت، وتمامِ ایامِ عمرت خاك خواهی خورد...، وآدم، زنِ‌خود را حوّانام داد ـ زیراکه‌او مادرِجمیعِ زندگان است[1]... و خداوند خدا گفت: همانا انسان، مثل یکی ازما شده است ـ که عارفِ نیك و بدگردیده ـ اینك مبادا دستِ خود را درازکند و از درختِ حیات نیزگرفته بخورد و تا به ابد زنده ماند. پس خداوند اورا از باغِ عدْن بیرون کرد...»[2]

پس، آنطورها هم که می‌گویند، آدم، بهشت را مُفتِ مُفت از دست نداده، بهشتی داده، در ازاء آن معرفت خریده، وعارفِ‌نیك و بد گردیده، در واقع ازسکّوی ظَلوم و جَهول ماندن به مرحلهٔ عارف

۱ـ و میدانیم که عرب، ماررا حیّة خوانَد که بمعنی «زنده» است، و من نزدیك بود عنوان این مقاله را بگذارم: سیاسة‌الحیّة یا حیّة‌السّیاسة.

۲ـ ترجمه کتابِ مقدّس، عهدِ عتیق، چاپ ۱۹۷۷، ص ۴، پیدایش.

بودن‌جهش یافته است، علاوه بر آن، همانطور که گفتم‌این لقمه نونِ گندم را توی سفرهٔ ما ، همین مار انداخته است!

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بـه جوی نفروشم[۱]

به عبارتِ دیگر ، چنان می‌نماید که همین ذرّه معرفت کـه ما آدم‌های بی معرفت داریم بازهم از برکتِ وجودِ مار داریم.[۲]

لازم به تذکر نیست، که بعد ازین همه رسوائی–چه‌ازجهتِ بُردنِ شیطان، درصندوق‌عقب مار، وچه از جهتِ دادنِ سیبِ معرفت–یاعشق–به آدمیزاد، دیگر تکلیف همهٔ آنها که توطئه یا «کُمپلو»[۳] کرده بودند معلوم است:

«... هرچهاررا[۴] از بهشت بیرون انداختند، مر آدم‌رابه‌هندوستان انداختند به سرِ کوه سَرَندیب،...ومر حوّا را به‌جدّه انداخت برلبِ‌دریا از مکّه بر هفت فرسنگ، و ابلیس را به سمنان انـداخت تا به حدود

۱– حافظ.

۲– پس بیخود نیست که «به اعتقاد صوفیه،اگرچه اینان[مارها] در عالمِ حیوانی‌اند، اما [حاملانِ]جلالِ صفاتِ سُبحانی‌اند» (بُحَیره فزونی، ص۴۷۹). حالا بعض بی‌انصاف‌ها آنها رابا مارگیرها و جادوگرها هم شانه می‌خوانند، خود دانند.

طاووس و مار درین قضایا تقریباً گناه مساوی دارند، اما چه توان کرد، فاصلهٔ میان مار و طاووس در ادب وشعر و ذوق؛ فاصله میان آسمان و زمین است و علت: البته همان دندانِ زهر آگین.

۳– Complot

۴– در واقع، هرپنج را. طبری یکی را از قلم انداخته ، یا آدم و حوا را یکی حساب کرده.

ری[1]، و مار را به اصفهان انداخت، و طاووس را به میسان افکندند[2] — جائیست از غیضه دمشق ...[3]».

یك اشکال دیگرِ سیاست، و وجه‌تشابه آن با مار اینست که حرص و طمع بیش از احتیاج را به آدم تحمیل می کند، و همین است که گاهی طرفهای سیاست، مثل مارکوس ودوالیه برای صد سال ودویست سال آیندهٔ خود از مردم اخاذی می کنند، وحال آنکه، آدمیزاده‌ی تواند چهل روز را روزی با یك مغز بادام و یك انگشتانه آب زنده بماند.

در فرهنگهای مانوشته‌اند که«یکی از مشخصاتِ ماران، اتّساعِ بسیاری‌است که‌دهان‌برای‌بلعیدن طعمه پیدامی کند، این صفت در مارانِ سمّی به‌مُنتهی درجه می‌رسد ومی‌توانند طعمه‌های بزرگتر از خود را نیز ببلعند، زیراهمه استخوانهای فك دارای حرکت می‌باشند، ومفصلی می‌شوند، وچون جناغِ سینه نیز وجود ندارد طعمه‌های‌بزرگ‌به‌آسانی می‌توانند وارد معده شوند . . . و مری و معده مانند دهان نیز اتساع می‌یابند.»[4]

۱ـ چرا سمنان؟ اگر حدود ری باشد نکند سنگان باشد؟ سمنان هم درست است. خواستم دل سمنانی‌ها را به دست آورده باشم!

۲ـ خاقانی به‌همین مناسبت‌فرماید:

مار را نسبت گنه باشد به‌طاووسِ اِرم

خار را شُبهت خطا باشد به گلزارِجنان

۳ـ خودمان هم میسان داریم، ولی طاووس کم داریم. این سطور از ترجمه تفسیر طبری تصحیح حبیب یغمائی، ص۵۲نقل شده،در ترجمه بلعمی از تاریخ طبری آمده است که «پس مار را عقوبت کرد به‌خاك خوردن، و به شکم رفتن...» (چاپ پروین گنابادی ص ۸۴)

۴ـ لغت نامه دهخدا.



با همه اینها، همه می‌دانند که مار، قانع‌ترین موجـودات زمین به نسبت جثه و تحرك دائمی خویش به‌شمار میرود، و به‌روایتی «ماردراز-عُمرترین جانورانست ، و کم غذاباشد، و هرسال یك پوست اندازد، ونُقَطِ بسیار بر او ظاهر شود: و آن نقاط علامتِ عـددِ سالِ او باشد، و عمرش از هزارسال بگذرد،»[1] این که طبری می‌نویسد خداوند غذای‌مار را خاك قرارداده درست نیست، چون مار حیوان صرفه‌جویی است، و ذخیره غذایی کافی در بدن نگاه میدارد،اگر هر ماه تنهـا یك گنجشگ بخورد، غذای او را تأمین می کند. مردم تصور می کنند کەمار شش‌ماه زمستان رادرخواب است[2] واصلاً غذا نمی‌خورد، مخلص بارها توی «بـُری‌های»[3]دیوارِ خانه،ماررامشاهده کرده‌است که‌به‌طرفِ لانُهٔ‌گنجشگها راه افتاده و فریاد مادر و پـدر گنجشگ وبال وپرزدن آنها راکه کمك می‌طلبند به چشم دیده است و البته سودی نداشته و او بچه گنجشگ را، یا تخمِ گنجشگ را بلعیده و به راه خودادامه داده است[4]، اگر هم در اثر سنگینی غذاو خواب در خارو خاشاكِ سقفِ خانه‌جاخوش کرده باشد، معمولا به دلائلی کـه گفتم، صاحبخانه به او آزار نمی‌رساند، و

۱ـ بُحیره فزونی، ص ۴۸۰

۲ـ بوری، بوته‌های بادام بُش که روی سرِ دیوار نهند تا از نفوذباران درخشتها و چینه جلوگیری کند و از دوطرفِ دیوار، باران را، مثل چتر، به زمین فروریزد.

۳ـ می‌گویندمارتمام‌زمستان‌راخواب‌میرودواوایل‌اردیبهشت‌بیدارمی‌شود.

۴ـ به استثنای مارِ بوآکه البته یك گوسفند یا گوساله را می‌بلعد وخود را دور درخت می‌پیچد و ترق ترقِ استخوان های حیوان به گوش می‌رسد، و چندی بعد، چند شاخه‌موی واستخوان دفع می‌سازد!

تنهاممکن است بادر آوردن‌صدای‌ظرف و امثال آن، مار را و ادار به‌مهاجرت از خانه بنماید.

با وجودِ بیمِ‌دشمن،چون شودشمن دخیل
همچو مارِ خانگی دیگر نباید کشتنش

معمولاً مار، در خانه‌ها، به هوای‌لانه گنجشگها، باآدمی همسایه می‌شود.[1]

شفیع اثر، درآن شعر، یك روی دیگر سیاست را نشان می‌دهد که پناهندگی دشمن باشد و زیان نرساندن به او، واین یکی از اصولِ سیاسی متعارف به‌شمار میرود که هنوز هم کم و بیش طرفدار دارد، و آن‌ها که به دشمنِ پناهنده ستم روا داشته‌اند معمولاً عاقبتِ خوشی در انتظارشان نبوده است.

اما اگر حریفِ سیاسیِ آدم مار بوده‌باشد، باز هم بسیاری ازاهل

۱ـ صدای مار شبیه صدای گنجشگ است: جیك، جیك، باAندکی‌فاصله. چنان می‌نماید که مار این صدا را بدان جهت تکرار می‌کند که گنجشگها را گول بزنند و اطمینان بدهد. و این نیز خود یك رمز سیاست است. هم صدا با خلق شدن، برای تسلط بر آنها.هم‌نوا با دموکراسی شدن، برای احرازِ یك دیکتاتوریِ بی امان.

در کوهستانِ ما یك گیاه هست به اسم تیر شکر، گیاهی که‌مغز شیرین دارد، به شکل یك تیرمار، به فراوانی سبز می‌شود، گلِ زرد-رنگ ودانه‌های قشنگی هم دارد. حدود نیم تا یك متر بلند می‌شود، گنجشگها روی آن می‌نشینند و دانه‌هایش‌را می‌خورند. بچه‌ها آن‌را پوست می‌کنند و بجای نیشکرمی‌جوند. می گویند،والعُهدةعلی‌الرّاوی که بعض مارها بر سرِ دُم می‌ایستند و گردن بلند می‌کنند و به شکلِ تیر شکر می‌شوند، و گنجشگ به هوای دانه‌ها بران می‌نشیند و به دهنِ‌مار فرو می‌رود.اگرچنین باشد، این دیگرحدِّ سیاستِ‌ماری‌است.

سیاست به اصل پناهندگی توجه ندارند، و حتی ازقتل کودکان واولادِ خردسال دشمن هم دریغ نمی‌ورزند و این ناجوانمردانه ترین نوعِ سیاستِ دشمنایگی است.

امیر محمد مظفر، وقتی بر شاه ابواسحق پیروز شد، و شیخ را از توی تنور خانهٔ سیّد بیرون آوردند و با فرزند خُردسالش علی سهل پیشِ امیر محمد بردند، امیر، از طفل سؤال کرد:

ـ شنیده‌ام خط خوب می‌نویسی، یك سطر بنویس!

طفل این دوبیت را نوشت:

سعادت به بخشایشِ داورست
نه درچنگک و بازوی زورآوراست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید به مردانگی در کمند

طفلك شعر عجیبی انتخاب کرده بود[1]. کل سیاست‌عالم در این شعرِ سعدی خلاصه شده است. این سیاست بی پدر ومادر، هیچوقت با حسابِ کمپیوتری سازگار نیست. یك نیروی دیگر هست که در امرِ سیاست، به سیاستمداران کمك می کند. یا آنها را منکوب می کند. طفلك با خطِ خوش این شعررا نوشت. فکر می کنید امیر محمد مظفر چه جایزه‌ای به‌او داد؟ لابد به‌ذهنتان می آید یك قلمدانِ طلا! اما بشنوید از زبان تاریخ. امیر محمد به مأمورین مخصوص رو کرد و گفت:

ـ مار بچه است...!

همین... باز هم مار، و بازهم بچه مار! پدرِ سیاست بسوزد که

۱ـ سخنرانی نگارنده در کنگرهٔ حافظ، نقل از حواشی تاریخ کرمان.

دست از سرِ مار برنمیدارد[1]. تکلیف مار هم که معلوم است، سعدی بزرگوار فرموده‌است:

سنگ بر دست و مار بر سرِ سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ

طفلك ده ساله را تحویل شاه شجاع دادند، و اوطفل رابه کرمان برد، و چون بی تابی می کرد، از کرمان گفتند ترا به‌اصفهان پیش پدرت می‌فرستیم (پدری که مدتها پیش کشته شده بود)، و به‌هرحال به قول نطنزی «علی سهل را به زه‌کمان بکشتند، و ایران زمین از اینجویه خالی ماند».[2]

وجه شاخص یك سیاستمدار، آنست که قدرتِ قبول انتقاد داشته باشد، کسی که حقِ این را از مردم دریافت میکند که برصامِت و ناطقِ آنان تسلط داشته باشد، باید این ظرفیّت را هم داشته باشد که بسیاری ازانتقادات‌صاحبانِ‌حق‌راقبول کند،این ظرفیّتِ برخوردِ بامخالفتهای اجتماعی،چیزی است که در اختیارِ همه کس نیست، یك نوع امتیاز

۱ـ و فردوسی هم فرماید:

کُشی افعی و بچه را پروری؟
به دیوانگی مانَد این داوری

۲ـ منتخب‌التواریخ، تصحیح ژان‌ابن، ص ۱۸۰، اما همانطور که ـ با وجوداینکه‌آدمیزاد روزی‌نیست‌که دهها مار رانکشد ـ دنیاازوجود مار خالی نماند، ایران زمین هم از اینجویه خالی نماند: و بهترین دلیل آن اینکه استاد عزیز ما سید ابوالقاسم انجوی، هم امروز، همین یادداشت را خواهد خواند، و به نویسنده لبخند طعنه انگیز خواهد زد. هرچند خودش از آن اینجویان نیست.

روحی و ارادهٔ باطنی و تسلط بر نفس و کفِ خواهشها می‌طلبد که در واقع تنها می‌شود آنرا بر اثر چله نشینی و ریاضت صوفیانه و عارفانه به دست آورد.

بر شیر، از آن شدند بزرگانِ دین سوار
کآهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین

می‌گویند وقتی ابوعلی سینا به دیدار شیخ ابوالحسن خرقانی رفت، «شیخ در خانه نبود، پرسید شیخ کجاست؟ زن شیخ گفت: آن زندیقِ کذّاب را چه می‌کنی؟ ـ که زنش منکرِ او بودی.[۱]» و سپس جواب داد: رفته خارج ده که هیزم بیاورد!

ابوعلی خواست بازگردد. در راه، شیخ رادید که «همی آمد و خرواری دِرْمنهٔ بر شیری نهاده. بوعلی از دست برفت. گفت: شیخا، این چه حالتست؟ گفت:

ـ آری، تا ما بارِ چنان گرگی نکشیم، شیری چنین بارِ ما نکشد...»[۲]

من همیشه شنیده بودم که شیخ که می‌آمد، باری هیزم بر پشت شیر نهاده، وخودش سربار آن سوار شده، تازیانه‌ای به دست داشت

۱ـ تذکرة‌الاولیاءِ عطار.

۲ـ احوال شیخ خرقانی، مجتبی مینوی، ص ۳۶؛ و مقصود از گرگ، همان‌زنِ‌شیخ است. البته در حضورش‌هرگز جرأت نداشته این طور حرف بزنده من در طی یکی از مقالاتم از همسرِ شیخ ابوالحسن خرقانی، و هم‌چنین از همسرِ سقراط دفاع کرده‌ام.
(سنگ هفت قلم، چاپ دوم، ص ۱۶۵).

و موجبِ وحشتِ ابوعلی سینا همین بود کـه تازیانهٔ شیخ ابوالحسن چیزی نبوده است، جز یك مار.

ـ آری، یك مار.

روایتِ تازیانهٔ ماری البتّه در نور العلوم نیامده، و تنها توضیح می‌دهد که وقتی شیخ و شیر و ابوعلی به‌هم بر خوردند، شیخ گفت:

ـ تا بوالحسن بارِ خلق نکشد، شیر باروریِ او نکند.[1]

ولی من احتمالِ قریب به یقین دارم که تازیانهٔ شیخ درینجا مار بوده است واین احتمال را از آن داستان می‌دهم کـه مولانا آورده و بدون اشاره به‌نام شیخ گوید:

اندرین بود او کـه شیخ نامدار
شد پدید از دور، بر شیری سوار

شیرِ غـرّان هیزمش را می‌کشید
بر سرِ هیزم نشسته آن سعیـد

تازیانه‌اش، مارِ نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خر زن به‌کف

ازین جا من حدس میزنم کـه مقصود از شیخِ نـامدار، همان بوالحسن است، و مار هم مارِ نر بوده[2] و همه اینها شواهدِ سعهٔ صدر و قبولِ انتقاد و سازگاری در امرِ سیاست است، حالا چه سیاستِ مُدُن باشد، چه تدبیرِ منزل و کشیدنِ بارِ گرگی همچون زنِ شیخ ابوالحسن که به قول مولانا:

۱ـ نورالعلوم، تصحیح عبدالرفیع حقیقت، ص ۲۳۶.

۲ـ حالا نر ومادگی این مـار را مولانا ازکجا تشخیص داده‌بوده‌است. گفت: المعنی فی بَطنِ الشاعرِ!

انبیا رنج خسان بس دیده‌اند
ازچنین ماران بسی پیچیده‌اند

همه اشکالات سیاسی که در عالم پیدا می‌شود و منجر به جنگها وخونریزی‌ها می‌گردد نتیجهٔ آن است که یك طرفِ سیاست،نرمش و سازگاری و ملایمت و توارانس[1]، وخلاصه ظرفیتِ قبولِ سخن نداشته است.

من اعتقادم این است که از عهدِ ضحّاك ماردوش که مغزجوانان معصوم را به‌خوردِ ماران میداد، تا روزگار مارا ــ انقلابی فرانسه[2] که در محاکمهٔ‌لوئی شانزدهم برای محکوم کردن شاه جُنب‌وجوش‌داشت و رسالهٔ در ردِّ نیوتُن می‌نوشت[3]ــ تاآن روزکه در حمّام، کاردِ دخترك شارلوت کوردای به سینه‌اش فرو رفت،[4] همهٔ اهل دولت، هر کدام به نوعی، مارِسیاست به‌گردن آنان بیچیده شده بوده است، به دلیل اینکه وقتی شارلوت را پاسبانان گرفتند، او خطاب به مردم گفت: «... من وظیفهٔ خود را انجام دادم، بگذارید پلیس هم وظیفه خود را انجام دهد».

آری وظیفهٔ او کشتن مارا بود، آنطور که آدمی با ایمان، مثل ناصر خسرو، فکر می کرد «... اگر کشتنِ مار بر ماواجب است‌به‌اتفاق مردمان، کشتنِ کافران برما واجب[تر] است به‌فرمان خدای‌تعالی، پس

۱ــ Tolerance

۲ــ Mara

۳ــ خود را به‌لقبِ «دوست توده» مفتخر ساخته بود:
Ami du Peuple

۴ــ نیمه ژوییه ۱۸۷۴م./ نیمه ذی‌حجة ۱۲۰۸هـ.

کافر، مارتر از مار است،...»[1] کوردای هم ماری مارتر از مارا ندیده بود، و به همین دلیل، می‌گفت: «یك مرد را کُشتم تا صد هزار مرد را نجات دهم...»[2] این همان‌حرفی است که باز، هفتصد هشتصد سال‌پیش، اسدی طوسی از قول کاوه آهنگر نقل کرده که‌گفته بود:

گر این مار کتْف، اهرمنْ چهرْ مرد
بـدانَـد، بر آرد زمن، وزنو گرد

و آخر کار هم اضافه میکند که:

بیامد فریدون به شاهنشهی
از آن مارفش کرد گیتی تهی

شارلوت شاید پیش خود حساب می‌کرد حق دارد کـه مارا را بکشد،چه،سیاستِ مارا، هزارهاتن را درفرانسه‌به‌کشتن داده بود.علاوه بر آن، ما رادرمحاکمهٔملکه‌پافشاری‌داشت‌ومقدماتِ‌محاکمه‌ومحکومیت او را فراهم‌کرد تا «صبح ۱۶ اکتوبر ۱۷۹۴،[3] دژخیم به اطاق اوآمد، و دستهایش را به‌پشت بست، و موی پشتِ گردنش را زد، سپس او را از کوچه‌ای که در دو سوی آن سرباز ایستاده بود ـ تا میدان انقلاب با

۱ـ از جامع‌الحکمتین. گفت: شمشیر هندی است، سنگ را می‌شکافد، زدند به سنگ، شمشیر شکست، با تعجب پرسیدند چه شد؟

فروشنده گفت:

ـ سنگ از شمشیر هندی‌تر بود! کافرهم از مار، مارتر است.

۲ـ عصر ناپلئون، ویل دورانت ترجمه اسماعیل‌دولتشاهی، ص۶۸

۳ـ برابر ۱۶ ربیع‌الاول ۱۲۰۸ھ. درست یك‌سال قبل از آنکه‌لشکریان آقامحمد خان از دروازه‌به‌کرمان داخل شوند و هزاران آدم‌راکور کنند. (تاریخ کرمان ص۷۴۴).

گاری بردند ، ظهر شده بود که دژخیم سرِ جدا شدهٔ او را به جمعیت نشان داد ...».[۱] عجبا که گردن بلند و سفید این زن هم مستحق‌بوده که‌زیر گیوتین برود، آخر اوهم اسم «ماری» داشت. اوماری‌آنتوانِت بود. جنازه را با سرود انقلابیِ «مارسی‌یز»[۲] و « درست می کنیم » تا به گورستان سنت آندره‌زار مشایعت کردند...».[۳]

همین سرنوشت دردناك ملکه فرانسه هزار و هفتصد سال قبل از آن در انتظار ملکهٔ معروفِ مصر کلئوپاترا بود، منتهی او پیش‌بینی‌همه چیز راکرده بود. او می‌دانست که به دستِ دشمن افتادن، چیزی جز دشمن کام شدن نیست.

کلئوپاترا، ملکهٔ مصر زنی نسبتهً زیبا و کاملاً حیله ساز و مرد- فریب، سه قهرمانِ تاریخِ رُم، یعنی، آنتوان واُگوست و اُکتاو را مثلِ موم در دستِ خود گرفت، و آنها را توی کشتی‌های جنگی، هی از رُم به اسکندریه کشید و از اسکندریه به رُم بازگرداند، و در آخرِ کار که احساس خطر کرد، شایعهٔ مرگ خود را منتشر ساخت، و قهرمانِ عاشقِ او، آنتوان، ازین خبر - که دروغ هم بود- خودکشی کرد، اوکتاو در جنگ فاتح شد و به‌کلئوپاترا بی اعتنائی کرد، واین زن‌که

۱- عصر ناپلئون، ویل‌دورانت،ص ۷۷.

۲- باز هم مار، باز هم مارسی‌یز: که مار، دست ندارَدزقتلِ مارافسای...

۳- خدایان تشنه‌اند، آناتول فرانس، ترجمه دکتر غیائی‌ص ۲۳۴.

۴- و بعد که فهمید خبر دروغ است،گفت تا اورا به‌برابرِ برجِ شهبانو منتقل ساختند، او را از پنجره‌ای بالا کشیدند و آنگاه در بازوان کلئوپاترا جان داد. (ترجمه ویل دورانت، ترجمه عنایت، ص۲۴۲)
زنده کدامست برِهوشیار؟ آن‌که بمیرد به سرِ کویِ یار

ده پانزده سال سزارها را سرگردان ساخته بود، دیگرهیچ نقطه روشنی درزندگی خود ندید وچون دانست که اُکتاو او را به رُم خواهد برد و برای آراستنِ جشنِ پیروزیِ خود ، از وجودِ این ملکهٔ شکست‌خورده استفاده خواهد کرد، ردای‌شاهانه به بر کرد و بعد یك مارِزهر آگین (افعی)[۱] را که مدتها بود بـه همین منظور در سبدِ انجیرِ خود مخفی نگاهداشته‌بود، بر سینهٔ خویش ـ یا بازوی خویش، فشرد و بـدینطریق خودکشی کرد.[۲] ملکهٔ مصر، مارِ سیاه را در کنارِ مارِ سیاست، برای ذخیره نگاهداشته بود.[۳] مارِ سیاست و مارِ جعفری درینجا، خوراك دو هزارساله مورخان را تأمین کرده‌اند.

این داستان تاریخی به ما میفهماند که مار، همه جا بد نیست، و بعض جاها هست که آدم باید از یاربد، به‌گفتهٔ مولانا، به مارِ بـد پناه ببرد، که فرمود:

تا توانـی می‌گریز از یـارِ بد
یـارِ بد بدتر بود از مارِ بـد
مارِ بد زخم، ار زَنَد، بر جان زند
یارِ بد برجان و بر ایمان زنـد

۱ـ افعی : مار به غایت زهرناك. نوعی از مارسیاه. (آنندراج)

۲ـ از تاریخ‌رم ،آلبرماله وژول ایزاك، ترجمه زیرك زاده، ص ۲۲۲؛ کنیزهایش خامیون وایریس هم درپی او خود را کشتند ... (ویل‌دورانت، ص ۲۴۲). راستی که چه بـا همت زنانی در تاریخ یافت می‌شوند، زنانی مردتر ازصد مرد.

۳ـ عاقـلان از دیدنِ اقبال و دولت غافلند
خویش رازین دشت افعی زار بیرون کرده‌اند
شوکت بخاری

حـقِ ذاتِ پـاكِ اللهُ الصَّمَـد
که بُوَد به ، مارِ بد، از یـارِ بـد[1]

در واقع، در آن لحظه‌ای کـه زمین و زمان به کلئوپاترا تنگ گرفته بود،واین‌زن‌نیرومند زیبا، از گرفتاریها و بی‌وفائی های اهل‌زمانه چون مار به‌خود می‌پیچید، بازهم‌این یك‌ماربود که به دادِاورسید. البته داستانِ کلئوپاترا، مضمونِ این بیت فارسی را هم تداعی می کند کـه می‌فرماید:

رحم اگرهست‌همان‌در دلِ مرگ است‌که او
این همـه مـرغِ اسیر از قفس آزاد کنـد

و درینجا، مرگ، به صورت مار خود را به بالینِ کلئـوپاترا رسانـده بوده و سر دستهٔ اسیرانِ سیاست را از قفسِ تن آزاد کرده بوده است.

واقعیّت اینست که در یونانِ‌قدیم، اصولاً ، خدای پزشکی، را که آسکلپیوس[2] باشد، بـه صورت یك مار نشان می‌داده‌اند : ماری که بر گِردِ یك چوب، یا یك میوهٔ کاج یا یك تاجِ خـرزهره حلقه زده بود.[3]

امروز هم علامتِ پزشکی، در بیشتر نقاط عالم ــ و لااقل‌درتمام

۱ــ ببینید چقدر مولانا تأکید داشته که آن را با قسم جلاله نیز محکم کرده است .

۲ــ Asclépios

۳ــ فرهنگ اساطیر یونان و رُم، ترجمه دکتر بهمنش ، ص ۱۱۵،گاهی هم‌در کنارِ یك بُز! حیف که این مطلب را دیر متوجه شدم، وگرنه در بُزنامه (کوچه هفت پیچ) منعکس می کردم.

اروپا، عبارت است از یك مار که برگرد چوب پیچیده، و گاهی دو مار، وهر دو، سر در کاسه‌ای فرو برده‌اند، که‌احتمالاً آب‌حیات در آن‌است.

این احتمال را بدان جهت عرض کردم که اسکلپیوس، دهها تن از رجال و جوانان و زنانِ زیبا ومردانِ ورزشکار یونانی را یا از مرگ نجات داده ویا آنها را پس ازمرگ زنده کرده است_تا بدان حدّ که وقتی‌که پسرِ مینوس و پسرِتزه را دوباره زنده کرد، از ترس آنکه نظم عالم با این تجدید حیات‌ها به هم بخورَد، زئوس، تکلیفِ خودِ خدایِ طبّ را روشن کرد و او را به «مرگِ روشن» که‌همان‌صاعقه‌باشد، کُشت و آدمیزاد را ازشرِّ حیات جاویدان خلاص کرد![1]

۱- علاوه بر آن، وقتی پولی دوس را در کنار جسدِ مرده‌ای گذاشتند، متوجه شدند‌که ماری‌داخل‌اطاق شده به جانب جسد پیش می‌رود، او از ترس اینکه مبادا جسد رابخورد، مار را کشت، بلافاصله‌ماردیگری به اطاق آمد و چون مارِ مُرده را دید، خارج شده و باز درحالی‌که علفی در دهان داشت به‌آن محل بازگشت وعلف را جلوی مارِ مرده گرفت، درهمان لحظه مارِمرده جان‌گرفت.

پولی‌دوس آن علف را برداشت و بدن مرده را با آن لمس کرد، آن مرده‌هم که_ گلوکوس نام داشت_ دوباره زنده شد. (فرهنگ اساطیر یونان و رم، ص ۳۳۷)، حالا باز اعتراض کنید که دکترهای **علفی**، تصدیقِ خود را از کجا گرفته‌اند؟ مار از گیاهان به پونه و بادیان علاقهٔ بسیار دارد. اغلب در پونه‌زاریا بوتهٔ‌بادیان می‌خوابد. و به‌همین جهت ضرب‌المثل است که‌باید «توی‌پونه‌ها را پائید». ماهی‌دانیم که گیاه بادیان خواب آور است و برای امراض عصبی و کم‌خوابی‌نافع است، پس مار، واقعاً یك پا برای خودطبیب هم هست. فزونی استرآبادی می‌نویسد. «عرب، مار را **ابـو یَحیٰی** نامند، از حیثِ درازيِ عمر، گویند، بعد از هزار سال‌کور می‌گردد وچون چشم خود را برین درختِ بادیان مالد بینا شود». در مورد پونه، گاهی تعبیر بالعکس هم هست. ضربُ‌المثلی‌داریم که می‌گوید: «ماراز بس از پونه خوشش می‌آید، کُنج‌لانش سبز می‌شود!»



باهمه اینها، آثار و عواقبِ حذاقتِ این مارْ خدا، برای همیشه در دنیا باقی ماند، فرزندان او همه اجدادِ اطبّای معروفِ عالم‌اند، همهٔ بیمارانی که «مرضِ کُهنه» داشتند در معابدی که بنام این خدا ساخته‌شده‌بود معالجه‌می‌شدندو اسامی کسانی که از لطف این مار خدا، حیات‌مجدد یافته بودندبرستون‌سنگی‌مرمری در دیوار بیمارستان بزرگ آتن نوشته شده بود.[1] می گویند سقراط‌در دمِ مرگ به شاگردش گفته بود: خروسی از آسکله‌پیوس بر ذمّهٔ ماست، ادای این دَیْن رافرومگذار.[2]

معروفترین جانشین این مارْ خدا، ماکائون فرزند اوست که در جنگهای تروا شرکت کرد. خودش هم جزء عشّاقِ هِلِن بود. زخمهای بسیاری از قهرمانان جنگ را معالجه می کرد . او هم در شکمِ اسب چوبی پنهان شدو به داخلِ تروا رفت، ولی هرگز به مقصود نرسید، و بعدها گویا یکی از زنانِ آمازون او را کشته است. فرزندان او،

۱ـ تاریخ ملل شرق و یونان، آلبرماله، ترجمه عبدالحسین‌هژیر، ص۲۰۰

۲ـ تاریخ ملل شرق، ص ۲۹۳. بعضی تصور کرده‌اند آدمی بدین نام خروسی از سقراط طلب دارد. من بعد از دو هزارو پانصد سال، از این راه دور، تصور می کنم، سقراط؛ هدیه یا نیازخود را دردم‌مرگ به خدای طب تقدیم کرده بوده است، شاگردان نادان، هدیه حضرت استاد را از آسمان‌ها به‌زمین فرودآورده‌اند! طنزِ بلندِ فیلسوف‌برای خدای طب، که یعنی: از توهم‌کاری ساخته‌نیست! یا بخروسِ ما پیشکشِ شما باد!

نیکوماخُس و گرِگازوس همه از طب سررشته داشتند، طبیب معروف یونانی بقراط ، نسبِ خود را به آسکلپیوس می رسانْد، ولی البته خوداو هرگز بیش از ۸۳ سال نزیست. با اینکه خدازاده بود، بزرگترین خدمت او به طب این بود که پزشکی را از قیدِ مذهب و فلسفه رها ساخت و مجموعهٔ بقراطی را بر طبِّ عقلانی متکّی کرد، و ردّ کرد این عقیده را که می گفتند: خواستِ خدایان ، سببِ همهٔ بیماریهاست.[۱] سوگندنامهٔ اوهم که از کُفرِ ابلیس و زُهدِ سلمان مشهورتر است.

با اینکه در طب ایرانی، مار علامتِ مرگ است ـ و اهلِ لغت، مرگ و مار هردو را از یك ریشه می‌دانند، با همه اینها مارستان، به معنای جائی نیست که آدم باید بمیرد[۲]، بلکه به معنای جائی است که آدم باید در آنجا از مرگ نجات یابد.[۳]

معذلك جای تعجب است که وقتی ماری از دهانِ بازِ مردی خُفته به شکمِ او فرو رفت، آن «تُركِ دَبوّس بدست»، اصرار داشت که مار را از شکمِ مرد خارج کند وبالاخره هم آنقدر بر او دبوّس کوفت تا مرد به استفراغ افتاد و مار او دهانِ او خارج شد.[۴]

***

۱ـ یونان باستان ، ویل دورانت، ترجمه آریان‌پور، ص ۲۸۳

۲ـ هرچند درین روزگار بیمارستان جائی است که اغلب آدم به پای خود به آن‌جا میرود، ولی بردوش چهار آدم از آنجا خارج می‌شود!

۳ـ و نمیدانم چرا این کلمه که قدیم مارستان بود، کم کم به‌صورت بیمارستان در آمده. جامی فرماید:

بُردش از قصر چون نگارستان ‌ ‌ ‌ همچو دیوانگان به مارستان

۴ـ اما آن مار که به‌قول رهی‌معیّری، سوراخِ دعا راگم کرد و بر پیرزن داخل شد، داستانش مفصل است، وتنها باید اشاره کنم که آنجا، مار را مرده به‌دست آوردندو بیرون کشیدند.

برگردیم به سخن اول خود، و طفل نـی سوار کـه مارِ دندان ریخته را، تازیانهٔ دست خود می‌تواند بسازد. اول باید اشاره بکنم که در اصطلاحِ سیاقِ قدیم که همه‌چیز را با یك پیشوند می‌سنجیدند، مثلاً می‌گفتند: چند نفر شتر، چنـد رأس الاغ، چند قبضه شمشیر (و اخیراً تفنگ)، چند سکه پول، چند زنجیرفیل، چندخانه قالی... در موردِ مار هم‌چنین واحد سنجشی دارند، و می‌گفتند ومی‌نوشتند:

ـ چند تازیانه مار!

مقصود اینست که به دلیل اینکه تازیانه شباهتی به‌مار دارد، یامار مُشابه تازیانه و شلاق است، واحد سنجش آن را نیز همین وجـه قرار داده‌اند، اما من وجه مشابهت دیگری میان این واحد سنجش وسیاست می‌بینم، در واقع مارِسیاست،چیزی نیست جزتازیانهٔتنبیه قهرِخدایی‌در موردِ خطاکاران، واگرنه، باری برای همه آنهاکه‌گردن به‌یوغ‌اطاعت باز نمی‌نهند.

اگر این تعبیر را بپذیریم، پیش ازآنکه شاعر را درموردتشجیع به‌خشونت و دیکتاتوری موردِ سرزنش قراردهیم، شاید این نکته‌به‌ذهن خطور کندکه مقصود شاعرِ ما، توجیه اینِ بیانِ فلسفی ارسطو است‌که می‌گویند درجائی گفته است: « **سیاست را نباید دست بچه‌ها داد!** »

این حرف ارسطو به ظاهر اندکی گزنده است[۱]، زیرا معمولاً تحوّلات‌ودگرگونیها، خصوصاً انقلابات،توسطِ جوانـان و نوجوانان صورت می‌گیرد، وطبعاً کسانی که حکومتی راواژگون کرده وحکومتی تازه ایجاد کرده‌اند توقع ندارند از معلّـم اول این سخن را بشنوند،

۱- ارسطو در باب اندیشیدن طفل شك می‌کند. (ترجمه سیاست، عنایت، ص ۳۳ و ۴) ولی عبارتی راکه در متن آورده‌ام از استادی‌شنیده‌ام.

خصوصاً در قرن بیستم و عصر دموکراسی که حکم در دستِ اکثریت است، و اکثریتِ مردمِ عالم را جوانان تشکیل می‌دهند.

علمای سیاست،تفسیرِ کلام ارسطورا، این‌طورتوجیه‌کرده‌اندکه مقصود معلمِ اول از کودك، کودكِ‌عقلی است نه آدمیزاد به‌سنّ‌وسال. بدین معنی که او هیچگاه با جوانانی که‌پرورش عقلی یافته ورشدوتکامل فکری دارند مخالف نیست،بلکه بالعکس، دراینجا، مقصودِ او پیران و سالخوردگانِ ناقص عقل است، که سالِ پیران دارند و عقلِ کودکان.

ظاهراً دراین‌جا، مقصود ارسطو از بچه، اشخاص ناشی و نوکار وکم تجربه و ناپخته است، همان‌ها که در انگلیسی به آنها «سبز»[۱] هم می‌گویند و در واقع خام و سبز وقَصیل هستند، درست مثلِ جوِ تر!

لازم به تکرار نیست، که دنیا، طی دو هزار و پانصد سال بعد از مرگِ ارسطو، هنوز هم درسیاست آنقدر خام و نپخته مانده، که در مجموعهٔ روش‌های سیاسی‌حکومتی، از همان سه روش ارسطو وتقسیم‌بندی ارسطوئی، حتی یك قدم فراتر نگذاشته است، و درواقع دنیا را همان سیستم حکومتهائی اداره می‌کنندکه ارسطو شناخته بوده‌وتعریف و تقسیم‌بندی کرده.

حتی درعصر سازمان ملل و بعد از دوجنگِ جهانی‌هم که دنیا خودرا بازسازی کرد، و چند دولت تازه ایجاد کرد، باز هم از نفوذ نظام ارسطوئی برکنار نماند، و یکی دوتا هم که کمی بَدْرکابی کردند و کج تابی بخرج دادند، اگر پاکستانش بود، با نظامِ اسلامیِ خود، نصفِ مدّت از تمامِ چهل سال دورهٔ موجودیتِ خود را درحالتِ‌فوق‌

۱- Green

العاده و نظام حکومتِ نظامی گذراند ـ آنهم حکومت نظامیِ که مخالفان خود را مثلِ بُخْتْنَصَّر برپایهٔ تخت با زنجیر می‌بست.[۱] واگراسرائیلش هم بود، با سیاستِ کیبوتصی خود، باز نصفِ مدت، و بیشتر، از کلِّ ایامِ موجودیتِ خود را درجنگ با همسایگان بسر بُرد. هردو، فرزندانِ خلفِ سیاستِ:

بر ید و در ید و شکست وببست
یلان را سر وسینه و پا و دست

مثل اینکه باید مثل همان پیرزن افسانه‌ای خودمان، سرِمان را زیر لحافِ خودمان بکنیم و بگوئیم: باز هم ازخودمان![۲]

آری، باز همِ همان نظامِ ارسطوئی دو هزار و پانصد سال پیشِ خودمان!

مار و سیاست هر دو یك وجه مشترکِ دیگرهم‌دارند و آن «خوش‌ـ خط و خال» بودنِ آنهاست که بچه‌ها را می‌فریبد، و گاهی اوقات بزرگترها را هم فریب می‌دهد، و حتی مردانِ عاقل راهم‌به‌پدرسوخته‌ـ بازی‌ـ به تعبیر امروزی‌ها ـ وادار می کند، هرچند خودِ سیاست، پدر و مادر ندارد که بتوان آن را سوخت.

جوّ سیاسی ومحیط اجتماعی، وامکانات‌موجود درجامعه، همان چیزهایی است که در قدیم، از آن به زمان و مُقتضیات و «مَشیّت» و

۱ــ بُختنصَّر، قلابِ زنجیر را به زبان یکی از مخالفین خود کوفت، و او را چون سگ به‌پایهٔ تخت‌خود بست. (مقدمه ذوالقرنین یا کوروش کبیر، چاپ سوم، ص یازده). و دو هزار و پانصد سال بعد ازو، ضیاءالحق، مخالف خود بوتو را با زنجیر بر پایه های تختِ زندان قلاب کرد، وآخرکار هم اورا اعدام نمود بااینکه دهها رئیس دولت و نخست وزیرِ عالم تقاضای آزادی او را از ضیاء کرده بودند.

۲ــ داستان این پیر زن را میتوان در نون جو خواند (ص ۶۷۲).

"دستِ قضـا» و «سیرت دهر» تعبیر می‌شده است. و مردمان را در چنبرِ خود گرفتار می‌ساخته، باظاهرِ نرمِ رنگین وباطن پر فریب و گزنده و زهر آگین:

هست چون مارِ گرزه، سیرتِ دهر
از برون نرم و، از درون پُر زهر

با همه اینها، سیاست، چه گلادستونی بـاشد و چه چرچیلی، چه بیسمارکی‌باشد و چه‌ماکیاولی،چه قوام السلطنه‌ای باشد وچه‌ساعد مراغه‌ای، آدمیزاداز آن‌معاف‌وبر کنار نیست. ملّت‌هامقهورِسیاست‌هستند، به دلیل اینکه میخواهند در جامعه زندگی کنند. اگر قرار باشد آدمی زندگی سیاسی نداشته باشد، باید مثلِ مار، گوشهٔ بیابان و صحرای‌بی آب و علف را برای زندگی اختیار کند.

سیاست از آن روز با زندگی آدمیزاد عَجین شده کـه آدمیزاد اجتماعی شده. این معنی هزارو صد سال پیش در مقـدمهٔ شاهنامه ابو-منصوری اینطور بیان شده است: «... این زمینْ بسیار تهی بوده است از مردمـان، و چون مردم نبوَد، پادشاهی به کار نیاید، چه، مهتر، به به‌کهتران بود– و هرجا که مردم بُوَد از مهتر چاره نبوَد، و مهتر بر کهتر ازگوهرِ مردم باید–چنانك پیامبرِ مردم‌هم از مردم بایست...»[۱]

این همان تعبیری است کـه امروز، سیاستِ مردمی، خوانده می‌شود،یاحکومتِ‌مردم‌برمردم. مردم ناچارند حاکم‌داشته‌باشند، منتهی هزار سال بل دوسه هزار سال طول کشیده است تا توانسته‌اند قـدرتِ حکومت را از درونِ خودِ مردم بیرون بکشند، و متأسفانه، مثلِ مار،

۱– یادنامه قزوینی، مقدمه به قلم خود قزوینی، ج ۲، ص ۶۴

امرِ سیاست و حکومت، نه‌تنها یك کارِخوش‌آیند نیست،بلکه از آن، به« بدِضروری » ، تعبیر شده است.

در صورتی که هدفِ سیاست، خدمت است و کارِسیاست‌خدمتی است بزرگ به‌جامعه، و در حُکمِ یك عبادت است.واهلِ‌سیاست، خیرِ خلق را و «سعادت را که غایتِ عمل باشد_ و کمالات را، برای فرد و خانواده ومدینه می‌جویند»[1]. به‌عبارت دیگر، سیاست جزیی اززندگی اجتماعات است، و ازآن چاره نیست، و حکومت، نه تنها آنطور که بعضی پنداشته‌اند، یك « بدِضروری » نیست_ بلکه یك «خوبِ لازم» و «خیرِ اجتناب ناپذیر» است. به قول نظامی:

این هفت‌سر اژدهای‌خونخوار گِردِ تو کشیده حلقه‌چون مار
گر درنگری‌به فرق و پایت در حلقهٔ اژدهاست جـایت

چه شده: آنها که در پیکرِ اجتماع ، به امورِ فنی یا اقتصادی و

۱_ مقدمهٔ اصول حکومت آتن. ونظر استاد دکتر غلامحسین صدیقی در مقدمه اصول حکومت آتن.

سیاست مُدُن به معنی پُلیتیـك خـودش یك علمی است و «در تـألیفات اسلامی، این علم راکه تدبیرِ عامّـه، و راجع به مدینه و جماعت و مُلك می‌دانستند_علمِ‌سیاست یاعلمِ سیاستِ مُدُن، یاسیاستِ مَدَنی، یا علمِ مَدَنی، یا حکمتِ مَدَنی، یا تدبیرِ مُدُن تعبیر کرده‌اند».

(تعبیر دکتر صدیقی ، در مقدمه‌ای کـه نوشته‌اند بر « اصول حکومت آتن» ، تألیف ارسطو معلم اول، وترجمهٔ این شاگردناتوان محرّرِ این‌کتاب، اعنی باستانی‌پاریزی، ص «ی». انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۲،). ارسطو، دولت را مولودِ زمان، و سیروصیرورتِ امور اجتماعی می‌داند. (همان مقدمه ص « کو»، باید توضیح دهم که همه‌آثار سیاسی و اجتماعی ارسطو و نظریات معلم اول به قلم آقای دکترصدیقی،در آن مقدمه‌به تفصیل‌یاد شده است.درسی وپنج صفحه).

یـا امور مذهبی و هدایت مسائل روحانی مردم پرداخته‌اند باید آنقدر خوشنام و مورد تکریم و تعظیم بوده باشند، اما آنها کـه مصالحِ یك قوم را برای پیشرفتِ اجتماعی وسیاسی وزندگی میان‌اقوام‌وهمسایگان مورد نظر گرفته، تدابیری برای اصلاح مُدُن به کار میبرنـد و به قول امروزیها سیاستمدار شده‌اند، تا این حدّ باید موردِ نفرت و گاهی خشم و کینه قرارگیرند که مُخلص هم کارِ آنها را به سیاستِ مار وماری‌تعبیر کند؟ در صورتیکه‌انتخابِ‌امرمذهب، مثلا، خیلی‌ساده‌تر و کم زحمت‌تر از اختیار امرِ سیاست است. یك تعبیرزیبا می‌گوید: «درمذهب،اختیار بینِ خیر و شرّ است، و در سیاست اختیار بین بد و بـدتر». در واقع وقتی همه‌نهادها و تأسیساتِ‌مذهبی وخیریّه‌وتعلیماتی وجنگی واقتصادی به بُن‌بست می‌خورند، آنوقت پناه به اهلِ سیاست می‌بَرَند،‌وازپیشوایان سیاسی خود می‌خواهند که مشکل جهانیِ آنها راحلّ کنند.

شاید لطیف‌ترین تعبیر برای این «بدِ ضروری»، همان باشد که بر زبانِ خداوندِ کریم جاری شده است ــ در کـتابِ مُقدّس[1]، و البته «دستی که حاکم بِبُرَد، خون‌ندارد». خداوندفرماید : «... وقتی درختان رفتندتابرخود پادشاهی نصب‌کنند. به‌درختِ‌زیتون گفتند بر ما سلطنت نما. درختِ زیتون به ایشان گفت: آیا روغن‌خود را که به سببِ آن خدا و انسان مرا محترم می‌داند ترك کنم ورفته بر درختان حکمرانی نمایم ؟

و درختان به انجیر گفتندکه تو بیاو بر ما سلطنت‌نما. انجیر به ایشان گفت : آیا شیرینی و میوهٔ نیکوی خود را ترك بکنم و رفته‌بـر

۱ــ کتاب مقدس، عهدعتیق، سِفْرِ داوران، ص ۳۹۵

درختان حکمرانی نمایم؟

و درختان به مَوْ گفتند که بیا و بر ما سلطنت نما. مو به ایشان گفت: آیا شیرهٔ خود را که خدا وانسان را خوش می‌سازد ترك بکنم و رفته بر درختان حکمرانی نمایم؟

وجمیع درختان به خار گفتند که تو بیا و برما سلطنت نما، خار به درختان گفت: اگر به حقیقت شما مرا برخود پادشاه نصب می کنید، پس بیائید، و در سایهٔ من پناه گیرید، وگرنه آتش از خار بیرون بیاید وسروهای آزادِ لبنان را بسوزاند...»

بنظر من، مجلس شورای درختان، و جمهوری «چارگیاه»، حاصلی جز «پادشاهیِ خار» نداشت، پادشاهئی که با یك تعهّد بزرگ همراه بود: همه شما درختان باردار، باید در سایهٔ خارِ بی‌بار پناه‌گیرید، وگرنه آتش... **سروهای آزادِ** لبنان، وغیر لبنان، این نکته‌را بدانند...[1]

حق اینست بگوئیم که سیاستمداران عاقلترین افرادِ یك ملت هستند، اگر قبول کنیم که «عقل چیزی نیست جز قوّهٔ تشخیص وانتخابِ میانِ دو شرّ، منتهی شرّی که ضررش کمتر است ...» وگرنه اختیار و انتخاب میان دوخیر، یا اصلاً انتخاب میان خیر وشرّ ـ که کارِ مهمی نیست، یك چارپای با ذوق هم شاخه‌های تَرِ یونجه را بر «بیدهٔ‌خشك» ترجیح می‌دهد، هرچند که بیده چیزی نباشد جز همان یونجهٔ‌خشك‌شده.

با همه اینها، همه‌کس زیر بارِسیاست نمیرود، و در میان گلها و

۱ـ درباب بدِ ضروری، و اینکه اصولاً چه باید کرد؟ آیا باید به سیاست روی آورد یا آنرا کنار گذاشت؟ وراه نجات جامعه‌چیست؟ رجوع شود به نون جو، ص ۱۲۳ تا ۱۳۵ تحت عنوان «سیاست علم مُمکنات».

گیاهان نیز، چنانکه‌می‌دانیم، تنها خارِ ظلوم و جهول بود که «بارِ این امانت» را بر دوش گرفت و علت آن نیز همان بود که سلاح شمشیر در کف داشت:

می‌باش چو خار، حربه بر دوش
تا خرمنِ گل کشی در آغوش

من، مطلقاً مایل نیستم در سیاست دخالت کنم و کار بعض سیاستمداران را که با عینکِ پنسیِ خود، تدبیرِ مُدن کشورها را به دست گرفته‌اند، و مِنْ غیرِ عَمد یا با تعمّد هزاران گرفتاری برای مردم عالم از شرق و غرب پدید آورده‌اند، به مارِ عینکی تشبیه کنم، ولی این را عرض می‌کنم که هم امروز هم، با وجود پیدا شدن انواع داروهای ضدِّ زهرِ مار، بازهم سالیانه بیش از بیست هزار تن در جنگلهای هندوستان، تنها، به نیشِ مارِ عینکی، کُشته می‌شوند. پایانِ کارِ همه سیاستمداران، حتی در هندوستان، اگر خانمِ نهرو و گاندی هم باشند، بازبستگی به نیشِ مارِ عینکیِ سیاست دارد:

ـ هر که شد خاکِ درش، رفت به سر گردانی...

اشکال کارِ اهلِ سیاست این است که گاهی اوقات باید عقل، یا انتخاب عاقلانه را رها کنند، و به دنبال خواستِ عوام به‌کاری بپردازند و تصمیمی بگیرند که مورد قبول خودشان نیست و بدان اعتقادی ندارند و این برای اینست که مبادا قبولِ عامِ خود را از دست بدهند، وگرنه اگر بخواهند تصمیمی که به‌نفع عامه و مملکت باشد انتخاب کنند، ناچار مورد خشم و بی مهری عامّه و خلقِ ظَلوم و جَهول قرار میگیرند، و این همان انتحار سیاسی است که گاهی سیاستمداران بدان دست میزنند، و در حکم کاری است که ملکهٔ کلئوپاترا کرد با گذاشتنِ نیشِ مار

زهرآگین بر بازوی خود.

سیاستمدار اگر بخواهد قدم به قدم تابعِ عامه باشد از هدفِ خود باز می‌ماند، واگر بخواهد از مردم جدا شود، خیلی زود باید به یك انتحارِ سیاسی دست زند.

شنیده‌ام چهل پنجاه سال پیش که بازارِ چپ گرائی در ایران گرم بود و پیشه‌وری در آذربایجان، وقاضی‌ها در کردستان اعلام خود ـ مختاری کرده بودند، و شاه درمانده بود که در برابر این پدیده‌تازه‌چه رفتاری پیش گیرد ، یك وقت از نمایندگان آذربایجان و کردستان خواست که بیایند و در تهران مذاکره کنند و آمدند.

شاه یك روز هم قاضی محمد ـ راکه‌مردی‌محترم و بین کردها شاخص بود ـ به حضور خواست و با او گفتگو کرد، و گفت: به‌عقیده شما چه می‌توان کرد که دولت و ملّت با هم‌نزدیکتر شوند و این فاصله مرده‌بادها و زنده بادها از میان برود.

قاضی محمد، بالهجه‌کردی و سادگی ایلیاتی خود گفته بود: اعلیحضرتا، من‌قصه‌ای می گویم که بین ما کُردها مشهور است ، شاید راهگشای کار باشد، وبعدگفته بود:

ـ «پادشاهی بود و یك وزیر عاقل داشت. وزیرِپیش‌بینِ کاردان می‌توانست بسیاری از حوادث را هم پیشگویی کند. یك وقت آمدو به شاه گفت، مواظب‌باشید که به زودی یك بارانی‌خواهد بارید که هر کس چند قطره از قطراتِ‌آن بخورد دیوانه خواهد شد. شاه‌فوراًدستور داد که‌کسی آبِ باران نخورد، ولی مردم اعتنائی نکردند و بسیاری از آنها خوردند، وتنها وزیروشاه وچندتن از درباریان‌ازخوردن‌خودداری

کردند. گذشت و گذشت، مردم شروع کردند به دیوانه شدن، یك‌مرتبه طولی نکشید که اکثریت مردم دیوانه شدند، وشروع کردند به آزار و اذیتِ هوشیاران، شاه دستور جلوگیری داد، اما نه‌تنها کسی اعتنائـی نکرد، بلکه فردا مردم شایع کردند و شعار دارند که این شاه کارهایی می‌کندکه با نظرِ عامّه مخالف‌است، این شاه دیوانه شده است، وخیلی زود شایعه همه‌جا پیچید که شاه دیوانه شده ، زیرا کارهایی می کند که باکار مردم عادی تفاوت دارد.

شاه درماند. کار داشت ازهم‌میگسیخت. وزیر راخواست،گفت من اشتباه کردم‌که با مردم در افتادم : چاره چیست؟ آیا می‌شود کاری کرد یا باید استعفا داد؟ وزیر گفت : باید کاری کرد که مردم ما را از خودشان بدانند. شاه پرسید چگونه ممکن است؟ وزیر گفت: من قبلاً فکر این کار وپیش‌بینی آن راکرده‌ام، و چند قطره‌ای از همان باران‌ها نگاهداشته‌ام، وآنگاه رفت و ظرفی آورد و چند قطره از آن بارانهابه شاه داد و قطراتی نیز خودش نوشید.

نتیجه معلوم است: از فردا، شاه و وزیر نیز همان کارهایـی را مُرتکب می‌شدند که مردم عادی بدان دست می‌زدند، همان‌دیوانه‌بازیها و حرکات غیرعادی، اما به‌هرحال وضع آرامتر شـد، زیرا از آن روز دیگر، مردم، شاه و وزیر را ازخودشان دانستند!

اشکالی اگر در سیاست هست، تنها در همین قسمت آنست و در اینجاست‌که باید ظرائف و طرائفی بکار بردکه از عهده هر کس ساخته نیست، و اهلِ سیاست که توفیق می‌یابند در واقع به رازِ این دیوانگی آگاهند. گویا مرحوم وثوق‌الدوله، سیاستمدارمعروف ایران‌گفته است:

با عقلِ مجرّد نتوان رَست زغوْغا
اینجاست که دیوانگئی نیز بباید

مهمّ اینست که سیاستمدار، با پشتیبانی عقل عامّه ـ که‌یك عقلِ متوسط است ـ بایدجامعه را بایك جهشِ عمودی به‌یك طبقه‌بالاتر صعود دهد. تکاملِ تاریخی فقط با همت اینگونه سیاستمداران امکان‌پذیر است: آنها که عامه را پشتیبان دارند، اگر عاقل باشند، می‌توانند، مردم را، یك سر و گردن از آنچه هستند بالاتر ببرند.

یك وجه کلی سیاست، جنبهٔ استتارومرموزیت‌آن‌است.بسیاری از مسائل که اتفاق می‌افتد و جریان دارد، برای طبقـات عامّه ملموس نیست و حکمِ رمز و مُعضل و «چیستان» دارد، و به‌همین دلیل بسیاری‌از اوقات، فی‌المثل، سیاستِ انگلیسها، چیزی می‌شود در حکمِ رازورمزی کـه هیچکس از آن سر در نمی‌آورد، و « آب زیر کاهی » است که ناگهان نتیجه خود را بروز می‌دهد ، در حالی که از اول کسی متوجه آن نیست.

وجه‌شباهتِ مار با سیاست یکی هم از همین موارد است. اینکه بعضی جاها، آنقدر به مار احترام می‌گـذارند و حقِ همسایگی برایش قائل می‌شوند، برای اینست که تصور می‌کنند، او موجودی است غیر از آنچه که هست.

در کوهستانِ‌ما، مار را آنقدرهاهم‌دشمن نمی‌دانند، بلکه‌بالعکس، وقتی ماری در «هِنْدِرِسْك» های سقفِ اطاق منزل گرفت، او را به صدمه از خانه نمی‌رانند ، بلکه می‌گویند : او همسایـه است! البته نه از آن همسایه‌هایی که فی‌المثل برایش «کاسه همسایگی» ببرند، نه، بااومیانه‌ای

ندارند. ولی او را به زجر هم از خانه نمیرانند.[۱]

در روایات هست که اگر کسی اول ماه، مار در خواب ببیند، به او پولی خواهد رسید.

اگر مار بینی تو در اورمزد
زیادت شود حرمت ومال‌ومزد[۲]

۱ــ در بین ایلیات پاریز مثلی هست که می‌گویند، وقتی پدر و مادری‌از صحرا بازگشتند به سیاه پلاس، متوجه شدندکه بچهٔ خردسالشان رفته سرِ کاسهٔ ماست. و قاشق بلندی را به دست‌گرفته می‌زند توی ماستها ومی‌گذارد توی دهن. اندکی که دقت کردند، متوجه شدندکه‌طفلک ماری را- که ظاهراً گوشه پلاس خفته بود ، به دست‌گرفته، به‌جای قاشق از آن استفاده می‌کرده است. مقصودشان ازین مثل آنست که چون مار می‌دانسته کــه طفل به او صدمه‌ای نمی‌زند، او هم به بچه صدمه‌ای نزده است.

می‌گویند، وقتی پدر و مادر بچه رسیدند، و دیدند گردن مار راگرفته و می‌زند توی ماست‌ها و در دهن می‌گذارد، متحیرماندند. طفلك، ماست را با کلّهٔ مار می‌خورد و اینطور می‌گفت: نمیشه که‌تو اُف‌اُف بخولی، من اَنّدوش اَنْدوش! (یعنی این درست نیست که تو سر درماست بگذاری و هرچه بخواهی بخوری‌و من انگشت‌انگشت ذرّه ذرّه بلیسم) بدین طریق، مار را که سر در کاسه گذارده بود گرفت وازآن‌به‌جای قاشق استفاده کرد . (قصه‌هایی ازهیچ مدون، ملیحه جمال زاده- تابش،ص ۲۷).

۲ــ این حرف را کسی زده است که رساله‌ای در باب مار نوشته وآن رساله را«مارنامه» نامیده ومن‌متأسفانه بدان‌دسترسی نداشتم که ازآن استفاده کنم .

(رساله مارنامه، فهرست نسخه های خطی پاکستان،احمد منزوی،ج۹، ص ۱۶۹۶).

بسیاری از مردم روستاها و ایلات چنین عقیده‌ای دارند[۱]، و مار را چیزی

۱ـ البته این داستان، ما را نباید از نیش مار غافل کند. خود من دیده بودم جوانی را در گودِ گُنارُك پاریز که هنگام زراعت چون تشنه شده بود، طبق معمول کشاورزان، دست را در کنار جو به‌زمین زده و سر در آب نهاده بود. از زیر بودنه‌ها ماری دست او را گزیده بود. فریادهای دردناك مار گزیده را از نیم فرسنگی می‌شنیدند، مثل مجروحین بُمب شیمیائی. معالجه روستائی انجام شد. بالای دست را داغ کردند. شیر بسیار به جوان خوراندند تا بارها شیرِ بسته را برگرداند. البته نجات یافت، ولی تا یکی دو سال دستِ او مثل برق‌ـ گرفته‌ها فلج بود، و موم در دستش مالش میداد تا دوباره توانست بیل به دست بگیرد.

یك دلیل دیگر هم دارد که مار را نمی‌کشند. دلیل آنها در ولایت ما این است که مار وقتی کشته شد، حتماً ـ یکی دو روز بعد، جُفتِ او، به‌انتقام‌وخون‌خواهی‌او خواهد آمد، به‌بوی جُفت خواهد آمد، و درهمانجا یکی را به‌نیش خواهد کشت. این انتقام‌مار، همه را ترسانده‌است. همسری که‌هزار سال با یك شوهر زیسته‌تا پای جان جفتِ خود را یاری خواهد کرد، مردم را به احتیاط واداشته. هروقت هم که ماری را ناچار شوند بکشند آن را با احترام از خانه بیرون میبرند، ووسط باغ یا بستانی، کنار درختی، گودالی که درحُکم‌مقبره است حفر می‌کنند، ومار را درون آن می‌گذارند و آن را می‌پوشند، چنانکه گوئی عضوی از اعضاء خانواده را به‌خاك سپرده‌اند ومن‌خود چند بار شاهد چنین مراسمی بوده‌ام. در باب مهر و محبت مار به جفتِ خود، ونحوهٔ همسری وهم آغوشی‌آن دو، حرف بسیار است. (رجوع‌شود: از سیر تا پیاز ص ۲۱۴). درهمه دهات و روستاها و میان ایلات و عشایر ایران آداب و رسوم و افسانه‌ها و تعبیرها و روایات دلکشی راجع به مار هست که جا دارد یك تحقیق همه‌جانبه درهمهٔ نقاط بشود و به صورت‌فولکلور ـ فرهنگ‌عامه ـ به‌چاپ برسد.

از جنس‌از مابهتران‌میدانند که به‌هر حال: صورتی درزیر دارد آنچه در بالاستی. از قدیم همیشه تصور بود که جنّ‌ها، خصوصاً پریان، گاه به شکل مار در عالمِ وجود ظاهر می‌شوند.

اینکه اسکندر خود را از اولادخدایان می‌دانست و اصرار داشت که حکومت خود را با روحانیت پیوند بزند، بدین دلیل بود که فکر می‌کرد پسرِ ژوپیتر است و قوم و خویش با هِرْکول و آشیل، و همیشه شایع می‌کرد که «... ژوپی‌تر، به شکل مـار، در رختخوابِ اُلَمپیاس مادرِ اسکندر داخل شده و از این ارتباط، اسکندر، به دنیاآمده...».[1]

قدیم‌تر ازین‌هم پیوندِ میان سیاست و روحانیت هست، و آن نیز یك مار در آن دخیل شده: ما در روایات داریم که پادشاه یمن به شکار رفته بود، در شکار متوجه شد کـه ماری سیاه با ماری سفید در جنگ افتاده‌اند، و مارِ سیاه ناگهان مار سفید را بلعید، ودر همین لحظه، پادشاه مار سیاه را کشت و مار سفید را از شکم او بیرون کرد. درحالی کـه زنده بود.[2] طبری‌روایت‌رابه‌گونه‌دیگر آورده‌گوید: پادشاه به‌غلام‌خود گفت: «...برو، و آن مارسیاه را ازآن سفید جدا کن، و آن مار سیاه‌را بکش. غلام آن مار سیاه را بکشت، و آن مارسفید بی‌هُش گشته‌بود... به لبِ آبی رسیدند و آن مار را آنجـا بنهادند به خیکی آب، و خود برفتند و با سپاه بازآمدند... مَلِك به یکی خانه اندر رفت، و پرده‌فرو- هشت وبخفت، حاجبان‌وظیفتان(؟)[3] بردرِسرای‌بودند. پس ملك یك‌زمان بخفت، چون ازخواب بیدارشد، یکی جوانمردی‌دیدمیان خانه‌ایستاده

۱- ایران باستان، پیرنیا ص۱۲۱۳. به‌نقل از کنت کورْث.

۲- بُحَیره فزونی استرآبادی، ص۴۸۵ ۳- شاید: نوبتیان؟ وظیفه‌دیان؟

نیکو روی ... مَلك را ... از آن سخت هول آمـد، و او راگفت تو کیستی؟... ترا اندرین‌خانه بارکه داد؟ جوانمردگفت:هیچ مَشکوه، که من آدمی نیستم، من‌پری‌ام ، و پسرِ مهترِ پریانم، و من آن مار سفیدم که تومرا از دستِ آن مارِسیاه‌برهاندی... و آن مارسیاه که‌مرابخواست کشتن ـ غلامی‌بود زنگی از آن پدرِ من. و دیرسالها بود تا او ... مرا بخواست کشتن، و تو بیامدی و مرا از دستِ او برهاندی...»[1]

گفتگوی شاه و پری را در تفسیر طبری باید به تفصیل خواند. او خواست کمکی به شاه بدهد و شاه هیچ نپـذیرفت، چون همه چیز داشت، در آخرکار جوان گفت:

ـ «... مرا خواهری است، کـه هیچ آدمی برپشتِ زمین نیابی به دیدارِ او، اگرخواهی تا او را به‌زنی به تو دهم». نقطه ضعف شاه را خوب به دست آورده بود. شاه گفت: «روا باشد، خواهم که اورا به‌زنی

۱ـ نخستین دعوای سیاه وسفید. یمنی‌ها باحبشی‌ها همیشه‌کینه داشته‌اند. داستان ابرهه و سیف ذی‌یزن، و بالاخره غلبه وَ هُرِزدَیلمی، یکی از ارکانِ سیاستِ آسیائی و افریقائی است ، داستانی کـه اگر وهرز حبشیان را از یمن نرانده بود، امروز تا دیوارِ چین، مردم به‌بیماریِ «ایدز» مبتلا بودند. دعوائی که در افریقای جنوبی مبارزهٔ نژادی را در برگرفته است.

سفیدها می‌گویند سیاهنا چیزی نمی‌فهمندوما للهٔ آنها هستیم، سیاهها می‌گویند، شما بیخود به کشور ما آمده‌اید، به خانه‌تان باز گردید، واین دعوای «نلسون‌مندلا» ست که‌کلّ سیاستِ افریقائی‌عالم‌رادر بر گرفته است، و حالا در پایانِ سالِ دو هزار

ببینیم تـا اسب اسفندیـار   سوی آخورآید بدون سوار؟
و یا بارهٔ رستمِ جنگجوی   به‌ایوان‌نهد بی‌خداوند،روی؟



DEUX POINTS DE VUE NICOLAS VIAL
(le Monde

به من دهی». داستانِ ملاقات مفصل است «ملك چون بدان زن‌پری‌اندر نگرست، هوش‌ازوبرفت از نیکوئی که آن زن بود ... و این زن پری ازو بار گرفت،... و دختری بیاورد سخت نیکوروی و خوب روی... و چنان نیکو روی دختری بود که هیچ آدمی به جمال او نبودند... و او را بلقیس نام کرد، و خلیفتیِ خویش، او را داد ... چون ملك از دنیا برفت... پادشاهی به آن بلقیس بماندو مُلکَت و پادشاهی‌می‌راند، تا آن وقت که سلیمان علیه‌السلام او را بخواند، و مسلمان گردانید، و او را زن کرد...»[1]. گفت:

خدنگِ مارکش با مار شد جُفت
قضا هم طعنه زد، هم آفرین گفت

مثل اینکه مسألهٔ مار و سیاست دارد به جاهای باریك می‌رسد.

چیزی که کمك می کند به باورِ عامّه براینکه ماربا جنّ‌وجه‌نسبتی دارد اینست که مارهمینکه ازچنگ شما فرارکرد، بعد ازچند ثانیه‌دیگر به کلی گُم وگور می‌شود و پیداکردن آن دیگر مشکل‌است. مارهابیشتر در میان ریگزارها و بیابانها زندگی می کنند، وقتی یك مار را تعقیب می کنید و او با شتاب می گریزد، چشم که بخوابانید دیگراورانخواهید دید، مخصوصاً در ریگزار صاف. این از عجایب است و هر کس فکر می کند این حیوانِ‌بلندِ طولانی چطور «خوردِزمین شد و بُردِآسمان». تنها یك خط کوتاه ردّپا ـ که آنهم بلافاصله محو می‌شود ـ روی‌ریگها باقی است. عموماً تصور می کنند که‌جن بود و غیب‌شد.

۱ـ خلاصه از ترجمه‌تفسیر طبری، تصحیح حبیب یغمائی ص ۱۴۶۶ بعد.
نظامی گوید:
تختِ بلقیس جای دیوان نیست — مردِ آن تخت، جزسلیمان نیست

فقط مارگیرها میدانندکه درین مواقع «تیرمار»[۱] کجا رفته است. داستان اینست که مار وقتی به‌سرزمینِ نرم ریگی رسید، همانطور که درحال فرار است، بایك حرکتِ تُند،یك مرتبه تمام طول بدن را ـ به‌زیرشن‌ها فرومیبرد، چندسانتیمتر زیر خاك، وبایك‌حرکتِ دورانیِ تندِ دیگر، بدنِ نازكِ نرمِ اوزیرپوششی‌از شن و ریگ مدفون می‌شود، وکمتر کسی متوجه این تعبیهٔ او خواهد شد. پناهی وپناهگاهی وسوراخی هم‌که نیست.

این حرکت را دوربین‌های تلویزیون‌اخیراً خوب‌متوجه شده‌اند ویك‌بار تصویرآن را مارگیران ابوسمبلِ‌مصر نشان دادند. فیلم راکُند کردند، معلوم شدکه‌چطورمار‌بافشار‌خود راتماماً ازفرق تاقُدم، زیرِریگ استتارکرد . اژدهای فراق شد وگرمای عراق![۲]

۱ـ تیرمار، به‌مارهای کوتاه گفته میشودکه سخت پرتحرّك‌هستند ودرواقع به جای‌خزیدن، جهش دارندوگوئی‌پرواز می‌کنند وسخت‌زهرآگین هستند (از نوع مارهای کهنوج)، وترکیب نام آنها هم ازکلمه تیر است که همان تیگرَ وتیغرَ (تغرو ـ تَفَرْسِه= تگرگ) بوده باشد و با دجله وتیگله هم ریشه است به معنی تند وتیز مثلِ تیغ و تیر وتیغه.

۲ـ مقصود داستان مولوی است که مارافسرده رااز کوههای کردستان به عراق بردند تاگرم شد وصاحب خیررائیش زد، یاآن‌روستائی که‌مار افسرده را دید رحم کرد وآن را درتوبرهٔ جونهاد وبه‌کلّهٔ خربست، مار ازنَفَسِ گرمِ چارپا جان گرفت‌واولین‌چیزی راکه نیش زد، پوزهٔ خرِ بینوا بود.

واین‌البته غیرازآن مواردی است که زیر یك‌شکاف سنگ، یا داخل بوته‌ها، یا زیر برگ درشت، طوری حلقه می‌زند که گوئی اصلاً وجود ندارد.

مار تشخیص داده است که بعد از کبك وتیهو، نوبتِ اوست که خوراكِ آدمیزاده شود، خصوصاً در بیابانهایی مثل عربستان، یالوتِ کرمان، یاکشور پرجمعیتِ چین، که به‌روایتِ خودشان، هرچه در هوا پرواز کند آنرا میخورند غیراز هلیکوپتر، وهرچه درزمین راه برود و بخزد، خوراك چینی‌ها میشود- غیر ازراه‌آهن! ودردریاهم البته زیر دریائی ازین‌حکم مُستثنی است!

اینکه فزونی استرابادی اعتقاددارد که«یأجوج، این قسم حیوان را [ماررا] غذاکنند، وازگوشتِ حیوان چنین، سالم مانند»[1] ظاهراً خبر یافته بود که‌درچین درکناررسته‌های گوناگون بازار- مثل سبزی‌فروشی وابریشم فروشی ورنگرزی وغیره، یك رسته بازار مارفروشان‌نیزهست ویکی از خوراکهای عمده مردم آن ولایت‌همین‌مار علیه ما علیه‌است، خانمها می‌آیند وسفارش مار میدهند وفروشنده جعبه‌ای رااز کمدبیرون میکشد ومار مورد قبول رابه‌ایشان میفروشند.

یك استاد غلامحسینِ گُرگی مار خور درسیرجان داشته‌ایم. در مارگیری طاق بوده است[2]. مردم میگفتند ماررا میگیرد، یك‌وجب‌ازسر ویك‌وجب‌ازته آن میزند و می‌اندازددور و بقیه آن‌را آبگوشت‌می کند ومی‌خورد! البته نه‌به‌خوشمزگی وخوش نمکی آبگوشتِ «مُطَنْجنهٔ»

۱- بُحیره، ص۴۷۹

۲- اوعلاوه‌براینها کاسه‌وافور کم‌نظیر میساخت و به‌قیمت گران‌میفروخت. کاسه‌های ساخته را وسط بازار پرتاب میکرد که مشتری بداند تا چه حدّ محکم است. میگفتندچهل‌سال گِلِ کاسه گری راما لش میداده‌است. او «سری‌ساز» بود. (ازپاریز تاپاریس ص۳۴۴).

زهرمار سلطان که دردربارِ سلطنتی صفوی، برای اهلِ بیت، «زیرِ ختَم»[۱]، بار کرده بوده‌اند[۲].

۱ـ ختم اصطلاحاً برای آن پِهَن گفته میشود که روی کماجدان آبگوشت میریختند و با حرارت ملایم تاشب، آبگوشت رابار میکردند، و بسیار خوشمزه میشد.

۲ـ بسیاری از مردم ـ از بُردنِ نام مار اکراه دارند، و میگویند اگر اسمش را ببریم حاضر میشود! و معمولاً از آن به «چوب گز» یاد می‌کنند تا نامش را به زبان نیاورند. با همهٔ اینها بوده‌اند کسانی که در تاریخ، نه‌تنها از آن بیم نداشته‌اند، بلکه حتّی لقب‌ونامِ **زهرمارسلطان** نیز به‌خودگرفته بودند: فرزند طهماسب‌قلی‌خان. (خلاصة‌التواریخ، ص ۹۱۱). در عالم سیاست‌نیزـ بدون آن‌که‌زهر ماری پراکنده‌کنند دخالت داشته‌اند، ولی البته همین زهرمارسلطان نیز به زهرسیاست آلوده شده، ووقتی نتوانست بااختلافات دربار شاه‌عباس مقابله‌کند «... زهرمارسلطان، ازین مقدمه باخبرشده ازوطنِ مألوف گریخت که از راه یزد به‌هندرود،چون به‌حوالی سورمق‌رسید جماعتی ازافشار، ازین واقعه‌خبردارشدند، واراده‌ٔگرفتن اونمودند. زهرمار سلطان‌ازین‌معنی مطلع شده، ازراه جول متوجه دامغان شد که پناه به‌بدرخان افشار بُرده از آنجا به‌هند رود. بدرخان اوراگرفته عریضه‌ای به‌درگاه جهان‌پناه‌فرستاد وحقیقت اعلام‌نمود، حسب‌الحکمِ جهان مُطاع،بعد از معاودت از شیراز، زهرمار سلطان را به‌زنجیر کرده، برپایهٔسریرخلافتْ‌مَصیرآوردند، وددربیع‌الاول۹۹۹ درقزوین اورا در دیگ کرده، جوشاندند...» (برابر دسامبر ۱۵۹۰م. نقل از تاریخ عباسی. جلال منجم. ص۹۲).

ومن‌نمیدانم قزلباشان ازتریدِ این‌آبگوشتِ سلطانی‌که به زهر مار سیاست آلوده بوده، آیاقاشقی ولقمه‌ای زهرِمارکرده‌بوده‌اند یا خیر؟

ابن یمین‌فرماید:

این‌مارسیرتان، به‌ره آیند، وقتِ مرگ

آید بلی به ره؛ چو سرآید زمانِ مار

مهم این است که اصل، بنابر کشتن مار و مور است، حالا چه‌مار واقعی باشد، چه آن‌مور که مار شده باشد؟ (به‌قول آن شاعر که‌میفرماید: برآر زود زموران مار گشته‌دمار...) واین یك وظیفهٔ شرعی و دینی چند هزارساله است. دریکی‌از فرگردهای «وندیداد» کتاب مقدس‌زرتشتیان یادشده که اگرزنی، درهنگام دَشْتان (= حَیْض) بامردی هم بستر شود، چه، باید کرد؟ جز دهها شرط برای تطهیر آن دو، یکی هم این است: «...ازچند نوع هیزم خشك وخوب‌سوز! از هریك هزار شاخه تقدیم آتشکده کند... یك هزار ضربه تازیانهٔ تسمه‌ای بـه‌وی زده شود... یك‌هزار مار که به روی‌شکم می‌خزد،ودوهزار مارازنوع دیگر(؟)... یك‌هزار مور دانه‌کش ودوهزارمورچه ازنوع دیگر؟ رابایدبکشد...»[1]

خدا رحمت کند مرحوم پورداودرا که میفرمود: مار دراوستا مارَ Mara به معنی میراننده و کُشنده است از مصدرِ مَرْ mar که در اوستا و فُرسِ هخامنشی به‌معنی مُردن است[2]. و باز فراموش نکنید که همین‌مَر در فارسی مردم شده بـه‌معنی درگذشتنی ومُردنی[3] والبته من اگـر بودم میگفتم مقصودِ استاد ماردُم است کـه مَرْدُم شده، آدمیزادی کـه دُمِ مار داشته و مارِ دُم کنده شده، وحالا هیچ کار ندارد جز اینکه یك‌جا هـزار مار رابکُشد به‌فتوای شرع!

درمجموع حُکم‌های شرعی‌وسیاسی وپندهای سعدی‌وار وموَلوی‌گونه، تنها یك استثناء داریم. آری، همه‌جا کُشتنِ مار ثواب دارد، جـز

۱ـ وندیداد، ترجمه هاشم رضی، مجلهٔ چیستا، سال پنجم ص ۸۸۳.

۲ـ فرهنگ ایران‌باستان. (ص۱۹۸)

۳ـ ایضاً ص۸۰

یك‌جا ، شاعر فرماید:

مار و، قزوینی، چو بینی، دارهُش
مار را بگذار و ، قزوینی بکُش !

ویك موردِ استثناء هم سعدی‌دارد، آنجا که اجازه داده که‌خانمها به مارحامله شوند!وگوید:

زنان باردار، ار مارزایند به، ارفرزندِناهنجارزایند[1]

درحیوانات‌هم، علاوه برجوجه‌تیغی که دشمنِ مار است، وگُربه که من به چشم‌دیده‌ام چگونهماررا میخورد،ولکلك که بانوكِ بلندِ خود ماررابرای غذای‌بچه‌هامیبرد، یك بزکوهی هست که به‌عنوان«مارخور» در فرهنگ ما معروف است، گویاماررا میخورد، وگویند کفِ‌دهنِ‌این گوسفندْ پازَهْر است[2]. درکوهستانِ ما ایـن‌بُزِکوهی‌را «پازَن» گویند[3].

۱ـ و این شعر به‌صورت دوبیتی هم‌در گلستان آمده که گوئی حشوقبیح ازسعدی است؛ به‌همین صورت کوتاه ظاهراً درست‌تر باشد).

۲ـ برهان قاطع.

۳ـ وزیری مینویسد«... مصنّف درکهنو پنچر بودم، شخصی‌قورخانـه‌چی درچادرش هیزمی به‌آتش گذاشته، (یك نوع ماررا نام‌بُرد که زمستان درجوفِ‌درختانِ‌کهور و کُنار و گزمیروند، هرکس‌را گزیده، به‌فاصلهٔ دوسه‌ساعت مُرده) پس از آن که‌حرارت آتش به‌مار‌رسید، ازجوفِ آن بیرون‌آمده‌قورخانه‌چی راگزید. خبر به مرحوم محمداسمعیل‌خان وکیل‌الملك‌دادند. به‌قدر دومثقال پازهرِ‌بُزی به‌اوخورانید، معالجـه نشد. سال دیگر شفیع نام فراش‌آن مرحوم را درکلان زهو گزیـده بکشت. بیشتر مار این بلوك ازهمین نوع‌است.»(جغرافیای کرمان ، ص۱۲۷). فادْزَهْرِ بُزی رابرای حُکام واُمَرا هدیه می‌فرستاده‌انـد ، (تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص۷۱۵).

گویا این همان بُزی است که از آن پازهر گرفته میشود. وزیری از آن به فاد زهرِ بُزی نام می‌برد[۱]. البته شاهین وچَرْغ وعقاب و کرکس هم اگر ماری بیابند از سرِ آن نمی‌گذرند، ولی تاکبک وتیهو هست، چه‌لزومی دارد که به‌مار بپردازند؟

یکی از مواردی که ماروخارپُشت، با هم، وارد تاریخ وسیاست شده‌اند درصدرِ اسلام است وآن جائی است که چون عبدالرحمن سمره به حکومت سیستان رسید، فرمان رسمی‌صادر کرد که «راسو ، و جژ [= خارپشت، جوجه تیغی] نباید کشت، تامار همی گیرند، ومی‌خورند. که به سیستان مار بسیاراست، تاشَرِ ایشان دفع باشد...»[۲]

پس‌مار، حق داردکه از آدمیزاد وحشت داشته باشد، زیرا حتّی حاکمِ مسلمانِ وقت‌هم، اعلامیه به‌نفعِ جوجه‌تیغی و راسومی‌دهد، ومار را ازحوزهٔ قضائی وعدالتِ خود خارج میسازد . این عبـدالرحمن در واقع ششصدسال پیش ازسعدی، نصیحتِ سعدی‌رابه کاربُرده بوده‌است که میفرماید «سرِمار به‌دستِ دشمن بکوب، که از اِحْدَی الْحُسْنَیَیْن خالی نباشد، اگر این‌غالب آمدمار کُشتی،واگر آن، ازدشمن رَستی...»[۳] ماررا

۱ـ گاوکوهی باشد که چون سوراخِ مار راببیند بینی و دهنِ خود بر آن نهد، ودَمّ دردهد، مار به‌مجردشنیدنِ بوی نَفَسِ او، بی‌تحاشی‌ازسوراخ بر آید، و آن گوسفند،اورابخورد. گویند کفِ دهنِ‌این گوسفند، پازهر است. (برهان قاطع)

۲ـ یعقوب‌لیث،تألیف نگارنده، ص۱۲۹ به نقل‌ازتاریخ سیستان.

۳ـ گلستان، و درمورد جوجه‌تیغی، کارتمام است ، زیرا اوکمر مـاررا می‌گیرد وسر درجلدِ خود فرو میبرد، مارِبینوا پی‌درپی‌بانیروی تمام←

ازمیان میبرد به‌دستِ جوجه تیغی.

وحشتِ مار از از آدمیزاد - باوجود نیروی برتری که خودش با آن زهرِ قوی‌دارد-بدین جهت است که می‌داند و می‌فهمد که آدمیزاد اورا بانرمی از خانه بیرون میکشد، نه‌بازور وقدرت، و این‌همان چیزی است که درعُرفِ سیاست مداران، به «سیاستِ خزنده» معروف‌است.

چیست از گفتارِ خوش بهتر ، که او
مار را آرد بـرون از آشیـان[1]

آن زبانِ چرم ونرمِ سیاستمدارانه‌ای که به قول قدیمیها مار را از سوراخ بیرون می کشد، این حیوان لطیف را ازآدمیزاد گریزان ساخته است : به نرمی برآید زسوراخ مار.

این یك حسینقلی‌خان بختیاری‌است که‌به نامهٔ‌فدایت‌شوم ظل‌السلطان به اصفهان می‌آید، ویك ساعت بعد از مراسم رژه که کمال تجلیل‌هم‌از بختیاری به‌عمل‌آمده، لُنگ حمام‌را باسُنبهٔ تفنگ‌به‌گلوی او می‌چپانند،[2] و اسمش را میگذارند تدبیرِ مُدُن وسیاستِ مملکت:

از مـار کینه‌ورتـر، ناسازتر چه باشد
گفتارِ چربش آرد، بیرون زآشیانه[3]

۱ــ شعر ازخفاف

۲ــ پیغمبر دزدان، چاپ دوازدهم، ص۲۲۴

۳ــ شعر ازلبیبی.

→ سر بَرخارهای پشتِ او میزند وعلاوه برآنکه زخمی وخونین میشود، تمام زهرش‌نیز بیرون میریزد، ومیشود یك خوراك «به قاعده»برای جنابِ‌جوجه تیغی، که‌از جوجه کبابِ حاتم هم‌به دهانِ اوخوشمزه‌تر‌است. سنگ‌پشت هم دشمن مار است و همان بلای خارپشت را برسرمار می‌آورد.. مار هرچه به کاسهٔ او سر میکوبد ، در واقع به‌قول‌دهاتیها «سنگ می‌پراند تا بغل‌هایش باز شود».

مارحق دارد اینقدر از آدمیزاد بترسد، وضمناً به محض اینکه آدمیزادی را دید، اگر فرصت یابد او را نیش بزند. چون، مار، اگر دیوانِ سعدی را نخوانده که میفرماید:

باَبدان چندانکه نیکوئی کنی قتلِ مارافسا نباشدجز بەمار

واگر ازرسالهٔدلگشای عبید زاکانی خبر ندارد که گوید:

مُخنثی، ماری خُفته‌دید، گفت:

–دریغ مردی و سنگی !

باری این ضرب‌المثل‌را شنیده است که‌دندان‌ماررا بانمدمی کشند یا اینکه‌با «نرمی، مار رااز‌سوراخ بیرون می آورند»: آدمیزاد، دم‌سوراخ‌می‌نشیند وموزیك می‌نوازدوشعر می‌خواند تاآنجاکه‌مارِبینوا، به‌هوایِ دوست، ازسوراخ بیرون‌می‌آید، وآن‌وقت به سَلّهٔ مارگیر منتقل میشود ویك‌عمر تمام آلتِ‌دستِ اوست، باید به‌ساز اوبرقصد ونانِ مارگیر راتأمین کند، یك استثمار تمام عُمری بی‌هیچ‌دستاوردِمادّی‌یا معنوی، دلش خوش باشد‌که مثلا نادرشاه‌افشار، یاجهانگیرپادشاه‌تماشای‌حرکات اورا می کنند[۱]، یاآن‌راجهٔ هندوستان‌به

۱– روزی که سیرك‌بازان روسی درحضورنادرنمایش می‌دادند، یك پرده کار آنهااین‌بود که «یك‌نفر دهنِ خودرا باز می کرد، سرِماری‌ازدهنِ آن بیرون می‌آمد، ونفری دیگر سرماررا گرفته [می کشید] تااین‌مار آخر می‌شد، مارِ دیگر، ومارِدیگر، وهمچنین تابیست‌مار– همه چهار ذرع وپنج‌ذرع، که از دهن آن شخص بیرون می آمد. چون مارها را رها می کردند باهم مجادله‌کرده یك دیگررازخمی می‌نمودند...»

←

fascination of the Pushkin tale better than any other art form. It can enact Ruslan's battle with the flying long-bearded Chernomor, and the disappearance of Ludmila, who donned an invisible hat, and the transformation of the ugly witch into the beautiful shepherdess Naina, and the huge



سیرك باز روسی و بازی بامار، البته نه‌درعصر نادر، بل درروزگار



Egitto. Particolare delle decorazioni della sala del sarcofago di Seti I. La figura centrale con la testa d'ariete rappresenta il dio So e

رقصِ ماردلخوش باشد.[۱]

آدمیزادافسون‌دارد،وبا افسونِ خودمار راازسوراخ‌بیرون‌میکشد

چون مار فلك بست به افسون، ما را
وز خانهٔ خود کشید بیرون، ما را
از بس که بلا نمود گردون ما را
چون شیر،دهانی‌است پُرازخون‌مارا[۲]

۱ـ یکی از نواب‌وراجه‌های هندوستان ـ زمان نادرشاه ـ درجزء اشیاء لوکس دربارِخود، «...صدوهفتاد قفس زرّین‌مُرصّع‌به جواهرازمرغِ خوش‌خوان...، وصد وهفتادخروسِ جنگی، وچهل‌مارِ بازیگرِ رقاص داشت...» (رستم‌التواریخ‌تصحیح‌محمدمشیری‌ص۲۴) واینهااگر آن خروس‌های‌جنگی‌ومارهارا داده‌بودندوصد سرباز جنگی خریده‌بودند، شایدگرفتاراژدهایی‌چون نادر نمی‌شدند.

۲ـ شعراز مسعود سعد است(دیوان مسعودسعد سلمان، تصحیح‌دکترمهدی نوریان، چاپ اصفهان، ص ۹۸۰) درمتن به‌جای مار: بازچاپ‌شده، به احتمال‌وسیاقِ‌عبارت تصحیح‌شد. افسوس که «مارا» انقلابی‌فرانسه به رموزِ جناس درشعرِفارسی آگاه نبودوازبازیِ‌کلمات در مملکت ما خبرنداشت. وگرنه وصیت میکردکه همین شعررا برسنگِ قبرش،به زبان فارسی بنویسند: چون مارفلك‌بست‌به‌افسون مارا...

(عالم آرای نادری کاظم بیك، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی ، ص۱۰۸۰).

جهانگیرپادشاه هندهم وقتی شعبده‌بازان هندی راملاقات‌کرده،درجزء عجایب‌کارهای آنها آورده‌که «... هفت‌نفر می‌ایستاد و دهن را باز کرده، به‌یك‌بار، سرِماری از دهنِ اوبیرون می‌آمد، ونفری دیگر سرِ ماررا می کشید،قریب به‌چهارذرع ماراز دهنِ او بیرون می‌آمد، وتا این مارآخر شده بود مارِ دیگر بیرون من‌آمدومارها راکه‌به‌همدیگر رها میدادند باهم در جنگ بودند و به‌هم می‌پیچیدند ، و این هم غریب بود...»(مقاله‌گلچین معانی، مجله‌هنرومردم شماره ۱۴۰ص۷۸، نقل‌ازتوزوك‌جهانگیری).

علاوه بر آن، اینکه میگویند«مارگیر همیشه به‌نیشِ مار میمیرد»، باز تاحدودی یك غلطِ مشهور است، این مارگیرها وقتی ماررا دیدند، بایك دوشاخهٔ چوبی که دردست دارند پیِ ماررا می گیرند، وچون مار درگوشه‌ای زیر سنگی حلقه زد، دو شاخه را روی مار میگذارند، که محاذاتِ گردنِ مار باشد، چون سرِ مار حرکت نمی کند، دیگر اندامِ او خطری ندارد. دُمِ ماررا میگیرند و بافاصلهٔ بدن، مثلِ تازیانهٔ آویزان، همراه می برند. مار دیگر قدرت ندارد تا آنقدر راست شود که بتواند دست مارگیررا نیش بزند.

بعد، برای بی‌خطر کردنِ مار، بایك دست، گردنِ ماررا می گیرند: ماربینوا دهن گشادِ خود را می گشاید ودندانِ زهرآگین خودرا نشان می‌دهد ولی هیچ کار نمیتواند بکند چون نقطه اتکاء ندارد، فقط دهنی می گشاید، درهمین لحظه، مارگیر، یك تکه نمدِ نرمِ ملایم آماده کرده است، به دهانِ مار نزدیك می کند، مار، نمد رامحکم گازمی گیرد، دندانِ زهرآگین درنمد فرو میرود وزهرهم البته درنمد می‌ریزد. بایك حرکت تندِ دست، نمد رابیرون‌می کشد، نمد، بادندانِ مار ـ که‌دیگر ازدهانش کنده شده است ـ بیرون می افتد.

ـ تمام شد. کارِ ماریك‌سره شد. آن‌مارِ زهرآگین تبدیل میشود به موجودِ لطیف ظریف نرم بی‌خطری که یك بانوی متعین نیزدرشب‌نشینی بتواند آن رابه دورگردنِ خود حمایل کند، یابهتر از آن، همانطور که صائب گفت، میتواند تازیانهٔ بچه‌هایی باشد که به نی‌سواری مشغولند. آن مارِ خشمناكِ پرتوان دیگرچیزی نیست جز یك اشکبوسِ بدونِ اسب، یك نادرشاه بی‌تبرزین، یك آرشِ تیراندازِ بدون کمان، یك عارفِ قزوینیِ

بی‌حنجره، یك استالینِ بی‌پولیت بورو، یك شفتی بی‌اجتهاد، یك قذافیِ بی‌چاه‌نفت، یك شیخ‌عباسعلی‌قزوینی بی‌منبر، یك چارلی چاپلین‌بی‌عصا، یك سمكِ عیّار بی‌کمند، یك خانم تاچرِ بدونِ «آنیتِ» عوام‌فریب[۱] ــ و خلاصه یك زهرِ مارسلطانِ بی‌زهر، چیزی درحدود یك‌کارلوس‌است بدون نارنجك درهواپیمای حامل وزرای اُپك به‌مقصدِ الجزائر، و یك مارکوس‌است(بازهم‌مار دست‌ازسرما برنمیدارد)، آری یك‌مارکوس است، منهای‌دسته‌چكِ بانکهای امریکا هنگام واگذاری فیلی‌پین به‌خانم اکینو، یك یاسرعرفات منهای دوسه مثقال سرب درلوله هفت‌تیر، ویك

۱ــ مقصود مجلس عوام انگلستان است، نه خودعوام. آنیّت‌هم همانست که درمحلِ ما«اونیت» گویندهِ حالتِ زیبائی وجاذبهٔ جنسی که‌به‌گفتن در نیاید، مصداقِ قول حافظ:

شاهد آن نیست که مویی ومیانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنـی دارد

واقعیت هم اینست که این خانم تاچر باید به‌قول پیغمبر دزدان«مُهرهٔ مار داشته‌باشدیاک... کفتار» که بتواند سیصدچهارصد نمایندهٔ مجلسِ عوام را ــ که‌هر کدام مارهاخورده‌اند تا افعی شده‌اند ــ این‌طور«مَنْتَر» کند، ورأی آنها راده دوازده‌سال‌به‌خود اختصاص دهدوطولانی‌ترین دوران نخست‌وزیری بعدازجنگِ بریتانیا رابه دست آورد. (... مهرِ کفتار. مُهره‌ای است سفید رنگ که‌برپیشانی بندند تا ازچشم‌زخم در امان مانند). (پیغمبر دزدان ص ۲۰۳)

به عقیده مخلص، اوهمان دعائی رامیخواند که مادربزرگ‌های مــا، هنگام خوابیدن، میخواندند وبه اطرافِ رختخواب پُف میکردنــد و می‌دمیدند تاازشرّ همهٔ خزندگان خصوصاً ماروعقرب در امان‌مانند:

بستم دَمِ مار ونیش‌عقرب بستم — نیش ودُمشان به‌یکدگر پیوستم
شَجّاً قَــرَنیاً قَــرَنیاً قــرنی — برآلِ علی‌سلام کردم ، رستم

باستانی پاریزیِ بدونِ دوسه کیلو حروفِ سُربی چاپخانهٔ پارسا ۱! همین

۱ــ واقعیت این است که این دندانِ سربی را هم مخاص، از لطف وعنایتِ آقای رضا عراقی، مدیر چاپخانهٔ پارسا، دارد، مردِنازنینی که خودش خوانندهٔ کتابهای من است، و آنقدر در تنظیم صفحه و ترتیب حروف به من کمك می کند که خودش یك پا شریك التألیف است.

همانطور که گفتم ، این دندانِ سربی، یا از سُرب پرشده هم، البته بی‌زهرِ ماری نیست، ولی من هم، تا حدامکان خودم، خیلی اکراه دارم که زهرِ هجو و بد زبانی را به نوشته‌های خود عجین کنم به قولِ کلیم کاشانی:

گرهجونیست درسخن‌من زعجز نیست

حیف آیدم که زهر در آبِ بقا کنم

← اما این خانم تاجر «ترکه‌باریك» دراروپا، در واقع عصای دست‌ریگان است، و همان عصای موسی است که فرمود: فاذاهِیَ حَیَّةٌ تَسعیٰ؛ بیفکند موسی آن را، همیدون ماری گشت بنرمی همی‌دوید... (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۸۷).لابد خوانندگانِ ما اطلاع دارند که حضرت موسی پیامبر بـزرگ ،عصائی داشت، ووقتی ازو پرسیدند چیست به دستِ تو: ماتِلكَ بِیَمینِكَ یا موسیٰ؟ (سوره طه ، آیه ۱۷)، گفت: هِیَ عَصایَ أتَوَکَّؤُ عَلَیهٰا وأهُشُّ بِها عَلیٰ غنمی، وَلِیَ فیهامَآرِبُ اُخْریٰ، گفت:این عصای منست، بر وی تکیه کنم... و برگ ازدرخت فرا افکنم تا گوسفندان بخورند، ومرا نیز کارهای دیگرست اندر ین. (ترجمه تفسیر ایضاً ص ۱۰۱۶)؛ دربن مَـآرب اُخریٰ دهها حرف است. ولی تقریبا همه قبول دارند که این فیها مَـآرب اُخری اشاره بدان است که « هر آن وقت که دشمن پدیدار آمدی گوسفندانِ موسی را، آن عصا مار گشتی، وبا آن دشمن‌حرب کردی و آنرا هلاك کردی، وبازچوب گشتی...» (ایضاً) • اینك این خانم نیز در اروپا عصای دستِ ریگان است، وگاهی مارمیشود وتیرْمار می‌شود واز شش‌هزار

←

ـ آری، دندان ماررا، بانمد می‌کشند.

کیلومتر راه خود را به آرژانتین می‌افکند. اما به گمانِ من، فیها مآرب اخری، در حق او همانست که گاهی «خواجه به ده رسان هم هست» یعنی هنوز جرج بوش بر کرسیِ کاخ سفید تکیه نزده، برنامه می‌بندد که وقت ملاقات میان گُرباچف و بوش را تعیین کند، و این دیگر نیست، مگر معجزه‌ای «یَدِ بَیْضا» وار، از جانبِ این سیمین بازویی که سیاستِ شرق وغرب برروی انگشتهای نازك ولطیف اومی‌چرخد. او ذوالقرنینِ شاخِ افریقاست، و ذوالثَدْیَیْنِ هفت کشوربزرگِ صنعتی، و ذی‌الجوشنِ ارتشِ سرّیِ ایرلندِ شمالی، و ذوالقافیتین زندگیِ خصوصی و ذوالوجهین عالم سیاست و بالاخره ذوالریاستین ینگیِ دنیاست، یعنی دوتا ریاستِ جمهورِ امریکا را پشتِ سر گذاشته، و سومی را هم خواهد گذاشت که لاتثنّی الّاوقد تثلث...

نمیشود که آدم **مقدمه** دربابِ مار وسیاست بنویسد، وآن وقت در **مؤخّرهٔ** آن یادخیری از خانم تاچرنکند، خانم سیاستمداری که سه دوره وبیشتر، رأی اکثریتِ مجلس عوام انگلستان را مونوپل خود ساخته، وبرای آینده نیز «هل مِنْ مَزید» می‌طلبد، ودورانِ سیاستمداریِ او دارد به‌عصرِ ملکهٔ ویکتوریا ـ مادربزرگِ سالخوردِ اروپا ـ پهلو می‌زند، زنی مردافکن ـ درواقعهٔ فالکلند، که اگر **سنائی** شاعرِعارفِ هزارسال پیشِ ما زنده بود ولطافتِ تن ولغزندگیِ ماهی‌وارِ اندامِ او را همراه فطانت وزیرکی و تحرّك مار طبعی او را در جمعِ سران دولتهای غرب ـ مثل ریگان ومیتران، می‌دید و مغازلهٔ اورا با فَهَد و گرباچف درپردهٔ تلویزیون تماشا میکرد، به‌زبانِ حال، شعرِ خود را برای او میخواند که:

به مار ماهی مانی، نه ماهئی ونه مار
مُنافقی چه کنی؟ مار باش، یا ماهی

معجزهٔ این خانم «**مارِ** شیبا» این مرواریدِ سیاست، **مار** گارت تاچر
←

برخلاف تصوّرِ سعدی، دشمنِ مار، سنگ نیست؛ دشمنِ مار

→ تنها این نیست که همچون خانم گاندی، کفهٔ سیاستِ واشنگتن، مثلِ «طاسِ پرآتشِ آفتاب» دردستِ راست اوست، وکفهٔ سیاستِ گربه‌چشمانِ مسکو نیز، به تعبیرِ واعظِ کاشفیِ سبزواری، مثل «طشتِ سیمینِ ماه» در دستِ چپ‌اوقراردارد. (جامع‌المقدمات، ص ۳۸۰)، بانوئی که وقتی گور باچف بااوملاقات‌می‌کند، زبان‌حال تاچراین‌شعرسعدی‌است

بیاکه نوبت صلح‌است و دوستی وعنایت

به شرط آنکه نگوئیم ازآن چه رفت‌شکایت

ووقتی ریگان اورا درجمعِ رؤسای هفت دولتِ‌صنعتی ملاقات‌می‌کند، به‌زبانِ حال، خطابِ به هلموت کوهل می‌گوید: بیم از شوروی نداشته باش که من درانگلستان

دارم بُتی به‌جلوه، دلِ سنگ آب کُن

از زین برون نیامده، پا در رکاب کُن

نام اوهم، ترکیبی‌از ماردارد، ومعجزه اوبازاین‌نیست که مثل **تیرمار** از انگلستان، خود را به آنطرف اوقیانوس اطلس پرتاب کرد ومثل مارهای افسانه‌ای که قدیم میگفتند از دریا بیرون می‌آیند و به کشتی‌ها حمله میکنند اوبرگردِ جزائرِ فولکلند، مثلِ مارچنبرزد، ودرین میان، یك سرهنگِ آرژانتینی، ماریومننز ــ که اونیز ترکیبِ ماردادر اولِ نام خوددارد ــ قربانیِ سیاستِ مارگارت شد وچون او اعلانِ جنگ برضدّ انگلیسیها داده بود، به‌حُکم یك دادگاه آرژانتینی به۱۲ سال زندان محکوم‌شد. اُحبّتی هَجرونی کما تشاءَ عداتی،..و حرفِ‌من صادق آمد که این غلط مشهوررابه‌کار برده ام:

هم سیاست این سیاست‌پیشگان را در گرفت

کُشته شد هم مارگیر، آخر به نیشِ مارها

یك سرِ سالم نبُردند این سیاسیّون به‌گور

نیزه‌ها سر گرچه گرداندند در بازارها

برای‌اینکه‌نگوئیدباستانی‌پاریزی‌درمقاله‌المارو‌السیاسة‌هم‌زهرِخودرا ←

بیل است وچوبدستی چوپان، چون مار وقتی از کار می‌افتد که سرِ او

→ نگاهداشت ونگاهداشت، در آخر مقاله همه آن زهر را به خانم تاچر ریخت

ناچارم نه‌تنها کمی کوتاه بیایم بلکه، به‌قول ناصر خسرو:
شگر نهم طَبَرزَد، بر موضعِ تبرزین. میگویند کـه در جهنم آدمیزاد «ازترس عقرب جراره، به مار غاشیه پناه می‌برد» در آرژانتین هم مردم از دست سرهنگها به خانم تاچر پناه بردند، خانمی که سیاسةً وکیاسةً و ریاسةً، دارد گوش به‌گوش ملکه ویکتوریا پیش میرود.

(اهل وعظ، گناهکاران را از زهر مار غاشیه نمی‌ترسانند، بلکـه میگویند این ماری است که در جهنم، آدم را هفت بار می‌خورد و هفتاد بار قی می‌کند!)

این هست کـه گنج نیست بی مـار
هرجا کـه رطب بود، بود خـار

معجزه، آری معجزهٔ مارگارت دراین‌است که دوازده سال توانسته‌در مملکتی‌ریاست کند که پادشاهی آن با یك زن است. اوضرب‌المثل معروف را باطل کرده که میگوید: دو پـادشاه در اقلیمی نگنجند، باید سعـدی استثناء کند که: مگر آنکه آن دو پادشاه، زن باشند.

من گفتم اویك ملکه ویکتوریاست، حال بگویم: بالاتر، زیرا ویکتوریا پنجاه‌شصت‌سال‌در‌مملکتی‌سلطنت کرد که‌نخست‌وزیرانِ‌او مرد بودند و این زن در کشوری ریاست مـی‌کند که پادشاه اوزن است، او کـه همچون مار، برسرِ گنجِ «کوه نور» سیاست‌انگلستان دوازده سال‌است چنبره‌زده، خیال دارد، روزگار خودرا به روزگار ویکتوریا ازجهت طول مدت پیوندزند ـ البته، به‌قول‌شاعر خودمان

مُهره تـوان بُـرد، مار اگر بگذارد
غنچه توان چید، خـار اگـر بگذارد
از همه عالم خوشم به گوشهٔ چشمـی
چشم بـدِ روزگار اگـر بگذارد...

کوفته‌شود[۱]، سنگ هرچند خیلی دقیق پرتاب شود، درصدِ اصابتِ آن برسر مار خیلی کم است، مخصوصاً با آن سرعت تحرک و زیگزاگ رفتنِ مار که هر سنگ اندازی را گمراه می کند. درین صورت اگر سنگ به بدنِ ماربخورد . ممکن است قسمتی از بدنِ او را فلج کند یا جدا کند، و آن وقت است که میشود مارِدُم کنده، خطرناک‌تر و کینه‌جوتر، ودرعالمِ سیاست، دشمنانی را که کاملاً سرکوب نشده باشند مارِدُم کنده گویند، وبیهقی درحق یکی از مخالفان مسعود غزنوی میگفت: «بوعلی تگین، دشمن است به‌حقیقت، ومارِدُم کنده ـ که برادرش راطغان‌خان، از بلاساغون به‌حشمتِ امیرماضی برانداخته است، وهرگز، دوستْ دشمن نشود...»[۲]

از یادِ تو غافل نتوان کرد به‌هیچم
سر کوفته‌مارم، نتوانم که نپیچم[۳]

باز، یکی از اصول سیاسی ورائج، درعرف سیاستمداران، روشن کردن تکلیف دشمن است، یعنی طرف را یاباید دوست کرد، یا از میان بُرد، وگرنه نمیشود، که هم دشمن باشد، وهم وجودداشته باشد.

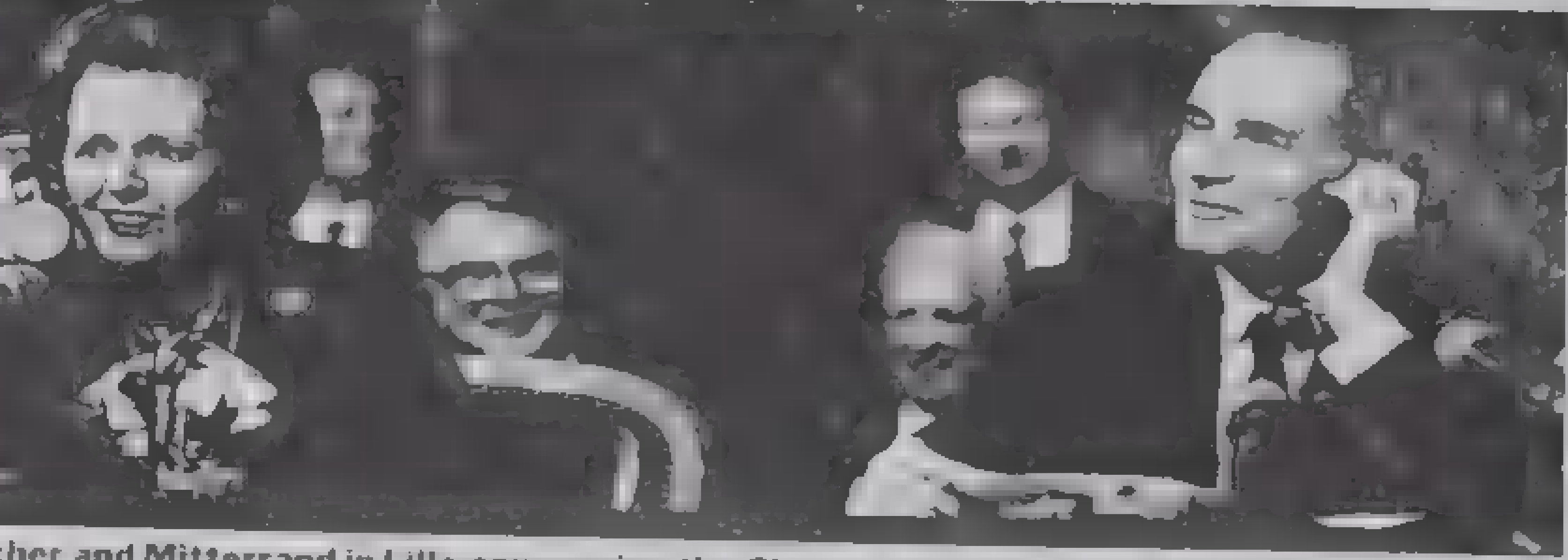
همان چهارتا پنج تا حروفی که بعد از میرانشاه پسر تیمور باقی ماند، درکتابهای خود، میرانشاه را **ماران شاه** نوشتند،[۴] واینک بعداز هفتصد سال، بازهم مخلص آن را بازگومی کند. ماردم کنده، درسیاست، یعنی هم‌چنین چیزی!

۱ـ وضرب المثل کرمانی است که «مار ازسرعاجز است». درواقع قوزکِ پای این آشیلِ خزندگان، سرِاوست، نه دُمش.

۲ـ بیهقی، ص ۱۰۶

۳ـ شعراز سعدی است.

۴ـ مستخرج از رساله حروفیان دکترصادق کیا.

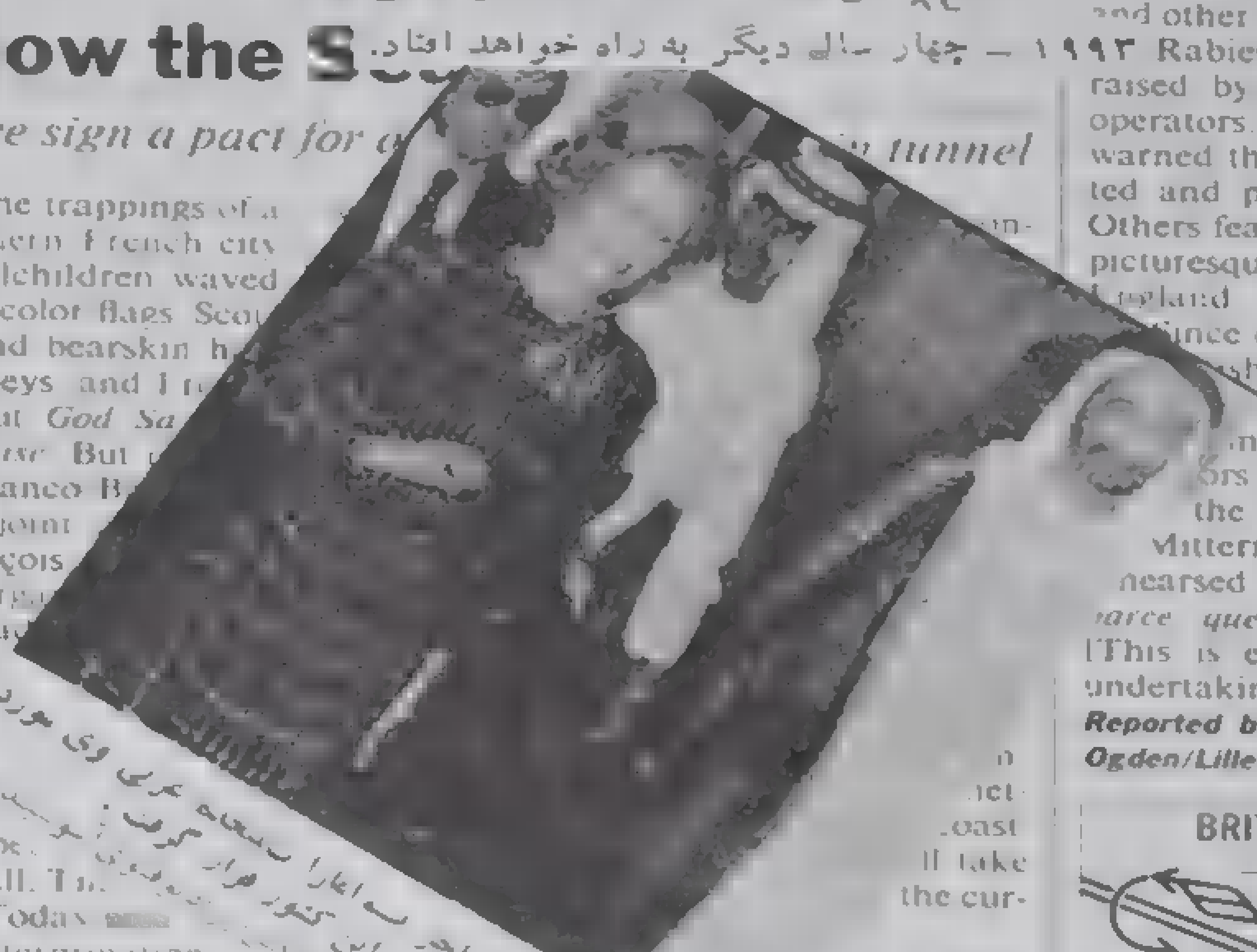


...cher and Mitterrand in Lille announcing the Chunnel agreement to link their countries

...OMACY

...ands Below the S...

...tain and France sign a pact for o... ...tunnel



...e occasion had all the trappings of a ...ovefest In the northern French city ...le last week schoolchildren waved ...nion Jacks and Tricolor flags Scot... ...agpipers in kilts and bearskin h... ...d reels and strathspeys and Fr... ...ry bands blared out *God Sa...* ... and the *Marseillaise* But ... ...died the spirit of Franco-B... ...tion more than a joint ... by President François ... Prime Minister Marg... ...heir governments hav... ...uction of a 31-mile ... the two coun... ...enturies rulers ... ...eers have drear... ...h Channel ...

...eaking in the flag-be... ...oom of Lille's city hall Th... "It is a great day Today [redacted] ...mbarking with determination ... ...his link It is not only the link itself ...ins something symbolic between ... and France " Added Mitterrand ...s an act not only of goodwill but a ... and grandiose vision which will ...e great benefits for our people ... [redacted] very happy

...remost among the hoped-for bene... ...uld be the creation of up to 60 000 ...uring the estimated six-year con... ...on period With unemployment ... at 9.8% in France and an even ... 13.2% in Britain the project has ...ic and political appeal for both ... Moreover Mitterrand hopes that ...ture will burnish his im[redacted] before ...ive elections on March 16 which ...ialist Party is currently expected ...

... forward by Channel Tunnel ... France Manche a British-French ...ium the rail-tunnel plan was one ... options submitted to the two gov... ...ts last October by competing ... The winning proposal envisages ...es each 24 ft in diameter through ... trains will shuttle passengers and ... between Cheriton and Frethun ... tunnel 15 ft wide is to provide ...

...n ...nel ...oast ...ll take ... the cur...

...link is ex... ...t 1,000 vehi... cle... ...tion and up [redacted] ... ...ches full capaci... ty Estimat... the privately fi... nanced project ... ...lion at 1986 prices rising to [redacted] $5.7 ...illion once inflation and finance costs are added The tunnel is scheduled to go into operation in 1993

During the negotiations leading up to the Lille announcement Thatcher had strongly argued for [redacted] road link as well She was particularly concerned that strikes might force shutdowns of a rail-only connection The three other proposals two of which involved bridges and tunnels provided for both automotive and train traffic In the end the rail-only twin tunnel was selected as the cheapest and simplest plan As British Transport Minister Nicholas Ridl[redacted] explained last week to the House of Commons the tunnel "is a well-developed project relying on well-proven technology and is both less risky and less expensive"

Thatcher's hope for a road link however was not abandoned The consortium must submit plans for a drive-through tunnel by the year 2000 or forfeit a 34-year monopoly [redacted] operating the system

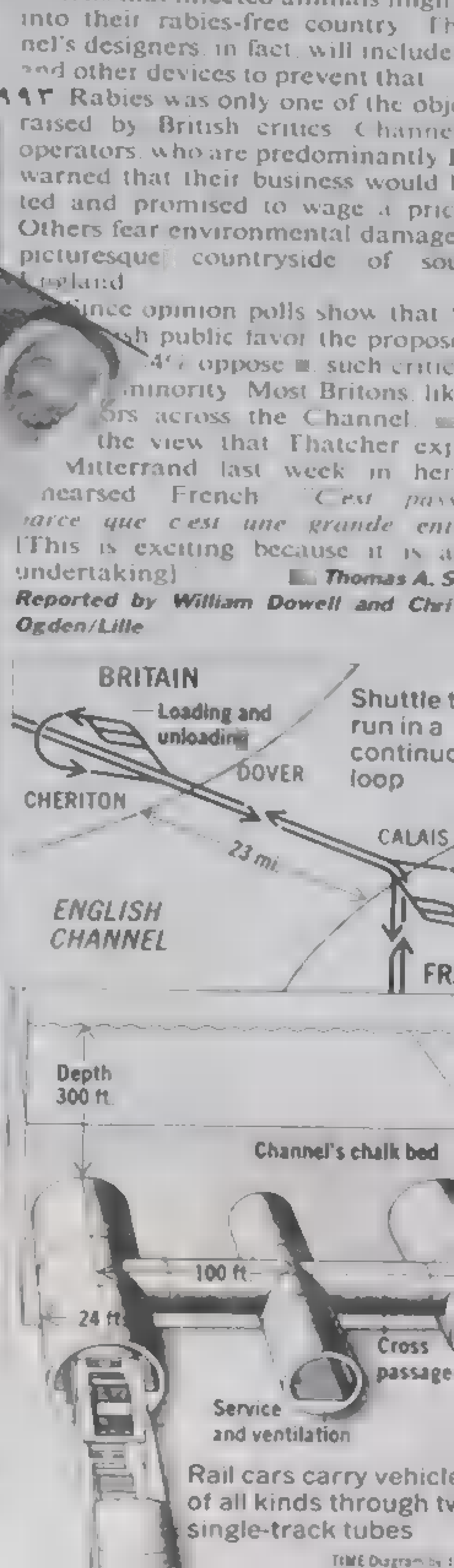
"We tried to show that this is only ... step and we hope the road link ... built later" said Thatcher

The Chunnel agreement was ... applauded in France particularly ... economically depressed north An... ...tion was the Calais Chamber of ...merce which fears the loss of jo... business connected with ferry ... Quipped Chamber President Her... ...bisse "My first action will be to se... rabid fox[redacted] free [redacted] the tunnel" Tha... mocking reference to the worries [redacted] Britons that infected animals migh... into their rabies-free country Th... ...nel's designers in fact will include ... and other devices to prevent that

Rabies was only one of the obj... raised by British critics Channe... operators who are predominantly ... warned that their business would ... ...ted and promised to wage a pric... Others fear environmental damage ... picturesque countryside of sou... England

...ince opinion polls show that ... ...sh public favor the propos... ...4% oppose [redacted] such critic... minority Most Britons lik... ...ors across the Channel [redacted] the view that Thatcher exp... Mitterrand last week in her ...hearsed French "*C'est pass... parce que c'est une grande ent...*" (This is exciting because it is a... undertaking) — Thomas A. S...

Reported by William Dowell and Chri... Ogden/Lille



مار، بر خلاف بسیاری از اهل سیاست، گویا اندکی حق شناس هم هست نپالیها در شمال هندوستان، تصور می کنند که مارها هیچوقت به آنها صدمه نمی‌زنند، و به همین سبب آنها نیز، به مار احترام متقابل مـی گذارند این اعتقاد بر میگردد به یك افسانهٔ قدیمی و فولکلورِ آن قوم که میگویند در روزگارِ قدیم بر اثر ریزش کوه در برابرِ مسیرِ رودخانه، درّه‌ای در شمال تبدیل به دریاچه شده و بالنتیجه همهٔ مارهائی که درین درّه بودند، گرفتار وزندانیِ دریاچه شدند، و نمیدانستند چه کنند.

یك پهلوان افسانه‌ای ـ کـه رستمِ دستانِ نپال بود ـ ازین واقعه آگاهی یافت، شمشیر خود را برداشت و به جانبِ کوه رفت، وشمشیر را حوالهٔ دیوار سنگـی کـرد، دیواره شکافت، وآب به‌راه افتادومارها آزاد شدند.[1] آن «کوه بریده» ـ که دره‌ای عمودی است موردِ احترامِ مردمِ نپال است، و مردم نیز به مار احترام می گذارنـد، زیرا آنها نیز رعایت مردم نپال را ـ به عنوان حق شناسی می کنند.

این حق شناسی منحصر به مردمِ شمالِ هندوستان ـ کـه با مار خفت و خیز دارند ـ نیست ؛ در کنارِ دریـای سیاه، در شهر قدیمی Tomis تمیس نیز مردم آن شهر به ماراحتـرام می گذاشتند، ، عقیده داشتند که حافظِ شهر آنها إلهه‌ای است، به شکل مار.

نمی‌دانم، باز، چرا، وقتی عکس خانم های سیاستمـدار، امثال خانم تاچر را می‌بینم، به یادِ الههٔ شهر تومیس می‌افتم، الهه‌ای به‌شکلِ

۱ـ مقاله جابر عناصری، مجلهٔ چیستا، سال ۶ ص ۱۲۴
یکی از پادشاهان وایکینگ، قهرمـانان افسانه‌ای اسکاندینـاوی، موسیقی‌دان بود، و درنی نوازی‌مهارت داشت، و چنان‌نی‌می‌نواخت که به آهنگ نای او، مارها از لانه‌بیرون می‌آمدند، (ویل‌دورانت، عصر ایمان، ص ۴۵۱).



از بسکه کتاب به‌لطف دوستان عزیز، برادران زریاحی، صاحبان مؤسسهٔ زرین چاپ میشود ممنونم. مؤسسه زرین گنجی از لطف و محبت برما عرضه کرده. و اینک مقدمهٔ ما، چون ماری برسر این گنج خفته است در انتظار آنکه از این حقه مارگیری، مهمیه کاغذ آن چگونه برون آید.

در دلدار وا کردم با رقیبم شد دچار آنجا

زدم بر گنج بیرون آمد، به جای گنج مار آن جا

مار، با زلف های حلقه حلقه بافته بـه شکلِ مار ، حافظِ شهر وولایتِ ترمیس.[۱]

چه زلفی ، هندویِ زایمان رمیده
سیاهی ، پای بر مُصحف کشیده
چه زلفی ، دودِ آهی نار و ماری
به گنجِ حُسن ، ماری بی‌قراری [۲]

منتها، این زن‌های سیاستمداران ، جای همان شاه ماران قدیم را گرفته‌اند : شاهمار، که در ذخیره خوارزمشاهی از آن به عنوان «مَلِكِ ماران» یاد شده وگوید « برسرِ او نشانی چوناکلیلی،یعنی‌تاجی، وچشم او سُرخ».[۳]

دو مـار افسـای عینینش ، دو مارستند زُلفینش
که‌هم‌ماراست و مارافسای‌و،هم‌زهراست‌وتریاقش [۴]

۱ــ Tomis شهریست در دهانه رودِ ایسترِ قدیم (دانوبِ امروزی)واقع در ساحل دریای سیاه در رومانی. به سال نهم بعد ازمیلاد،اوگوست امپراطورروم، شاعرِ معروفِ رُم یعنی اوید Owide را به این شهر تبعید کرد. امروز بندرِ کنستانتزا در جای آن ساخته شده و من آن شهر را دیده‌ام ، مجسمه سازِیونانِ قدیم از آن الهـه ، مجسمـه‌ای تراشیده که بعد از دوهزار سال هنوز باقی است، و گوئی مأمـور است کـه کنستانتزا را از آفاتِ ارضی وسماوی ، محفوظ بدارد.

۲ــ شعر از حکیم‌زلالی خوانساری.

۳ــ لغت‌نامه، ذیل شاهمار، نقل از ذخیرهٔ خوارزمشاهی.
فراموش نشود که یك شاعر خوش‌طبع به‌نام **شاهمار** هروی‌داشته‌ایم که گویا در ۱۲۵۸هـ/ ۱۸۴۲ م . درگذشته و دیـوانی از او باقی است (فهرستِ مشترکِ کتبِ خطی پاکستان، ص ۲۲۳۸).

۴ــ شعر از منوچهردامغانی.



شاه مارِ افسانه‌ایِ گیسودار

الههٔ حافظِ شهرِ تومیس ــ موزهٔ کنستانتزا ــ احتمالاً از گلیکون.

مردها که از حل مشکلات سیاسی عالم برنیامدند، دنیا متوجه زنها شده، و خود را به عُـرْوَةُ الوُثقا و حَبْلِ‌المَتین زلفِ درازِ آنهـا آویخته است.

در بندِ وفا، دل به‌سوی کوی بتان رفت

در کشورِ مهتاب، به سودای کتان رفت[1]

از آن روز کـه خانم گُلدامایِر زمامِ امورِ اسرائیل را بدست گرفت، دنیا متوجه شـد که کارِ سیاست را هـم می‌شود به دست زنـان سپـرد، و پی درپی و پشتِ سرِ هم، خانم بندرا نیکی درسیلان روی کار آمد و خانم گاندی در هند دائرمدارِ امر شد و خانم آکینو در فیلی‌پین، به قول صاحب تاریخ قم «مـقنـع از سر در کشید و موی و پستان را در دست گرفت» و بسیاری از مردم فیلی‌پین را از چنگِ یك دیکتاتور و خانمش، یعنی مارکوس ــ که کلمه مار هم در اول اسمش هست ــ و خانم ایملدا مارکـوز ــ همسر او خلاصی داد،[2] و اینك کار

۱ــ شعر از شوکت بخاری، دیوان چاپ دوشنبه، تصحیح جابُلقا دادعلیشایف ۱۹۸۸، ص ۱۵۳: ای دادعلیشاه زاده، ای زادهٔ جابُلقا و جـابُلسا، دادِما را از این سیاستمدارانِ مار طبعِ کژدُم نیش بستان.

۲ــ از کراماتِ آن خانم مارکوز، یکی همین بس که این زن ۵۶۰۰ جفت کفش داشت. خانم تاچر و خانم مارکوز، هر دو می‌تواننـد ادعای خدمت کنند، خانم تاچر، ضمن تلفن با میتران رئیس جمهور فرانسه اعلام کرد که با شروع حفر کانال زیر دریای مانش ــ برای ۶۰ هزار آدم کار تهیه کرده است ــ آخر فاصله بین دو مملکت درست پنجاه کیلومتر است. خانم مارکوز هم ــ که این روزها یار و مددکار شوهر خود برای کشیدن چك‌های بی محل در جزائر هاوائی است، می‌تواند ادعای خدمت کند، او صاحب ۵۶۰۰ جفت کفش بـوده، پس شاید شصت‌هزار و بیشتر شاگرد کفاش از دولتِ سرِ او نان می‌ــ

←

The Shoes of Imelda Marcos

A man's Self is the sum total of all that he can call his
—William James, 1890

The palace doors came loose on their hinges, and the inventory began tumbling out of the overstuffed world of Ferdinand and Imelda Marcos. It was an impressive accumulation: a billion here, 800 million there, an office tower in Manhattan; a waterfront estate on Long Island; dozens of country houses in the Philippines; and even ■ second palace in Marcos' home province, Ilocos Norte, which almost no one knew about until now. One took the spectacle in with a feeling of wonder and disgust, something like one's reaction, as ■ child, upon learning that Egypt's King Farouk ate 600 oysters a week.

In the Marcos accounting, a central ■uestion—what might be called the Farouk Conundrum—kept arising. The conundrum was prefigured by Farouk's grandfather, Khedive Ismail, a grandee who died in 1895 while trying to guzzle two bottles of champagne in one draft. Khedive Ismail kept a harem of 3,000 women. The central question posed by Ismail's harem, by Farouk's oysters and by Marcos' billions is this: Why, exactly?

One may focus the ■uestion by m... ting upon the 2,700 pairs of sh... nelda Marcos left behind ... ing Palace. A person's vi... ittle as he tries to peer in... ...adows ... Swiss bank vaults or into the double-bottomed luggage of the Marcos real es... deals. But the image of the 5,400 ...oes of Imelda Marcos makes the metaphysics vivid.

Sophie Tucker said, "I have been ...h, and I have been poor. Rich is bet..." Of course it is, especially when ...ing arrives and the IRS closes in. But ...en most people imagine what life would be like afte[r w]inning ... lottery, they do not come up with 5,400 shoes. The methodi... analyst switches on his calculator. If Imelda Marcos changed ... shoes three times a day, and never wore the same pair twice ...ould take her more than two years and five months to work ...ough her shoe supply—as it existed on the day she fled Ma... Since she undoubtedly would continue to buy new shoes ...n while trying to do justice to the old supply, it is clear she ...d never wear all of her shoes.

The parable of Imelda's shoes has something to teach. She ...d never wear them all. Nor could the Marcos family, one ...ects, manage to spend the billions of dollars they plundered ... the Philippines. As easily could Khedive Ismail labor ...ugh his harem of 3,000 women. (It is perhaps just as well that ...il's champagne overdose spared him the exhaustion of try... ...o scale that particular Everest.)

Why accumulate so much—2,700 pairs of shoes, 3,000 wom... ...f there is no use for all of them? How much gold is enough? ... a sane person would think to ask. An Eskimo hunter who ... only the game necessary to feed his family would have been ...fied by Theodore Roosevelt, who could not have consumed ... than one ten-thousandth of the animals he sla■ghtered. ...evelt loved hunting the way that Imelda loves shopping. He ... the kick of the gun and the smell of the powder. He loved ...ntlers. The same sportive hormones may be active in ... a Nature ■ filled with wild waste, ■■thinkable redundan... Why does nature toss off a billion sperm when only one of them is necessary to fertilize a human egg? Im... logically baffling, are part of the mystery of life.

Consider her profligacy in another way. Wh... of riches? To buy freedom—to purchase cho... from the will of others, or of fate. If Imelda ke... 2,700 pairs of shoes, ■ was not because (as some moralists might think) she should be expected ... and must be judged a wastrel if she did not, but b... pairs gave her options. Her step no doubt gre... knowledge of such freedom. Did she display he... that Jay Gatsby reveled in his wonderful shirts"? ... C...e the Marcos shoes, like the billions ... ...esque? The Russian word *poshlost* su... ... vulgarity at work in the Marcos spect... ...thing preposterously overdone but without ... or irony. It is comic and ... An 18th century Frenc... great wealth named Bea... the same dead end as M... Swiss gold and his ruine... owned amazing gardens. ... Miriam Beard wrote of Be... was too fat to walk in th... countless splendid bedro... fered from insomnia ... bald, bloated old man in a... and painted to resemble a... of roses."



گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

Children often have ... omnipotence, and perhaps ... mania derives from that ... admixture of the child's sp... exhibitionism. As the eco... Heilbroner wrote, "Anal... that even after the child ... world outside from the wo... continues to endow outsid... the magical property of being part of himself. To pu... he sees his personality as contagious, shedding som... on objects of importance. His possessions are part o...

Wretched excess comes in many forms. Theol... guish the excess called avarice—the sheer, mea... hoarding of things—from the excess called prodiga... a messier and more full-blooded fault, a form of g... most, but one that has come unhinged. Ideally, wor... dering should try to pay its way as entertainment. ... had a genius for transforming loot into colossally v... ostentation on an imperial scale. The Emperor Ela... said, ordered his slaves to bring him 10,000 lbs... When they finished the task, Elagabalus observed... one can understand how great a city is Rome." ... France wore a diamond-covered coat that, at the tu... century, was worth a dazzling 14 million francs. The ... up in the splendors of Liberace. And so on.

The Marcos plundering seems ultimately a che... covert though sometimes ostentatious avaricious ... prodigal. Christ said, "If thou wilt be perfect, go ... thou hast, and give to the poor, and thou shalt hav... heaven." Marcos did not wish to wait. He turned ... upside down. He took nourishment from the mouths ... and transformed ■ into his treasure on earth. Such ve... a matter of either Freud or metaphysics. It is just a b... the crocodile reflex of a man too long in power. It is a ... of the banality of evil.

By ...

صفحه‌ای از تایم آمریکا، که — صحبت از کفش خانم مارکوز دارد

پاکستان در دست بی‌نظیر بوتو است، و من متأسفم که برای این خانم جوانِ بی‌نظیر، ناچارم نذیر باشم نه‌بشیر:

کس چه‌سان جان بَرَد ز پیچ و خمش
مارِ زلفِ تو هفت سر دارد[1]

چه، این مسند که او در آن جای گرفته، همان مسندی است که بیست سال پیش پدرش نیز در آن جای گرفته بود، و امروز، به‌زبانِ حال، به‌او می‌گوید: دختر جان!

ـ بالشِ مخملِ ما، فتنۀ خوابیدۀ ماست ... [2]

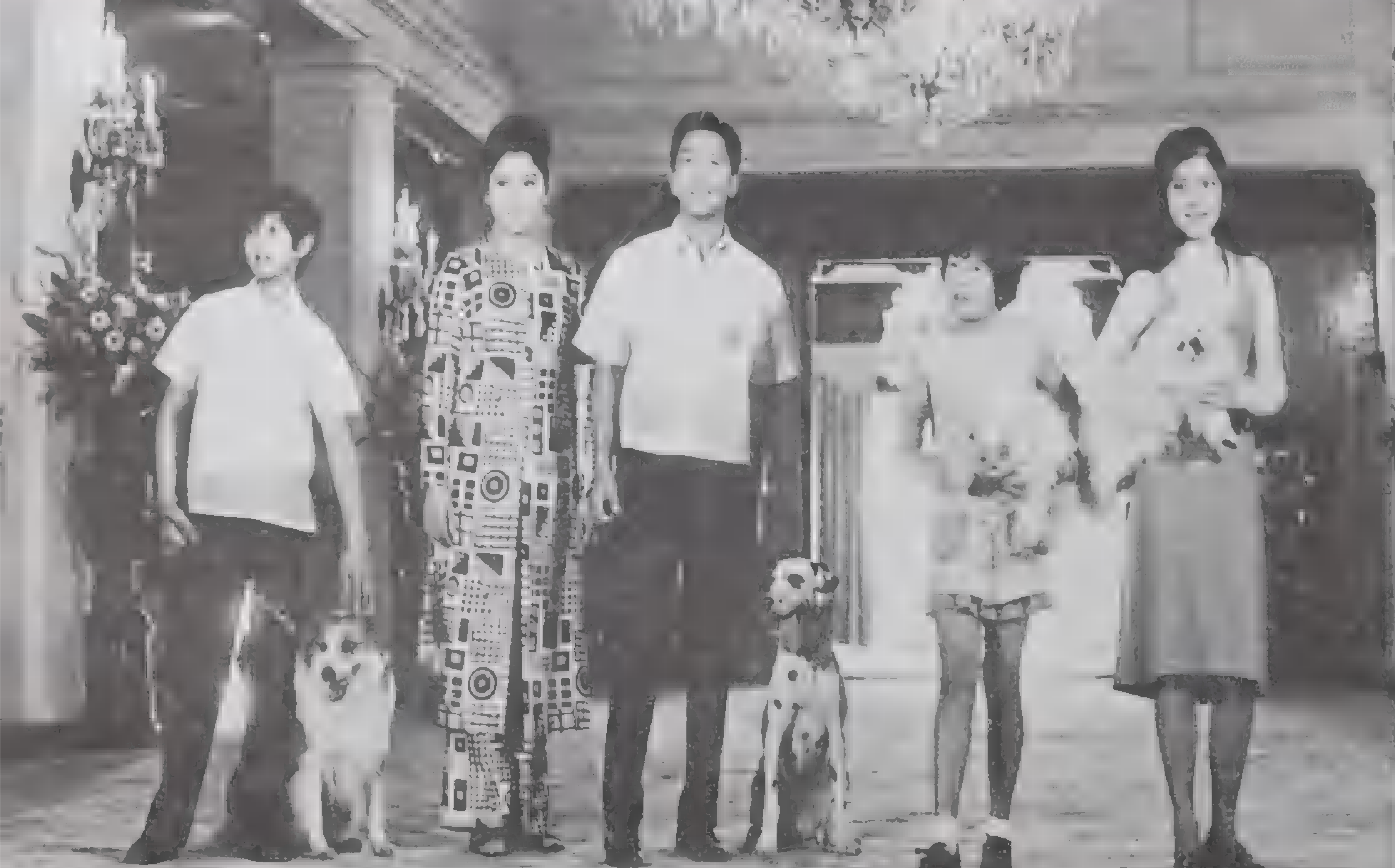
۱ـ شعر از حکیم قبول(؟)

۲ـ اگر حرفِ بیهقی را قبول کنیم، این خانم،هم اکنون، همان «مارِ دُم‌کنده» است، وحالا چه‌کند با خلق‌خدای خدا داند. ارسطو میگفت مواظب باشید بچه‌ها به سیاست دست نزنند، اما نمی‌دانست که یك ←

→ خورده‌اند، کفشهایی که اگر سالی‌یکی می‌خواست بپوشد شش‌برابرِ عمرِ نوح می‌بایست عمر کند واگر روزی هم یك‌کفش را میخواست عوض کند، بیست سال تمام لازم بود تا یك کفش را بتواند دوبار بپوشد.

هم کار کانال مانشِ خانم مارگارت، وهم مسئله کفشهای خانم‌مارکوز، هر دو در روزنامۀ تایم *Time* چاپ امریکا یك صفحه را به خـود اختصاص داده، یکی در تایم سوم فوریه ۱۹۸۶م، و دیگری در تایم سوم مارس ۱۹۷۶، و من درینجا باید بگویم که گویا بهترین‌ترجمه برای کلمه «تایم» همان **«روزگار»** خودمان است، همان که به‌قول شاعر ـ شاید قائم مقام‌ـ

ـروزگاراست. آن که گه‌عزت دهد، گه خوار دارد
چـرخِ بازیگـر ازیـن بازیچه‌هـا بسیار دارد



این تصویر را حدود ... سال پیش که برای شرکت در
جشنهای شاهنشاهی به ایران آمده بود ... کرده و برای ...
فرستاده بود. یکی دو ... [illegible] ... تاریخ ...
[illegible]

اگر خواجوی کرمانی زنده بود، میرفت و دمِ خانه‌خانم تاجر[1] ویاخانم بی‌نظیر رامی کوفت و می‌گفت:

۱- این مروارید خانم، دستِ خود را درشیوهٔ «اَنَاولاغَیری» چنان بالا گرفته که اگر همین روزها، نه ملکه‌ی بریتانیای کبیر، بلکه شوهرش در مراسم دفنِ امپراطورِ ژاپن شرکت نمیکرد (مقصودم هیروهیتو است که پس ازشصت و دوسال پادشاهیِ خدا گونه، سر بـه بسترِ خاك گذاشت) آری اگـر خبرگزاری‌ها این خبر را پخش نمی‌کـردند بسیاری از مردم تصور نمی‌کردند کـه بریتانیای کبیر و امپراطور هندوستان و استرالیا و جنوب افریقای سابق، امروز ملکه هم دارد و، ملکه‌اش شوهری هم دارد و، نام ولقبِ آن‌شوهر نیز دوك‌ادینبُرو است از نوع حاجی بی‌بی‌های طبس، و شاهزاده‌های از اسب‌افتاده، وخان‌های طُغراجهٔ خودمان! بی‌خود نبود که چهل سال پیش، مخلص‌مقاله ترجمه می‌کرد بااین‌عنوان که: «آفتابِ‌امپراطوری انگلیس برلبِ بام است» (روزنامه‌خاور ۱۳۲۸). خانمِ مار گارت در انگلستان دارد رَدّالشَّمس‌می‌کند.

→ روز خواهد رسید که مردها دو دستی دنبالِ زنها می‌دوند کـه بارِ سیاست را به دوشِ آنها بگذارند، وگرنه یك‌جا، قولِ شاعرِخودمان را تکرار میکردکه:

فلان‌جا، گشت یاران، جای مـاران
فلان‌جـا را رها سازید یـاران

خودِ آن زنها هم که از پشتِ اجاق آشپزخانه برخاسته و در کورهٔ سیاست افتاده‌اند فکر می‌کنم، به زبان حال، این شعرِ شوکتِ بخاری را تکرار می‌کنند:

می‌خوریم افسوس تا کردیم ترکِ بندگی
خونِ حسرت، از خطِ آزادی‌ما می‌چکد

برو ترکِ این دار ششدر بگوی
بیا دست ازین مار نه‌سر بشوی
چو بردی ازین تنگ بیغوله‌رخت
چه‌بر پشت‌خاک‌وچه برروی‌تخت...

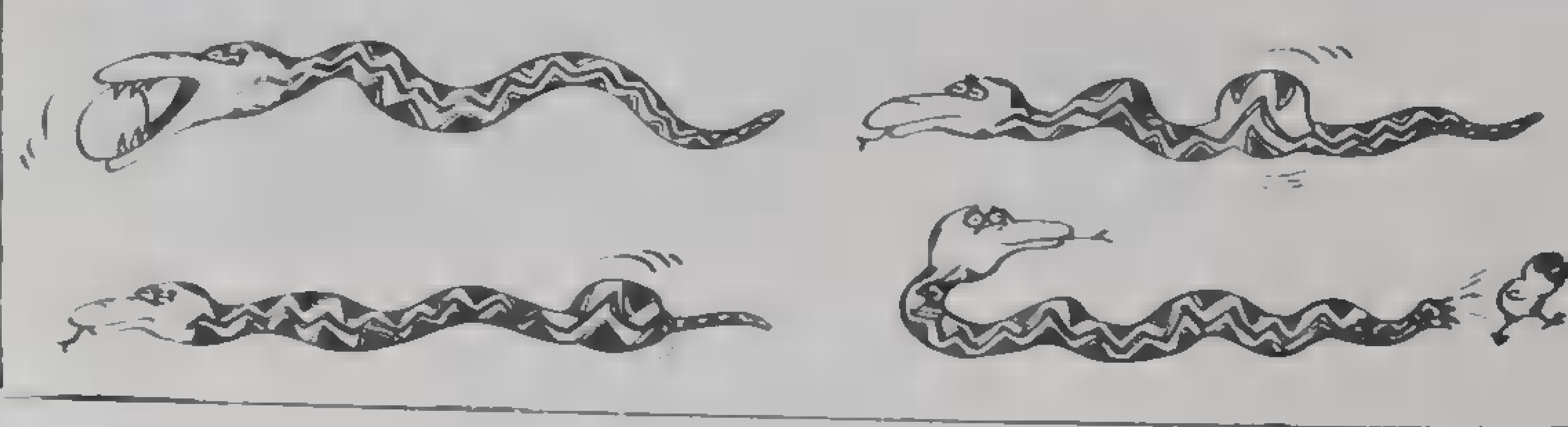
سیاستِ‌ماریِ‌تاریخ، و«حلقه مارِ»تاریخیِ سیاست ، به‌ما اخبار می‌دهند که آخرِ کارهمانست که شاعرِ عارفِ بزرگ‌ما، جامی میفرماید:

شد دهان‌حرصِ سنجرپُر، ولی‌ازخاکِ‌مرو
این سخن بشنو که‌مروی اززبانِ سنجر است
هرکجا بینی درِ گنجی و،در وی حلقه‌ای
حلقه ماری کرده حلقه در دهانِ اژدر است

قرار بود ، این مقدمه کتاب باشد ، و حدود پنج شش صفحه، اکنون مقالهٔ مار و سیاست از یك مارِ بوآ هم پر طول وپرعرض‌ترشد، و اینك که به داستانِ زلفِ ماریِ الههٔ شهر تومیس رسیده‌ایم ، این‌بیت غنی کشمیری را بخوانیم ومقاله راختم کنیم:

عمری به کوچه گردیِ زلفش به سر رسید
این راه مارپیچ ، به پایان نمی‌رسد...

ولادیمیر پاولیك ـ **چکلواکی** دنیای سخن شماره ۱۹،



۲

مُحسنِ امیر

دلم می‌خواهد صفحهٔ اول نامه‌ای را که یك دوستِ فرهنگیِ صاحب همّت برای مُخلص نوشته است عیناً چاپ بفرمائید*. این مرد مهندس مُحسنِ امیر بود که اتفاقاً خودتان نیز یکی دو یادداشت ومقاله ازو در دوره‌های گذشتهٔ آینده چاپ کرده‌اید.

چند روز قبل آقای ایرجِ نعمت نوهٔ ناصرالحکماء کرمانی که یکی از علاقه‌مندان به‌فرهنگ این مرز و بوم و خصوصاً کرمان است، به خانهٔ ما آمد و یك «وانت‌بار» پُر از کتابِ خطّی وچاپی، بدونِ قبض و اقباض، ریخت گوشهٔ خانه ما، آنگونه که آجر خالی کنند[۱] و سپس گفت: اینها کتابهایی است که مهندس محسن امیر بخشیده و پیغام‌داده که من (یعنی مهندس امیر) از طریق خواندنِ کتابهای فلانی[۲]، به‌اوضاع کرمان و احوال تاریخ کرمان آشنا و به‌مردم آن ــ که اغلب‌درمحرومیت

---

* این مقاله درمجلد آینده، سال نهم ــ ۱۳۶۲ به چاپ رسیده است. (ص ۲۷۵).

۱ــ البته نمی‌گویم یك بارِ «کاه»!

۲ــ یعنی‌این بندهٔ هیچ‌مدان، باستانی پاریزی.

بوده‌اند- آگاه شده‌ام، می‌خواهم این کتابها را توسط همان باستانی پاریزی به یکی از کتابخانه‌های کرمان هدیه کنم.

ایرجِ نعمت تصریح کرد که مهندس محسن امیر، بدون هیچ‌گونه چشم‌داشت و توقعِ سپاس، یا ما بازاء دیگری، این هبهٔ عظیم را انجام داد. او در سالهای اخیر عمر- با وجود جوانی- دچار یك بیماری مرموز شده بود که اطبای آمریکا آن را غیر قابل علاج دانسته و احتمالِ مرگِ زودرس را داده بودند.[۱]

او این مجموعهٔ گرانقدر را - که نمی‌توان برایش قیمتی قائل شد - بدون هیچگونه چشمداشتی به کرمان هدیه کرد. مهندس محسن امیر به سال ۱۳۱۳ ش/۱۹۳۴م. درتهران متولد شده، ابتدائی و متوسطه را در تهران خوانده و برای ادامهٔ تحصیلات به آمریکا رفته و از دانشگاه کالیفرنیا در رشته راه و ساختمان فارغ‌التحصیل شده بوده است. آنقدر که به‌خاطر می‌آورم من یك بار او را دردفتر آینده دیده بودم.

در سفر آمریکا با پروفسور سیاوش نعمت کرمانی - که امروز از استادان بنام ایرانی در آمریکاست - هم سفر بوده و همین امر مقدمهٔ

۱- بیماری تشمّع کبدی. گویا یك نوع سرطانِ کبد است. اطباء در مورد تردیدِ تشخیصِ بعضِ امراض که در می‌مانند، آنرا سرطان می‌خوانند. به‌عبارتِ ادبی، سرطان، «لاادریِ» اطبّاست. در موردِ تشمع کبدی، گویا مرگ آنقدر برای طبیب قطعی است که - در آمریکا خصوصاً، به بیمار می‌گویند که تو تا فلان‌مدت احتمالا بیشتر زنده‌نخواهی ماند، هرچه می‌خواهی بکن. محسنِ امیر درعین‌جوانی چنین بیماریی داشت- بیماریی که در همان اولین آزمایش، به قولِ سعدی: دست برهم زند طبیب ظریف....

آشنائی او با کرمان و کرمانیان و آثار مربوط به کرمان شده و سپس با پسر عموی ایرج نعمت دوستی و آشنایی یافته و به‌همراه او دوبار به کرمان و به زیارت ماهان و دیدار باغ شاهزاده و قلعهٔ بم رفته است (۱۳۵۸ش. ۱۹۷۹).

او سالها در شرکت‌های ساختمانی در جاسُك و میناب مشغول کار بود و بر اثر خستگی خود را زود بازنشسته کرد و به‌آمریکا رفت و در آنجا مقیم شد. یك فرزند نیز دارد. دلخوشی و سرگرمی او خرید وجمع‌آوری کتب خطی بود ــ و البته مطالعه کتاب‌های فارسی در آن دنیای دور دست.

به علت نارسائی کبدی در بیمارستان «نورث‌وسترن‌یونیورسیتی» شیکاگو بستری شد تا روزی که طبیبان دست بهم زدند که دیگر از علاج عاجزند. او در نیمهٔ دوم سال ۱۳۶۱ ش / ۱۹۸۲ م. در سن ۴۸ سالگی درگذشت.

او آنقدر به‌کتب خطی خود علاقه‌مند بود که شخصاً به‌خط خود دستورالعملی برای استفاده از آن کتاب‌ها نوشته است که می‌تواند برای همهٔ استفاده کنندگان از کتبِ خطی موردِ استفاده قرار گیرد.[۱]

۱ــ قسمتی از نامهٔ محسن امیر به‌باستانی پاریزی:

«...همراه با درود فراوان به‌پیوست این نامه فهرست‌دویست و سی و پنج کتاب خطی کهن را که برای نگاهداشت آثار فرهنگی و تاریخی ایران زمین، در گذشتِ بیست سال، فراهم آورده‌ام تقدیم می‌کنم. خواستِ من این است که این کتاب‌ها را به شهر کرمان هدیه کنم که در یکی از کتابخانه‌هایی که‌آن پژوهندهٔ ارجمند شایسته بدانند نگاهداری گردند. برخی‌از این کتاب‌ها به پوشش و آرایشی ←

مهندس امیر در یك ملاقات با ایرج نعمت، به او گفته بود: در روزگارِ سختِ غربت، و بیماریِ جانکاهی که رسماً به من اعلان

→

نوین نیازمندند و امید است در آینده این کار تحقق پذیرد. در آیندهٔ نزدیك چندکتاب دیگر نیز به‌این فهرست‌افزوده خواهد شد، وهرگاه به‌کتاب‌های خطی نوینی دسترسی یافتم و توانایی مالی‌ام اجازه‌دهد، چنین‌کتاب‌ها را نیز برای شهر کرمان خریداری خواهم نمود.

فهرستی که در پیوست تقدیم داشته‌ام آشفته و نابسامان‌است. عنوان بسیاری از کتاب‌ها به سبب نادانی و ناآشنایی من‌ازکتابهای خطی ایران، بر من پوشیده‌مانده و دیگراز ویژگی‌های کتابها نیز بطور کامل و درست در فهرست نیامده‌اند...»

دستور بساوش و بررسی‌کتاب‌های خطی کهن

۱ـ کاربُردِ نسخه‌های خطی درپژوهش بهتراست ازروی‌عکس و رونویس باشد نه اصلِ‌کتابِ‌خطی.

۲ـ بررسیِ کتابِ خطی نباید در نزدیکیِ آتش یا بخاری انجام شود.

۳ـ به هنگامِ بررسیِ کتابِ‌خطی باید ازکشیدنِ سیگار،وپیپ وچپق و غلیان و آتش زدن کبریت خودداری‌کرد.

۴ـ به هنگامِ گرفتاری به بیماری‌های بینی و گلو،مانند سرما-خوردگی و سرفه داشتن،نباید به‌کتاب‌های خطی نزدیك شد.

۵ـ پیش از بساوش و بررسی نسخه‌ها باید دستهارا به‌خوبی با آب وصابون شست و به‌خوبی دستها را خشك‌کرد.

۶ـ در تابستان و هوای‌گرم بهتر است پیش از نزدیك شدن به نسخهٔ‌های خطی،افزون بر دستها ، صورت را نیز بخوبی شسته و خشك کرد.

۷ـ برای برداشتن و بررسی کردن نسخهٔ خطی حتماً باید دو

←

مرگ داده بود، تنها سرگرمی من در امریکا خواندن کتاب‌های فارسی- وخصوصاً مقالات و کتاب‌های فلانی بوده‌است، وشبهای سخت طولانی که اعصابِ سرکش، مرا از خواب بازمیداشت، این نوشته‌ها بود که اندکی مرا آرامش می‌بخشید، و مثل لالائی، خواب به چشمان من می‌آورد.

→

دست را به‌کار گرفت.

۸- زاویهٔ میانی کتاب خطی را نباید بیش از ۱۵۰درجه‌باز کرد و به هنگام خواندن کتاب‌از گذاردن چیزها بر روی برگ‌ها [باید] خودداری نمود.

۹- به‌هنگام برگ زدنِ کتاب باید دو انگشت را بکار برد چنانکه‌گوشه برگها شکسته یا تا نشود، و به رو‌یبرگِ کتاب زیان نرسد.

۱۰- کتاب خطی را هرگز نباید باز بجای گذارد. کتاب باید همواره به‌حالت بسته باشد مگر به‌هنگام بررسی.

۱۱- خواننده باید از پاکیزه کردن کتاب خودداری کند. چون اینکار نیازمند به‌شناختِ ویژه‌ای است.

۱۲- در صورتی که بررسی‌کننده آگاه شودکه برگهای کتاب به یکدیگر چسبیده‌اند باید از کاردان یاری جوید و خود از جدا کردن برگها پرهیز کند.

۱۳- به هنگام بررسی کتاب‌هایی‌که میان‌برگهای آن برگه‌های شخصی جای‌دارد، باید توجه‌نمود که این برگه‌ها شکسته یا تا نشود و یك بیك به صورتی شایسته در جای خود گذارده شوند.

۱۴- به هنگام بررسی کتاب‌های خطی، در صورتیکه درمیان برگها شکستگی یا آثاری زیانبخش دیده شود باید سرپرست کتابها را از آن آگاه نمود.

از طریق همین کتابها، و خصوصاً تاریخ کرمان ـ و مقدمه آن بود ـ که من به محرومیت‌های کرمان، و نجابت‌های کرمانیان آگاه شدم، واینك چون نمی‌توانم جبران کنم، و علاوه بر آن، قسمتی از اندوختهٔ من همان چیزی است که درخدماتِ فنّی درجاسْك ومیناب ـ دورافتاده‌ترین نقاطِ کرمان ـ به دست آورده‌ام، این کتابها را که اندوختهٔ عمرِ کوتاه من است، در اختیارِ باستانی پاریزی میگذارم که به‌هرمؤسسه، و هرجای کرمان که مناسب دانست واگذار کند.[1]

۱ـ این نخستین مورد نیست که نوشتهٔ من، تأثیری، ولو کوچك و کوتاه داشته است. در مورد اشخاص و افراد لزومی ندارد حرفی بزنم، اما در موردِ کرمان باید بگویم که یکی از خوانندگان کتاب‌های من آقای مهندس **افضلی‌پور** است. اومردی‌است‌اهلِ‌تفرش،خودساخته وپُرکار، تحصیل کردهٔ آلمان، سالها نمایندگی کارخانه‌های بزرگی که وسائل برقی و امثال آن می‌ساختداند، داشته، وخود نیز درامورِفنی کشور فعّال بوده، و ثروتی بی‌کران اندوخته، وبا همسر خود ـ خانم فاخرهٔ صبا ـ زندگی آرام بی دغدغه‌ای را شصت هفتاد سال گذرانده‌اند.

ده پانزده سال پیش،این زن وشوهر ـ که فرزندی نیز ندارند ـ به قول سعدی یك شب که «تأمّلِ ایام گذشته می‌کرده‌اند و بر عمرِ گذشته تأسف میخورده‌اند» با خود میگویند، اینهمه ثروت را ما در این مملکت و از این مردم اندوخته‌ایم، حال میخواهیم آنراچه‌کنیم؟

هر دو به فکر می‌افتند که باید یك خدمتِ اجتماعی انجام دهند. به این منظور چند روز فکر می‌کنند. یك بار، خانمش به او می‌گوید: اینهمه‌کتابهای فلانی راخوانده‌ای، مخصوصاً تاریخ‌کرمان را، متوجه شده‌ای که محروم‌ترین نقاطِ کشورِ ما همین ولایتِ کرمان است، و مردمِ نجیبِ آن که‌قانع وسازگارند هرگزدم بر نمی‌آورند،

روزهای آخر عمر به‌نعمت پیغام داده بود که اگر می‌توانی خود را به‌امریکا برسان، هم دیدار آخرین داشته باشیم، وهم امانت کرمان را

چه جایی بهتر از این ولایت که خدمتی به‌آنها انجام دهیم.

(این نکته را بعداً خود افضلی‌پور در مصاحبه‌ای با روزنامه اطلاعات هفتگی اعتراف کرده و گفته است که من با خواندن کتابهای فلانی، به محرومیت‌های کرمان آشنا شدم. و عازم به وقفِ اموال خود برای آن سرزمین شدم).

به هر حال، یك روز خبر شدیم که این مرد ــ و آن زن که خودش ازصد مرد با همت‌تر است، زیرا، همسر یك مردِ ثروتمند، خیلی زود می‌تواند عقیدهٔ شوهرش را ــ که بچه هم ندارد ــ تغییر دهد، وساده‌ترین کار آن است که پولها را بردارد و برود توی هتل‌های جنوبِ اروپا خرج کند ــ کاری که دهها و صدها ایرانی دیگر، قرن‌ها و سالهاست کرده‌اند ومی‌کنند وکسی هم مدّعی آنها نبوده است.

آری خبر شدیم که این دو، پنجاه شصت میلیون تومان خودرا یك‌جا ریخته‌اند توی بیابان‌های فریزن و ریگ آباد، و دانشگاهی ساخته‌اند که امروز یکی از بهترین دانشگاههای ایران است، واین هفتاد میلیون را روزی داده‌اند که دلار دانه‌ای هفت تومان بود،یعنی ده میلیون دلار داده‌اند ــ که اگر در بانکهای اروپا یا امریکا مانده بود ودر بعضی حساب‌های پس‌انداز مخصوص، گاهی سالی بیست‌در صد، یعنی سالی دو میلیون دلار فقط فرع به آن‌ها میداد.

خوشبختانه هم‌چنانکه شیمهٔ مرضیهٔ همیشگی کرمانیان است، بعد از انقلاب‌هم مردم کرمان، در حدّ امکان، از اعتنا واحترام به‌این خدمتِ بزرگِ مهندس افضلی‌پور کوتاهی نکرده‌اند، واو هرچندوقت یك‌بار سری به ساختمان‌ها و تأسیسات خود می‌زند، ومخلص پیشنهاد کرده است که اولیای محترم دانشگاه شهید باهنر، دانشکدهٔ‌پزشکی، یا یکی از سالنهای بزرگ دانشکدهٔ پزشکی آن دانشگاه را به نام

به پیشگاه دانشمند و پژوهنده ارجمند حضرت محمد ابراهیم باستانی پاریزی

فهرست دویست و سی و پنج ... همراه با درود فراوان به پیوست

... کتاب خطی کهن را که برای نگاهداری ...

... ست سال فراهم آورده ام

... که به شهر کرمان

... ان پژوهنده

... به شایسته در ...

... و آرایش زمین

... در آینده نزدیک ...

... شند. در ...

... و همراه به کتابهای خطی ...

... کتابها را به شهر کرمان خر...

... مورد

زنده‌باشی مرد

بقیه از صفحه ۵

– درمورد ازدواج باید بگویم اول خانم فاخره صبانوه دائی من است. ما از بچگی با هم بودیم او هم تصمیم داشت شوهر نکند بخاطر کار، دوقت، موضوع دانشگاه پیش آمد ما دیدیم با همکاری هم بهتر میتوانیم این فکر را عملی کنیم و بعد ازدواج کردیم.. من مطالعه را از دانشگاه تهران شروع کردم بعد رفتم مشهد اتفاقا درمشهد با آقای دکتر میرزائی آشنا شدم که ایشان الان رئیس دانشگاه ما هستند اما مطالعات ما درحد دانشگاههای داخلی بود. بعد برای اینکار به کشورهای اروپائی سفر کردم جمعا پس از بازدید از ۱۱ دانشگاه که درسالهای اخیر ساخته شده یک استاندارد جدید بدست آوردیم. درمورد محل ساختمان دانشگاه هم زیاد مطالعه شد و بالاخره مطالعه کتابی از استاد باستانی پاریزی مرا متوجه کرمان کرد و برای اینکار اقدامات لازم را انجام دادیم اما درشروع کار با مشکلاتی روبرو شدم و بالاخره با نوشتن نامه‌ای به ...

... تصویر نامه مهندس امیر ...

فهرستی که به پیوست تقدیم داشته ام آشفته و نابسامان است.

... از کتابها به سبب نادانی و نا آشنایی من از کتابهای خطی ایران برمن پوشید...

از ویژگیهای کتابها نیز بطور کامل در فهرست نیامده اند.

دریافت کن. نعمت به هر زحمت و مرارتی بود ـ چون آن روزها در «سویس ایر» کاری کرد ـ خود را به امریکا رساند، و درست در همان

→ **افضل** بخوانند، که هم یادآور نام افضل کرمان ـ طبیب نامدار و مورخ عالیقدر نهصد سال پیش کرمان، مؤلفِ عِقدالعُلی و بَدایع‌الأزمان ـ تواند بود، و هم اشاره‌ای به نام بانی دانشگاه، مهندس افضلی‌پور دارد که بدون هیچ چشمداشتی، حتی چشمداشتِ نام‌گذاریِ آن، به این بخشش بزرگ همت گماشته است.

اما مورد دوم، همین کتاب‌های خطی مهندس امیر است که سیصد جلد کتاب، دویست جلد آن خطی ـ چیزی در حکم یك گنجینه گرانبهاست. توضیحاً عرض می‌کنم که بعض ازین کتاب‌ها را هم امروز اگر بکسی بدهی که برایت دوباره به‌صورت تحریر در آورد، ده‌هزار تومان خواهد گرفت، تا تنها، غلط وغلوط! فقط رونویسی کند، قیمت آن‌ها را دیگر باید اهلِ فن تقویم کند. فی‌المثل مُطوَّلِ تفتازانی که چهارصد سال پیش نوشته شده، یا شرایع‌الاحکام که باز مال چهارصد سال پیش است، یا حبیب‌السیر که باز چهارصد سال پیش نوشته شده. یا دیوانِ صائب که تاریخ ۱۰۹۹هـ/ ۱۶۸۸م. دارد و بیش از سیصد سال از تحریر آن گذشته است و باز دیوان عرفی شیرازی مورخ ۱۰۹۴هـ/ ۱۶۸۳م. و رساله درعلم حساب که به سال ۱۰۷۹هـ/ ۱۶۶۸م نوشته‌شده. و قاموس المحیط و کنزالغات مکتوب همین سالها، و با حدود یکصد کتاب چاپ سنگی وسربیِ قدیم که بسیاری ازآنها از کتاب‌های خطی هم گرانبهاتر است.

کارِ مهندس امیر نتایجی هم‌داشت، مثلاً، آقای نصیرالله‌مستوفی سعیدکرمانی، وقتی این مطلب را شنید، ده دوازده جلد کتاب خطی وچاپی کم نظیر را مرحمت کرد که من بخوانم، وبعدازاستفاده از یادداشت‌هائی که جدّاعلای اومرحوم علینقی‌خان‌مستوفی وابوالحسن خان مستوفی در تاریخ کرمان داشته‌اند، آن کتاب‌ها را به دانشگاه کرمان بسپارم، وچند جلدِآن تا کنون تقدیم کتابخانه شده است.

لحظاتی به خانه‌دوست کم‌نظیرخود رفت، که‌متوجه شداورادرآمبولانس گذارده‌اند و به‌بیمارستان می‌برند.

همراه او رفت. مهندس چند روزی در بیمارستان سرپا بود. و آخرین نامهٔ خود را ـ که درواقع وصیّتِ اوست، نوشت و به‌نعمت داد وهمان است که درین صفحات ملاحظه می‌فرمائید. و سپس درگذشت.

امیری، در لباس خود، فقیری

فقیری ، در لباس خود، امیری

کتابها را، آنچه در آمریکا بود، نعمت، به هزار زحمت به‌ایران رساند و آنچه در ایران نزد دوستانش بود ـ جمع‌آوری کرد و همه را یك‌جا به‌من تحویل داد.

بـاری، پس از دریـافت این ذخیرهٔ گرانبها، کـه محصول‌عمرِ نسبتاً کوتاه ولی پربرکتِ یك مهندسِ ایرانی مقیمِ آمریکابود، بابررسیِ اجمالی کتاب‌ها، متوجه شدم که کتابخانهٔ دانشگاه‌کرمان بهترین‌جائی است که می‌توانم این هدیه گرانقدر را بدان تقدیم کنم. بلافاصله طی نامه‌ای مراتب را به دانشگاه کرمان اطـلاع دادم ، آقای دکتر رحیم **نژادسلیم**سرپرستِ فاضل کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌کرمان ضمن نامهٔ شیوائی‌با استقبال‌ازاین‌پیش‌آمد، آقای **محمود دقاقی** [1] کتابدار پرکار

۱ـ فعلا یك فهرست ـ که نیمه کامل است، ولی به هرحـال مشخصات کتاب‌ها را تا حدودی روشن می‌سازد توسط آقای‌محمودِ دقاقی‌عضوِ کتابخانهٔ دانشگاه کرمان تهیه شـده است. آقای دقاقی از اعضاء صاحبنظرِ کتابخانهٔ آن دانشگاه است، و فرزندِ آقای شکرالله دقاقی که از معلمان قدیمی کرمان به‌شمار میرود. (دقاق باتشدید قاف به معنی فروشندهٔ آرد. وآنکه‌کس که با آرد سروکاردارد آمده است.

←

دانشگاه کرمان را برای صورت برداری وضبط و ربط کتاب‌ها به تهران اعزام داشتند و کتاب‌ها در کمال دقت و امانت فهرست برداری و بسته بندی و به کرمان حمل شد و اکنون در دانشگاه کرمان است و وصول آن به بنده ابلاغ شده و طیّ نامه‌ای از آقای ایرج نعمت نیز سپاسگزاری شده و اطمینان داده شده است که در مخزنِ ساختمانِ جدید کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه کرمان قفسه‌هایی را به کتبِ اهدائی آن مرحوم مختص خواهند ساخت و نامِ شادروان مهندس امیر ... منقوش در لوحه‌ای برفراز آن خواهد درخشید و باقیاتِ صالحات خواهد شد، واحتمالاً فهرست کتب آن مرحوم را همراه عکس و شرح احوال ایشان، دانشگاه کرمان منتشر خواهد ساخت.

فهرست برداری دقیق و شناسائی کتب ـ وخصوصاً جُنگ‌ها و بیاض‌های متنوّع ـ می‌ماند برای روزی که استاد محمدتقی دانش‌پژوه متّعنا الله بطولِ حیاتهِ، سری به کرمان بزنند و بازدیدی ازین کتب و کتبِ خطی دیگر دانشگاه کرمان بنمایند، در آن صورت اظهارنظر در باب

→

ولی نام فامیل ایشان بدون تشدید تلفظ می‌شود و من گمان کنم ربطی داشته باشد با همان دقاق ترکمانان سلجوقی که سالها در کرمان حکومت داشتند و خانواده‌های آن‌ها تا قرن‌ها در کرمان معروف بوده و سلجوق پسرِ دقاق، سر سلسلهٔ آن‌ها بوده است و در کرمان قاورد پسر جغری بیگ، سلسلهٔ سلجوقی را تشکیل داده بود. کلمه تقاق به ترکی گویا به معنی کمان آمده است. بنده تصور نکنم که کلمه دقاقی ربطی به دقوقی مولانا داشته باشد.) محمود دقاقی، پسرخاله حمید، فرزند من است. بقیهٔ وابستگی‌ها میماند برای مقالات دیگر!

The Library,

University of Kerman,

P.O. Box 333,
Kerman, Iran.

Date ....

Ref, ...

کتابخانه

دانشگاه کرمان

کرمان ـ صندوق پستی ۳۳۳

تاریخ ۲۵/۱۲/۶۱

شماره ۳۵/۶۴۴

پیوست ....

بسمه تعالی

استاد دانشمند ومحقق نستوه

آقای دکترباستانی پاریزی دامت افاضاته العالیه وفیوضاته المتوالیه

دستخط نغزونامه لطف آمیزجنابعالی که خطاب برئیس دانشگاه کرمان آقای دکتررضوی مرقوم فرموده بودید، زیارت گردید. علاقه وپیوند قلبی جنابعالی به کرمان وکرمانی درنوشته های پرارجتان متجلی است، ازاینکه اشتهارعلمی وآثار شیرین وخواندنی شماباعث شده که چنین گنجینه ای به کتابخانه دانشگاه کرمان ـ تعلق گیرد، بی نهایت تشکروامتنان دارد، چون قلب دانشگاه درکتابخانه می تپد، مانیزآنچه درتوان داریم برسرتوسعه کتابخانه دانشگاه کرمان می نهیم، آقای دکتررضوی سلام پراخلاص دارد، آقای دقاقی کتابدارفاضل واردکتابخانه مرکزی دانشگاه کرمان مأموریت دارندکه درفهرست برداری وتنظیم لیست، بمساعدت جنابعالی بپردازند، کتابها بعدازانتقال بکتابخانه دانشگاه همانطوریکه فرموده اید درقفسه مخصوص جای میگیرند که درپیشانی آن اسم مهندس مرحوم، منقوش درلوحه ای بدرخشد بطول عمرو ـ توفیق جنابعالی راازخداوند منان مسئلت دارد.

رحیم نژاد سلیم

سرپرست کتابخانه مرکزی دانشگاه کرمان

ارزش و اهمیت کتب مذکور وافی به مقصود تواندبود.[1]

نامهٔ خود را به پایان نمی‌برم مگر یادی از پاریز کنم. درمیان این دویست و سی و یك جلد کتاب خطی، و ۸۷ جلدچاپی، که‌مخلص حتی یك کتابِ‌خطی آن‌را به‌زحمت می‌توانم دراختیار داشته باشم، (خصوصاً بعضی کتبِ چاپ سنگی آن‌که از کتب خطی هم باارزش‌تر و کمیاب‌تر بنظر می‌رسید)، یك چیز بیش از همه نظر مرا جلب کـرد، و خواهش دارم داستانِ بغداد و «قِشرِ خربزه» مولانا را شاملِ مخلص نـدانید. برای من یك صحیفهٔ سجادیهٔ خطی این مجموعـه از هرچیز گرانبهاتر

۱ـ آقای **رحیم نژادسلیم** ـ شاعر با ذوق که اصلاً آذربایجانی هستند و فعلاً رئیس کتابخانه دانشگاه کـرمان، قول داده‌اند که همهٔ این پیشنهادات را عملی سازند. من، طی‌نامه‌ای به‌ایشان نوشتم«...اطمینان دارم که کتابخانه مرکزی دانشگاه کرمان، به‌سرپرستی‌فاضلی‌خوش‌ـ نیّت و خوش قلم و دلسوز، چون جنابعالی‌ـ و به‌همت اعضاءِ محترم کوشای آن ـ هرچند فعلاً گلخن‌نشینِ‌حمامِ مرحومِ امامِ جمعه هستند‌ـ امّا، إن‌شاءالله خیلی‌زود در میان اماثل و اقران، ثابت خواهدکرد، که دیگران همه نقشند بر درِ حمّام ... فتوکپی نامه‌ای را کـه مهندس امیر در آخرین لحظـاتِ امکان نوشتن، به من نوشته است خدمتتان تقدیم میکنم. نامه را نتوانسته تمام کند، وگویا بعد از آن، او را به «سی‌.سی‌.یو» برده‌اند، و اندکی بعد در گذشته است. جا دارد در جائی ضبط شود...» (توضیح: اشاره به‌گلخن‌نشینیِ اهلِ کتاب، بدان سبب بود که حمّام امام جمعه‌کرمان‌ـ که‌در خانهٔ شخصی او بود‌ـ محل کتابخانه دانشگاه کرمان شده، و خزینه و رخت‌کن وصفّه وسردخانه و حتی نوره کشخانهٔ‌آن مملو از کتاب شده است، و خـود یکی از اماکن دیدنی و بسیار تماشائی شهر ما به شمار میرود، و این حمام بیش ازپانصد هزار کتاب میتواند درخودجا دهد).

بود که در پایان آن این سطور به چشم می‌خورد:

«... تمّت صحیفة الکاملة السجادیة، کتبهُ العَبدُ الأقلّ ابـن مرحوم محمد هاشم، محمد رفیع پاریزی، در یـوم الخمیس بیستم شهر ربیع‌الاولیٰ فی سنة ۱۲۳۷[1] هر که خواند دعا، طمع دارم ز آنکه من بندهٔ گنه‌کارم». خواهشمندم به‌حذفِ الف‌لام‌معرفه‌وضمیر فعلش‌ایرادنگیرید و از ارسالِ رحمت برای این خطّاطِ صاحب ذوق دریغ‌نفرمائید، مخلصْ که هزار بار پای برهنه بَدْوْبَدْو از کنار دیوارِ خانهْ «محمد رفیعیها» توی خاك وخـُل‌ها عبور کرده و توی قریه پائین و بالا شده بودم، هیچ فکر نمی‌کردم، شبی، مردی نازنین، در زیر تیرهای سقفِ چوبیِ دود خورده و یکی از اطاق‌های آن، و در کنارِ بخاری افروختهٔ زمستان‌های طولانیِ برف ریز، اگرنه در نورِ پوسته «چِلّا» و «چراغو»[2] بل به کمكِ پیه‌سوز

۱ــ پنجشنبه ۲۵ ربیع‌الاول ۱۲۳۷ه‍/۱۵ نوامبر ۱۸۲۱م. زمان فتحعلیشاه.

۲ــ چراغو پوستهٔ بوتهٔ «چِلا» ــ که همان گَوَن ــ بوتهٔ‌کتیرا بوده باشد ــ به شکل استوانه ــ مثل پوستِ مار ــ از بوته جدا می‌شود، و چون با صمغ آمیخته است، اگر آن را روشن کنند، مثل شمع مـی‌سوزد؛ البته دوامِ آن به‌اندازه شمعِ کافوری مجلسِ عروسیِ مأمون نیست، ولی می‌شود با دو سه چراغو، یکی دو ساعت از شب را به صورتی گذراند. این همان چیزی است که گویا مردمِ فارس آن را «شمعكِ کوهی» گفته‌اند (یادداشت‌های فرصت شیرازی)، در قدیم هر کس در ده ما به هیزم می‌رفت، دم غروب، هنگام بازگشت، یکی دو کیلو چراغو هم از دامنهٔ کوه جمع کرده همراه می‌آورد. البته، بعـد از رسیدنِ نفت، و اخیراً رسیدنِ برق به‌کـوهستان پاریز، دیگر بساطِ چراغو نیز تعطیل شد، و گویا بوته‌های گَوَن و چِلّا نیز، دیگر به‌لطفِ گازهای اسیدیِ کارخانهٔ مسِ سرچشمه، در تمام کوهستان، انگشت‌شمار شده‌اند. (هشت‌الهفت، ص ۱۷۸؛ حماسه کویر، ص ۶۲۸).

وتثبتني مثوبتك بلطف عنايتك وترحمني وتصدني

عن معاصيك ما احييتني وتوفقني لما

ينفعني ما ابقيتني وان تشرح بكتابك صدري

وتحط بتلاوته وزري وتمنحني السلامة

في ديني ونفسي ولا توحش بي اهل انسي

وتتم احسانك فيما بقي من عمري كما

احسنت فيما مضى منه يا ارحم الراحمين

تمت صحيفه الكامله السجاديه

كتبه العبد الاقل ابن مرحوم محمد ابراهيم

محمد رضا تبريزي

في الخميس بيستم شهر ربيع الاول

سنه ۱۲۳[illegible]

وفتیلهٔ روغن کرچك، اثری را بپایان برده است که صد و هفتادسال‌بعد همین کتاب، صدها فرسنگ‌راه طی کرده و ازین‌سو به آن سو رفته، و بالاخره یك مهندس از آمریکا آن را هدیه به‌یك همدمی‌او خواهد کرد تا باز کتاب به‌مستقرخود باز گرددودر گوشه‌ای‌از کتابخانهٔ دانشگاه کرمان جای گیرد... به‌گمان من اگر سیر آفاق وانفس معنئی‌دارد همین است و بس! روان آن مهندس و این‌کاتب پر نور باد.



الو-سنان (تا س) ن، ماهان

آینده – مهندس محسن امیر در شیکاگو مقیم شده بود و به ادب و زبان فارسی وتاریخ ایران علاقهٔ وصف ناشدنی داشت و به‌مجلهٔ آینده لطف بسیار. خدایش بیامرزاد که نمونه‌ای بود از مردمان وطن‌دوست وادب‌پرور. نخستین‌بار خبر وفاتش‌را آقای دکتر مؤید از شیکاگو نوشته بودند و مترصد بودیم که در بارهٔ او شرحی بنویسیم. ضمنا چون آقای باستانی پاریزی شادمان شده‌اند که نسخه‌ای به خط یك پاریزی به کرمان بازگشته است این بیت را برایشان می‌نویسیم:

۳

شاخه‌ای گل برمزار هوتسما

از جمله کتابهای بسیار با ارزش وپراهمیتی که در چاپخانهٔ بریل درلیدن چاپ شده وصد سال از چاپ آن‌میگذرد (1886) ، کتابِ تواریخِ آل سلجوق است:

«L'Histoire des Sèljoucides»

وچون نام کتاب شناخته نبوده،ـ واوّل و آخرِ کتاب افتاده بوده‌است ، تحتِ‌این‌عنوان‌معرفی‌شده،ومرحوم‌هوتسما M.Th . Houtsma مستشرق معروفِ هلندی در تصحیح وطبعِ آن نظارت داشته وبه زبـان فرانسه بـر آن مقدمه‌ای نوشته است . چون مؤلف کتـاب نیز شناخته نشده، مرحوم هوتسما ، ازشرحی که‌درمتن کتاب،محرِّرِ کتاب، محمدابراهیم نام، آورده، درپشتِ جلد به‌فارسی بـه‌نام محمد [بن؟] ابراهیـم، ودر روی جلد به‌فرانسه Mohammed Ebrahim معرّفی شده است .

مؤلف ، یابهتر بگویم محرّر ، یاد میکند که برای پُرسه‌ـ به‌قولِ

کرمانیها ــ یا یادبودِخاله‌اش وتسلیت به فرزندانِ او از کرمان‌به‌سیستان رفته و در بین راه ، آثار تاریخی مربوط به‌عصرِ قاوردِسلجوقی(مقتول ۴۶۶هـ./ ۱۰۷۴م.) را دیدداست.

عبارت میرزاابراهیم‌خبیصی اینست : «... در شهر جمادی‌الاول سنهٔ ۱۰۲۵ [ه/مه ۱۶۱۶م.] که راقم این صحیفه ، محمّد ابـراهیم ، بعداز فَوْز به‌سعادتِ زیارتِ حضرتِ امام‌الجنّ والإنْس امـامِ معصوم مرتضیٰ،علیّ‌الرضاعلیه وعلی آبائه التحیةوالثناء، بامنسوبان و فرزندان، به‌وسیلهٔ فوتِ خالهٔ مرحومه‌ام ، وپرسشِ پسرخاله، نورِ حدقهٔ‌مردمی و مروّت ، نورحدیقهٔ‌سخاوت وفتوّت ، میـرزا ابوالفتح ، سلّمه‌الله‌تعالی، وأبقاه‌فی‌ظلّ اعلیحضرتِ‌والدِالماجدِالسلطان‌المُطـاع ملك‌جلال‌الدیـن والدنیاخلّدظلاله‌العالی، به‌سیستان رفته قریب دو ماه در ملازمتِ نوّابِ مُستطاب ملك اسلام ومخدوم زادگانِ عِظام بسربُرده به‌الحاح والتماسِ بسیار رخصت حاصل کرده، متوجـه مسکن و وطن بود، آثار خیرات قاوردی را برأی‌العین مشاهده نمود، اگرچه از اُمیال،قلیلی بجامانده ، اما منارهٔ دوگانه برجایست، و در راهی که از گُرگ جدا شده،به‌جانب کشیتِ‌خبیص میـرود ، راثیان میگوینـدکه یك دو منـارهٔ کوچك هست ...»[۱]

چهل سال‌پیش مرحوم دکتر مهدی بیانی دریافت کـه‌آنچه این مؤلف نوشته، نیست مگر رو نویسی‌از کتـابِ معروفِ بَـدایع‌الأزمان فی‌وقایع کرمان‌تألیف‌ابوحامدافضل‌الدین کرمانی که‌درتاریخ‌سلجوقیان

۱ــ تواریخ آل سلجوق، ص۱۱

کرمان نوشته بوده‌است.[۱]

به هرحال، از احوالِ محرّرِ کتاب جز همان چند جمله که خود درمتن کتاب نوشته اطلاعی در دست نبود.

دوسال پیش، من‌هنگامی که وقفنامهٔ گنجعلی خان حاکمِ عهدِ صفویِ کرمان(فوت۱۰۳۴هـ/ ۱۶۲۵م.) را بازخوانی وچاپ میکردم،[۲] به‌نکته‌ای تازه برخوردم.

محرّر وقفنامه، که‌مردی ادیب و خوش خط بوده، آنجا که صحبت میکند که گنجعلی‌خان، املاك وقفیّهٔ خود را چگونه خریده و چگونه وقف کرده است، اشاره‌میکندبه‌فروش يك پارچه ملك‌ازجانب خودِ محرّر به‌خان‌حاکم‌ومینویسد که درتاریخ ماه صفر سال ۱۰۲۱هـ/ آوریل ۱۶۱۲م، نویسندهٔ وقفنامه، محمدابراهیم پسرتاج‌الدین محمود حسینی.خود واز طرفِ برادر بزرگِ خود میرزا محمد قاسم، ومیرزا محمد زمان، يك قریهٔ بائر وخراب را که در بخشِ خَبیص (شهداد امروز) واقع بوده وموسوم بوده به سعدآباد به‌مبلغ دوازده تومان تبریزیِ شاهیِ رایجِ کرمان فروخته بوده است.

بنابراین معلوم میشود که نویسندهٔ کتاب ـ که‌هیچ‌جا اشاره‌نکرده که کتاب تألیفِ او بوده، بلکه ظاهراً تنها محرّر بوده، وفقط بعض ـ جاها توضیحی درمتن اضافه کرده ـ اصلا اهل‌خبیص (شرق کرمان) بوده است.

متن قباله میرزا محمد ابراهیم خبیصی که در حاشیهٔ وقفنامهٔ

۱ـ بدایع‌الازمان... مهدی‌بیانی، (مقدمه) چاپ دانشگاه تهران۱۳۲۶

۲ـ گنجعلی‌خان، تهران،1983 / ۱۳۶۲

گنجعلی‌خان آمده ، و به خط همان میرزا محمدابراهیم است، چنین است :

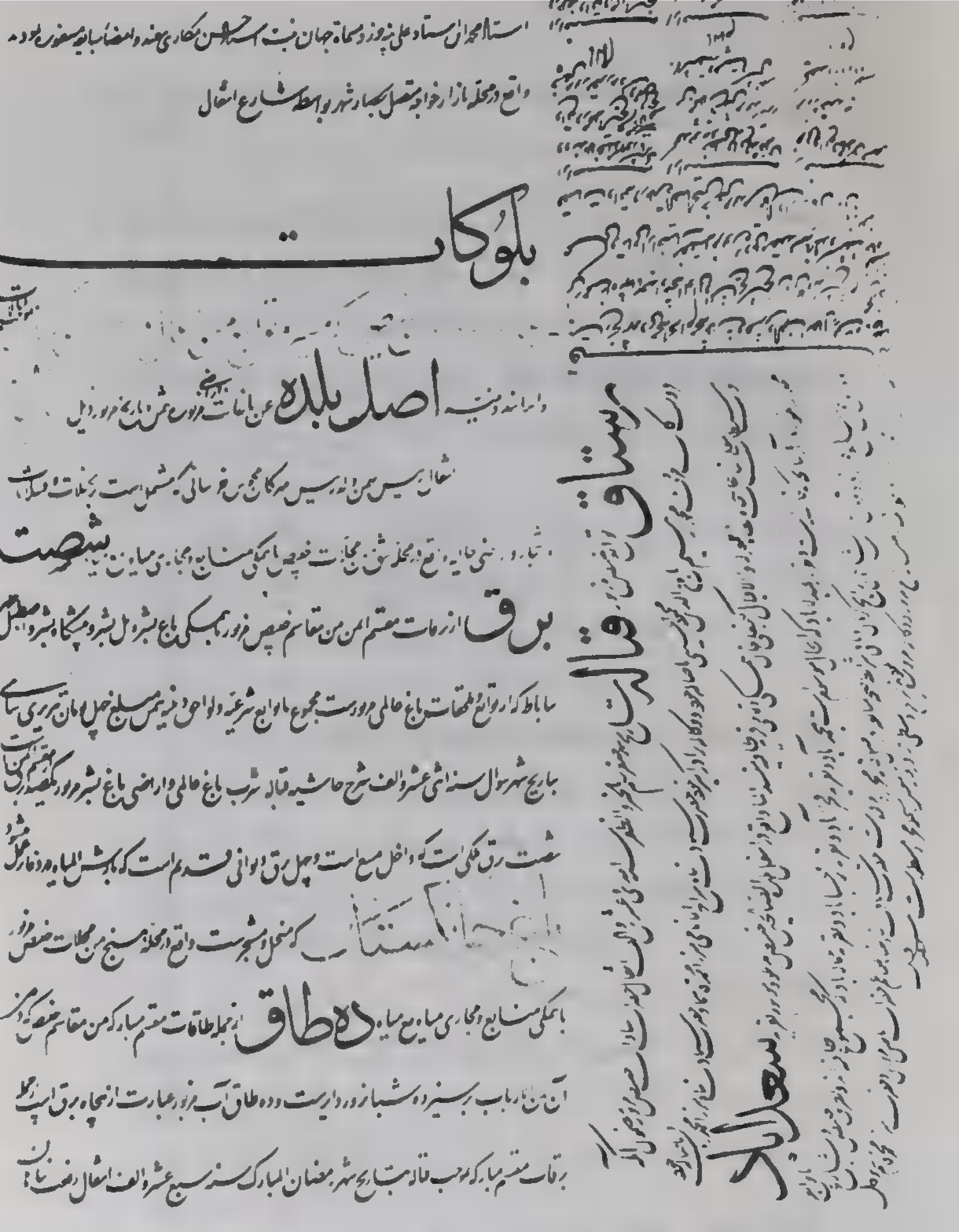
«... قباله، به تاریخ‌شهر صفر، ختم بالخیر والظفر، سنة‌احدی‌و عشرین‌والف [۱۰۲۱ه/ آوریل ۱۶۱۲م.] انتقال‌حضرات‌ِسادات‌ِ خبیص‌ِ مزبور، مضمون آنکه فروخت کاتب حروف محمدابراهیم‌بن تاج‌الدین ـ محمودالحسینی، به اصالةخود، وبه‌وکالة‌برادرِاکبرِخود، حضرت‌سیادت ـ پناه‌سراج‌الانامی میرزا محمدقاسما، وحضرت‌سیادت‌پناه میرزامحمد زمان به اصالة خود، به نوّاب مستطاب مُعلّی جناب عالیجـاه نظامـاللمعدلة والاقبال ، گنجعلی‌خان ، همگی وتمامی قریـهٔ‌طاقیهٔ مُنسَدّالماء واقع در أسفلِ بَلْدَةالصالحین خبیص ، مدعوموسوم به‌قریهٔ سعدآباد ، محدودبه فولاد آباد سایحه که خالصه است ـ وبه‌قریهٔ عبدلاباد ـ که الحال موسوم است به محمدآباد ـ وبه‌قریهٔ فخرآباد، وبه‌قریهٔ نرجساباد، وبـه‌شارع؛ باتوابع‌ولواحق، به‌ثمنِ مبلغِ دوازده‌تومان تبریزی شاهی رایج کرمان، و باقی شرایط صحّة مُبایعه در اصلِ قباله محرّر ومرقوم است.

حضرتِ سیادت پناه غیاثاعلیاً ـ عمِّ حضراتِ بایعین مزبورین ، وحضرت میرزا محمدقاسم موکّـل حضرت میرزا محمدابراهیم برادر خود تنفیذ وتمکینِ‌بیعِ مزبوروو کالة مزبوره نمودند ـ به‌شرح‌وبسطی که در قباله معتبره مسجلّه مُحرَّر ومسطور است...»[1]

بستگی میرزا محمدابراهیم را با امرای سیستان ، من درجـای دیگر یعنی در مقدمه تاریخ کرمان، شرح داده‌ام[2] ودر مقدمهٔسلجوقیان

۱ـ گنجعلی‌خان، چاپ دوم، ص ۱۸۵

۲ـ تاریخ کرمان، چاپ سوم ص ۱۳۴ ببعد .



اقرار میرزا محمد ابراهیم خبیصی بر کناره
وقف‌نامه گنجعلی خان

(عکس از محمود دقاق و شیخ [illegible] کرمانی)

وعز در کرمان ـ که چاپ جدیدآن دردست اقـدام است ـ بـه تفصیل آورده‌ام. دربنجا میخواهم اشاره کنم که آن قوم وخویش که به‌دیدار او به‌سیستان رفته بوده، همان ابوالفتح میرزاست که در تاریخ سیستان، احیاءالملوك، ازویاد شده، و اوپسر ملك جلال‌الدین از امرای سیستان بوده اززنی به‌اسم بی‌بی آتون که دختر ملك ابوسعید ، یکی دیگر از امرای سیستان بوده است.

یکی دیگر از پنج دخترِملك ابوسعید، بی‌بی‌خانم بوده و ایـن دختر به‌ازدواج امیر تاج‌الدین خبیصی[1] درآمده‌و این امیر تاج‌الدین، پدرهمین‌محمدابراهیم خبیصی باید بوده باشد که‌به‌قول خودش، برای تسلیتِ پسرخالهٔ خود به‌سیستان رفته بوده است.

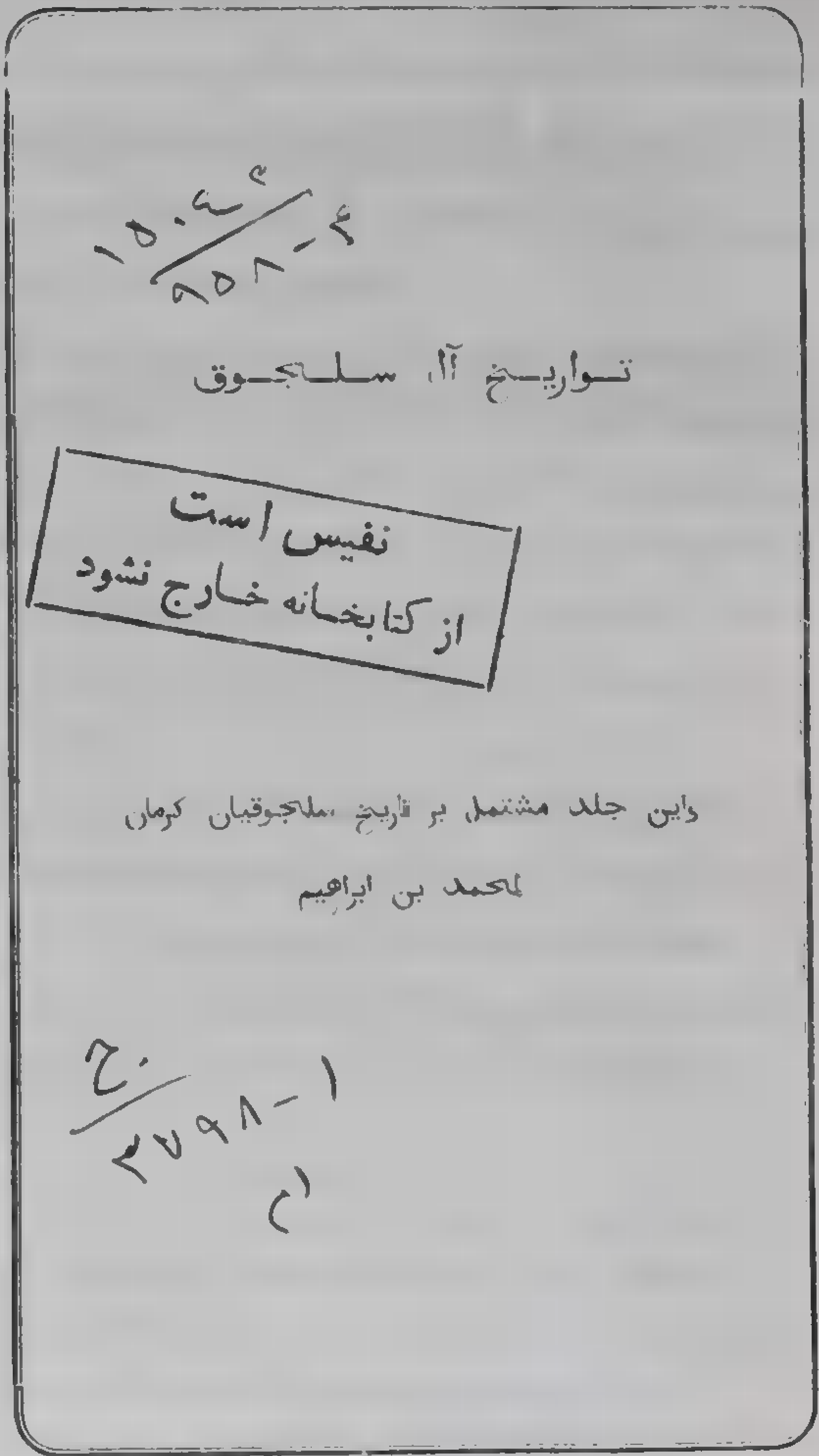
اما مؤلف‌چه‌نسبتی‌باآل‌سلجوق داشته، خوداو دریك‌جااز کتاب تواریخ آل‌سلجوق میگوید: قاوردسلجوقی چهل دخترداشت ، بعضی را به‌امرای آل‌بویه‌داد، بعضی را به‌علویان ـ یعنی سادات، وازآنجمله یکی به شمس‌الدین ابوطالب‌زید زاهد نسّابه ـ که درخبیص مدفون بوده[2] داده، واین مرد جدّبزرگ‌همین نویسنده بوده‌است.

نباید فراموش کنیم که سادات خبیص در دوران صفویه مقامات مهم داشته‌اند ، ویکی ازآنهـا میر شمس‌الدین محمد خبیصی از وزرای سلطان محمد خدابنده صفوی ، پدرشاه‌عباس ، بوده ؛ وشعر نیز می ـ

---

۱ ـ در متن احیاء الملوك چاپ دکتر ستوده به اشتباه «فیضی» ؟ چاپ شده است : ص ۱۷۴

۲ ـ مزارات کـرمان ، محرابـی کرمانـی ، چاپ کوهـی کرمانی ، ص ۱۴۴



تواریخ آل سلجوق

واین جلد مشتمل بر تاریخ سلجوقیان کرمان

لمحمد بن ابراهیم

صفحه اول تاریخ محمدابراهیم خبیصی

سروده[۱]، واحوال او درخلاصة‌التواریخ به‌کرّات آمده است.[۲]

شاید پدر محمد ابراهیم نیز تاج‌الدین محمود کرمانی پسر همین میرشمس‌الدین خبیصی بوده‌باشد.

میرشمس‌الدین‌محمد خبیصی، وزیر سلطان محمدخدابنده، او فرزند میرتاج‌الدین‌محمودخبیصی ازاکابر سادات ولایت کرمان‌بوده، هم‌چنین پسری‌داشته به‌اسم محمود که بعدازپدر به‌لقب میرتاج‌الدین محمود خبیصی (البته دوم) معروف شده، یعنی بعداز فوت‌شمس‌الدین «منصبِ جلیل‌القدرِ صدارت را به‌پسرِ کهترِ نوّاب مشارالیه، امیر تاج‌الدین محمود- که‌درفضایل‌واخلاق و کمالات، زیاده برپدراست، شفقت فرمودند.»[۳]

میرشمس‌الدین، «در شب دوشنبه بیست‌وچهارم ذی‌حجه ثلث و تسعین وتِسْعَمایه [۹۹۳ه/ ۷دسامبر ۱۵۸۵م.] .... لبیّك حق را اجابت نموده ... نواب شاهزاده صاحب‌قران، مُهرها وتوقیعاتِ آن‌حضرت‌را از انگشتری‌وغیرذلك، طلبیده، در کیسهٔ مخملِ سرخ‌نهاده،به‌مُهرشریفِ خود سرِ آن‌را مُهر کرده، به‌داعی سپرد[۴] که به فرزندان‌عالیشان ایشان رسانَد».[۵]

۱- حدائق‌السلاطین. بسطامی. نسخه‌خطی کتابخانه موزه لاهور،

۲- خلاصة‌التواریخ، تصحیح احسان اشراقی، ص۶۸۰و۷۰۰.

۳- خلاصة‌التواریخ، چاپ دکتر اشراقی، ص ۸۱۰، در باب این وزیرکرمانی من مقاله‌ای مفصل دارم که امیدوارم روزی چاپ شود.

۴- مقصود قاضی احمدقمی مؤلف خلاصة‌التواریخ است.

۵- خلاصة‌التواریخ، ص۱۰۵۰

RECUEIL DE TEXTES RELATIFS

à

L'HISTOIRE DES SELJOUCIDES

PAR

M. TH. HOUTSMA,

Ling. Pers. et Turc. Lector.

VOL. I.

Histoire des Seljoucides du Kermân

PAR

Muhammed Ibrahîm.

LUGDUNI-BATAVORUM.

APUD E. J. BRILL.

1886.

کیفیت مقام یافتن این میر چنانست که در سال ۹۷۲ه/ ۱۵۶۵ م از کرمان به‌مشهد به‌زیارت رفته و از آن‌جا متوجه مکهٔ معظمه شده از طریق همدان به عتبات رفته وذیحجهٔ آن سال را درمکه بوده (ژوئن ۱۵۶۵ م.) وسپس به‌عتبات باز گشته ، مُحرّم را در آنجا بوده (محرم ۹۷۳ه/ اوت ۱۵۶۵ م.) باز از راه همدان به کاشان و یزد و کرمان رفته و در خبیص به‌طاعت و عبادت اشتغال داشته ، تاسال ۹۸۵ه/ ۱۵۷۷م که سلطان محمدخدابنده در شیراز بر تخت نشست او را به وزارت خود خواند .

اما علت آشنائی شاه‌بامیر آنست که وقتی‌شاه طهماسب صفوی دستور داده‌بود تا سلطان محمد را ازهرات به‌شیراز ببرند ، خط‌سیر او ازهرات به‌راه کویر بودوازخبیص و کرمان عبور کرد ، ودر آن‌راه بود که میررا شناخت . این میر « قریب هزار تومان درسال مداخل و حاصل او اززراعت و دهقنت می‌شده ، وهمه را صرف آینده‌ورونده مینموده»[۱] بنابراین لابُدّ ازشاهزادهٔ صفوی نیزپذیرائی کامل کرده که شاهزاده هنگام حرکت «برزبانِ الهامْ بیان جاری ساختند که ... چون به‌خدمتِ شاه بابام سرافراز می‌گردم التماسِ مُهمِّ صدارتْ جهتِ او می کنم . اتفاقاً ملاقاتِ نوّابِ اعلی به‌نوّاب جم‌جاه ستاره سپاه واقع نشد».[۲]

۱ــ خلاصة‌التواریخ ص۱۰۵۱

۲ــ یعنی سلطان محمدهم‌چنان‌درشیراز تحتِ نظرماند ، تاشاه طهماسب مُرد وشاه‌اسمعیل‌دوم کشته‌شدو بالاخره سلطنت را به سلطان محمد دادند که همان خدابنده باشد.

RECUEIL DE TEXTES RELATIFS

a

L'HISTOIRE DES SELJOUCIDES

PAR

M. TH. HOUTSMA,
Ling. Pers. et Turc. Lector

VOL. I.

LUGDUNI-BATAVORUM
APUD E. J. BRILL.
1886.

ولی این وعده هم‌چنان در خاطر سلطان محمد بود تا به‌سلطنت رسید و میرشمس‌الدین را دعوت کرد و صدارت را به‌او داد ، و « وی ، هفت سال تمام، به استقلال و استیلای مالاکلام، به‌امرِ صدارت اقدام نمود...»

قاضی احمد قمی گوید که میر به فهمی تخلص میکرد ، وقریب دوهزار بیت‌داشت که قاضی احمد آنها را در دارالسلطنهٔ تبریز جمع‌آوری کرده ودیباچه‌ای بر آن نوشته است .

به‌هرحال گمان من آنست که میرزا محمدابراهیم محرّر تاریخ سلجوقیان‌ما نیز کسی نباشد جز فرزند همان میرتاج‌الدین محمود(دوم) که‌بعداز ۹۹۹ه/ ۱۵۸۵م مدتی امور مملکت را به عهده داشته ، ولی در قضایای تبدیل سلطنت و کشتارِ شاه‌زادگانِ صفوی ، ناچار از کار بر کنار شد ، و بعدها ؛ که‌گنجعلیخان از طرف شاه عباس به حکومت کرمان برگزیده شد (۱۰۰۵ه/۱۵۹۷ م.) روی‌احترام خانوادگی دستِ پسرِ میر تاج‌الدین را که میرزا محمدابراهیم باشد ـ گرفته واورا به‌سمت‌مُنشی ودبیرِخود انتخاب کرده است، و البته‌باید گفته شود که حوزه‌حکومت گنجعلی‌خان از کرمان وهرات و قندهار می‌گذشت و خود یك مملکت وسیع بوده که‌کم از سلطنت نبود، و گنجعلی‌خان و پسرش علیمردان‌خان ، نزدیك به‌چهل سال با قدرت‌تمام براین نواحی حکم رانده‌اند .

ملك شاه‌حسین سیستانی صاحب‌احیاءالملوك که از پدر ومادرِ محمدابراهیم خبیصی نام‌برده ، خود نیز با این خانواده قوم وخویش بوده ویك‌بار نیز برای دیدار آنها به‌کرمان آمده بوده است ، والبته‌با

گنجعلی‌خان‌حاکم مقتدر کرمان نیز ملاقات کرده بوده است .

«... پس‌از چندروز آسایش ، از آنجا [شیراز] به‌کرمان آمدم و به راه کُتلِ سُرخ ، به موضع سرخ (؟) ازصحبتِ میرزا محمدقاسم و میرزا محمدابراهیم، واولاد میرتاج‌الـدین محمود ، محظوظ شدم ، و از آن‌جابه‌بم آمده ،ازراه بیابانِ گُرگ، به‌سیستان مراجعت‌نمودم...»[۱]

البته تاریخ‌محمدابراهیم‌خبیصی‌رونویس دقیقی ازبدایع‌افضل نیست ، زیرا در آن ، فـی‌المثـل شعر حافظ شیرازی (فوت ۷۹۲ه/ ۱۳۸۸م)هم آمده، که درقرون بعداز زمانِ‌خودِ افضل- نویسندهٔ کتاب- زندگی‌می کرده‌است.[۲]

۱- احیاءالملوك چاپ‌دکتر ستوده ، ص۴۸۳

۲- افضـل ، صاحب بـدایع ، احتمالاً حوالـی ۶۱۷ه/ ۱۲۲۰م. درگذشته است وعِقْدالعلی را در ۵۸۴ه/ ۱۱۸۸م. نوشته.

چند سال‌پیش که عقدالعلی را بااستجازهٔ مرحوم علی‌محمدعامری تجدید چاپ کردم ومقدمهٔ مفصل درشرح حال افضل کرمان بر آن نوشتم، آن کتاب به مناسبت بزرگداشتی که دانشگاه کرمان از این جانب میکـرد، چـاپ ومنتشر شد . در مقدمه‌آن یاد کرده‌بودم که اگر نه‌دانشگاه‌کرمان ، بل‌لااقل دانشکده پزشکی آن به‌نام **افضل** خوانده شود، (چون افضل کرمان ازاطبای حاذق هم بوده‌است)ودرین مورد من‌تلویحی‌و تلمیحی‌داشتم به‌نام افضلی‌پور،مهندسی که بیش‌از هشتاد میلیون تومان پول آنروزها برای تأسیس این دانشگاه پرداخته بود (مقدمه تاریخ کرمان ، چاپ سوم ، ص ۱۲۳). این‌پیشنهاد پیش‌ازانقلاب به‌دلائلی پذیرفته‌نشد. بعدازانقلاب‌دانشگاه کرمان به‌حق به‌نام‌شهید باهنر موسوم شد، هنوزهم من‌همچنان‌پیشنهاد و اصرار می کنم که دانشکده پزشکی بنـام **افضل** نام‌گذاری شود، به‌همان دَلایل قبل‌از انقلاب.

اینك هم پیشنهادخود را تجدید واصلاح میکنم بدین‌صورت که این‌کار درهمین سال آینده‌صورت بگیرد، ودانشگاه کرمان مراسم خاصی که‌باشرکت

←

من ندانستم که مرحوم هوتسما، کلمه «بن» را بـه چه مناسبت بین محمد و ابراهیم آورده ، و نویسنده را محمد پسر ابراهیم تصور کـرده است، و حال آنکه درمتن نسخهٔ خطی چنین چیزی نیست و صحیح بـه صورت محمد ابراهیم آمده، و درمتن چاپی هم عیناً نقل شده است.

اکنون که پس از صدسال ، اندك بارقهٔ نوری بر حیاتِ محرّر کتاب بدایع الازمان انداخته شده باید توضیح دهـم که شاید محمد ابراهیـم خبیصی، به توسط و توصیهٔ شمس الدین خبیصی وزیر صفویه، به دستگاه گنجعلی خان حاکم مقتدر کرمان راه یافته بوده ومنشی و محرّر خـاص او شده بوده، وقفنامه او را نیز ـ که خوشبختانه قسمتی از آن باقی است ـ به خط خود نوشته است. اکنون که صدسال تمام ازنخستین چاپ کتاب

→

دانشکده پزشکی ورشته‌های علوم اجتماعی آن بوده باشد ، فراهم آورد، و به خاطر داشته باشد که ازسال تألیف عقدالعلی (۵۸۴ﻫ برابر با ۱۱۸۸ میلادی) سال آینده ، درست هشتصد سال شمسی گذشته و این کتابِ مُستطاب که هم تاریخ است وهم اخـلاق وهم ادب است وهـم فن واز امهات کتب درسیِ سالها و قرنهای مدارس ایران بوده است ، از سال آینده وارد نهمین قـرن عمر خود میشود ، چیزی در حدود عمر نوح پیامبر!

حالا نوبت دانشگاه کرمان است که هویت دانشگاهی خود را نشان دهد ، و دکتر روح الامینی که خودش کوهبنانی است ، باید مقدمات تجلیل هم‌ولایتی خود را درکرمان و کوهبنان فراهم آورد.

۱ـ گنجعلی خان از ۱۰۰۵ﻫ/ ۱۵۹۷م. تا ۱۰۳۵ﻫ/ ۱۶۲۵م. زمان شاه‌عباس اول، به‌طور مداوم حاکم کرمان بوده و آثـار خیر مثل حمام و کاروانسرا و آب‌انبار و موقوفات بسیار ازو باقی مـانده است.

توسط هوتسما می گذرد ، باید به‌یك نکته اشاره کنم، و آن اینست که محمدابراهیم خبیصی یك کتاب هشتصدساله را ـ یعنی تاریخ افضل کرمان را ـ ازز یر آوارهای طوفانِ حملهٔ مغول نجات داده‌بود . زیرا ظاهراً تنها یك نسخه از آن کتاب باقی مانده‌بوده که‌در دسترس او بوده و آن را رونویس کرده است .

دلیل ما این است که امروز دیگر هیچ‌نسخه‌ای از کتابِ افضل نداریم،و به‌همین‌علّت مرحوم‌هوتسما نیزنتوانسته تشخیص‌دهد که کتاب ازخود محمدابراهیم خبیصی است، یا رونویس‌است از کتابی‌قدیمتر.

نکته دیگر این که‌مرحوم‌هوتسما نیزدربقاء وتخلید و جاودانی ساختن این‌اثرمهم تاریخی سهمی بسزا دارد ، زیرا ، اونسخه‌ای را که منحصر به‌فرد بوده ودر کتابخانهٔ سلطنتی‌برلین

Bibliothèque Royale de Berlin.

حفظ میشده است ، توانسته به چاپ برساند .

هوتسما در مقدمهٔ خود به‌زبان فرانسه مینویسد:

مؤلفی که‌من‌افتخار دارم‌اثراو رااینك به‌نظر شما برسانم،متأسفانه از احوال‌اوچیزی خیلی کم‌میدانم، تنهااین نکه را می‌دانم که در ۱۶۱۶ میلادی حیات داشته ودر صفحهٔ ۱۱همین کتاب اشاره‌به‌نام خود و پدر خود کرده است.

نسخه‌ای که در کتابخانهٔبرلین‌است ناقص‌است . و کسی‌نادانسته برپشت آن‌عنوان تاریخ‌فرشته، نوشته‌که البته اشتباه است.[1]

به‌هرحال هوتسما کتاب را چاپ کرد (= ۱۸۸۶م). حادثه‌ای که

1_ Préface, P XII

بعد اتفاق افتاد ، ازین نیز عجیب‌تر است .

در جنگ جهانی دوم ، که کتابها و اشیاء قیمتی موزه‌های برلن را به‌جاهای امنی منتقل کردند تا از بمباردمان محفوظ بماند ، چون جنگ پایان یافت کتابهاو اشیاء،برخی به‌برلن شرقی، وبرخی به‌بخش دیگر آلمان‌ازجمله‌گوتینگن انتقال‌یافت، ولی آنطور که شنیدم، نسخهٔ موردبحث‌ما،اکنون در هیچ یك از کتابخانه‌های آلمان شرقی و غربی موجود نیست. من برای تجدیدچاپ آن کتاب- که درسال ۱۳۴۳ش ۱۹۵۴/م.در تهران انجام‌گرفت،ونام «سلجوقیان وغز درکرمان» بر آن نهاده‌ام ، احتیاج به‌فتو کپی‌اصل‌کتاب داشتم که متأسفانه باجستجوی بسیار امکان نیافتم که آنرا به‌دست آورم ، ودر فهرستهاهم نشانه‌ای از آن نیست.[1] ومن‌نمیدانم آیا کتابی که یك‌نسخهٔ آن از زیر آوارِ مغول سربیرون کرده بود، دوباره محکوم بود که درزیر آوارهای جنگ جهانی دوم ، برای ابد مدفون‌شود؟[2] یادرجائی هست وما از آن‌نشانی نداریم .

یا هیچکس نشانی زان دلستان ندیده
یا من خبر ندارم ، یا او نشان ندارد

۱ـ از جمله‌فهرستی که آقای دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی از دست‌نویسهای موجوددر آلمان،درمجله دانشکده‌ادبیات تهران شماره ۳ سال هفتم منتشر ساختند .

۲ـ گویا بسیاری از صندوقها را در تونل‌های زغال سنگ پنهان ساخته بودند ، وبعض تونلها که زیر ورو وبمباران شد، دیگر کسی از محتویات آن خبر نیافت.

OBITUARY NOTICES

Professor M. Th. Houtsma

Martinus Theodorus Houtsma, who died, ninety-two years of age, on the 9th February, 1943, had been an Honorary Member of the Society since 1902. Born on the 15th January, 1851, at Irnsum, he was educated at the Latin School at Dokkum in his native Friesland and subsequently at the University of Leyden. In 1875 he graduated as Doctor of Theology with a dissertation entitled *De strijd over het dogma in den Islam*. From 1874 to 1890 he was Assistant Keeper of the Oriental MSS. at Leyden and for part of this period Lecturer in Persian and Turkish at the Islamic Institute. In 1890 he was appointed Professor of Hebrew at Utrecht and elected a member of the Royal Academy of Sciences. In 1917 he retired from his professorship, but continued to live at Utrecht.

The series of Houtsma's works opens with the dissertation mentioned above. In 1877 he published the index volume to the *Catalogus codicum orientalium Bibliothecae Academiae Lugduno-Batavae*. He and his senior, de Goeje, were jointly responsible for the first volume of the greatly enlarged second edition of the *Catalogus* published in 1888. In 1878 appeared the first of his editions of Oriental texts, *Akhtal, Encommium Omayadarum*. Two more Arabic texts followed, the *Kitāb al-aḍdād* of Ibn al-Anbārī in 1881 and the important history of al-Ya'qūbī in 1883. From 1886 to 1902 were issued the four volumes, two in Persian, one in Arabic, and one in Turkish, of his *Recueil de textes relatifs à l'histoire des Seljoucides*. In view of his special acquaintance with the authorities for Saljūqid history he was naturally asked to write the article on the Seljūks in the *Encyclopædia Britannica*. In 1921 he published the small volume entitled *Choix de vers tirés de la Khamsa de Niẓāmī* and he contributed an article entitled "Some remarks on the dīwān of Niẓāmī" to the *Volume of Oriental studies presented to Edward G. Browne* (Cambridge, 1922). Not the least of his services to Oriental studies was rendered as Chief Editor of the *Encyclopædia of Islam*, and it is probably in this connection that his name is best known at the present time.

شرح حال هوتسما که در یك مجله شرق‌شناسی نوشته شده، آقـای اوانس اوانسیان آن را از لندن برایم فرستاده‌اند ـ متاسفانه نام مجله را فراموش کرده‌ام.

به هرحال اگر ، آنطور که گفتم ، این کتاب درجنگ جهانی دوم برای همیشه درزیر خاك خفته باشد، هوتسما خدمتی بزرگتر از محمد ابراهیم خبیصی، در حق کتابی کرده است که در تاریخ کرمان است ، وانشاء بسیار قوی دارد ، ومنحصر به‌فرد است، و جادارد که همه اهل تاریخ پس‌از یك‌صدسال که‌از چاپِ نخستین آن‌میگذرد، یادِ خیری از هوتسما بفرمایند. ومن، ازین‌راه دور این یادداشت کوتاه را به‌حضور آقای ژان اوبَن ایرانشناس عالیقدر که‌چند رسالهٔ مهم دربارهٔ تاریخ کرمان وعرفای‌بم چاپ کرده‌اند، ازپهنهٔ کویر تقدیم میکنم ، و امیدوارم که زحمت کشیده ، از جانب یك محقق ناتوان کرمانی ـ که بیشتر روی تاریخ کرمان کار میکند وبیش‌از شش هزار کیلومتر از پاریس وهلندفاصله دارد ـ به‌عنوان هدیه‌ای ازبیابانهای دوردست کرمان به‌صورت یك شاخه گل صحرائی ، برمزار شرق‌شناسِ عالیقدرِ هلندی مارتین‌تئودور هوتسما M.th. Houtsma قرار دهند.

تهران ـ نوروز ۱۳۶۴ شمسی

مارس ۱۹۸۵ میلادی

باستانی پاریزی ، استاد تاریخ دانشگاه تهران

***

این نامه ، به‌همت آقای پروفسور ژان‌کالمار ـ Prof . Jean Calmard ایران‌شناس نامی‌فرانسه ، در مجلهٔ پرارزش تحقیقات‌ایرانی Studia Iranica در شماره اول سال ۱۹۸۷ ص۱۶۱ تا ۱۶۵ بـه چاپ رسیده است.[۱]

چند روز پیش‌از آقای«نون» Noon رایزن فرهنگی سابق آلمان خواستم که‌اگری خبری ازین کتاب‌داشتند به من اطلاع دهند، وایشان از نسخه اصل نشانی نیافتند و تنها فتوکپی مقدمه چاپ شده هوتسما را ازهمان کتابخانه برلن مرحمت کردند . اینک که تجدید چاپ کتاب میرزا محمدابراهیم‌خبیصی دردست است، من‌فکر کردم ، حق‌التألیفی راکه ازآن دریافت‌می کنم، حقِ من نیست ، حقِ دیگران است. تنها کاری که کردم این‌بود که جلسه‌ای «افطاری» به یـاد بودِ صـدمین‌سال هوتسما، وچهار صدمین‌سال تحریرِ میرزا محمد ابراهیم و نهصدمین سال بدایع‌الازمان[۲] درخانـه محقرخود ترتیب دادم وبا کُلُمبهٔ کرمانی پذیرائی‌شد[۳] که به قول حافظ ، وظیفه‌گر برسد، مصرفش‌گل است ونبید.

۱ ــ درترجمه‌این‌مقاله‌استاد محترم‌دکتر مصدق رشتی وهمسرمحترمشان خانم اخیانـی عضو تحقیقات ایران شناسی فرانسه، که در پاریس مقیم هستند ، با نگـارنـده همکـاری فرمودند ، که جـای تشکر فراوان است .

۲ــ بیست‌سال پیش ، پیشنهاد هزاره بیهقی‌راکردم که خراسانی‌هازود چاقیدند ومراسمی باشکوه‌برپاداشتند.(مقدمه‌آسیای‌هفت‌سنگ،خرداد۱۳۴۶)، امروز نوبت نهصدمین یادسال‌افضل کرمان است که بیهقیِ کرمان بوده . ای دانشگاه کرمان ، دستی از آستین برآر که

دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست هر کسی پنج روز نوبت اوست

۳ــ کلمبه،بروزن قلمبه و تلمبه،نوعی شیرینی خاص کرمان. آرد را ←

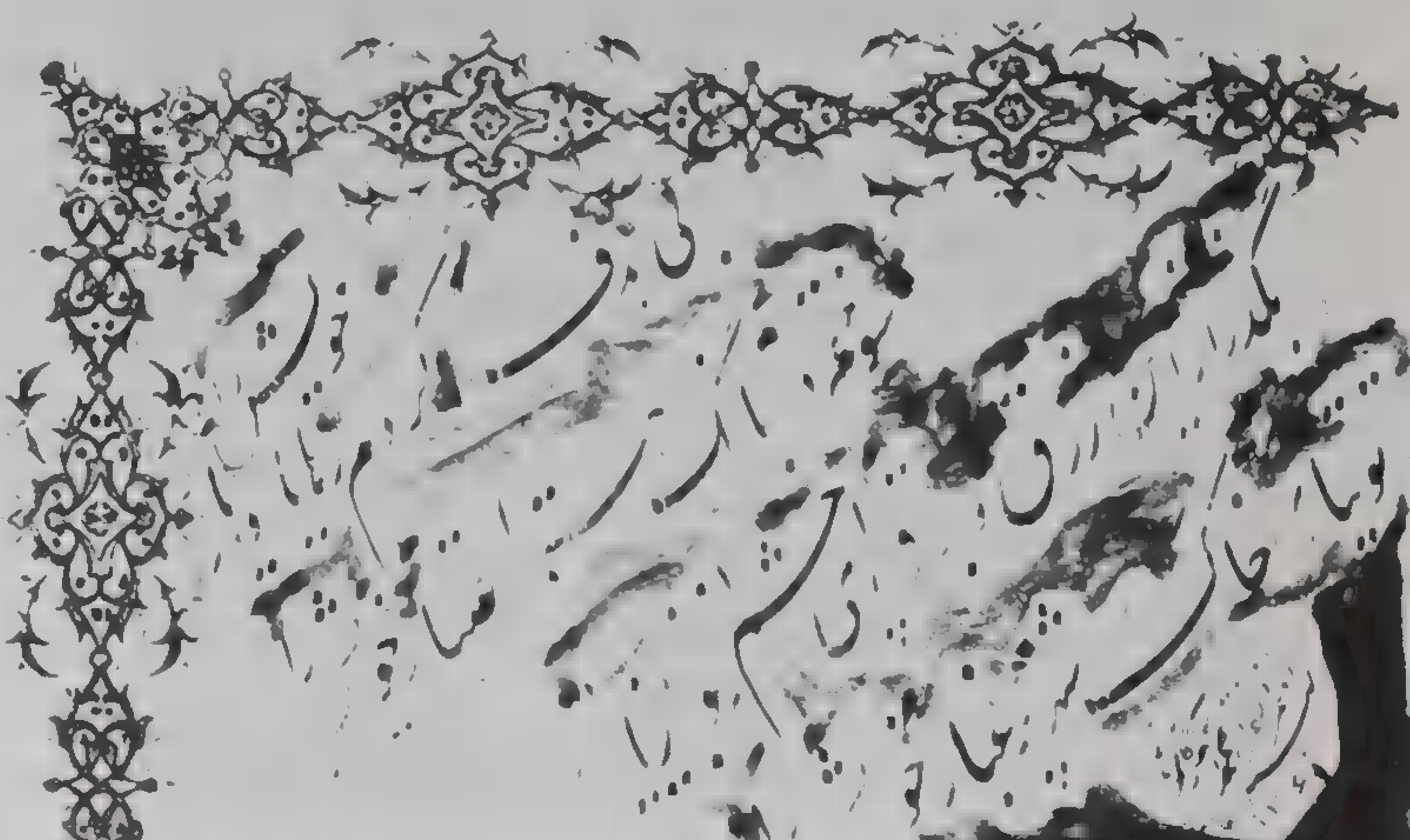
ودرین مجلس از آقای پیِر لافرانس Pierre La France مُستشرق و ایران ـ شناسِ معروف ـ که بـه فارسی هم تسلّط دارد ـ و آقـای «توری» Torri قنسول فرانسه دعوت کردم تـا مراتبِ امتنانِ یك کـرمانی را ازیـن راه دور ، توسط آقای ژان اُبَن استاد فرانسوی ، بـه اهل تحقیق اروپا و انجمن ایران شناسان برسانند ، و این یادداشت را به عنوان شاخه گلی از کویر ، به توسط آقای ولیم فلور W. Floor ایرانشناس هلندی، بـر مزارِ هوتسما ـ اگـر مزاری باشد ـ بگذارند . البته هدیه شاخه گلی از کویر ، آن نیز به سرزمینِ هلند ـ دیارِ لاله‌هایِ خوش رنگ، همان حکایتِ زغالِ سنگ به نیو کاسل آوردن است، وقطره به عُمّان سپردن و گل به گلستان هدیه کردن و،حرف آخر رابگویم که ربطی به حکایت خودمان دارد، یعنی خرما به خبیص آوردن و زیره به کرمان بُردن است، چه کنم. ارمغانِ مور، پایِ ملخ است.[1] برمـزار میرزا محمد ابراهیـم خبیصی که نمیتوانم گلی نهاد ، زیرا قبرِ او معلوم نیست. تاکی زنـده بوده ؟ آیا درخبیص مرده ؟ آیا در کرمان به خاك رفته ؟ یااینکه براثـر

← بااندکی روغن خمیر می کنند آنگاه به صورت «مُچّو»های کوچك در آورده، مقداری خرما ـ که هسته در آورده اند ـ آمیخته با مغز گردو وزنجبیل وهل و گلاب در وسط میگذارند وسر آن رابدهم آورده روی تخته می نهندو بایك مُهرِ بزرگ، (که نقش ونگار دارد) آنرا صاف میکنند ، گِرد وزیبا میشود ، بازعفران خال می زنند بعد توی ساج میگذارند تا پخته شود . این میشود «کولوم بِـه» که هم برای مرضِ قندی‌هـا بی‌ضرر است و هـم برای مرض قلبی‌ها بی‌خطر!

۱- شب چهـارم خـرداد ۱۳۶۶ / ۲۵ مـه ۱۹۸۷ / ۲۶رمضان ۱۴۰۷

تحولاتِ اوضـاع و مطـرود شدنِ علیمردان خـان پسرِ گنجعلـی ـ خان ، همـراه او بـه هنـد رفته و در آن دیـار غـریب مرگ شده است ؟

برمزارِ ماغریبان ، نی‌چراغی نی گُلی
نی پر پروانه سوزی ، نی نوای بلبلی



شعر مرا، آقای محمد آموزگار کـرمانی، باجناق خودم. با دست لرزان بعد از سکته در آلمان نوشته و فرستاده‌اند...

azmān car on y trouve, par exemple, des vers de Ḥāfeẓ-e Širāzi (m. 792/1389-90) bien postérieurs à Afżal al-din Kermāni (m. vers 617/1220).

Pendant la seconde guerre mondiale, le manuscrit conservé à Berlin ■ été déplacé; depuis, il est devenu introuvable. Je n'ai donc pu le consulter lorsque j'ai réédité l'ouvrage[16]. Sauvé une première fois par Moḥammad Ebrāhim, ce texte ■ donc été sauvegardé une seconde fois, voici juste cent ans, par M. Houtsma à qui il convient de rendre hommage. C'est donc de cet endroit éloigné où je vis et sur lequel j'écris — le Kermān et sa longue histoire — que je voudrais déposer ce modeste témoignage à sa mémoire.

M. Bastani Parizi

■ *Saljuqiyān va Ǧozz dar Kermān* (que, suivant M. Houtsma, j'avais alors attribué par erreur

dévotion[10]. Selon Qāżi Aḥmad Qomi, le revenu seigneurial agricole (*dehqanat*) de Xabiṣ s'élevait à environ mille *tumān* que l'émir consacrait aux voyageurs de passage[11]. Lorsque Solṭān Moḥammad Xodābande quitta Harāt sur l'ordre de Shah Ṭahmāsp pour se rendre à Shiraz via la route du Kavir, Xabiṣ et Kermān, Amir Šams al-din accueillit à Xabiṣ le prince safavide qui, avant son départ, promit de lui obtenir le poste du *ṣedārat* auprès de son père Tạmāsp. Mais il n'arriva pas à tenir sa promesse avant son accession [redacted] trône. Il invita alors Mir Šams al-din à Shiraz et lui confia le poste du *ṣedārat* (985/1577) qu'il conserva pendant sept ans. Il écrivit des poèmes sous le *taxalloṣ* de Fahmi et composa près de deux mille *bayt* qui ont été rassemblés à Tabriz par Qāżi Aḥmad, qui écrivit une introduction[12].

Je suppose que Mirzā Moḥammad Ebrāhim était le petit-fils de Mir Šams al-din, c'est-à-dire le deuxième fils de Mir Tāj al-din Maḥmud II qui, en raison de querelles de succession dans [redacted] famille safavide, se retira de sa fonction. Après 999/1590-91, Mirzā Ebrāhim fut désigné comme secrétaire de Ganj 'Ali Xān, gouverneur du Kermān. Le rôle de Mirzā Ebrāhim devait être assez important car Ganj 'Ali Xān et son fils 'Ali Mardān Xān gouvernèrent un vaste territoire contrôlant de grandes zones stratégiques (le Kermān, Harāt, Qandahār) pendant trente ans[13].

Malek Šāh Ḥosayni Sistāni, l'auteur du *Eḥyā al-moluk*, avait des liens de parenté avec Moḥammad Ebrāhim. Il relate la visite qu'il lui [redacted] faite au Kermān où il [redacted] aussi rencontré Ganj 'Ali Xān: «Après quelques jours de repos, je suis allé (de Shiraz) à Kermān. Sur la route de Kotal-e sorx, j'eus le plaisir de la compagnie de Mirzā Moḥammad Qāsem et de Mirzā Moḥammad Ebrāhim, les fils de Tāj al-din Maḥmud ...»[14].

En résumé, c'est probablement grâce [redacted] renom attaché à son grand-père Mir Šams al-din que Moḥammad Ebrāhim obtint le poste de secrétaire particulier auprès de Ganj 'Ali Xān. Le *vaqf-nāme* précité, dont nous possédons une partie importante, est écrit de sa main. Il en est fait mention dans l'ouvrage publié par M. Houtsma [redacted] qui revient le mérite d'avoir identifié cette chronique seldjoukide (classée par erreur à la Bibliothèque de Berlin sous le titre de *Tārix-e Ferešte*). Toutefois, M. Houtsma [redacted] confondu l'auteur avec le copiste qu'il n'a pas [redacted] identifier[15]. Le grand mérite de Moḥammad Ebrāhim Xabiṣi est d'avoir sauvé l'ouvrage de Afżal al-din Kermāni. En fait, la chronique qu'il nous fournit n'est pas la simple reproduction du *Badāye' al-*

10 *Ibid.*, p. 811.

11 *Ibid.*, p. 1051.

12 *Ibid.*, p. 812.

13 Ganj 'Ali Xān fut gouverneur [redacted] Kermā durant la plus grande partie du règne de Shah 'Abbās Ier, de 1005/1597 à 1035/1625.

14 *Ehyā al-moluk*, p. 483

15 Il le désigne comme étant un certain «Muhammed b. Ibrahim»: Préface, p. XII; page de

دوازده تومان تبریزی شاهی رایج کرمان، و باقی شرایط صحة مبایعه، دراصل قباله محرر ومر قوم است.

حضرت سیادت پناه غیاثا علیا، عم حضرات بایعین مزبورین، وحضرت میرزا محمد قاسم موکل حضرت میرزا محمد ابراهیم برادرخود تنفیذ و تمکین بیع مزبور و وکالهٔ مزبوره نمودند – به شرح و بسطی که درقبالهٔ معتبره مسجله محرّر ومسطور است».

Comme nous le voyons dans cette citation, Moḥammad Ebrāhim se désigne lui-même comme étant le copiste (*kāteb-e ḥoruf*). Il a probablement ajouté ou brodé certains passages.

On sait aussi qu'il était originaire d'une agglomération importante du Kermān. La personne de sa famille à laquelle il est allé rendre visite au Sistān est le même Abu'l-fatḥ Mirzā, cité dans le *Eḥyā al-moluk*, fils de Malek Jalāl al-din l'un des *amir*, gouverneurs locaux, du Sistān) et de Bibi Atun, fille de Malek Abu Sa'id, un autre *amir* du Sistān. L'une des cinq autres filles de Malek Abu Sa'id était Bibi Xānom, épouse de Amir Tāj al-din Xabiṣi[5]. Cet Amir Tāj al-din doit être le père de Moḥammad Ebrāhim. À propos des relations de sa famille avec les Seldjoukides, celui-ci rapporte que Qāvard le Seljuq avait quarante filles. Certaines d'entre elles avaient épousé des émirs de la famille Bouyide, d'autres des Alavides (i.e. des seyyeds) et parmi eux Šams al-din Abu Ṭāleb Zayd, surnommé Zāhed-e nassābe, enterré à Xabiṣ[6]. Il est l'ancêtre de Moḥammad Ebrāhim.

On sait que les seyyeds de Xabiṣ occupaient des postes importants à l'époque safavide. Parmi eux, Mir Šams al-din Moḥammad[7] — fils de Mir Tāj al-din Maḥmud Xabiṣi — vizir et poète de Solṭān Mohammad Xodābande, père de Shah 'Abbās Ier, cité plusieurs fois dans le *Xolāṣat al-tavārix*[8], appartenait donc à l'une des grandes familles des seyyeds du Kermān. Après la mort de Mir Šams al-din (24 *ẕu'l-ḥejje* 993/24 décembre 1585), le poste important de *ṣadr* (*sedārat*) revint à son fils cadet, surnommé Mir Tāj al-din Maḥmud II, plus savant et plus érudit que son père[9]. La manière dont Šams al-din avait obtenu le poste du *ṣedārat* est intéressante. Avant son rapprochement avec le pouvoir safavide, il fit des pèlerinages à Mašhad en 972/1565, puis à La Mecque et aux *'atabāt*, sanctuaires shiites d'Irak, via Hamadān en 973/1566); puis il retourna à Xabiṣ via Kāšān, Yazd et Kermān. Grand propriétaire foncier, Mir Šams al-din se retira à Xabiṣ dans la prière et la

[5] Amir Tāj al-din Xabiṣi est appelé par erreur «Fayżi» par M. Sotude dans son édition du *Eḥyā al-moluk*, BTNK, Téhéran 1344š./1966, p. 174.

[6] Mehrābi Kermāni, *Mazārāt-e Kermān*, Téhéran 1330š./1951, p. 144.

[7] Bastāmi, *Hada'eq al-salāṭin*, ms. de la Bibliothèque du Musée de Lahore, fol. 226.

[8] Qaẓi Aḥmad Qomi, *Xolāṣat al-tavārix*, éd. E. Ešraqi, 2 vols, Téhéran 1980-1984, II, pp. 680, 700.

[9] *Ibid.*, pp. 810, 1050.

میرزا ابو الفتح سلّمه الله تعالی وابقاه فی ظلّ اعلیحضرت والد
الماجد السلطان المطاع ملک جلال الدین والدنیا خلّد ظلاله
العالی بسیستان رفته قریب دو ماه در ملازمت تراب مستطاب
ملک اسلام ومخدومزادگان عظام بسر برده بالحاح والتماس
بسیار رخصت حاصل کرده متوجّه مسکن ووطن بود آثار خیرات
قاوردیرا برای العین مشاهده نمود اگرچه از امیال قلیلی

Voici quarante ans, Mahdi Bayāni a decc.:vert que tout ce qui était écrit par l'auteur ou le copiste n'était que la reproduction du fameux ouvrage de l'Histoire des Seldjoukides du Kermān de Afżal al-din Kermāni[3]. Mais à part quelques indications contenues dans l'ouvrage, on ne savait pas grand-chose sur l'auteur ou le transmetteur de cette chronique. J'ai trouvé un élément nouveau alors que je préparais pour une nouvelle édition le *vaqf-nāme* (acte de donation) de Ganj 'Ali Xān (m. 1034/1625), gouverneur local safavide [redacted] Kermān[3]. Le rédacteur de ce *vaqf-nāme*, tout en décrivant avec des phrases ornées la façon dont il s'est procuré les biens fonciers objets de la donation, fait allusion à la vente d'une propriété [redacted] gouverneur (*xā*) et il ajoute qu'au mois de *ṣafar* 1021/avril 1612, lui (Moḥammad Ebrāhim), fils de Tāj al-din Maḥmud Ḥosayni, et de la part de ses frères aînés, Mirzā Moḥammad Qāsem et Mirzā Moḥammad Zamān, a vendu un village aride du nom de Sa'dābād, situé au Xabiṣ (Šāhdād actuel), pour une somme de douze *tumān-e tabrizi-e šāhi*, monnaie courante au Kermān de l'époque:

«قباله، به تاریخ شهر صفر، ختم بالخیر و الظفر، سنة اِحدیٰ و عِشرینَ
والف، انتقال حضرات ساداتِ خبیص مزبور. مضمون آنکه فروخت **کاتب حروف**
محمدابراهیم بن تاج الدین محمود الحسینی، به اصالة خود، و به وکالة براَدرِ اکبرِ
خود حضرت سیادت پناه سراج – الانامی **میرزا محمد قاسما**، وحضرت سیادتَ
پناه میرزا **محمدزمان** به اصالة خود، به نواب مستطاب مُعلّی جناب عالیجاه،
نظاماً للمعدلة و – الاقبال، گنجعلی خان، همگی وتمامیَ قریهٔ طافیهٔ مُنسدّ الماءِ
واقع درِ اسفل بَلْدة الصالحین خبیص مدعُوّ و موسوم به قریهٔ سعدآ باد، محدود به
فولاد آبادسایحه، که خالصه است، و به قریه عبدلاباد – که الحال موسوم است
به محمد آباد، و به قریه فخر آباد، و به قریه نرجساباد، و به قریه جالا باد، که
مجموع طافیه اند، و به طریق خبیص، و به شارع، باتوابع ولواحق، به ثمن مبلغ

[3] *Badāye' al-azmān fi vaqāye' Kermān*, texte reconstitué par M. Bayāni, Téhéran 1326š44./1947 (voir J. Sauvaget, rééd. C. Cahen, *Introduction à l'Histoire de l'Orient musulman*, Paris 1961, p. 159).

[redacted] Voir M. Bastani Parizi, *Ganj 'Ali Xān*, 2ᵉ éd., Téhéran 1362š./1983. Le *vaqf-nāme* de Ganj 'Ali Xān a été copié à plusieurs reprises et un *tumār* y est annexé. Plusieurs parties sont datées de 1011/1602.

M. BASTANI PARIZI

MOḤAMMAD EBRĀHIM, COPISTE D'UNE HISTOIRE DES SELDJOUKIDES ET SA FAMILLE AU KERMĀN (XVI^e-XVII^e SIÈCLES)

in memoriam M. T. HOUTSMA

Parmi les publications importantes de E. J. Brill d'il y a cent ans se trouvent des textes relatifs à l'Histoire des Seldjoukides. Dans l'ouvrage sans *incipit* ni *explicit* intitulé «Histoire des Seldjoucides du Kermân», édité par M. T. Houtsma en 1886, l'orientaliste hollandais nous fournit une introduction en français dans laquelle il reprend les seuls éléments biographiques qui nous soient donnés par le texte lui-même sur Moḥammad Ebrāhim, l'auteur ou plutôt le copiste[1]. Celui-ci parle d'un voyage qu'il a effectué, en *jomādā I* 1025/mai-juin 1616, entre Kermān et le Sistān, à l'occasion du «*porseš*» du fils de sa tante maternelle[2]. Dans ce même passage, il décrit les monuments historiques concernant l'époque de Qāvard le Seldjoukide, assassiné en 466/1074:

مناره کاروانسرا وحوض ودر شهر جمادی الاول سنه ١٠٢٥ که راقم
این صحیفه محمّد ابراهیم بعد از فوز بسعادت زیارت حضرت امام
الجنّ والانس امام معصوم مرتضی علی الرضا علیه وعلی آبائه التحیّه
والثنا با منسوبان وفرزندان بوسیلهٔ فوت خالهٔ مرحومه‌ام وپرسش
پسر خاله نور حدقهٔ مردمی ومروّت نور حدیقهٔ سخاوت وفتوّت

[1] Muhammed b. Ibrahīm, *Histoire des Seldjoucides du Kermān* (= Afzal al-din Kermāni, *Badāye' al-azmān fi vaqāye' Kermān*), in *Recueil des Textes relatifs a l'Histoire des Seldjoucides*, I, Leyde 1886.

[2] *Porseš* (*porse* en *kermānī*) est un mot courant dans la région de Kermān, utilisé tant par les zoroastriens que par les musulmans [son sens est probablement à rechercher dans les rites funéraires concernant l'interrogation dans la tombe: voir J. Calmard, '*Azādāri*, in *Encyclopaedia Iranica*].

۴

سفینهٔ هندی

تألیف بهگوان‌داس‌هندی ـــ مرتبهٔ (تنظیم‌کنندهٔ آن) سید شاه محمد عطاءالرحمن عطا کاکوی، شمارهٔ ۱ از سلسلهٔ انتشارات ادارهٔ تحقیقات عربی و فارسی‌دانشگاه پتنه (بهار) ـــ ۱۹۵۸م- فهرست اسمای‌شعراء ۲۲ + عرض مرتب (مقدمه) ۸ + متن ۲۶۶ + ضمیمهٔ الف(اشارات) ۱۱ + ضمیمهٔ ب(اسمای‌اشخاص)۲۹ + ضمیمهٔ ج (اسمای اماکن) ۸ + ضمیمهٔ د (اسمای‌کتب) ۴ + مقدمه‌انگلیسی ۴ص . (چاپ‌سنگی؟) *

پارسی گوئی‌وپارسی خوانی سیه‌چشمان کشمیری تازگی‌ندارد، سرزمین باستانی هند ازقرون‌سالفه عموماً، ودرعهد سلاطیـن مغولی و بعد ازآن خصوصاً،منزل ومأمن زبان‌فارسی وشعرای‌پارسی زبان‌بود .

*ـ نقد گونه‌ایست بر کتاب‌سفینه‌هندی که‌در اسفند۱۳۳۸ در مجله‌راهنمای کتاب (شماره‌پنجم سال‌دوم.ص ۷۴۰) چاپ شده‌وسپس در مجله«هند نو» نقل شده است . (ص۱۰۱)

پس عجیب نیست اگر امروز تذکره‌ای بنام سفینهٔ هندی در آن‌سرزمین بچاپ برسد که محتوی شرح حال ونمونهٔ‌اشعار بیش‌از سیصدوسی و پنج شاعر فارسی زبان‌باشدو‌این‌شعرا فقط درطی پنجاه‌شصت سال‌یعنی ازحدود سال ۱۱۵۰ه‍./۱۷۳۷م. تا۱۲۱۹ه‍ / ۱۸۰۴م . درهند نشوونما یافته باشند . البته‌این‌مجموعه شامل شرح‌حال آن گویندگانی است که مؤلف ازحال آنان باخبربوده‌است نه‌همهٔ‌گویندگان فارسی زبان. بدین حساب به‌اهمیت زبان فارسی در دربارهند وشیوع و شمول آن در آن دیار بخوبی میتوان پی‌برد .

مؤلف این‌تذکره بهگوان داس متخلص به‌هندی(که ابتدا بسمل تخلص داشته) درسنهٔ ۱۱۶۴/ ۱۷۵۱ از «عدم‌آباد» بـه «ساحت وجود آمد» . سال فوت مؤلف معلوم نیست.تألیف‌تذکره درسال ۱۲۲۰ ه / ۱۸۰۵.)م پایان‌یافته‌ونسخهٔ مورداستفاده درهفتم جمادی‌الاخری همان سال تحریر شده است.

مؤلف در ابتدای کتاب مینویسد که تذکرهٔ دیگری بنام «حدیقهٔ هندی»،شامل شرح حال شعرای ماضی وحال، برشتهٔ‌تحریر در آورده بوده وبعداً سفینه را اختصاصاًبرای شعرای‌معاصر پرداخته است.(یعنی شعرائی که درحدود جلوس شاه‌عالم ثانی- ۱۱۷۳ه‍/۱۷۵۹م . زندگی میکرده‌اند).

اشعار این‌مجموعه طبعاً اغلب وشاید بطورکلی بسه‌سبك هندی است وطبعاً غث‌وسمین نیزدر آن هست. امابهرحال ازحق نباید گذشت که مؤلف- که خودشاعری باذوق وحال بوده، درانتخاب‌شعر، ذوق و

لطف فراوان بکار برده ، وخود نیز شور وحالی داشته وخود گوید:

منجم طالعم چون دید در طفلی، کشید آهی
که این بابا به عشق لیلئی مجنون شود روزی

در بین اسامی شعراء وتعبیرات گاهی به نامها و کلماتی جالب و نادره برخورد میکنیم کـه نمودار فارسی خاص هنـدی است . ازجمله این اسامی را میتوان ذکر کرد: اسدیارخان متخلص به انسان، شادفقیرالله متخلص به آفرین، راجه دیامل متخلص به امتیاز، کشن چند متخلص به اخلاص، میرعظمت الله متخلص به بی خبر، میرافضل الله متخلص به خوشتر، علم الله خان علیم تخلص برادرزاده سلام الله خان، ببری متخلص به رندی، آخوند شاکرا ، محمد ماه متخلص به صادق ، شاه الله دستگیر متخلص به صفی، شیخ دوندی متخلص به مائل، محمدعلی خان متخلص به نژاد، نوازش علیخان متخلص به نوازش، میرنوازش علی فرزند میرعظمت الله، شیخ خوب الله متخلص به یحیی ، وبسیاری ازین هـا به قـول خودش «هندوستان زا» بوده اند.[۱]

دراین تذکره، تاریخ تولد ووفات شعرا اصولا کمتر ذکر شده و علت آنهم ظاهراً معاصر بودن مؤلف باگویندگان است . شرح حال ها یك دست ویك نواخت نیست، بعضی بتفصیل وبرخی به ایجاز برگذار شده واین اصل البته براساس اهمیت ومقام شاعر نبوده ، بلکه موجبات دیگری ازجمله آشنائی ومناسبات بامؤلف یا مقام وموقعیت ویاحسب و نسب گوینده داشته است (مثلا شرح حال «مهرکاب انجم سپاه ابوالمظفر عالی گوهر خلدالله ملکه وابقاه، آفتاب تخلص، فرزند ارجمند عزیزالدین

۱ــ متن کتاب ص ۱۳۱

عالمگیر ثانی پادشاه» گویندهٔ این بیت :

جان بلب آمد بیا، جانان بیا   میدهم جان درغمت ای جان بیا

مفصل است و، حال آنکه «میرزا ارجمند پسر میرزا عبدالغنی گویندهٔ

به کعبه بی‌دل روشن نمیتوان رفتن   کسی بخانهٔ تاریك بی‌چراغ نرفت

بهمین یك سطر شرح حال خلاصه میشود! شرح حالی که بـه قول قدما به‌یك کتاب می‌ارزد ، چنانکه همین یك بیت او نیز به‌صد دیوان برابر است.

سبك انشاء مؤلف ساده وروان است البته ازبعضی اشتباهات و بدعت‌های لفظی عاری نیست و مسلماً تأثیر روش نگارش فارسی‌زبانان هند در آن جداً آشکار است و استعارات و کنایات و اصطلاحات دقیق و گاهی بعیدالذهن فراوان دارد، مانند «به‌منصب پنجهزاری سرفراز کنانید» (بجای کرد، ص۹۳) .

نکتهٔ تاریخی مهمی که‌ازاین تذکره بدست میآید، کثرت مهاجرت اهل ذوق وفن از ایـران در همین سالهای معدود به‌دیار هنداست و در حقیقت نقلبات احوال ودگرگونیهای روزگار بعدازصفویه وعهد نادر وبعدازآن را مجسم میکند، اغلب این گویندگان از نقاط مختلف ایران به‌هجرت پرداخته‌اند، «قزلباش خان امید، مولدش همدان، دراصفهان نشو ونما کرد. اوایل عهد بهادرشاه واردهندوستان گردید» (ص۶). احمدعلی خان ایمن که مولدش قم، درعهد اورنگ‌زیب به‌هندوستان ورود نموده درجنگ نادرشاه که بکرنال واقع‌شده‌بود به‌شهادت رسید» (ص۸). میرزا محمد امین ازل درایام محاصرهٔ اصفهان درسنه ۱۱۳۳ه/۱۷۲۱م. وفات

یافته (ص۹). میرزا محمد شفیع بسمل ازاکابر بلدهٔ نیشابور است(ص ۲۳) . بدیع نصیر آبادی (بحدس مصحح نصرآبادی) در تاریخ یکی از عمارات شاه سلطان‌حسین قصیده زیاده از صد بیت نظم کرده که از مصرع اولش تاریخ بنای عمارت و ازمصرع دوم تاریخ اتمام آن که تفاوت یکسال داشت برمیآمد (ص۲۴). آقای صالح برهان مولدش مازندران است وازمدتی درهندوستان اقامت گزیده، روز قتل شاه‌جهان، درراه مجروح گشته بعد چند روز سفربعالم بقاکرد ، قصیده‌ای در مدح نادرشاه باخود داشته‌بود ومیخواست بوسیله کسی ازمقربان بنظر شاه بگذراند امامرگ فرصت نداد(ص۲۵)، محمد باقربیك ازمیرزاده های ایران است، برفاقت نادرشاه درهندوستان رسید(ص۲۶). برهان‌ـ الملك نیشابوری درعهدسلطنت‌بهادرشاه‌ازولایت‌بهند آمده،درسنه ۱۱۵۰ه /۱۷۳۷ م . که نادرشاه قصد هندوستان نمود [برهان‌الملك] به جنگ نادر رفت‌وبه‌وساطت اوصلح انعقادیافت (ص۳۶).شیخ محمد‌ـ علی حزین‌ـ چون نادرشاه برایران تسلط‌یافت ، شیخ از آنجا دل بر ـ داشته بهند شتافت (ص۵۱). ذره پسرمحمدباقر مجلسی هنگام محاصره ازاصفهان بر آمده (ص۷۹). دراین مورد شواهد زیاد است[۱] وبرعایت ایجازسخن ازذکر آن خودداری میشود.

دراین تذکره‌جالبترین‌تخلص‌وشغل‌وشعرازین‌شاعراست:«پنکی ، از اهالی دهلی است ، چون با تریاك رغبت‌داشت ، بمناسبت آن این لفظ هندی را تخلص اختیار کرده ، مثنوی دربیان تریاك گفته تاواسط

۱ـ همین نکته مقدمه‌ای شد برای نگارنده که بیست‌سال بعد، کتاب «نون جو» راتألیف کنم و دوفصل مهم آن درباب مهاجرت‌های‌عصرصفوی و نادری از ایران به‌هندست. اصل مقاله مربوط به‌پیش‌از انقلاب بودودر باب‌مهاجرت ←

عهد فردوس آرامگاه[محمدشاه،جلوس۱۱۳۱ه/۱۷۱۹م.] درقیدحیات بوده ، ازاوست :(ص۳۸).

پنکی را کسی که افیون داد	زلف لیلی بدست مجنون داد
لاابالی ومست وبیباك است	پنکی نیست،محض تریاك است[1]

همه جور اطلاعات ادبی درین کتاب میتوان یافت، ازشاعری که «... بعدهفته، آنچه نظم می کرد ازنظر پادشاه میگذرانید وهزار روپیه انعام میگرفت»،تاشاعری که«اوقاتش بهمکتب داری می گذشت واشعارش همگی هفتاد بیت خواهد بود».از رافع کشمیری که ـ «خان بهادربرین بیتش ، هزار روپیه بخشید:

کفم چو کاسه گرداب همچنان خالی است
به این محیط کرم گرچه آشنا شده‌ام»

تا میرزا مهدی عالی تخلص که «کتابت قرآن مجید حفظ می ـ کرد، اول اعراب برصفحه می گذاشت، بعداز آن می نوشت به‌حیثیتی که هیچ یك اعراب بی‌جانمی‌افتاد...هنگامی که لشکر روم،همدان راتاراج کرد وی شهید شد»(ص۱۴۰) کتاب ازغلط هم خالی نیست، واین طبیعت همهٔ کتابهایی است که خطی نوشته میشوند و درهند چاپ میشوند،مثلاً

→ اطباع بەعلت نگرانی از اوضاع داخلی چاپ شده بود، بعد از انقلاب منتشر شد، وهیچ ازکاربردش کم نشد.

۱ــ درفارسی پینکی گویند، وگویا باپینه دوزی و پنبه‌زدن مناسبت دارد. خدا رحمت کند ایرج میرزا راکه سالها بعدازاو گفت :

... چنان چون کوزه‌های نوخریده	عرق انـدر مسامـاتم دویده
من ایرج نیستم امشب ، شرابم	مـرا جامد مپندارید آبم ...

به‌جای «به آب رکیک قناعت می‌ساخت» (ص۲۲۴) حتماً بایدخواند :
آب باریك قناعت. شعر

رفته از دامن صحرا بیرون طفل‌اشکم چه‌قدرها شوخ است،

بالاخره ندانستیم از میرزا لطف‌الله نثار تخلص است (ص۲۱۹) یا از نصرةالله‌خان نیاز تخلص ؟ (ص۲۲۷) . یك میرزا هدعلی؟سخا تخلص درین کتاب هست ، راستی این هدعلی چگونه اسمی‌است ؟ احمدعلی بود؟هدعلی‌بوده ! هدی‌علی بوده ؟ ولدمیرزا اسعدالدین ـ لاهوری، که‌هنگام اختلال سلطنت ایران حاکم‌لاربود، وباافاغنه‌جنگها نموده دستگیر آمد،مدتی‌دراصفهان محبوس ماند، وبعدخلاص چندی از جانب پادشاه افغان به حکومت بندرعباس مقررگشت . اواخر به هندوستان رسیده، منصب وجاگیریافت ، ودرسنه ۱۱۴۶ [ه/۱۷۳۳م.] ازدست زن‌مغنیه مسموم شد[۱]، ازاوست:

در شب هجر تو شرمندهٔ‌احسانم کرد دیده از بس‌گهر اشک به‌دامانم کرد
شمه‌ای درد دل خویش به‌بلبل گفتم آن تنک حوصله‌رسوای‌گلستانم کرد
سرگذشت شب‌هجران تو گفتم با شمع آن قدرسوخت که‌ازگفته‌پشیمانم کرد
زلف‌او بودسخا حاصل سرمایه عمر شانه‌آخر زکفم‌بردو پریشانم کرد[۲].

اولاد انوشیروان عادل هم در این کتاب راه یافته‌اند . راجه‌ای مثل «محمد واصل خان،واصل تخلص،بن‌عابد خان بن‌عبدالکریم

۱ــ ص۱۱۵ ، وعجیب است، آدم ازدست صفوی وافغان ونادر وده‌تا خونخوار و خونریز، جانی بدر برد، و آخر کار به‌دست‌یك‌زن خواننده مسموم شود؟لابد پولهایی‌زیادهمراه خودازایران برده‌وقربانی آن پولها شده؟

۲ــ من‌این‌شعررا درهفتوادکرمان، اشتباهاً به‌یك کرمانی نسبت‌داده‌ام و بعد ، تصحیح کردم. منتهی باز نام شاعر یادم رفته‌بود .

(اژدهای هفت سر،چاپ دوم ص۵۰۶)

خان، که‌نسبش به«راجه کول»ـ که ازاولاد انوشیروان‌عادل بودمیرسید، موطنش کشمیر وهمانجا تولد و نشونما یافته،[۱]... در عهـد محمدشاه پادشاه به‌دهلی آمد،... به کاکوی پادشاه شرف ازدواج حـاصل کرده یکی ازمقربان‌درگاه گشت ...، درسنه یکهزار ودوصدوشانزده واصل بهشت گردید ، درتکیه میرخلیل مدفون گشت ، ازوست

از گریه حیرت دل بی‌تاب روشن است
مافی الضمیر آینه ازآب روشن است»

بعداز اولادانوشیروان‌عادل، اولاد شاه‌نعمت‌الله ولی هم جای‌پایی درین سفینه‌دارند ، واین دیگر در واقع سهـم کرمان است ، مثل« میر محمدی عترت که‌ازفرزندان‌شاه‌نعمت‌اللهولی است، مولدش اکبرآباد است ،... دیوان ورقعات وفرهنگ لغات از تألیفـات اوست، درعمر هفتاد وپنج سالگی چشمش‌ازنور بینایی عاطل گشت ... از وست

اگر چه دمبدم آن بی وفا جفاکرده است
هزار شکر ، دم قتل ، رو به ماکرده است[۲]

سید رضاخان‌تمکین نیزمیگفت « که‌ازاولاد نعمت‌الله ولی‌است» و«غیرت خان‌بهادر که سلسله نسبش ازجانب‌والد به‌میران [میر میران؟] نعمت‌الله میرسید»، «شیرافکن‌خان‌باسطی تخلص ، ابن‌نواب عزت‌خان

۱ـ ص۲۳۸، بی‌انصاف راجه‌کول واین‌همه خان پشت سرخان، و آن وقت اولاد انوشیروان عادل؟ راستی که

این احمقان که فخر براجداد می‌کنند
چون‌سگ به‌استخوان،دل‌خودشاد می‌کنند .

۲ـ ص۱۳۵،یك‌میر محمدی‌عزت تخلص‌هم درهمین کتاب هست، ومن نمیدانم آیابااین هم‌شهری مایکی‌بوده ودوجور خوانده شده، یا برای‌خودش یك میر محمدی‌جداگانه است؟ (ص ۱۲۷)

صلابت‌جنگ نواده مادری شیرافکن‌خان[1]،... اسمش میربندعلی‌است، اوایل به‌بندعلی‌خان مخاطب بوده، سلسله نسب او به‌شاه‌نعمت‌الله ولی میرسید ، چندی‌به‌وساطت‌نواب امیرخان به منصب پنج‌هزاری‌وجاگیر لایق سرافرازی یافته‌بود ... نودسال زندگانی یافته،... شیخ‌محمدعلی حزین قطعهٔطولانی دروصفش گفته،... ازوست:

هرکس ز علی بغض درون می‌دارد
خود را ز ده کرم برون مـی‌دارد
دانی‌که چرا کاخ شریعت برپاست
این خانه دوازده ستون می‌دارد.»

ولی محمدخان سرور تخلص‌هم که در عهد شاه‌طهماسب ثانی میر بخشگیری کرمان وبعـداز آن‌حکومت لارداشت ، چون در آنجا بر رعایا ظلم‌وتعدی‌ازحدبیشتر راند،مردم درشب اوراکشتند، (ص۱۹۸)، محمدبیگ نکهت‌تخلص‌ازرؤسای کرمان‌هم که به‌درستی فهم ورسائی طبیعت موصوف بوده ، نـادر شاه او را بـه سببی[2] بـه قتل رسانید ، ازوست :

به خضر رشك مبرکآب زندگی دارد — به اوحلال[3] که او تاب‌زندگی‌دارد.»

صدرالدین محمدخان‌فایض تخلص‌نیز خود راز اولادعلیمردان خان میشمرد،[4]، گوینده این‌بیت :

۱ـ لقب‌ها وعنوان‌ها و اسامی او ، ازالقـاب‌خان سابق‌الـذکر اولاد انوشیروان عادل ، دست‌کمی ندارد.

۲ـ شایدهم : بی‌سببی؟

۳ـ در اصل : باو ملال؟

۴ـ ص۱۵۴،معلوم میشودعلیمردان‌خان‌پسر گنجعلی‌خان‌صاحب‌ذوق ←

ما کوه غم عشق ترا از مژه کندیم
فرهاد درین فن به‌توانایی ما نیست

وچنانکه میدانیم علیمردان‌خان فرزند گنجعلی‌خان حاکم معروف کرمان بود.[1]

و بالاخره مرزا محمدعلی کرمانی[2]، پدرش از کرمان به‌دهلی می‌آمد، در راه تولدش رونمود. نشوونما در دهلی یافته، پدر و پسر در مسلك ملازمان نواب شجاع‌الدوله بهادر مرحوم درسایه‌آغااسمعیل منتظم بودند، تخلص اختیار نکرده، ازوست:

خم ابروی تو مثل کمانست دلم قربان او هردم‌ازآن‌است

نکته‌ای که ازتذکره سفینه‌هندی مستفاده‌میشود مربوط‌به‌روزگار طلائی‌شعرای‌هندی آن‌روزگاراست، که‌چه‌مجالس وچه‌محافلی‌داشته‌اند وچه صله‌هایی دریافت میکرده‌اند، وعجب بساط‌رنگینی در آن‌ولایت گسترده بوده است و شعرا ازفرط بیکاری نمیدانسته‌انـد چه بکنند، به طوری که گاهی اوقات، شکم سیرشاعری، آنها را به‌جنگ و دعوای برسر تخلص و بیت وغزل به‌هم می‌انداخته و حریفان می‌نشسته‌اند و تماشا می کرده‌اند، بیخودنبود که نادرشاهی پیدا می‌شد ومیتوانست‌در یك حمله برق‌آسا، طوماردهلی ودهلی‌نشینان را به‌هم بپیچد؟ فی‌المثل ملاحظه بفرمائید، دوتایکتا درین سفینه داریم، «..احمدیارخان یکتا

← وحال نیز بوده، شاعری دیگر به‌اسم محمدفاخر مکین اصلاً نطنزی بود، «همراه نواب علیمردان خان‌وارد هند گشته در شاهجهان آباد سکونت اختیار نمود» (ص ۱۸۱)،

۱ــ رجوع شرد به‌گنجعلی خان تألیف نگارنده.

۲ــ این کرمانی میرزا محمدعلی است، وقـتی به‌هند رفت آن وقت میشود«مرزا» ! (ص۲۱۱).

وقتی که محمداشرف یکتا بدوسؤال کردکه این تخلص‌را به من بگذارید .
اوجواب داد: یکتا بود ، دوتـاشوم ؟ به‌این‌حرف راضی نشد تـا قرار یافت که هردو صاحبان غزلی طرح نمایند هر که پیش برد تخلص ازو باشد ، خـان مسطور روزی صحبتـی طرح داده اعزهٔ سخن فهـم را دعوت کرد ، و یکتـای مـدعی را در آن محفـل طلبیده ایـن غـزل طرحی خواند:

تاخطش طرح جهانگیری کاووسی ریخت
لشکر زنگ‌چو رومی به‌سر روسی ریخت
به‌امیدی‌که شود جلوه‌گر آن سرو روان
خاك شد جبهه و در راه قدم بوسی ریخت ... الخ

محمد اشرف مسطور حیران مانده لب سخن وانتوانست کرد ، خان معزی‌الیه محضری بر این ماجرا نوشته ، به‌مهر سخنوران مسجل گردانید ، شاه‌آفرین لاهوری ، به‌جای مهر ، این ثبت کرد :

گواهیم ، آفرین بر این سخن ، ما
که احمد خان، یکتا هست یکتا (ص۳۶۳).

اما من اگر بودم ، به‌جای بهگوان‌داس ، حق میدادم که تخلص یکتا ، درواقع درخورهمان محمد اشرف یکتای کشمیری است، نه‌آن خان والاتبار، زیرا این‌یك‌بیت ـ که به‌قول‌قدیمی‌ها با یك دیوان بـرابر است ـ از آن این یکتای کشمیری است:

من نه‌آنم‌که دوصدنکتهٔ رنگین‌گویم
همچوفرهاد یکی‌گویم‌وشیرین‌گویم(ص۲۶۵)

در نقل اشعار ، مؤلف بیشتر نظر به‌غزلیات ، و آنهم بیت‌های منفرد به‌سبك هندی داشته است وجزیکی دو مورد بنقل قصایدمبادرت

نکرده (در شرح حال خود قصایدی را کـه در مدح سروده است ضبط نموده) . درشرح حال شعرا، اتفاقات وحوادث ونکات جالب فراوان است : «محمد باقربیك متخلص به باقر بعـداز مراجعت نادر شاه در ایران بخدمتی مأمور گردیده بود، روزی که بحضور جمع امرا معاتب شد ازفرط غیرت به کاردی که در کمرداشت،روبروی شاه،خودرااهلاك ساخت، ازاوست :

صیاد جفاپیشه چرا بست پـرم را
دامی نگسستم، قفسی را نشکستم[1]
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس
روزی که‌رساندند بدامان تو دستم.» (ص۲۶)

«محمد جعفر ، موطنش تهران، در هنگام محاصرهٔ اصفهان بـه مشهد مقدس رفته شبی سیدی ازخدمه بخواب دید که حضرت می‌فرماید که ما میرجعفر را نزد خود نگاهداریم . آن‌واقعه را صبح بیان‌نموده، روز سیوم میرمسطور وفات یافت .» (ص ۴۸) بـرلوح مزار «حزیـن این بیت

روشن‌شداز وصال توشبهای‌تارمن صبح قیامت‌است‌چراغ‌مزارمن

در چراغ مزار کنده دیدم ، چوتره[2] مزار پسائین چوتره قدم رسول است. گویند این ابیات‌درحیات‌خود حضرت شیخ‌برای‌همین مصلحت گفته‌بود.»(ص۵۲) .

۱ــ درمتن کتاب مصراع‌ها پس‌وپیش نوشته شده است.
یك‌ایراد: بی انصاف،چرااول کارد را به‌طرف مقابل نزدی و بعد به‌خودت؟
۲ــ به‌هندی به معنی سکو و بلندی جلو خانه و باغ.

علاوه برشعرائی که‌فارسی زبان وایرانی هستندبسیار ازین‌شعرا اصولاً هندی‌الاصل‌واز امرا و راجه‌ها هستند و تعداد آنان نیز در این تذکره کم‌نیست وبسیاری باندازه‌ای شعر را لطیف گفته‌انـد که مورث تعجب است: راجه رام نرائن ، ازوست :

چون شمع،عمرماهمه در تاب وتب گذشت
دستی بزیر سربنهادیم و شب گذشت» (ص۸۵)

مؤلف ازیك‌زن‌شاعر نام‌میبرد که‌سر گذشتی دردناك داشته‌است: «خدیجه سلطان بیگم،بنت‌خان والهٔ مرحوم‌است که هردورا بریکدیگر تعشقی‌بود ومادرش اورا به‌خانواله منسوب (نامزد) کرده تا آنکه زمان مواصلت به‌ادای‌رسوم مناکحت ومزاوجت برسد، به مقتضای گـردش چرخ‌ستمکار، تسلط افاغنه‌بر آن مملکت واقع شدوآن‌مستورهٔحجاب عصمت بدست یکی‌از سربازان افاغنه‌گرفتار آمد، من‌بعد در آتش‌فراق میسوختند و محـروم از یکـدیگر رخت سفر ازیـن جهـان بستند. ازاوست :

من ساقی‌ام و شراب حاضر ای عـاشق تشنه آب حاضر
آب است شراب ، پیش لعلم هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ‌است اینك‌من‌وآفتاب‌حاضر.»(ص۱۱۱)

آخرین‌قسمت کتاب که‌تاریخ آن‌است‌مینویسد : « بتـاریخ هفتم جمادی‌الاخرسنه یکهزار ودوصدوبیست هجری‌المقدس ، مطـابق‌یك هزار ودوصد وسیزده‌فصلی ،به‌خط شکسته‌احقر العباد مکهن‌لال‌صورت اختتام پذیرفت» .

حتی این سطر آخرهم‌یك‌آموزش مهم به‌مامیدهد : سال فصلی، این که ما میگوئیم سال خورشیدی ، معنی آن‌چیست ؟ درواقع تفاوت

سال قمری یا شمسی آنست که سال شمسی هر سال یك بار تجدید فصل را به‌ما می‌بخشد، امـا سال قمری چنین نیست. آیا بنظر شما، ترکیب سال فصلی، بهتر از سال خورشیدی یا شمسی نیست؟

سفینه هندی محفل شاه و گداست، اگر از «محمد شاه پادشاه پسر جهان شاه» سخن به‌میان می‌آورد، و اگر از اولاد انوشیروان عادل و شاه نعمت الله یاد می‌کند، از شاه فقیرالله، و شاه خوب‌الله اله‌آبادی[1] و میرشمس الدین فقیر وو مهار سنگه مسکین نیز بساط درمیان هست، خود بهگوانداس نیز شاعری است لطیف طبع و این بیت خودرا شاهد حال می‌آورد.

برای آنکه نیابدکسی نشـان مرا
سگان کوی تو خوردند استخوان مرا

ولی، معلوم شد که هنوز یك خورده استخوانی ازو باقی بود که در پتنه بتوانند اثری از بهگوان‌داس بیابند و آن را چاپ کنند، وایـن اثر، یعنی سفینه هندی، هرچند مجموعه و تذکره‌مانندی است ازشعرای

۱ـ اله‌آباد صحیح است، نه الله‌آبـاد، چون این محـل را اکبر شاه صاحب «دین الهی» آباد کرده و به‌همین سبب آن‌را اله‌آباد خوانده. از شیخ خوب الله است:

چون وصل آن جوان از بخت خود دشوار می‌بینم
به سوی خانهٔ او می‌روم. دیوار می‌بینم

از شاه خوب الله آن‌هم تعجب نفرمائید، اسمی است باب دندان هند، از قبیل «حضرت روشن چراغ دهلی»، و میرسید سلطان ماهی‌سوار، و سید محمد گیسو دراز بنده نواز، وسید بلبل شاه، وامیر خورد کرمانی هم‌شهری بزرگ‌وار بنده ـ و مرزا مغـل متخلص به‌غافل، وسید سلطان حیـدر جوش، ومولانـا مدارالله. وخواجه غریب‌نواز، وبالاخره خوش حال‌ختك‌خان، وشاه الحمیدـ که گویا هم اکنون وزیر خارجه سری‌لانکاست.

روزگار شاعر ، اما در حقیقت،گویی ، مقصد گنجاندن شعر و احوال خود شاعر بوده وخود نیز میگوید:

شبی افسانهٔ لیلی و مجنون را بیان کردم
به این تقریب احوال خودش، خاطر نشان کردم

جامه‌داران

دون‌ژوان‌باغ

دیشب که نسیم ، پیش گلها بوده است
از یك یکشان بنــد قبا بگشوده است
نرگس تو مگو کجاوکی بیهوده است
دامان تـو هم به شبنمی آلوده است

۵

کاسه کوزهٔ تمدن
در
سنگسارِ حوادث

باستانشناسی، یك منبعِ بزرگِ تاریخ [1]

ابلهی ســاده مباش و، زیرکی ناسازگار
یا سبو برسنگ‌زن، یاسنگ‌را زن‌برسبوی [2]

سنائی

بنام ایزد بخشنده و بخشایشگر

«...ستایش‌باد‌یزدانِ دانا وتوانا را، که آفریدگارِ جهان است و، دانندهٔ آشکار ونهانست و، رانندهٔ‌چرخ و زمان است و، دارندهٔ جانوران است‌و، آورنده بهار و خزان است،...

و درود برهمه پیغمبران ایزد باد...»

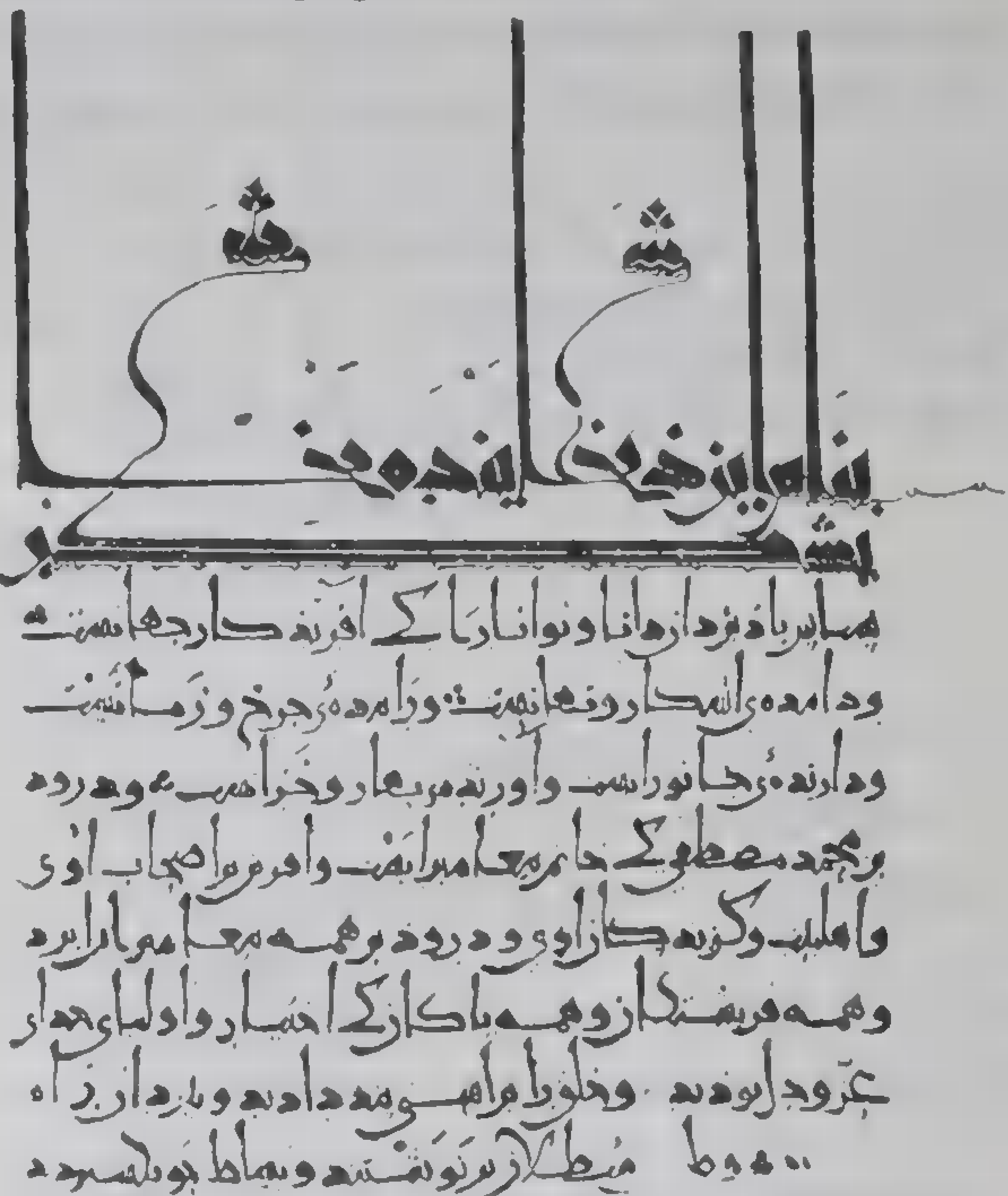
۱ــ قسمت‌هایی ازین نوشته در سالن موزه ایران باستان، در چهـاردهم بهمن ۱۳۶۶، به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس موزه، ایراد شـده است.

۲ــ از قصیدهٔ ناشناخته سنائی است به مطلع:

←

قدیمترین نسخهٔ خطی فارسی

قدیمترین نسخهٔ خطی که از آثار زبان فارسی موجود است کتاب الابنیة عن حقایق الادویهٔ ابو منصور هروی بخط اسدی طوسی شاعر و مورخ ۴۴۷ هجری است که اینک در کتابخانهٔ ملی وین محفوظ است .



(کتاب در ایران تألیف ایرج افشار)

تعجب خواهید کرد که این براعتِ استهلال در حمدلهٔ کلام از کتابی گرفته شده است از قرنها پیش، و نام آن کتاب «الأبنیه» است،[۱] وبنابراین دوستانِ باستانشناس که درین مجلس حضور دارند، بدانند که بازهم با بناسروکاردارند، وبازهم ابنیهٔ باستانی راهگشای ابتداء مجلس آنهاست ـ که در موزه ایرانِ باستان فراهم آمده است، و باز هم زیربنای حرف باستانی از ابنیه است، آن نیز ابنیهٔ هزارساله.[۲]

⟶

برگِ قلاّشی نداری، گِردِ قلاّشان مپوی
صورتِ ایشان ندیدی، سیرتِ ایشان مجوی

این قصیده را آقای رضا مایلِ هروی، محققِ فاضلِ افغانی، در مجلهٔ «دری میاشتنی کتاب» چاپِ کابل نشر کرده‌اند (جوزای ۱۳۵۲) و درآن این بیت هم هست:

این کلاه خواجگی را یك زمان از سر بنه
ساعتی بر خویشتن یا بردلِ ریشت بموی

و در پایان گوید:

این‌چنین شعری نباشد مرسنائی راجواب
زانکه درعالم به‌خوبی کس‌نیابی مثل اوی

این شعر رااز کلیاتِ خطّیِ سنائی درکتابخانهٔ علیگرهندوستان بدست آورده‌اند.

۱ـ الابنیه عن حقائق‌الادویه، تألیف ابومنصور موفق هروی. کتابی‌است در تعریف گیاهان و داروهای گیاهی. اما چقدر زیبا و دلپذیر نوشته است.

۲ـ نسخه‌ای از این کتابَ به خط اسدی طوسی در ۴۴۷ ﻫ / ۱۰۵۵ م. تحریر شده، پس کتاب می‌تواند هزارساله باشد، یا داخل هزارشده باشد. آن نسخه‌در «وین» است.

دوستان باستانشناس، مرا همیشه‌به‌مجالسِ خود دعوت می کنند، البته نه موقعِ تقسیمِ سکّه‌ها و غنایم ،که از زمین بدست آورده‌اند، بل‌در ساعاتی که قصدِ سخنرانی وصحبت دارند. گمان کنم، این اسم‌باستانی، باز این روزها مایهٔ اشتباه و تخلیط شده، فکر می کنند، مخلص‌درامورِ باستانی صاحبنظر است. دوستانِ مورّخ نیز، به حسابِ آنکه پیراهنِ ما وآنها در یك آفتاب خشك می‌شود، همین حُسنِ ظنّ را دارند که به‌قولِ سعدی همیشه بیش از فضیلتِ ماست، و هردوی این گروه فراموش می کنند که نام این دوستِ گمنام آنها، درست است که باستانی است، ولی یك پاریزیِ ریزریز هم به‌دنبال دارد،[1] و چه بسا کـه وقتی به دیدهٔ ریزبین بنگرند، هردوی این جماعت روی برتابند و به قولِ شاعر:

سوی دیرم نگذارند که غَیْرم‌خوانند
ور سوی کعبه شوم، راهبِ دَیْرم‌دانند

موضوع صحبتِ من عبارت است از «باستانشناسی به‌عنوانِ‌یك منبعِ مهمِّ تاریخ». البته قصد من آن‌نیست که در اهمیتِ باستانشناسی علی‌الاصول حرفی بزنم، زیرا این چیزی است امروز اَظْهَرُمِنَ‌الشّمسِ واَبْیَنُ‌مِنَ‌الاَمْسِ، و بنده هم اهلیّتِ آن را ندارم، و دوستانِ باستانشناس هم به‌اسمِ بنده غره نشوند، کـه به قول صـاحب قابوسنامه، از اسباب

۱ـ می گویند ناصرالدین‌شاه ناشناخته درمدرسهٔ دارالشفاء خواست میرزا ابوالحسن جلوه را ببیند، به یکی از همراهان گفت: میرزا حسن‌همین است؟ جلوه که این سؤال را شنید آهسته جواب داد: بلـه، همین است، اما میرزا حسن، یك ابول هم دارد! (حماسه کویر، ص ۲۵۳ به‌نقل از رجال بامداد).

باستانشناسی، جز همین اسم، چیزی ندارم،[1] ولی البته حالا که بدین بهانه در جمع باستانشناسان راه یافته‌ام، و اگر درمیانِ اهل تاریخ آبی به روی‌کار ما نمی‌آید، باری درین جمعْ آب‌رویی‌هست، فرصت را از دست نباید داد که به قول هم‌شهریِ خودمان، خواجوی کرمانی:

رُهبانت ار به دَیْرِ مغان راه می‌دهد
آنجا مقام کن، که دَرِ کعبه باز نیست

در مورد اینکه باستانشناسی یکی از علومِ کمکیِ تاریخ است، و در واقع بدون استفاده از باستانشناسی، بعض اوقات، کُمَیْتِ اهلِ تاریخ لنگ می‌ماند، اینجا دو سه کلمه‌ای خواهم گفت.

اصولاً باید دانست که تاریخ می‌تواند و باید ازهمه علوم به‌موقعِ خود استفاده کند، چنانکه فی المثل جغرافیا از علومی است که باید آنرا همزادِ تاریخ شمرد، و از قدیم تاریخ و جغرافیا با هم بوده‌اند، و خودِ مُخلص نیز لیسانسیهٔ خود را «تاریخ و جغرافیا» گرفته است، مُنتهی آنها راه خود را گرفتند و از ما جدا شدند، در حالیکه ما هرگز

۱ـ «...سلطان طُغرِل بیگ خواست که‌ازوزرای خراسان، کسی را وزارت دهد. دانشمندی را اختیار کردند، و آن دانشمند را، ریشی تا به‌ناف بود، سخت طویل وعریض. او را حاضر کردند، وپیغامِ سلطان به‌وی دادند که: وزارتِ خویش، نامزدِ تو کردیم، باید کدخدایی‌ما به‌دست‌ـ گیری ... دانشمند گفت: خداوندِ عالم را بگوئید که ترا هزارسال بقا بادا وزارت، پیشه‌ایست که آن را بسیار آلت به کار همی باید، و از همه آلت، با بنده ـ جز ریش نیست! خداوند به ریشِ بندهٔ دعاگو غرّه نشود، و این خدمت، کسی دیگر را فرماید...»
(قابوسنامه، تصحیح سعید نفیسی، ص ۱۶۸).

چنین نمی‌خواستیم. درموردِ **جغرافی**، یك جا من گفته‌ام:

«درواقع ما تاریخ دانان![1] تاریخ را برسرزمین‌هاقالب می کنیم، ولی جغرافیون میگویند که‌این جغرافیاست که تاریخ را به سرزمین‌ها تحمیل می کند. هردو تعبیر یکی است. می گویند مریدان از سعادتعلی ـ شاه اصفهانی پرسیدند فرق بین ما و علی‌اللّهی‌ها چیست؟ فرمود:

ـ فرق این است کـه ما میگوئیم علی نیست، خدا است. آنها می گویند خدا نیست،علی است.

هر کس هرچه بگوید، این مطلب را نمی‌توان انکار کرد که‌برفِ گردنه‌های اسد آباد با سربازانِ خوارزمشاه همان کردکه ژنرال‌زمستانِ روسیه با ناپلئون، وگرنه قبل ازهلاکو،پادشاه خوارزم برتختِ‌مستعصم بالله نشسته بود...».[2]

در موزد **پزشکـی** یك نمونه یك جا آورده‌ام‌که :

«...اهل تاریخ، در قضیهٔ آقامحمد خان قاجار و کور کردن مردمِ کرمان، همیشه، برای اینکه اهمیت و وسعت حادثه را گوشزد کنند، می‌گفتند آقامحمد خان **هفت‌من‌ونیم چشم** از مردم کرمان در آورد. البته بعض راویان صحبت از بیست هزارتن کـور کرده‌اند ـ شاید هم با تسامُح‌نزدیك‌هشت‌هزارتن‌باشد، اگر مورخی بیست را هشت یاهشت

۱ـ البته من‌خود را تاریخ‌دان نمی‌دانم، وبر که‌زور بزنم به‌خود می گویم تاریخ‌خوان، زیرا تاریخ دانان دیگرند وتاریخ خوانان دیگر:

میر آخور دیگر و خر دیگر است
نه‌هر آن کواندر آخورشد خر است

این هم جوابِ آن ادّعای تاریخ دانی !

را بیست نقل نکرده باشد[۱]ـ ولی مهمترین روایت و سهمناکتر از همه همان بود که ما می‌گفتیم آقا محمد خـان هفت من‌نیم چشم از مردم کرمان در آورد، و آنها را پیشِ‌چشمِ مأمورِ خود توی ترازو ریخت و با سنگ وزنه کشید، و وقتی درست در آمد، رو به مأمور کرد و گفت:

ـ اگر به قدر یك جفت چشم هم کم آمده بود، میدادم دوچشم خودت را بکنند روی آن بگذارند که هفت من نیم تمام بشود ...

خوب، نزدیك دویست‌سال‌ازین واقعه گذشت، و رواياتِ پی‌درپی نقل شد، و خودِ من بارها آنرا در جزء مظالم آقا محمد خـان تکرار کردم، تا اینکه یك روز بـه فکر افتادم و از دکتر حسام‌الدین خرمی، متخصّصِ جرّاحیِ چشم ـ که صدها چشم را زیر ورو کرده است، وهم از دکتر مُحب‌الله آزاده طبیب چشم[۲]ـ سئوال کردم که وزنِ یك جفت چشم که از حدقه در آورده شده باشد چقدر خواهد بود ؟ گفتند کُرهٔ چشم ۷/۵ گرم و با رگ وپی حدود بیست گرم، واین یك‌اندازهٔ‌معمولی واستاندارْدْ است...

من آمدم و حساب کردم و دیدم که حساب هفتاد هزار کـه واقعاً ممکن نیست زیرا حدود هزار کیلو چشم می‌شود(یك تن)، وهفت‌هزار نفر آنهم می‌شود صد کیلو که بیش از سی من است و یك قاطر هم به زحمت آنرا حمل میکند، ولی اگر همـان روایتِ هفت من نیم را حساب کنیم، این به واقع گویا نزدیکتر است، و مجموعاً ۱۴۰۰ چشم می‌شود که باید ۷۰۰ تن را کور کرده باشد.[۳]

۱ـ سایکس می‌نویسد هفتاد هزار چشم یعنی ۳۵هزار تن کور شده‌باشند، ملکم گوید هفت هزار تن. اولی مطمئناً اغراق یا اشتباه است.

۲ـ که یك‌بار قرنیهٔ گاو را به چشم انسان پیوند زده‌است!

۳ـ حماسه کویر ص ۷۱۷؛ اژدهای هفت سر، ص۵۲۵ چاپ دوم.

مقصودم اینست که طبّ، با اینکه سروکارش با تاریخ کم است، چطور می‌تواند گاهی یك منبعِ مهم برای تاریخ به‌حساب آید و کمك‌حالِ تاریخ باشد. همین چند سال پیش بود که آقای دکتر ابوتراب نفیسی، رئیس دانشکدهٔ پزشکی اصفهان، با سند ومدرك و با آزمایش‌های دقیق پزشکی وشیمیائی و آزمایشگاهی توانست ثابت کند که نوعِ زهری که امام هشتم ما حضرت رضا (ع) بدان شهید شده‌اند، چه بوده است و چه مقدار بوده، و مأمون چگونه بدان دسترسی داشته است؟ این کاررا او پس از هزار ودویست سال که از آن واقعهٔ تاریخی می‌گذشت انجام داد،[1] واگر هزار سال دیگر هم می‌گذشت، امثال ما، که خود را اهلِ تاریخ میدانیم، هرگز به‌چنین کشفی دست نمی‌یافتیم.

وقتی روابط تاریخ، با پزشکی ـ که اصلاً با ما یك علم بیگانه است، اینقدر نزدیك و حسنه بوده باشد، آنوقت می‌توان حدس زد که باستانشاسی که در واقع با تاریخ همزاد و ازیك بطن هستند، چقدر باید به‌مانزدیك بوده باشد.

در واقع اگر باستانشناسها خودشان را از تاریخ جدا نکرده بودند: ما اصلاً آنها را جزءِ تاریخ می‌دانستیم و هنوز هم جزءِ لاینفك تاریخ می‌شناسیم و شعرِ مولانا را به‌زبان می‌آوریم که درین راه، مثلِ شما،

ما هم از اوّل فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم

۱ـ این مقاله، اگر اشتباه نکنم، چندسال پیش، در مجلهٔ دانشکدهٔ الهیات مشهد به‌چاپ رسیده است.

گر فلک انداخت بینِ ما شکی
نیست در اخلاصمان شک اندکی

***

باستانشناسی، در عالم علوم، نه‌تنها جزء اصلی تحقیقات تاریخی است، بلکه همه‌جا به‌عنوان متّحدطبیعی آن به شمار می‌رود، ودرهمهٔ مراحل تحقیق به یاریِ تاریخ می‌شتابد، و خصوصاً در موارد مُبهم، در روزگارانی که پردهٔ عدم اطلاع بر آن پوشیده شده، و از جهتِ اهلِ تاریخ، می‌شود آن را به‌روزگارِ جاهلیّت تعبیر کرد، این باستانشناسی است که روزنهٔ اطلاعی می‌گشاید، واین اطلاع را از اشیاء جزئی مثل پاره سفال، و کوزه شکسته، وسنگ ناتراشیده، و خشت، آری‌خشتهای کهنه،به دست می‌دهد وانسان‌را به سرگذشت‌های اولیه خودآشنامیکند.

شاعر بزرگوار ما می‌گوید:

هرآن پاره‌خشتی که بر منظری است
سرِ کیقبادی و اسکندری است[۱]
هرآن شاخِ‌عرعر که در گلشنی است
نموداری از قدّ سیمین تنی است

۱ــ این بیت را بعضی در ساقی‌نامهٔ حافظ دیده‌اند، اما در واقع با بیت ثانی آن در همای و همایون خواجوی‌کرمانی آمده است ــ که خواجو مقدم بر حافظ است. (مثنوی همای و همایون، چاپ بمبئی، به‌کوشش‌فرصت‌الدوله شیرازی، چاپ ۱۳۲۰ ه/۱۹۰۲م. ص۲۶) هم اینجا عرض کنم که‌فرصت‌الدوله‌از نخستین‌پایه‌گذاران‌باستانشناسی ایران است و اوست که آثار العجم را نوشت وخود در بمبئی‌چاپ کرد(به‌خرج‌نظام‌السلطنهٔ مافی)، واو ‌ست که‌اول‌بارشروع به‌خواندن کتیبه‌های میخی نمود.

اهلِ تاریخ با این که به مضمون این شعر شاعر بزرگ ایمان دارند و میدانند که وجود آدمیزاد وقتی به قبرستان رفت قسمت عمدهٔ آن خاك می‌شود، و قبرستان بعد از سالها (حدّاقل سی سال) از رونق می‌افتد، و بعدکشت وزرع می‌شود و خانه و باغ ساخته می‌شود و آن ساختمان، خشتش از همین خاك است. اما اثبات اینکه این خاك از تن کیست، از عهدهٔ تاریخ خارج است، و یك روز باستانشناسی به آن جواب خواهدگفت ـ هم‌چنانکه از جمجمهٔ رودکی به قبر او در رودك سمرقند پی‌برد، وهم‌چنانکه از استخوان‌های ابن سینا،تصویر ظاهری‌او را توانست مجسّم کند، و همهٔ اینها را باستاشناسی کرده است، که‌کارش هرچند با خشت وگل است، اما مورد پسند و تأییدِ اهلِ‌دل است.

تنها باستانشناسی می‌تواند این ادّعای راهبِ اصفهانی را ثابت کند که:

راهب، خُم‌باده‌پیرِدَیْری‌بوده است
پیمانه‌ حریفِ گرمْ سَیْری بوده است
این مُشتِ گلی‌که‌گشته خشتِ‌سرِخُم
دُردی‌کشِ‌عاقبت‌به‌خیری‌بوده‌است

حالا امروز ثابت نکند، دو سال دیگر، بیست سال دیگر، صد سال دیگر خواهدکرد. این کلنگِ سرتیز که شما باستانشناسهادر دست گرفته‌اید آدمیزاد را در گور هم راحت نخواهد گذاشت، و این کربُن ۱۴ که به یاری شما آمده است، استخوان‌هایی را که آدمیزاد از آتش جهنم هم در امان داشته است، در امان از آتش او نخواهد بود.

من، در یکی از کتابهای خود گفته‌ام: «...هر خشت‌ازخشتهای

دهات و روستاها و شهرها، خودش یك تاریخِ گویاست و بر اساسِ همین اعتقاد، در یکی از سفرهایم به کرمان، تاریخ قطورِ کرمان را کـه خودم چاپ کرده‌ام، نشان دادم و بی تکلّف گفتم :

ـ اگر قـدرت داشتم و مـی‌توانستم، یك خشت از خشت‌های ۴۰ × ۴۰ سانتیمتری قلعه دختر کرمان را جدا می کردم و می آوردم روی این میز، و در کنارِ این کتاب ـ که به‌قطعِ خشتی ـ چاپ شده ـ می گذاشتم، هر آینه، آن خشت، ازین کتاب، برای تاریخِ کرمان گویاتر از آینه بود[۱]. زیرالامحاله، او عبورِ دوهزارسالهٔ تاریخ را در کنارِ خود دیده است، و به‌هرصورت، لااقل، اهلِ عبرت، آنچه در آن خشت می‌دیدند، درین کتاب شاید نبینند:

آنچه در آینه جوان بیند   پیر در خشتِ خام آن بیند

این خشت، آئینهٔ تمام قدِ تمام نمای تاریخ کرمان است، و روح تاریخ در اثر انگشت‌های آن خشت‌مالِ پیر ـ که هنوز بر آن خشت باقی است ـ و باستانشناسها خیلی زود آن اثر را تشخیص مـی‌دهند ـ در شیارهای آن سریان و جریان دارد ـ پیرِ خشت زنی که خود اکنون جزء

۱ ـ بگذریم ازین که اصولاً این روزها اگر هزار جلد کتاب هم روی هم بگذاری، نمی‌توانی یك متر از یك آپارتمان خشت و آجری در عوض خریداری کنی، و روزگاری هم که کتاب را گرو می گرفتند و چیزی در ازاء آن می‌دادند، گذشته. کتابِ قطع خشتی را هم نمی‌شود روی هم گذاشت و با آن ساختمان کرد که هیچوقت کارِ خشت را نمی کند، برخلافِ نظرِ شاعرِ رندِ خودمان که می‌فرماید:

از بس کتاب در گرو باده داده‌ایم
خشتِ تمام میکده‌ها از کتابِ ماست

ذرّاتِ تاریخ است، خشتی که مردمِ بینوای شهر، اجـدادِ ما، بادستهای استخوانی و رگهای برجسته، انگشت بر آن کشیده‌اند- خشتی که هزار وپانصد یا دوهزار سال عمر دارد، خشتی که خاکش از خنـدق بـا بیل، یك من یك من برداشته شده، و با آبِ از چاه برآمده آغشته و ممزوج گشته، ودرقالب رفته، وخشك شده، وبرسینه مردمان، پیر وجوان، دهها وصدهامتر از کوه بالابرده‌شده وتبدیل به‌شاه دیوار وفصیل وباروشده، تا طی دوهزارسال بتواند جلوگیرمهاجمات لشکر بیگانه،و محافظِ اولاد واحفادِ همان خشت‌زن های بینوائی بوده باشد کـه به یـك لقمه نانِ کشکینِ ازتغارِ مشترکِ کارگری ساخته بودند وبه‌قول خود کرمـانیها:

- نونِ خود را می‌خوردندوچرخو برای ملافتح‌الله می‌ریسیدند!

همین خشت، همین اثرِانگشتِ استخوانیِ آن پیرِخشت‌مالِ کرمانی که لابُدّاز اجدادِ من بوده است، توانست در برابرِ هجوم اسکندر بایستد، تیرِ اردشیرِ بـابکان را به سنگ بنشاند، سپاه عـرب را سرگردان کند، یعقوبِ لیث را پشتِ دروازه بنشاند، غُزها را پس بزند، افغان‌را پشتِ دروازه بگذارد، وآقا محمدخان قاجار را چهار ماه توی صحرای‌بیابان متحیّر سازد، تا پس‌از دوسه هزار سال، من بتوانم باخیال راحت،دربارهٔ همان کرمان، تاریخی بنویسم که به‌قطعِ خشتی چاپ شود. این معجزهٔ خشت بود. باستانشناسی برروی این خشت‌ها کارمیکند.

نظامی شاعر بزرگوار ما میفرماید:

لاف از سخنِ چـو دُر توان زد
آن خشت بـود که پُـر توان زد

این شعر البته درمقامِ تخفیفِ قدرِ خشت وخشت مال است،ولی

هر کس به‌خشت به‌چشم حقارت بنگرد، تاریخ و باستانشناسی نمیتواند ازین پدیدهٔ بزرگ مدنیّت بگذرد. خشت آئینهٔ تاریخ و باستانشناسی است. مُنتهی آینه سنگیِ سالنِ بزرگِ تاریخ و باستانشناسی.

دنیای تمدن، تصویر تمام قدِ خود را درین آئینه می‌بیند.

□ باستانشناسی یکی از منابعِ مهمِ غنی سازی تاریخ است.

باستانشناسی نه تنها تاریخ‌را غنی و گاهی مستغنی می‌کند،[1] بلکه اصولا تاریخ را از کُهن نیز کُهن‌تر می‌سازد، گویا یک شاعرِ بزرگ گفته است:

روزگار برهمه چیز گریه خواهد کرد،
جز اهرامِ مصر ــ که برروزگار خواهدگریست...

این حرف ـ اگرچه اغراق بنظرمی‌رسد، اما حقیقتی درآن نهفته است و آن اینکه تاریخ تمدن عالم را، همین اهرام، چند هزار سال از آنچه بود، عقب‌تر بُرد و کهن‌تر کرد.

تاریخ علمی است ـ اگر آن را علم به حساب بیاورند ـ ولی متأسفانه علمی‌محدود، یعنی قوانین آن‌در آینده کاربُردندارد و برخلافِ بعض تصورات، از قضاوتِ آینده عاجز است. همین الساعة که من دارم خدمتِ شما این عرایض را می‌کنم، تاریخ نمی‌تواند بگوید که آیا این سخنرانی به اتمام خواهد رسید یا خیر؟ وآیا بعد ازآن چای و

۱ــ غنی آن کسی است که دارد و اگر باز هم بدو بدهند، می‌گیرد و می‌گوید متشکرم، و مستغنی آنست که ندارد واگر بدو بدهند نمی‌گیرد وبازمی‌گوید فعلاً متشکرم!... باستانشناسی برای تاریخ‌همان کار را می‌کند که کوره‌های اتمیِ غنی سازیِ اورانیوم، آن رابرای ایجادِ بمب اتمی آماده می‌کنند!

پذیرائی خواهد بود یا نه؟با اینکه همه‌اینها در برنامه پیش‌بینی‌شده‌است، اما هیچکدام مسلّم نیست. اینجا تنها جائیست که دو دوتا چارتا نیست، بلکه ممکن است‌دودوتا کنار هم۲۲تاشود. یك صدای «گُرُمْبْ» ممکن است‌همه چیز را زیر همین سقف کُن‌فیکون کند.

باستانشناسی این محدودیتِ تاریخ را جبران کرده است، منتهی از سرِ دیگرِ تاریخ ـ که سرِ گشادِ آن نیز هست! باستانشناسی دارد تاریخ رابه نامحدود و اَزَلیّت‌پیوند می‌دهد. (فرقِ ازل و ابد این است که، ازل، زمانی‌است که **ابتدا‌ندارد**، و ابد،زمانی‌است که **انتهاندارد** روزِ ازل، آن روزیست که خداوند از بندگانِ خود عهدگرفت و فرمود: اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ آیا من خدای شما نیستم؟ قالوا بلیٰ، گفتند : چرا).

البته تاریخ، با ابدیّت هم پیوندِابدی دارد، یعنی‌تازمان وروزگار هست، و تا خورشید از شرق سرمی‌زند، تاریخ هم هست.و به عبارتِ معروف، «تا این آب میرود، ما از این نان می‌خوریم[1]». این ابدیّت

۱ـ عربی آمدکنار دجله، دکان نانوایی دید، به‌نانوا گفت: چندمی گیری مرا سیر نان کنی؟ نانوا دید مشتریِ‌روستائی خوبی‌است، پول چهارتا نان را دوبرابر حساب کرد و پیش خود گفت: هرچه بخورد از سه چهارتا نان بیشتر نیست، پول راگرفت و یك نان به او داد.

عرب، نان را زد توی‌آب دجله‌وبناکرد به‌خوردن، وبلافاصله نان دیگرخواست، نان دوم و سوم و چهارم، همینطور توی‌آب زد و خورد. نانوا متحیّر شد، بعد ازآنکه یك تنورنان راخورد وسیرنشد، نانوا پرسید: هم‌شهری، چندتا نان دیگرخواهی‌خورد؟ عرب،درحالی که اشاره به رودخانهٔ دجله می کرد، گفت:

ـ تا این قاتُق می‌آید، ما از این نان میخوریم!

⟵

تاریخ را همه قبول دارند، ولی متأسفانه تاریخ، هیچ قانونی به دست نمی‌دهد که بشود برای فردا روی آن عمل کرد. تاریخ، علم هست ولی علم گذشته است. سرِ تاریخ، درمقامِ آینده، به‌دیوارِ آجری‌برمی‌خورَد. مورخین از پیش‌بینی، و بالنتیجه پیش‌گیری حوادث بکلّی عاجزند ـ وحال آنکه در سایر علوم چنین نیست ـ مورخین‌هرچندگاهی، برطارم اعلا می‌نشینند، ولی اغلب، تا پیش پای خود را هم نمی‌بینند. تنها گروهی به اسم مُنجّم، خرِ خود را جزء علاف‌ها رانده و حوادث را پیش‌بینی می‌کنند، و آنها هم کسانی هستند که هم مورخان سایهٔ آنهارا به تیر می‌زنند، و هم آنها سایهٔ مورّخان را.

تاریخ چون از جلو، دیواری محکم و تاریك در پیش داشت و از پشتِ سر هم تا دوسه هزار سال بیشتر، پیشینهٔ خود رانمی‌دید، محدود شده بود در یك مدّتِ مقطوع زمانی، و البته مکانی هم ـ زیرا پنج قارّهٔ عالم هم‌محدود بود.

← حالا، تاریخ‌هم، نانی است که خداوند برای ابد، توی‌کاسهٔ ما ترید کرده است،«...از اوّلِ عالم تا قیام‌ساعت، وانقضاء دنیا،»مادام که دریا پاره پشمی را تواند تر نماید، و از آسمان قطره‌ای ببارد، واز زمین گیاهی بروَیَد، و ستارگان شب بدرخشند وصبح برای‌روندگان روشن شود...» ما ازاین نان خواهیم خورد (جمله داخل گیومه، یك جمله تاریخی است وازقراردادی گرفته شده که گویند میان حضرت مولای متقیان بانصارای مشهدحزقیل ودرسال چهلم از هجرت/۶۶۰ میلادی نوشته وامضاء شده‌است. (بیست مقاله قزوینی، ص۱۶۷ج۱)، مقصود ازبیان این‌جمله استشهاد به‌دوام تاریخ بود، نه‌صحبتِ‌اصل‌سند. اصلِ آن را فقط باستانشناسان‌وهمان کربن ۱۴ می‌تواند تأیید کند ولاغیر.

در قرن اخیر دو علم هستند که تاریخ را گسترش داده‌اند یکی از جهتِ زمانی و دیگری ازجهتِ مکانی. اول به قول رشتی‌ها ـ از دومی شروع کنیم: آن علم که تاریخ را از محدودیّتِ مکانی نجات داد، علمِ فضا بود. موشکِ فضا پیما آدمی را به قارّهٔششم که ماه باشدبُرد، وصفحه ویا بهتر بگویم جلدِ ششمی برُ پنج جلدِ تاریخِ عالم افزودکه البته‌هنوز اوّل کار است، ولی ما می‌دانیم که، شب دراز است و قلندر بیکار.

اما علمِ نخست که از محدودیّتِ زمانی تاریخ را نجات داد، همین باستانشناسی بود، که وقتی دید ازپیش نمی‌شود جلو رفت و راه آینده بسته است، از پشت سر شروع به کاوش کرد و گفت: ازین راه نشد، ازون راه. باستانشناسی تاریخ را به پیش از اسلام برد، و وقتی دید کسی با او در نیفتاد، پس به پیش‌ازمیلادآشنایش کرد، و آنگاه تاریخهای پیش از المپیک رابرایش خواند، و چون دید عالم‌ابتدا ندارد، حالا بحثی‌پیش کشیده که‌عنوانِ تاریخ پیش از تاریخ دارد،[۱] و نقطهٔ اتکاء آن هم همان چند تا سفال و کاسه و کوزه شکسته است و چندتا سنگِ سرتیز که باستانشناسی روی آن کار می کند و دوسه تا نقش و نگارِ ابتدائیِ شکسته بستهٔ بچه‌گانه که فی‌المثل در غارِ هوتو یا تپهٔ گیان بدست می‌آورد، تاریخ هفت‌هزارساله را می‌خواهد هفتاد‌هزار ساله کند.[۲]

ما تاریخ را ازین طرف نمی‌توانیم جلو ببریم، ولی باستانشناسی

۱ـ گویاMorlot ت A. Morlot گفته است که: «باستانشناسی یعنی تاریخِ پیش‌ازتاریخ».

۲ـ درتاریکی هزاره‌ها، ایرج اسکندری. ص۱۲

چاه را پای دریا کنده، ما را به هزاره‌های دور و دراز پیش از تاریخ دارد پیوند می‌دهد. از قدیم می‌گفتند:

کس ز آغاز و ز انجامِ جهان آگه نیست
اوّل و آخرِ این کهنه کتاب افتاده است

باستانشناسی دارد صفحات و فصولِ اولِ این کتاب را به‌تدریج پیدا و وصله‌پینه می‌کند ودر دسترسِ اهلِ تاریخ می‌گذارَد. او ، سُرنا را از سرِ گشادش به‌صدا درآورده است، واتفاقاً آهنگِ دلپذیری نیز از آن برخاسته است.

باستانشناسی هرچه بیشتر به‌آن‌طرف‌وارد می‌شود،درواقع‌بیشتر، آب به آسیاب کهنهٔ تاریخ می‌ریزد.

□ باستانشناسی تاریخ را از اوهام و خرافات نجات می‌دهد. تارهای عنکبوتی بعض افسانه‌ها ــ که خود ما مورّخین اصرار داریم آنها را بر گرد حوادث تاریخی بتنیم ، باستانشناسی آنها را پاره می‌کند و دور می‌اندازد و حقیقت را روشن می‌کند. اگــر این نیروی افشاگر باستانشناسی نبود، هنوز هم، اهل تاریخ، مثلِ مگسی که دردامِ نیرومندِ عنکبوتی گرفتار شده باشد، فقط درحَوْل و حَوشِ‌همان تارها، «وِزوِز» می‌کردند.

تارهای افسانهٔ سدّ اسکندر و دیــوارِ چین و معبد بعلبك و بُرج بابِـل، تنها به کمك باستانشناسی باید از هم گسسته شود.

البته بسیاری از افسانه‌ها و تصورها دراذهانِ‌مردم عالم هست که شاید هم روزی صورتِ تحقق بــه خود پذیرد، یا پــردهٔ استتار آن برداشته‌شود، و این‌کار را تنها باید باستانشناسی انجام دهد، همچنانکه

فی‌المثل از اسرارِاهرام مصر پرده برداشت، شاید یك روزپرده‌ازاسرارِ قارهٔ اتلانتیس، و شاید مدینهٔ فاضلهٔ افلاطونی هم بردارد، و شایدروزی برسدکه داستان‌چهل گزی‌های‌سیستان‌ـ که قلعهٔ‌اندوجرد رامی‌ساخته‌اند‌ـ قلعه‌ای که خودش از آثار مهم باستانشناسی است و با اسب بر روی دیوارآن راه می‌رفته‌اند ـ کشف شود، سیستانی‌هائی که‌گویا باقدمهای چهل‌گزی صبح از سیستان به اندوجرد می‌آمده‌اند و کار می کرده‌اند وشب باز می‌گشته‌اند.

□ باستانشناسی، یك خدمتِ دیگر هم به‌تاریخ کرده و آن‌اینکه نه‌تنها تاریخ را از محدودیّت زمانی درآوَرْد، بلکه ازمحدودیّتِ مکانی نیز خارج ساخت. همیشه هرکوره دهی فکر می کرد که تاریخ فقط تاریخِ آن ده است ولاغیر، هیچکس دیگر در دنیا آدم نیست: کرمان دلِ عالم است و ما اهل دلیم. اما وقتی دانشمندان در انگلستان نشستند و براساس اشیاء کشف شده در تورفان، تاریخ تمدن آسیای مرکزی را مطالعه‌کردند، و وقتی تاریخ مصر در گوشه و کنار موزه تورینو مورد عنایت افتاد، وهنگامی که متون حمورابی درفرانسه ترجمه شد، واشیاء ساسانی موزهٔ لنین‌گراد، مورد بررسی قرار گرفت، جنبهٔ بین‌المللی و جهانی بودن تاریخ نیز خود را نشان داد، و بسیاری از اهل اطلاع از تعصّباتِ محلّی و ملّی و خودبینی‌ها و نفس گرایی‌ها خلاص شده‌اند، واین هنوزازنتایجِ سحراست. روزی‌خواهدرسیدکه دنیاتاریخی خواهد نوشت و خواهند خواند که‌خوانندهٔ آن در اولان‌باتور همان احساس‌را خواهد داشت که خوانندهٔ آن در نیشابور و ری و بغداد‌ـ چه‌چنگیزی باشد فامیلش وچه پرویزی، ونویسنده‌اش چه‌تبریزی باشد وچه پاریزی.

شکستِ خاطرِ موری روا نمی‌دارند
در این دیار دلِ کافران مسلمان است[۱]

تاریخ به‌وسیلهٔ باستانشناسی، کم کم از تاریخ نظامی‌ها و شخصیّت‌ها منتقل خواهد شد به تاریخِ اجتماعی و مردمی، و کم کم انگشت‌هایی که تارو پود تمدن را بافته‌اند مورد عنایت قرار خواهند گرفت، چه، ثابت شده است که تاریخِ عالم در حکمِ یك قالیِ چهار فصل است که تار و پود آن را دستهای زیادی از همه‌جا بافته‌اند.[۲] موزه‌ها، علمِ تاریخ را، جهانی خواهند کرد.

□ باستانشناسی ــ که خودش علمی معتبر است و مثل کلیهٔ علوم جنبهٔ بین‌المللی دارد ــ کم کم تاریخ را جنبهٔ بین‌المللی می‌دهد. در قرنِ اتم متأسفانه، ما مردم، آیه مبارکهٔ اِنّا خَلَقناکُم راتمام نمی‌خوانیم، یعنی إنّا خلقناکم قبائلاً و شعوبایش را قبول داریم، ولی لتعارفوا را کنار می گذاریم.

هزارسال‌پیش، یك کرمانی، رسائل إخوان‌الصفا را برمیداشت واز کرمان و بغداد راه می‌افتادوخود را به‌قاهره وشمال افریقا وبالاخره اندلس می‌رساند، و آن رسائل را در آنجا تکثیر می کرد و نظریات اخوان‌الصفا را پخش می کرد،[۳] و منبع بــزرگی برای افکار و آثار ابن رشد، که قرنها بعد براساسِ همان رسائل دراندلس پدید می بایست بیاید، فراهم می‌ساخت، اماامروزدرعصرهواپیماو کشتی‌وپُستِ اِکسپرِس و همه اینها، منِ کرمانی نمی‌دانم که فی‌المثل آیــا سال پیش رســائل

۱ــ شعر از کلیم کاشانی

۲ــ جامع المقدمات، ص۲۲۴

۳ــ مجلهٔ ارمغان سال ۷ ص ۳۵۳

حمیدالدین کرمانی در مصر طبع شده است یاخیر؟ و آنها غافل‌مانده‌اند که آیا در ایران نسخهٔ النجوم‌الزاهرة فی‌ملوك مصروالقاهره ترجمه‌شده یا خیر؟ غریبهٔ‌غریبه و بیگانهٔ بیگانه.[1]

□ باستانشناسی در‌تاریخ یك‌علمِ تعدیل کننده است. این‌علم آثار را از دیدی مطالعه می کند که عرب و‌عجم، تُرك و بلغار، کُرد و‌لُر همه در‌آن شریکند و با آن توافقِ قطعی دارند. برخلافِ ظاهر آن، که بعضی تصور می‌کنند که باستانشناسی یك نـوع تعصّب و قِشریّت و شوونیزم را در مسایل ملّتها تبلیغ می کند‌ـ‌بالعکس، این تنها علمی‌است که درنظرش اشیاءِ تورفان، و إستیلِ حمورابی، ولوحه‌های معبدِ‌آمون، و کتیبه‌های مسجدِ قیروان، با یك دید موردمطالعه قرار می گیرد:

ـ‌شناختِ حقیقت، ودرك واقعیت. آنگاه‌ازمجموع‌این‌اطلاعات، تاریخ اجتماعی دوران گذشته را به ما می‌دهـد، از جنگلهـای کنگو تا غار پَبْدهٔ بختیاری، از سکه‌های کشف‌شده مغوی رفسنجان[2] که ما را به عصر هخامنشی مربوط می کند، تا کوزه نقش‌دار سفالی مکشوفه در حوالی آغوسِ خَبیص (شهداد[3])، از اسکلت هزارهٔ سوم قبل از میلاد

۱ـ سی سال است که تاریـخ فاطمیان مصر را در دانشگاه تهران درس می‌دهم، و هنوز توفیق نیافته‌ام که جامع الازهر را ـ دانشگاه هزار وصدساله‌ای راکه ایرانیان و شیعیان سهـمی بزرگ در بنای آن داشته‌اند‌ـ‌ببینم، پنجاه‌سالی است که روابط فرهنگی دو کشوراسلامی پنجاه میلیونی این جوری است.

۲ـ این سکه‌ها را آقای سید جواد هجری به‌دست آورده بود.

۳ـ درین‌باب آقای علی حاکمی ـ که خود سهمی بزرگ در کار موزهٔ ایران باستان دارد، مقالتی در مجله هنر ومردم نوشته است.

تپه‌های صَوْغان و تپه یحیی[1] تا آثار مارلیك و جام حسنلو[2]، همه اینها با بی نظری و بی غرضی، و بدون توجه بــه مکان و شخصیتها، توسط باستانشناسی، گویای شعرِ مولاناست که:

– صُلحِ کُلّ کردیم با کُلِّ بشر ...

باستانشناسی نظرهائی که طی سالها و قرنها اظهار شده و تکرار شده، یا به قول من نِشخوار شده، اگر نه گوئیم که تغییر می‌دهد، باری بعضی اوقات لااقل تعدیل می کند.

ما، هزارسال تکرار کردیم که غُزها در کرمان چه کردند و قتل و غارتها چه کرد و چه شد؟

وقتی در کتابهای تاریخ خواندم که **حوضِ ملك** را، در کرمان، ملك دینارِ غُزّ ساخته است ، آن وقت پیش خودم محاسبه‌ای کــردم: ملك دینار درسال ۵۸۴هـ/۱۱۸۸م به کرمان آمده، و این سال اتفاقاً یکی از خشك سال‌ترین سالهای کرمان بوده است.

درین سال، او به‌ساختن آب‌انباری در شهر پرداخته است که به حوضِ ملك مشهور است، و از اتفاقاتِ تاریخ است که هم‌اکنون هشتصد سال شمسی تمام از بنای آن گذشته، و باز از اتفاقات روزگار است که درسالن موزهٔ ایران باستان ، و تحت حفاظتِ آثار باستانی، این باستانی پاریزی –که خودش حالا دیگر برای موزهٔ ایران باستان خوب است!– به یادبود هشتصدمین سالِ آن سخن بگوید.

۱– دربارهٔ تپه یحیی آقای غلامعلی شاملو مقاله‌ای در مجله باستانشناسی وهنر ایران نوشته است.

۲– درباب مارلیك به کتاب آقای دکتر نگهبان مراجعه شود، دکتر نگهبان کم کم دارد خودش می‌شود پیرِ باستانشناسی.

خبرنگار مادر رفسنجان اطلاع میدهد چندروزپیش آقای‌سیدجواد هجری‌یکی ازخرده‌مالکین‌رفسنجان ضمن حفاری درمغویه یکی‌ازنقاط کوهستانی این شهرستان آثاری از دوران گذشته کشف کرد . در این حفاری‌تعدادی مجسمه‌سنگی و کاردوقمه بدست آمدو چند گور پیداشد که‌در کنارهریك تعدادی کاردسنگی و کاسه‌های‌سفالین‌وجود داشت. آقای هجری ضمن‌حفاری های دیگر تعدادی سکه که ظاهرا متعلق بدوران‌قبل‌ازاسلام میباشند وروی‌آن مطالبی بخط‌میخی حك شده کشف کرد . مغویه درشصت کیلومتری رفسنجان‌واقع میباشد ودرایام تعطیل عده زیادی ازاهالی جهت استفاده ازآب‌و هوای لطیف آن بدانجا روی‌می‌آورند.

قدیمی بدست آوردند وبمنازل‌خود بردند . گفته میشودظروف‌مکشوفه متعلق به هفتصدسال پیش میباشد ودراین‌محل شهری‌بوده که‌بر اثر وقوع زلزله یاعوامل دیگر ازبین

● توضیح

آقای دکتر باستانی پاریزی ...
دنبال چاپ مطالب مربوط به‌قلع...
سنگ‌وشاه‌فیروز سیرجان توضیح...



عکس یك سکه مکشوفه‌در مغویه‌رفسنجان که‌مطالب...
بخط میخی روی‌آن نوشته شده است

نویسند:
... بلو
ضائیه
کوه
سفالی

رك
نمعهان
۱۱۹۱
بختانیان
پارزنا
بنام
کرد

چون بنای من بر این است که درهیچ یادبودی و یادنامه‌ای شرکت نکنم مگر آنکه در آن، به تقریبی، از کرمان سخن به میان آورم، و درین باب سوگند یاد کرده‌ام، هم اکنون وفای به سوگند را، پیش از آن که پنجاهمین سال تأسیس موزهٔ ایران باستان را تبریك بگویم به همکاران، اینك به‌خود و هم‌شهریانِ خود تبریك می‌گویم یادبودِ هشتصدمین سالِ برپاساختنِ آب‌انبارِ حوضِ ملك را، که پدران ما هشت قرن پیش از ما با آهك وساروج پایهٔ آنرا ریختند و چون یکی از قدیمی‌ترین آثارِ تاریخیِ موجودِ ماست، جادارد که همین‌جا اندك تفصیلی ، به‌دلائلی، دربابِ آن بدهم؛ آخر، این اثرباستانی‌هم از مصادر و منابعِ مهمِ تاریخِ کرمان است.

من به‌عنوان یك کرمانی- که تاریخِ سلجوقیان وغُز را به‌تفصیل چاپ کرده، نمی‌توانم اخلاقاً از غُزها دفاع کنم، زیرا در همان تاریخ، این‌طور نوشته شده که: «... تقدیر، سابق بود که غُز کرمان بگیرد و دمار از خلقِ این دیار برآورَد، و آثارِ عمارت درین ولایت نگذارد..[1]» ووقتی که غزبه جیرفت رسید «صدهزار نَفْس را به انواعِ تعذیب، و به شکنجه و نکال هلاك کرد ، آثارِ آن مطموس و مَدروس گردانیدند،...»[2] «وبرولایتِ نسا ونرماشیرهجوم کردند و صدهزار آدمی درپنجهٔ شکنجه وچنگالِ نکال ایشان افتادند، ودرزیرِ طشتِ آتش گرفتار شدند،وخاکستر درگلو میکردند، واین را قاوودِغُزی نام نهاده بودند...»[3] به‌همین دلائل

۱- سلجوقیان وغز در کرمان، میرزا محمد ابراهیم خبیصی، ص ۱۲۸.

۲- ایضا ص ۱۲۹

۳- ایضاً، ص ۱۳۲ ، شایدهم: در زَیرطشت آتش...

من نمی‌توانم دفاعی از ملك دینارِ غز بکنم، ولی یك آمار به‌رسم‌فرنگیها می‌دهم، این آمار خودش یك زبانِ گویاست: ایـن آب انبار، یعنی حوضِ ملك، که دروسطِ پُرجمعیت‌ترین وقدیمی‌ترین‌محلّاتِ کرمان. یعنی محله شهر ساخته‌شده، ۲۲پله می‌خورد. (پله‌ها هر کدام‌دومترعرض وقریب ۲۵ سانتیمتر ارتفاع دارد) آخرین شیر آبی که بدان وصل شده تاریخ ۱۳۴۱ ه / ۱۹۲۲ م. (شصت سال پیش) دارد، وروی آن مُهرِ سازندهٔ آن حسنِ کرمانی نقر شده است ، مقصود اینست کـه تا همین سالهای اخیر ـ قبل از لوله کشی ـ (۱۳۴۲ ش. بیست سال پیش) مردمِ کرمان از آن آب میخورده‌اند[1].

این حوض از دومخزن در کنارهم ـ که بهم مربوط است ساخته شده، مخزنِ بزرگتر ۱۲/۴۰ × ۱۲/۴۰ متر طول‌وعرض دارد ومجموعاً شامل ۹ کلّه کار است، وچهار ستون وسطِ آن است که کله کارها را به هم وصل میکند . شاهکار معماری است کـه بیش از هشتصد سال، این چهارستون، آن نُه کلّه کار ـ یعنی گنبدِ آجری را با ساروج محکم برسر خود نگاه داشته‌اند. ارتفاعِ حوض از سطحِ زمین تا پشتِ بام ۴/۵ متر است ، مخزن دوم که بدون ستون است ۶/۵ متر در ۶/۵ متر طول و عرض دارد و۵/۵ متر ارتفاع. وستون ندارد وشامل یك کلّه‌کار است.

این دو مخزن، بروایتی، مصرفِ آبِ شش ماه از سالِ شهر را

۱ـ خداوند، از آب‌کوثرِ بهشت سیر آبت کند ای استاد حسنِ کرمانی زرگر و چلنگرِ خیّرِ نیکوکار، که بیش از چهل‌سال ،صدها وهزارها خانوادهٔ کرمانی، مهمان تو بود اند، هرچند به قول خیّام،مهمانِ: از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد... یا به تعبیرِ طنزآلودِمهمانِ منی به

تأمین میکرده‌اند[۱].

بنابراین ظرفیّتِ مخزن اوّلی ۶۹۲ متر مکعب و ظرفیّتِ مخزنِ دوّمی ۲۴۷ متر مُکعب و روی هم برابر ۹۴۰ متر مکعب، و در واقع خیلی نزدیك به‌هزار متر مکعب است که می‌شود یك میلیون‌لیتر آب»[۲]

این حرفها که من اینجا می‌زنم، دو سال پیش عیناً در **آلماآتا** پای‌تختِ قزافستان، برای اعضاء هیئتِ تاریخ تمدنِ آسیای میانه ـ که

۱ـ در کنار همین حوض، با فاصلهٔ کم، آب انبارِ دیگری به نام حوضِ شیخ داود وجود دارد، که کوچکتر است وآب دوماه محله راتأمین می‌کرده، و با این حساب آب یك محلهٔ بزرگ کرمان، برای هشت ماه تأمین بوده،وچهار ماه‌دیگرهم به‌قول کرمانی‌های گنجشگ‌روزی، خدا بزرگ است. البته این نوع اغراق، در موردِ بسیاری ازآب‌انبارها هست، در یزد هم آب انبارِ خواجه را می‌گویند آب شش ماه را تأمین می‌کرده، و به گمانِ من این تعبیر، بیش از واقعیت، جنبهٔ سیاسی و تبلیغاتِ اجتماعی داشته که در مواردِ مُحاصره وقحط، مردم روحیهٔ خود را از دست ندهند. کلاویخو می‌نویسد: آب انبار زیر کلیسای سنت صوفی را (یعنی مسجد ایاصوفیهٔ بعد، در اسلامبول را)، می‌گفتند که صد کشتی کوچك در آن حرکت می‌کرده است! (ترجمه مسعود رجب نیا، ص۸۵)

۲ـ این نکات را من از یادداشتهای آقای مهندس نظریان برداشته‌ام که او اکنون حفاظتِ آثارِ باستانی کرمان‌رابه‌عهده‌دارد وآثار گنجعلیخان را احیا کرده است و همین‌جا باید یادکرد از زحماتِ او در حفظِ آثار تاریخی کرمان. ضمناً، این هزار مترمکعب‌آب، البته در برابرِ دریاچهٔ پشت زاینده رود با میلیاردها متر مکعبِ آب، و یا حوضِ سلطان، یا سدّ می‌سی‌سی‌پی، قطره در برابرِ دریاست، ولی این راهم باید گفت که: در خانهٔ مور،شبنمی طوفان است.

توسط یونسکو چاپ می‌شود ـ نیز گفته‌ام به این حساب کـه این غزها از همان آسیای میانه به‌کرمان آمده بوده‌اند، همانجا من اضافه‌کردم که اگر هرکوزه متوسط آب پنج لیتر آب‌گیر داشته باشد ـ دویست هزارکوزه ازین آب‌انبار پُر می‌شود و اگـر هرکـوزه پنج نفر را لااقل سیرآب‌کرده باشد، یك میلیون نفر می‌توانند ازین‌مخزن‌سیرآب‌شوند، و اگر درهرسال تنها دوبار این آب انبار آب شده باشد، (و حال آنکه قطعاً بیشتر شده است) سالی دومیلیون تن ازآن‌آب خورده‌اند، وحدود هشتصد سال از بنای‌آب‌انبار می گذرد، پس قریب یك میلیارد و هفتصد هزارنفر تاکنون از این آب‌انبار آب خورده‌اند.[۱]

خوب، اگرآن صدهزار آدمی را ـ تنها همین ملك دینار از میان بُرده بوده باشد ـ هرچندگویا چنین نبوده وخود ملك دینار بعد ازآنکه به‌دعوتِ کرمانیها، به‌دنبالِ حملاتِ طوایفش، خود را به‌کرمان رساند، از بسیاری ازتندروی‌های آنها جلوگیری می کرد.[۲] باهمهٔ اینها، شایدآن

۱ـ ملك دینار در نهم ذی‌قعده ۵۹۱هـ/۱۶ اکتبر ۱۱۹۵م. فوت کرده است. «...او به علتِ سرسام مبتلاشد، مُداواة او به‌طلاءِ شیرِ زنان می کردند، و دایم چندزن، شیر بر سرِ اومی‌دوشیدند».

(سلجوقیان وغز درکرمان ص ۱۸۵)

حلالش باد آن شیرهایی که زنانِ ولایت ما ، هشتصد سال پیش، بر سرِ اوازپستان می‌دوشیدند و ماساژمی‌دادند.

۲ـ خود افضل یك‌جا گوید: «... و ملك دینار بـر حرکاتِ سخَط و رضاء قومِ خویش واقف بود. و درمیانِ ایشان، زندگی، به‌جادویی می کرد، چه‌درکرمان چند نوبت به قتلِ او متفق شدند...»

(سلجوقیان وغز درکرمان ص ۱۸۳)

یك میلیارد وخورده‌ای دعای خیر ـ که چیزی بیشتر از کلِ جمعیت امروز چین است ـ شاید او را به سلامت از پُلِ صراط عبور داده باشد ![۱]

می‌ماند این حرفِ مورخِ خودمان که می‌فرماید: «غُز آثارِ عمارت درین ولایت نگذارد»[۲]، در حالی که هزاران هزار کوزه که طی هشت قرن در پلکان این آب‌انبار شکسته شده است، فردای قیامت شهادت خواهد داد وبانگ برمیدارد که:

تِلْكَ آثارُنا تَدُلُّ عَلَینا فانظروا بَعدَنا إلی الآثار

من مخصوصاً درین مجلس سخن را به کوزهٔ آب کشاندم، زیرا شما باستانشناسان ودوستانِ عزیز که درین جمع حضور به‌همرسانیده‌اید بهتر از من می‌دانید که:

– **اولا**، زیربنای تمدّنِ عالم، قدیمتر از کوزه ـ که همان‌نوعی از سفال باشد ـ اثر قابل توجه دیگری ندارد وامروزهر کجا کلنگِ باستانشناس فرو رود، نخستین اثری که از یك تمدنِ قدیمی به‌دست خواهد آورد، پاره شکسته‌های سفالین و کوزه‌هاست؛

– **ثانیاً**، فراموش نشود که کلّ تمدنِ عالم، اگرچه وسعت یافته و بحر ودریا شده ـ اما در واقع، تمامِ آن، طی‌هزاره‌های دورودراز، قطره قطره و ذرّه‌ذرّه جمع‌شده، و چنان می‌نماید که قطراتِ آبی است که در یك کوزه گرد آمده،

---

۲ ــ طوایف غز، مثل همه طوایفی که به کرمان تاختند، درمیانِ مردم کرمان مضمحل شدند. وزیری گوید «طایفهٔ رئیسی که الحال شرذمه‌ای قلیل. ومال وجهاتِ آنها جزوِ نرماشیر است، از همین قبیله‌اند.»

(تاریخ کرمان، چاپ دوم، ص ۴۱۷).

– ثالثاً، این کوزهٔ تمدّن،مثلِ هر کوزه‌ای، سخت‌شکننده و آسیب‌پذیر است.

سبوی تمدنِ بشریت، سنگِ آن درخود بشریّت تعبیه‌شده. اکثرمردمِ عالَم جاهل و نادان هستند، و پیشرفتِ تمدن را زود برنمی‌تابند، این‌ها همان سنگِ بزرگ هستند که خیلی‌زود کاسه کوزهٔ تمدن را به‌هم میریزد، همانها که‌خداوندِ کریم در حقِ آنان فرموده است: اکثرهُم جاهِلون، و اکثرهم لایَعلمونَ...

این تمدنِ شکننده را باید حفظ کرد، همان‌طور که شما پاره‌شکسته‌های یك کوزهٔ قدیمی را با آب وتاب ازخاك برمیداریدودوباره به هم پیوند می‌زنید. چه بسا تمدن‌هایی که با یك آتش سوزی، با یك آتش فشان، با یك انقلاب، با یك زلزله، بکلی نابودشده. تمدنِ شوش و موهنجودارو و امثال آن‌ازین نمونه‌است،پدیدهٔ ماه نخشب وچاهِ مُقَنّع و طبلِ نفخ دربارِ فاطمیان[1] ، باز از همین مقوله است. حتی امروز هم، تمدنِ کمپیوتر و فضا، می‌تواند با یك اشارهٔ انگشتِ یك جاهل، جائی برود که عرب رفت ونی انداخت. کوزهٔ تمـدن همیشه شکننده بوده است و دنیا امروز مصداق این شعر شده،

سبو به‌دوش و صراحی بدست و مُحتسب از پی
نَعوذُ بالله اگر پای من به سنگ در آیـد

باستانشناسها و اهل تاریخ، برای حفظ این تمدن، و اثباتِ دوامِ تمدنها، و مقابله با قدرت‌های بی‌امان، با ظرافت و دقّتِ بسیار بایدکار کنند، خصوصاً اهل تاریخ ، که می‌دانند با چه بند بازی ، باید از

۱– نون جو، چاپ دوم ص ۵۳۷

پُلِ ضبطِ حوادث به سلامت بگذرند، درست مصداقِ شعرِ نشاط اصفهانی که از مشهد به‌طهران فرستاده بود:

ای ملتزمین دَرِ شاهنشهٔ ایران
دانید مرا کار چه باشد به خراسان؟
بر سنگ زنم شیشه و بر شیشه زنم سنگ
خواهم شکند این و نخواهم شکَنَد آن[1]

رابعاً، به هر حال، این کوزه شریکِ عمرِ آدمی و شریانِ حیاتِ آدمی است، وچون آدمی به آب زنده است، در کرمان، از چند هزار سال پیش تا امروز، تقریباً هیچ خانواده‌ای نبوده که بی نیاز از چند کوزه بوده باشد، و بنابراین، بعد از خشت‌زن‌ها، کوزه‌گران، شایدقدیمترین خدمتگزارانِ تمدنِ آب بوده باشند. این، شیشهٔ عمر آدمیزاد بوده، وتنها سی چهل سال، یعنی‌بعداز لوله‌کشی شهرها ودهات‌است که دیگر باید شعر خیام را به آواز خواند:

– کو کوزه‌گر و کوزه خرو کوزه فروش....

برای اینکه بدانید که کوزه در عالمِ اقتصادِقدیم، یعنی چندهزار

۱– نشاط این شعر را در دعوای شاهزادگان‌قاجاری و بچه‌های‌فتحعلیشاه با خوانین کُرد وقرائیِ خراسان، وکوشش‌هایی که او برای اصلاح ذات‌البَیْن به خرج می‌داد، گفته است–درجوابِ آنها که می‌پرسیدند چراکارخراسان زودتر اصلاح نمی‌شود. البته ضرب‌المثل اینست که «چه سنگ را بزنی به‌کوزه و چه کوزه را به سنگ، این سرِ کوزه است که می‌شکند!» شعرِ سنائی‌راهم که در اول مقاله آوردیم: ابلهی ساده‌مباش... اشاره به‌همین مثل است. ولی نشاط به‌جای کوزه،شیشه به‌کار برده است.

سال پیش چه تأثیری داشته، اشاره به یك کشفِ جدید باستانشناسی می‌کنم که بایك تیر دو نشان زده باشم: هم تجلیل از **کوزه**، وهم‌یادی از خدمتِ باستانشناسان نه تنها به **تاریخ**، بلکه به **ادب** و شعر هم.

دراشعارِ **هومروس** شاعر بزرگ یونان که یادگار چندهزارسال پیش است ، یك عبارتِ ادبی وجود داشته که ترجمه و تشبیه شده به **«جاروب کشتی»**[1]. آنهاکه‌روی ایلیاد قرنهاکار کرده‌اند، در تفسیرِ این عبارت همیشه درمانده بودند، وهر کدام نظری می‌دادند وحدسی‌میزدند و مثلِ «ثلاثهُ غَسّالهُ» حافظ، رای هیچکدام از مفسّران، راهی به دهی نمیبُرد، همه تعجب‌میکردند که گفتگو به‌این صراحت از کلمهٔ جاروب در کشتی چه معنی می‌تواند داشته باشد؟

قرنها گذشت ، چند سال پیش، غوّاصان با امکاناتِ قرن بیستم‌در قعرِ دریای مدیترانه یك کشتی غرق شده را یافتند که مربوط به ۳۴ قرن پیش از این است (۳۴۰۰ سال پیش ـ هومر در قرن نهم قبل از میلاد ، به روایتی‌می‌زیسته، یعنی ۲۸۰۰ سال پیش)، این کشتی را از زیرانبوه ته‌نشستهای بی‌امانِ املاحِ سه هزارسالهٔ دریا نجات‌دادند، پس‌به‌محمولهٔ آن پرداختند، و متوجه شدند که بارِ آن بیشتر کوزه‌های ظریف ساخت یونان بوده است، و داخلِ آن، البته عیبی ندارد که بگویم ـ هرچند نقلِ کفراست ، دلیلِ کفر نیست، و همانطور که گفته‌اند لاحیاءَ فی‌الدینِ،بنده هم می‌گویم لاحیاءَ فی‌التاریخِ، آری محتویاتِ داخلِ این کوزه‌های لطیف، چیزی نبوده جز آن چیزی که امروز اگر در جایی یافت شود حدِّ شرعی بر صاحبِ آن جاری می‌شود، یعنی شراب، آری شرابِ

۱ـ سنگ هفت‌قلم،ص۱۲۴

یونانی، آن نیز در کوزه‌های خیامی که:

این کوزه‌گرِ دهر، چنین جامِ لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

این کشتی یونانی، برخلاف توقع حافظ که می‌گفت: بیا و کشتی ما در شطِ شراب انداز، آمده است و کشتیِ شراب را در شطِ مدیترانه انداخته، و اینک کوزه‌های آن باقی مانده است.

تا اینجای مطلب ربطی به‌ما ندارد، از جهت باستانشناسی باید اشاره شود که بعضی از این ظرفها ۵۰ فوت بلندی داشته‌اند، انستیتوی باستانشناسی دریائی تِکزاس[1] - که لابد پولش از پارو بالا میرود - منابع هنگفتی بودجه اختصاص داده و از سال ۱۹۸۲ م غوّاصانی را به دریا فرستاده، به‌تدریج شروع به پاک‌سازی و بالا آوردن اشیاء کشتی - که بعضی هم گران قیمت است - کرده‌اند. داستان این کشف مهم در مجله جغرافیایی ملی امریکا چاپ شده است.

من کاری به‌سایر اشیاء کشتی ندارم، خواستم بگویم که با این کشف باستانشناسی آن مسأله‌را که در باب «جاروی کشتی» در هومر، جزء معضلات آمده بود، کشف کردند. یعنی کلیدِ میکده گم گشته بود پیدا شد:[2] در زیر تمام کوزه‌ها و کاسه‌ها و تُنگ‌ها، و در گوشه و کنار تمام انبارهای کشتی، بوته‌های جاروب را، با ملایمت و به دقت پهن کرده و سپس کوزه‌ها را روی آن گذاشته، و بعد با ریسمان به‌حلقه‌هایی بسته بودند، کوزه‌ها تماماً با جاروب از هم جدا شده، قدرتِ ارتجاعی

1– Institute of Nautical Archaeology (I.N.A.)

۲– هلال عید ز جَیبِ افق هویدا شد...



شاخهٔ جاروب، در تمام طول راه از شکستن کوزه‌ها جلوگیری کرده،و به‌همین دلیل، با غرق کشتی،بازهم بیشتر آنها سالم مانده است. چون عیبِ کوزه این است که اگر کوزه به‌سنگ بخورد، یك کوزه‌می‌شکند و اگر کوزه به‌کوزه بخورد دو کوزه می‌شکند! جاروب ازین برخورد جلوگیری می‌کرده است. عبارتِ هومرِ هم‌اشاره به‌چنین‌واسطه‌ای‌است که اصطکاكِ آراء و عقایدِ مُتضادّ را مانع می‌شود.

باستانشناسی دراینجانه‌تنها از کاربُردِ جاروب درمسألهٔ حمل ونقل به‌ما آگاهی‌داد، واعلام‌کرد که این گیاه،کارِ یك‌نوع پلاستیك یا لاستیك و اشیاء قابل ارتجاع راانجام می‌داده، بلکه مهمتر از آن، هزاران‌شاعر، مترجم و مورّخ را از سیاه کردن کاغذ، برای تعبیرِ آن ایهام «جاروب در کشتی» نجات داد.

ماهم در انتظار روزی هستیم که یك عاملِ غیر تاریخی و غیرِ ادبی پیدا شود و به ما کمك کند که مقصود حافظ، از می دو ساله و محبوبِ چارده ساله چه بوده است؟ هم‌چنانکه خُرمای کُنگ (قَصَب) خبیص (شهداد)، مُعضلِ قَصَبُ‌الجَیبِ حدیثِ‌سعدی را می‌تواند روبراه کند.

□ باستانشناسی مقام و مرتبتِ دولتها و ملّتها را درپیشرفتِ‌تمدنها بالا می‌برد و سهم هرکس را به‌جای خود تعیین می‌کند، وحق‌کُشی‌ها وزیاده روی‌های‌تاریخ را مهار میزند و در واقع یك عاملِ تعدیل کننده و ترمزِ بازدارندهٔ ژاژخائیهای بعضِ اهلِ تاریخ است.

یك وقت یك دانشمند رومانیایی به من گفت: در کشور شما

کسی آیا تحقیق کرده است که‌ازچه‌تاریخی، بافتنِ قالی به‌طورِدیواری در ایران باب شده؟ یعنی‌بافندگان به‌جای اینکه قالی را‌روی زمین‌ببافند، بر دیوار آویزان کرده‌اندو بافته‌اند؟

من اول به‌اهمیت حرفِ او واقف نبودم، وازشما چه‌پنهان‌بااینکه کرمانی هستم، ومیدانم همه قالیهای کرمان‌ـ البته نه‌دردهات ـ به‌صورت دیواری بافته می‌شود، هرگز تحقیقی درین باب نکرده بودم و اصلاً مسأله برایم مهمّ نبود و فکر می‌کردم تنها به خاطر اینکه قالیِ بزرگتر بشود بافت، از دیوار به زمین انتقال یافته است، و حال آنکه قضیه برعکس است.

آن دانشمند اضافه کرد که من در تاریخِ عالم مطالعه کرده‌ام و رومانی از همه کشورها در نقلِ بافندگی از افقی به‌عمودی قدیمتر وپیشقدم‌تر است، تنها از ایران بی اطلاعم وچون میدانم که ایران یکی از قدیمترین کشورهای بافندهٔ قالی است، از شمااین پرسش را کردم، بعد توضیح داد:

ـ آخر، تبدیلِ بافندگی از افقی به‌عمودی در واقع تغییر از نظامِ شبانی به‌شهرنشینی، و از تمدنِ گوشتخواری به تمدنِ کشاورزی است. زیرا آنروز که قالی افقی می‌بافتند، چون زیادنمی‌توانستندیکجا بمانند، چارمیخ قالی را از دار می‌کندند و آنرا می‌پیچیدند و همراه گله گوسفند راه می‌افتادند، تا واردِ قشلاق می‌شدند، دوباره میخ‌ها را به‌زمین فرو می‌کردند و چوبها را باز کرده پشتِ آن می‌نهادند ودوباره شروع به‌بافت می‌کردند. اما همین گوسفند داران وقتی که ده نشین و شهرنشین‌وصاحب‌خانه‌واطاق شدند، قالی را به‌دیوار کوفتند که آسانتر

ودقیق‌تر و بزرگ‌تر می‌شد بافت. چون دیگر دغدغهٔ جابجاشدن و «یورت» کندن را نداشتند، درهمان ده بودند ولَوْ دوسال طول می‌کشیدتاقالی را می‌بافتند. به‌این دلیل من به‌این پدیدهٔ جداشدن دوسبکِ قالی بافی در تمدنِ انسانی اهمیت قائل هستم.

مقصود از بیان این حکایت این بود که بگویم نکاتِ ظریف و کوچك گاهی ازمو باریکتر وازشمشیر بُرّنده‌تراست، وتنهاباستانشناسی قادر به کشفِ آن‌هاست.

کافی است یك باستانشناس یك قبر را ببیند، وقتی متوجه شد که رو به قبله نیست، مطمئن می‌شود که قبر مربوط به پیش از اسلام است. همین نکته، هزاروچهارصد سال تمدن یك ناحیه را عقب‌تر می‌بَرَد.

کافی است شما به‌کاشان بروید و یك مسجد را ببینید که تیاسُر ندارد. مرزِ میان تیاسُر و تیامُن، و در واقع مرزِ تمدن صفوی و ماقبلِ آن را آشکار خواهد کرد، ونفوذِ روحانیون لبنانی را ــ از قبیلِ محققِ کرکی عبدالعالی و شیخ عبدالصمد پدر شیخ بهائی و شیخ لطف‌الله و امثال اینها، از همین نکتهٔ کوچك می‌شودبررسی کرد.

جسارتاً این نکته را عرض میکنم، قصدم شوخی یا توهین نیست، واقعیت است: هر باستانشناس، در کشورهای مشرق، وقتی به یك اثرِ باستانی، مثلاً خانه یا کاخ یا قلعه می‌رسد، پیش از آن‌که جای مهمانخانه یا تالارِ چهل ستون را ببیند، اول کاری که می‌کند، جسارت است، لاحیاءَ فی‌التاریخ، جسارت است که به زبان می‌آورم! اول‌کاری که می‌کند این است که سری به مُستراحِ آن اثرِ تاریخی می‌زند، چه خانهٔ حضرتِ علی در کوفه باشد، و چه خانهٔ حافظ در ابرقوه و چه

بقایای نظامیه درخرگردِ جام، ودرین مورد، آن کاری که سعدی درنظامیه داشت ندارد-[۱] باستانشناس می‌خواهد بفهمد که آیامُستراحِ این ساختمان رو به قبله ساخته شده یا خیر؟ اگر این قید را نداشته باشد آن ساختمان از دو فرهنگ بزرگ جدا می‌شود: یا متعلق به پیش از اسلام است، یا متعلق به یك فرهنگِ غیر اسلامی است. و از آن لحظه کارِ محقّق، و نحوهٔ پیشرفت وپی‌گیری آن صورت دیگر خواهدگرفت...

یك باستانشناس از یك امر جزیی پی به‌کلیّتی می‌بَرَد که برای تاریخ‌دان به‌سادگی ممکن نیست، درست‌حکایتِ همان‌عرب است و بارِ شتر، یاضرب‌المثل معروف که گفت: البَعْرَةُ تَدُلُّ عَلَی البَعیرِ.[۲]

☐ باستانشناسی منابع تاریخ را از بوتهٔ آزمایش خالص بیرون

۱- سعدی می‌فرماید: مرادر نظامیه ادرار بود، شب وروزتدریس‌وتکرار بود. البته‌شنوندگان عزیز خوب می‌دانند که مقصود از ادرار آن چیزی‌است که امروز حقوق و مستمری می‌گویند. ببینید این حقوقِ وظیفه بعد ازشش قرن، معنی‌آن وارزش آن چقدر پائین‌آمده وتنزل کرده، که امروز همه آن‌را یك ضرب می‌ریزند توی‌چاه مستراح!

۲- مثل‌آن‌حکایت که وقتی‌کسی دنبال کاروانی راه افتاد واز جای پای شتران فهمیدکه یك شترلنگ است، واز محلی که‌شترخفته‌بوددانست که یك‌طرفِ راستِ بارِ او شیره‌بوده‌است ویك طرفْ روغن، بدان دلیل‌که اندکی ازآن مواد ظاهراً به‌زمین ریخته بوده وطرف راست جای خفتنِ‌شتر، چند زنبور جمع شده بود وطرف‌چپِ‌آن، چندمورچه. وبسیاری از نشانیهای دیگرکه درافسانه‌های ما راجع به‌اثرپای این شترآورده شده بوده‌است و به‌هرحال صاحب آن‌را شناخته بودند. کار باستانشناسان از نمونه‌همین‌کارهاست وحتی دقیق‌تر و مطمئن‌تر.

می‌آورد، در واقع منابع تاریخ را به سنگ و سبو می‌زند و غَثّ را از سَمین جدا می‌کند. بسیاری از تردیدهائی که در تاریخ، قرنها و سالها، وجود داشت، به کمك وهمتِ باستانشناسان، و البته وسیلهٔفنی‌وشیمیایی جدیدِ آنها، کنار گذاشته شده‌است، و این مربوط به قرنها و سالها پیش نیست. همین‌دورانِ‌خودمان و به یادبودِ خودمان هم معجزهٔ آنرا دیدیم و برای اینکه از شنوندگانِ عزیز رفعِ خستگی کنم یك داستان عجیب برایتان بگویم:

سالها پیش، گفتگو در دهنها افتاد که یك کتابِ خطی در ایران هست که شاید مال هزار سال پیش باشد، البته آمدند و دیدند، کتاب به سبكِ هزارسال پیش نوشته شده بود، کاغذ هم‌چنان مانده و کهنه شده و خیس خورده و پوسیده وهندوئیزه شده، عبارات و مُرکّب شبیه‌مرکّبِ قرون خالیه وماضیه، اولش کمی پاره شده، آخرش کمی افتاده، تصویرها به رنگِ هزار سال پیش، همه تردیـدها از میان رفت. اسمش هم معلوم بود: **کاپوسنامه**.

یك مستشرق امریکائی ــ ریچارد فرای که از همکاران خـودمان است و علاوه بر آن دامـادِ شیرازی‌ها هم شده است[1]، کابوسِ این کاپوسنامه، برروی او افتاد، وبه‌هزارلطائفِ‌الحِیَلْ همت به‌خریدِ این کتاب گماشت وگویا چهل‌هزار دلار از دانشگاه خودگرفت و کتاب راخرید وورق ورق، پنهانی، به آنجا فرستاده شد.[2] بعدها کـه مرحوم **مینوی**،

۱ــ یعنی شده بوده است!

۲ــ آن روزها دلارشش هفت تومان بیشتر نمی‌ارزید و بنابراین حدود دویست و پنجاه هزار تومان بفروش رفت. اما امروز از سه میلیون تومان هم گرانتر باید حساب کرد.

و استادانی دیگر، تصویرهای کتاب را دیدند و مطالب را خواندند، متوجه شدند که بعض عبارات و کلماتِ آن تازگی دارد، حقیقت آنست که بعض کلماتِ پهلوی در کتاب به‌کار رفته بود که مرحوم ملک‌الشعراء بهار آنها را ترجمه کرده بوده و گویا اشتباه ترجمه کرده بود ولی آن کسی که کتاب را ساخته بود این کلمات را به حسابِ اینکه درست است، در متن بکاربُرده بود، به‌هرحال رسیدگی کردند و کوسِ رسوائیِ کتاب برسر بازار زده شد، و دراینجا باستانشناسان و کربن ۱۴ به‌دادِ خلق‌الله رسید و متوجه شدند که کاغذ این کتاب همین سالها پیش‌ازتوی کارخانه‌ها در آمده و مُرکّبش تازگی دارد، کاغذها را توی کاه خیس کرده خوابانده‌اند و به خطِ قدیم تقلید کرده ونوشته‌اند وخلاصه کتابی ساخته‌اند که ظاهرش مال هزار سال پیش است و باطنش مال همین سال‌های عصرِ خودمان.[1]

واقعاً اگر باستانشناسی به دادِ اهل تاریخ نرسیده بود تکلیف ما با این منبع ساختگی هزارساله چه بود. این بود که مرحوم مینوی تحتِ عنوانِ کاپوسنامه فرای آن را در مجلهٔ یغما سال ۱۳۳۵ معرفی کرد. کتاب هست وحالا عبرت‌آموزِ اهل تحقیق در امریکاست.

همین مشکل هست فی‌المثل در مورد **آزاد نامهٔ** سلمان فارسی که پیامبر نوشته و ابوبکرالصدیق و علی(ع) و حُذَیفه و ابوذر و مِقداد و بلال و عبدالرحمن‌بن عَوْف بر آن شهادت داده‌اند و پایانِ آن این

۱ــ والبته هنرِ هنرمندی که این کار را کرده بوده، اجرش به‌جای خود محفوظ است. هنری که اینطور بتواند امریکائی را گول بزند، خودش چهل هزار دلار ارزش دارد!

عبارت است: « کَتَبَ علیُ بنُ ابی‌طالبِ ، یَوْمَ‌الأثنَینْ، فی جمادی‌الاول من سنةِ مهاجر محمدبن عبدالله رسول‌الله»[۱]، و همین حرف هست در موردِ عهدنامه‌ای که‌حضرت‌علی‌در‌توصیه‌بستگان‌برادرسلمان‌نوشته‌و آنها را در بسیاری از امورِ مذهبی آزاد گذاشته ، و باز این سند با حضور ابوبکر و عمر و عُثمان و طَلحه و زُبَیر و عبدالرحمن‌بن عوف وسلمان و ابوذر و عَمّار و صُهَیب و بلال و مِقداد نوشته شده است[۲]، و باز ، هم‌چنان است نامه‌ای که امیرالمؤمنین علی (ع) مرقوم فرموده‌اند به بهرامشاد بن خیرادرس‌المجوسی، و جزیه را از گردن آنهابرداشته بدلیل اینکه خانوادهٔ آنها منسوب بوده‌اند به‌آذرباد،مارسفندار فارسی، و این نامه پایانی چنین‌خوش دارد: «کتبه ابنه(؟)حسین‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب کرّم‌الله وجهه فی رجب المرجب سنة تِسْعَ وثلثین مِنَ‌الهجرةِ النّبیّ العربی (ص)...»[۳]

تاکید شده است که اصلِ فرمانِ برادرِ سلمان « برچرمِ سرخِ گوسفند نوشته شده»[۴]. ما اهل تاریخ از تأیید این سند عاجزیم ، اما

۱– یعنی سال اول هجری = دسامبر ۶۲۲م. (مجمل‌التواریخ والقصص، تصحیح مرحوم بهار، ص ۲۴۳؛ و تاریخ بغداد).

۲– چاپ سرجمشید جی جیجی در بمبئی ۱۸۵۱م. /۱۲۶۷ ﻫ. /۱۲۳۱ یزدگردی.

۳– چاپ بمبئی‌و این تاریخ مطابق رجب۳۹ هجری‌برابر است بانوامبر ۶۵۹ میلادی. و البته هنوزحضرت علی شهید نشده بوده‌اند.

۴– پایان رساله: در مطبع دوربین به حیّز طبع درآمد، فی سنه ۱۲۶۸؛ البته آن اهلِ تاریخ که عقیده دارند که «سلمان فارسی اززمان‌عیسی ابن‌مریم حیات داشته و حضرت عیسی(ع)راهم‌ملاقات کرده‌است»، در صحت این فرمان برایشان اشکالی نیست.

باستانشناسی اگر بگوید درست است، ملیونها دلار یا دینار به‌بیت‌المال مسلمین خسارت وارد آورده، و اگر آن را ساختگی بشناسد، میلیونها تومـان از جیب یك مشت «گَوْر» مُستضعف بیرون کشیده است، حالا تکلیف چیست؟ یا مُرْسِلَ الرِّیاح تودانی وانوری!

اما ازین‌هاجالب‌تر، «کاغذی است کـه برادرِسلمان به سلطانِ عجم نوشته،واز حقانیّتِ حضرتِ محمدرسول‌الله دلایل‌خوبی‌نوشته ... آن کاغذ به عبارتی است که این اوقات بعضی از اهلِ دهاتِ مازندران به‌آن الفاظِ دری متکلّم هستند،ثبتِ‌این کاغذ پیش‌میرزااسدالله‌مازندرانی مُنجّم‌باشی دیده شده، و او بعضی از عبارات آن کاغذرا در حفظ دارد که از برای من خوانْد، ولی نسخهٔ آن را مفقود کرده . کتابهای او را دزدیدند واین نسخه هم مفقودشده است...»[1]

به گمانِ مخلص، پیش از آنکه وکیل زرتشتیان درمجلسِ‌شورای اسلامی به‌کتابِ مقدسِ خوداُوِستا سوگند یادکندکه به‌جمهوری‌اسلامی وتعلیماتِ قرآنِ مجید قصوری در دل راه ندهد،[2] این نخستین موردی باشدکه پشتِ اسلام به دعای آتش‌کده قوی شده به زبان حال بگوید:

- جاوید باش، و پشت قوی باش و تن‌درست
تو شاد خوار و ، ما رهیان از توشادخوار

اما، آخرین نامه‌ای که از حضرت رسول، همین چند سال پیش، در یکی از دَیْرهای کشور اُرْدُن پیدا شده ودر اختیارِ دولتِ اردنِ‌هاشمی

۱ـ افضل‌التواریخ، غلامحسین‌خان افضل‌الملك کرمانی، تصحیح منصوره اتحادیه و سیروس سعد وندیان، ص ۳۵۷

۲ـ جامع‌المقدمات، ص ۵۳۴

است، نامه‌ای است که حضرت محمد به خسرو پرویز نوشته‌اند. تصویر این نامهٔ را در چاپ سوم خاتون هفت قلعه، جزء تصاویر، چاپ کرده‌ام.

قدیمترین کتبِ تاریخیِ ماهم اشاره کرده‌اند که خسرو پرویز یك بی احتیاطی کرد و نامهٔ پیغمبر را پاره کرد، حتی مدتی بعد که دختران یا بستگان یزدگرد اسیر شده بودند و به مدینه برده شده‌بودند، گویا، در بازاری که آنها را می‌فروختند، با وجودِ وحشتی که حاکم بود، یکی از آن دخترکان، به جدّ خود لعنت فرستاد و گفت: لعنت براو که نامه پیامبر را از هم درید، ما انتقام این بی ادبی را پس می‌دهیم. من یك‌جایی‌خوانده‌ام که نامه را خسرو در یکی ازرودخانه‌های اطراف کرمانشاه انداخته و آن رودخانه از آن زمان به بعد فروکش کرده و خشك شده است.

این کار خسرو را ازاسبابِ نکبتِ اوشمرده‌اند. خواندمیر گوید: «...سیّدولدآدم(ص)مکتوبی‌فرستاده، پرویزرابه‌قبولِ ملّتِ بیضاء دعوت فرمود، و او نامهٔ همایون آن حضرت راپاره کرده ایمان نیاورد.

درید آن نامهٔ گردن شکن را

نه نامه. بلکه نامِ خویشتن را

وچون خبر سوء ادب خسرو به سمع اشرف خیرالبشر صلّی‌الله علیه و سلّم إلیٰ‌یومِ‌المحشر-رسید برزبانِ وحیْ بیانْ گذرانید که : مزقَ اللهُ مُلکَهُ کما مزقَ کتابی، واین دعا به‌شرفِ اجابت اقتران یافت ...»[۱]

۱- حبیب‌السیر ج۱ ،ص ۲۵۱، دلیل پاره‌کردن نامه را این‌نوشته‌اندکه حضرت رسالت اسمِ همایونِ خود را برنامِ او مقدّم نوشته بود.

(ایضاً ص ۳۷۴)

اگر نامه پاره شده و دور ریخته شده، بعداز هزار سال، درداردِن هاشمی چه‌کار می کند؟

راستی، تکلیفِ اهل تاریخ چیست؟ اینهمه سند خُرد و بزرگ و صحیح وسقیم در اختیارش‌است وخودش ازعهدهٔ قضاوت‌برنمی آید، امکانات هم نیست که مثل کاپوسنامه فرای پنبهٔ یکایك آنها زده شود،تنها امید ما می‌ماند به باستانشناسی، و آن آزمایش کربن۱۲ که**برهان‌قاطع** در دست دارد، و حرفِ آخر را او میزند، و **فَصْل‌الخطابِ** همهٔمنابعِ تاریخی است، وگرنه اگر این آزمایش‌ها نباشد، باز تاریخ میماند و همان افسانه‌هایش.[1]

۱ـ و اینروزها که دین وایمانِ مردم ضعیف شده وامکان تقلّب‌درهرکاری فراهم آمده، و دلارهای امریکایی نیز مثل ریگِ بیابان از سر وروی شرق و غرب میریزد، بازارِ ساختن اسناد تاریخی رواج کامل یافته و پولدارها اسناد را به خروار طلا می‌خرند، خطرِ گرمی این بازار بیش از بیش ازین‌پس در پیش است، وچه بسا یك روز مسلمانان سر از خواب بردارند، ومتوجه شوند که در خانهٔ یکی ازین ثروتمندان پترودلار، نه‌تنها رباعیاتی به‌خطِ خیّام، و شاهنامه‌ای که برای سلطان محمود نوشته‌شده(نای هفت‌بندچاپ‌چهارم،ص۵۶۹) و گلستانی به‌خط یاقوت‌وحتی‌خودسعدی‌داشته باشیم، بلکه قرآنی‌هم‌به‌دست آوریم که نه تنها به خطِ علی علیه‌السلام یا حسن یاحسین (ع) بوده باشد،بلکه درپشت آن نوشته شده باشد: «تولد نورچشمی ابوالقاسم محمد، فی صبیحة‌یوم‌الاثنین التاسع من شهر ربیع‌الاول من عام‌الفیل، الموافق ۲۵ ابریل سنه ۵۷۱من میلادابن‌الله، کتبه‌العبد، عبدالله‌بن‌عبدالمطلب، غفرله...»

مگر نه آن است که آن رند که می‌خواست ترفیع درجه پیدا

←

واقعاً چه میتوان کرد اگر روی کسی این سند را دریك نمایشگاه آثار اسلامی، مثلاً موزه«رات»سویس در کنارشاهنامه‌های‌شاه‌طهماسبی وکاغذِ عقدِ دختر بهاءالدوله پسرفیروزمیرزا، به‌نمایش‌بگذارد یااعلامیه شمر باشد به زبان ترکی، درحالی که در آن‌جا به‌ترکی مینویسد:

«... حسین‌اولدردوم ، اسراء حرکت او روم، سزین گُربان‌اُلم، شمر»[1] حقیقت آنست که‌ما اهلِ تاریخ که از تأیید و تکذیبِ این چنین

→ کند و سنّ او اجازه نمی‌داد، تاریخِ تولد برای خود در پشتِ قرآن به خط پدر خود نوشت، بدین عبارت «تاریخ تولد نورچشمی‌جناب سرهنگ فلان و فلان، در یوم فلان و بهمان، امید که به عمر نوح برسد و توفیق خدمت یابد!).

وچه بسا که یك روز بر اساس قرآن کریم، متن نامه حضرت سلیمان به‌بلقیس را نیز بسازندومُهر کنند و میلیونها به‌فروش برسانند آنجا که میفرماید. قالت یا ایهاالملؤا انّی القی الـی کتاب کریم: انّه‌من سلیمان، وانّه: بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، الاتعلوا علی و اتونـی مسلمین... الخ (و به‌گمان من تنها سندِ تاریخی که در قرآن کریم باقی مانده، همین جمله از متن نامه حضرت سلیمان است.).

بالاتر از آن، چـه بسا، که بعض یهودهای‌دلّال اشیاء عتیقه، قرآنی بفروش برسانند «به‌خطِ حضرتِ یوسف» وبه‌قیمتی بالاتر از آنچه‌یوسف را به عزیز مصر فروختند، و دنیا را چه دیدی؟ شـاید همانطورکه یك امریکائی ادعا می‌کند که فرمان مشروطیت ایران را در خانه دارد، یك روز هم ادعاکند‌که جزو چندم وچنـدم از قرآن «به خط مؤلف!»! درخانه‌اوست ــ

۱ـ یعنی حسین را کشتم، اسیران راحرکت دادم، قربان شما میروم،شمر. (رجوع شود به مجله خواندنیها، سال ۳۱، شماره ۶۴). این‌یادداشت رانوشته‌اندکه شمر طی **نامه‌ای** کوتاه از کربلا برای ابن زیاد در کوفه فرستاده وگزارش کار خود را داده است!

اسنادی عاجز هستیم و لب از لب بر نمیداریم، خصوصاً که میدانیم که می‌گویند «خنجرِ شمر درخانهٔ علاءالدوله است...»[۱]

مطمئناً اگر پای شمشیرِ ابن زیاد در خانه بزرگان **اواجق خوی** باز شده باشد ووارثانِ‌آن با یال و کوپال[۲]، به اهلِ تاریخ ایراد بگیرند که به چه دلیل شما این افتخار را از ما سلب می کنید، ما چه جواب خواهیم داد؟

و درچنین حالتی: البته برهانِ قاطع در دستِ آنهاست، زیرا خنجری که‌گلوی پارهٔ دل‌زهرا، یعنی جایی راکه پیغامبر بزرگوار بر آن بوسه زده است، آنطور ساده و بی‌ترس و تأمل می‌بُرد، شك نیست که‌گردن از مو باریکترِ منِ اهلِ تاریخ را ـ که شاید جای شمشیرِ امامِ زمان هم بوده باشد ـ خیلی زودتر و بی‌باکتر خواهد بُرید. هیچکدام از اولاد حُرّ ریاحی ـ که در خوی زیاد هستند، حتی همین دکتر محمد امین ریاحی رفیقِ خودمان هم، نمیتواند جلوگیرِ اینها بشود، چنانکه جدش حُرّ ریاحی هم نتوانست بشود.

در چنین موردی، بازاین باستانشناسی است که‌بایدبینِ‌من وچنین شمشیری ـ حَکَم‌شود وحکمیّت کند، البته نه‌ازنوعِ حکمیتی که‌ابوموسی اشعری و عمرو عاص کردند.

درموردقرآن‌های خطی که در دنیا بسیار هم هستند، کار از همه اینها مشکل‌تر است، مگرمعجزهٔ خود قرآن‌باشد، که تکلیف آنهائی که قرآن‌ها را به خط علی(ع) یاعثمان، یایزید، یاغیرِ آن اسناد می‌دهند

۱ـ تلاش آزادی، چاپ چهارم، ص ۵۲۵

۲ـ حماسه کویر چاپ دوم ص ۳۶۷

تعیین کند، زیرا آزمایشگاه باستانشناسی ازعهده آن برنمی آید وحساب این کتاب تنها با کرام‌الکاتبین است.[۱]

۱ــ وقتی خان‌احمدخان گیلانی به‌خواندگارِروم پناهنده‌شد، خلیفهٔ‌عثمانی ازو پذیرائی کرد. در مجاسِ خواندگار، قرآنی بود که می گفتند به خطِ عثمان خلیفهٔ سوم است(سیاست و اقتصاد عصرصفوی، چاپ‌سوم، ص ۲۴۷)، اما داستان این قرآن «... در آن اوان که موکبِ‌شهریار [شاه عباس بزرگ] در شیراز تشریف داشت ... شخصی از ولایتِ کازرون، مُصحفی به خطِ یزید، یا عثمانِ بن عفّان، به رسمِ تحفه به خدمت... آورده، و نوّابِ همایون فرمود تا آن مصحف را ... جلد مُرصّع ساخته، با دیگر اشیاءِ نفیسه، جهتِ خواندگار ارسال داشتند.

از قضایای اتفاقیه،در آن‌روز که خان‌احمددر مجلسِ‌خواندگار بود این مصحف را به مجلس آورده بودندو، خواندگار، زمان‌زمان این مصحف‌را برداشته می‌بوسید ومی‌بوئید و بر کنار خود می‌نهاد... واز آن تاریخ که عثمان این مصحف را نوشته بود، تا این زمان، به هرکس که این مُصحف انتقال یافته بود، اسامی آن جماعت را بطناً بعد بطنٍ و قرناً بعدقرنٍ بر ورقی در آخرِ این مُصحف نوشته بودند.

خان احمد چون دید که خواندگار،بسیار از دیدن‌این‌مصحف خوشحال است ... چنانکه مکرّر برزبان آورد که اگر تمامیِ‌مملکتِ ایران به تصرفِ من در می‌آمد، اینقدر خوشحال نمی‌گشتم؛ درین حالت،خان احمد فرصت غنیمت دانسته... عرض نمود که این‌مصحف درخزانهٔ پدران‌من بود ــ که‌الحال شاه‌عباس جهتِ خواندگارفرستاده.
خواندگار از استماع این سخن برآشفته.او را پیش آورد و آن صفحه را به او نموده پرسید که: ازین جماعت، کدام یك، پدر و جدِّ تو بوده‌اند؟ (سید رشتیِ‌ساده دل‌دروغِ عجیبی گفته، وُبزِ عجیبی

←

البته بعض اشکالات هم، روی لجاجتِ تاریخ، یا اصرارِ باستانشناسی همانطور لاینحل باقی خواهد ماند ــ تا روزِ قیامت ، کـه فاروقِ اعظم اختلاف را حل کند. از آنجمله است مثـلاً نامهٔ مقدّس اردبیلی به شاه عباس در توصیهٔ یك بنده خدائی، کـه ما می گوئیم به‌شاه عباس نوشته است: «...بانیِ مُلكِ عاریت، عبّاس، بداند ــ اگرچه‌این مرد اول ظالم بود، اکنون مظلوم می‌نماید، چنانچه از تقصیرِ او بگذری، شاید کـه حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ از پاره‌ای از تقصیراتِ تو بگذرد، بندهٔ شاه ولایت، احمدِ اردبیلی»[۱]. اهل عمامه می گویند مقدّسِ اردبیلی در صفر ۹۹۳هـ/ ←

داده بود، لابد مُثنی اسم ابو بکر و عثمان و یزید و فلان و فلان در آن بود که طبعاً هیچکدام به اسامی کیاهای مازندران وسادات گیلان و رشتیق‌های ولایت نمی‌خورده‌است!).

خان احمد چون از آن مقدمه غافل بود: به‌غایت خجل گشته، سرِ شرمندگی در پیش افکند. خواندگار ازین جهت، کمالِ دماغ‌ــ خشکی و آزردگی به هم رسانیده، به او گفت: نه من به‌تو گفته‌بودم که دروغ به من نگوئی؟ اکنون اگر تو سیّد نمی‌بودی به سیاستِ هرچه‌تمامتر ترا بر دارِ عبرت کشیده هلاك می کردم، برخیز وازپیشِ من برو.

خان‌احمد، مأیوس و محروم از دارالمُلكِ روم بیرون رفت، والیوم کـه تاریخ هجری بـه سنه اثنی و الف رسیده [۱۰۰۲هـ/ ۱۵۹۳م.] به سعادتِ طوافِ روضهٔ ملكْ مَطاف حایریّه... مُشرَّف، و در بلدهٔ جنّت رتبهٔ کربلا ساکن است ...» (نونجو، چاپ دوم، ص ۷۲۹).

حالا نوبت باستانشناسی می‌رسد که میان خلیفهٔ عثمانی وخان احمدگیلانی حَکَم شود و قالِ قضیه را بکند!

۱ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ دوم، ص ۳۱۹

فوریه ۱۵۸۵ م.درگذشته و درین وقت شاه عباسی شاه نبوده که چنین نامه‌ای به او نوشته شود و شاه‌هم جواب‌داده باشد[۱]، اصل نامه‌هم‌نیست که شما دربارهٔ کاغذ و مرکّب آن حُکم کنید.

حقیقت آن است که از بس نامه‌لطیف است وجوابِ آن‌ظریفتر، ما اهلِ تاریخ، و حتی استادانِ ادب، حیفشان می‌آید که آن را از تاریخ خارج کنند، و درست مثلِ همان **کاپوسنامهٔ** فرای است که خودش یك پا اثری هنری است مثل آثارِ هزارسال‌قبل!

باز ما می‌گوئیم که **اسکندر در بابِل مُرد** و همانجا به خاك رفت، وشما تازگی سنگِ قبرِ کم‌نظیرِ او را در لبنان پیداکرده‌اید-یعنی یك باستانشناسِ فرانسوی آنرا پیداکرده، و آن سنگِ قبر را به ترکیه برده‌اند و تحویلِ موزهٔ باستانشناسی‌داده‌اند، وتابلوئی بی‌نظیر ازجنگِ اسکندر و دارا نیز برروی آن حجاری شده: آنقدر دلپذیر است که من حیفم می‌آید که چنین سنگی را غیر از سنگِ قبر اسکندر، ازدیگری بدانم: ما می‌گوئیم **سولون** با کرِزوس ملاقات داشته، و داستانِ عبرت آمیزِ «سولون، سولون!» را درحضورِ کوروش دو هزاروششصد سال است که نقل می کنیم، و ریاضیّون یك باره‌آب پاکی روی‌دست همه ریخته[۲] میگویند: سولون قانون‌گذارِ یونانی در زمانِ کرِزوس در

۱- ریحانة‌الادب ج ۵ ص ۳۶۸، نون جو، چاپ دوم‌ص۲۰۹

۲- هم‌چنانکه ظلم کردکربن ۱۴ که‌گفت: آن پیراهن که قرنها و سالها مسیحیان می‌بوسیدند- که همان پیراهن عیسی است که روز صلیب برتن مسیح بوده است - چیزی نیست جزیك‌پیراهن متعلق‌به۱۳۴۰ سال بعد از میلاد مسیح (نهصد سال پیش).



سنگ قبر اسکندر باحجاری دارا در میدان جنگ

تصویری ازین سنگ را یك دوست ایرانی مقیم آلمان ـ آقای مرتضی

سارْد نبوده، و بنابراین حکایتِ مذکور را به کرزوس نسبت داده‌اند..
آنها با محاسباتِ ریاضیِ المپیک‌های چهارسالهٔ یونانیِ قبل از میلاد، این حرف را ثابت کرده‌اند؛ اما جسدِ کرزوس، و طلاهای خزانهٔ او، و هیچ اثری ازو نیست که باستانشناسان بتوانند حکم قطعی را به‌میان آوردند.[۱]
پس این دعوا هم‌میماند برای فردا، یعنی فردای قیامت؛ ولی کدام مورّخ است که حاضر شود این روایت را از کتابِ ابوالمورّخین هِرودوت حذف کند، و خودش هم آنرا تکرار نکند؟

اصلاً کلِّ تاریخِ کوروش و کرزوس و سولون، به همین یك حکایت زنده است، هم‌چنانکه، اهواز، به‌شبهایش زنده است، و ماهور به دلکش‌اش!

□ آنها که در باستانشناسی و خصوصاً حفریاتِ آن کارمی کنند، از بهترین و فداکارترین محققـان هستند، زیرا با مشکلات و عوارض گونه‌گون برخورد دارند، ماهها در یك قبر ریزه ریزه خاك در می‌آورند؛ روزها در آفتاب، درگرما، در سرما، بر بقایای اطلال و دمن- که معمولاً دوراز آبادی هستند-(زیراجاهای آباد را علمای زرنگتر

۱- ایران باستان، ص ۲۶۹؛ کوچه هفت پیچ، ص۳۴۰؛مسافرت سولون به آسیای صغیر و مصر بین ۵۹۳ و ۵۸۳ پیش از میلاد بوده و حال آنکه کرزوس در سال ۵۶۰ پیش از میلاد، یعنی ۲۳ سال بعداز آن به تخت نشسته است، تسخیرِ سارْد توسطِ کوروش، به سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ قبل از میلاد صورت گرفته. البته توجه داشته باشید که هر چه به‌سالهای پیش از میلاد نزدیکتر شویم، مثل سِنِّ خانمها، هرچه بیشتر شود، کمتر خواهدبود.

مثل اطباء و مهندس‌ها و حقوق‌دانها و اهل سیاست و حتّی اهل‌تاریخ، و اهلِ قلم اشغال کرده‌اند)ــ یك مشت توی کلهٔ یك اسکلتِ سرِ هزار ساله می‌زنند و ده مشت توی سرِ خودشان، تافی‌المثل کشف کنند که‌رودکی، از ناحیهٔ جمجمه آسیب دیده و احتمالاً به خاطر ضربه‌ای که به سرش وارد شده کور بوده است، و آن وقت تردیدِ تاریخِ ادبیاتْ نویسان را رفع کنند که‌توی‌سالنِ‌سرپوشیده‌وطالارِ گرم‌ِرودکی (البتّه‌سابق،ووحدتِ امروز) شعرِ رودکی را که تعریف از رنگِ گلها کرده، می‌خوانند و می‌گویند به این دلیلْ شاعر کور نبوده است، وپشتِ سرِ آن، دسته‌کُرِ موزیك در همان سالن، آهنگِ بوی جوی مولیان را با صدای گرم مرضیه و بنان اجرا می کند، وهیچکدام خبر ندارند که یك باستانشناس درقریهٔ رودكِ پنج رودِ سمرقند، چه جانی کنده تا از یك کلّه مرده‌عکس برداشته، و از آن کلّه، اندازه‌های‌بدنِ یك انسان را به دست آورده، و با این محاسباتِ دقیق، مجسّمه‌ای ساخته است[1] که در میدانِ شهر، هر روز، آن مجسمهٔ بزرگ سنگی، به زبان حال، فریاد می‌زند:

هر که نامُخت از گذشتِ روزگار
نیز ناموزد زهیچ آموزگار
دانش اندر دل چراغِ روشن است
وزهمه بد، بر تنِ تو، جوشن است...

یك وقت مرحومِ فریدونِ توللی، شاعر معروف ــ که او نیز

۱ــ چنین‌کاری درباره استخوانهای ابن سینا درهمدان هم کردندوترکیب چهرهٔ او را به‌دست‌آوردند. نگفتم باستانشناسها بعد از هزار سال هم که باشد نمیگذارند آدم راحت توی قبر بخوابد؟

حقی به گردن باستان‌شناسی دارد، شعری گفته بوده‌است دربارهٔ باستان‌شناسی
که توی گور مشغول کاوش بود و عقرب او را زد و مُرد،[۱] این حرف

۱ــ در ژرفنای خاك سیه، باستان‌شناس
در جستجوی مشعلِ تاریكِ مُردگان
در آرزوی اخگرِ گرمی به گورِ سرد
خاکسترِ قرونِ کهن را دهد به باد

تا از شکسته‌های یکی جام
یا گوشواره‌های یکی گوش
یا از دو چشم جمجمه‌ای مات و بی‌نگاه
گیرد سراغِ راه
بیرون کشد زیادِ فراموشیِ سیاه
افسانهٔ گذشتِ جهانِ گذشته را
وز مُردگان به زنده کند داستانِ غم

***

بی اعتنا به تُربتِ گلچهرگانِ خاك
بر استخوانِ پیر و جوان میزند کلنگ
تا در رسوبِ چشمهٔ خشکیدهٔ حیات
یابد نشانِ قطرهٔ وهمی به گورِ تنگ

ناگاه، خیره کژدمی از گوشهٔ مغاك
از رنگِ رنگِ تیشه هراسان و خشمناك
سر میکشد زجمجمه‌ای شوم و دلگزای
می‌تازدش به هستی و میدوزدش به جای

لختی دگر، به دخمهٔ تاریك و پُرهراس
کفتار میخورد تنِ باستان‌شناس...

فریدون توللی، شوش ۱۳۲۵/۱۱/۱۰
(نقل از نگینِ سخن، عبدالرفیع حقیقت، ج ۳، ص ۲۷۹).

اگـر فانتزی بـاشد و افسانه باشد، باری این نکته فـانتزی نیست کـه سِرْ مارْکْ اُرِل اِشتایْن وقتی بااسب وشتر و کجاوه، خودرا به‌تورفان رسانید، واشیاء بسیاری ازقدیم‌را اکشف کرد، وبسته‌بندی کردو به‌انگلستان موطنِ خود فرستاد ـ که سرمایهٔ اصلی بریتیش میوزیوم است ـ روزی که درلندن صندوق‌های گنجینه‌های تورفان را می‌گشودند، متأسفانه اشتایْن در آن مجلس حضور نداشت، زیرا، او هنگامِ عبور از کوههای پُربرفِ هیمالیا و طی راه دور ودراز، **پایش را سرما و برف برده بود**، و او در بیمارستانی در شهر کی کوچك از شهرهای هندِ شمالی بستری شده و بالاخره یك پای خود را هم از دست داد، و این دیگر افسانه نیست، واقعیت است. اگر[1]همه آنهایی را کـه از چوب بَست هـای بلند.هنگام تعمیرمساجد ومناره‌ها افتاده‌اندودست وپا شکسته‌شده‌اند.میشددرروزنامه چاپ کرد خودش یك لیستِ طولانی میشد طولانی‌تر از لیستِ آنها که تقاضای پیکان کرده‌اند. متأسفانه هیچکدام از آن کوشش‌ها جائی ثبت نشده است و یا به تفصیل ثبت نشده است.

کافی است تنها اشاره کنم به‌کیفیّتِ خواندنِ کتیبهٔ بیستون: ژرژ کامرون ـ که خود خوانندهٔ بسیاری از لوحه‌های تختِ جمشید است ـ می‌نویسد که برای خواندن کتیبه‌هایی که حدود صد متر از سطح‌زمین بر بدنهٔ عمودی کوه قرار گرفته‌اند و شامل ۵۱۵ سطر به‌زبان فارسی باستان و ۱۴۱ سطر به‌زبانِ بابلی و ۶۵۰ سطر به زبان‌عیلامی نوشته‌است. حدود صدسال پیش، دو دانشمند فرانسوی، برای رونویس کردن آن، بدون داشتن هیچگونه وسیله‌ای، با دست وپا شروع به صعود نمودند، و در حالی که خون ازدست وپای آنان جاری بود، ازین ذخیرهٔ‌تاریخی

رونویس تهیه نمودند.[1]

مدتها بعد، **راولین‌سن** انگلیسی خود به ایران آمد، و با پشتکار و حوصلهٔ بی‌مانندی چندبار به بالای این کوه صعود نمود و از نُه ستونِ آن رونویس برداشت.

در ۱۹۰۳ پروفسور **جکسن** امریکائی به بیستون رفت و دوباره رونویس‌ها را مقابله و تصحیح نمود و برای اولین بار عکس‌برداری کرد. بعدها دوتن باستانشناس انگلیسی «طنابی از بالای صخره آویزان کردند و به‌کمك طناب توانستند که روی سنگی مُحکم که‌زیر پاداشتند بنشینند و با خیال آسوده‌تری از آن نوشته‌ها نسخه دقیق‌تری تهیه کنند.[2]

خوب، کتیبه‌ای که در قرن‌بیستم رونویس کردن از آن پنجاه‌سال وقت بخواهد، واقلاً بیست دانشمند کوه‌نورد روی آن کار کنند، میماند این سؤال، که ۲۵۰۰سال پیش، آن خطّاط وحجّاروکاتبی که‌این سطوررا

۱ــ مقاله فرهادآبادانی، مجله باستانشناسی، شماره اول، ص ۱۴۲؛ این مجله را نگارنده، زیر نظر مرحوم صادق صمیمی، که خود از رؤسای صمیمی همین موزه بوده است، یك سال انتشار دادم ــ آن وقت که در موزه ایران‌باستان کار میکردم (۱۳۳۷ــ۱۳۳۸ش.) این دو دانشمند که بودند؟ متأسفانه آبادانی اسم آنها را ننوشته.

۲ــ او مینویسد: وقتی یکه تکه سنگ از بالا رها شده بود، برای ما هیچ پناهگاهی نبود، خودرا جلو سنگِ شکسته، رها نمودم. پاره‌سنگ دهانهٔ طاقچه را تراشید و بنظر آمد که مُشتعل و منفجر شده است. تنها کاری که میتوانستیم بکنیم این بود که هر کس دیگری را بنام صدا کند و ببیند آیا همه سالم مانده‌اند یا نه؟ (چگونگی نسخه‌برداری از کتیبه‌های داریوش، ترجمهٔ آبادانی، مجله باستانشناسی **شماره اول**، ص۱۴۹.)

برسینهٔ کوه نقر کرده چگونه نوشته است؟ خطوطی که ما امروزاز رونویس کردن وحتی عکس‌برداری آن هم عاجزیم؟

برای حفریاتِ تاریخی، هزار گرفتاری هست: از آنها که خانه روی آثار تاریخی ساخته‌اند ـ مثلا همدان ـ می‌گذریم، کنگاور را فراموش می‌کنیم کـه مالکند ومتصرّف و طبق قانونِ شرع : الناس مُسلّطون علیٰ أنفُسِهِم وأموالِهِم،حتی برای داخل شدن به یك امامزاده و مسجد از نظر عکاسی و عکسبرداری و تحقیق‌همیشه مشکلات‌بوده‌است. مرد می‌خواهد که بتواند واردِ بی‌بی شهربانوبشود ولنگه کفش‌جانانه‌ای از زائرینِ زن نوش جان نکند! فراموش نمی‌کنم که وقتی باایرج‌افشار هزار فرسخ راه بُریدیم و رفتیم به‌شهرِ **قیروان** در تونس که ازمسجد هزارو سیصد سالهٔ‌آن دیدن‌کنیم. دربان‌ما را راه نمی‌داد که معلوم‌نیست شما مسلمان باشید. باران هم‌آمده بود، میگفت مسجد نجس می‌شود؛ پاسپورت ایرج افشار هم که بوی مسلمانی نمیداد، وفامیلِ‌من‌هم که‌بوی گبری میدادوازقدیم هم‌گفته‌اند «ازسگ‌هفت قدم واز گَوْر هفتاد‌قدم»[۲].. فقط یك کلمهٔ محمّد ـ تنها محمد ـ از قسمتِ اولِ اسم من که محمد ابراهیم است، مارا از مخمصه نجات داد، با همه اینها بازهم به‌محراب نرسیدیم که تردید داشت ما رافضی باشیم، و به هرحال شیعه که بودیم!

کار به‌جایی می‌رسد که صاحبِ هیچ خانه قدیمی، جرأت نکند دَرِ خانهٔ خود را به روی یك باستانشناس باز کند، وگرنه باز کردن

۱ـ رجوع شود به سنگ هفت قلم، ص ۳۹۵.

۲ـ البته گَوْر درینجا مقصود زرتشتی و گبر نیست، بلکه معنای عام‌دارد یعنی خداناترس و بُت پرست. علاوه برآن کرمانیها مثلِ دیگری هم دارندکه جبران این‌را می‌کند. آنها میگویند: نونِ یهود را بخور و توی خانهٔ گَبر بخواب!

همانست و خانه‌اش به سرنوشتِ خانهٔقوام‌السلطنه، (سفارتِ‌مصرِسابق)، و دکتر مُحسنِ مقدّم افتادن همان!

یك سال با مرحوم مهندس بنـایی، درهواپیما، برای‌زیارتِ خانه خدا ـ مکّه ـ هم سفر بودیم.[۱] هنگامِ صحبت به‌شوخی گفتم:

ـ کُلنگ‌ات کو؟

باتعجب پرسید: کلنگ؟ برای چه؟

گفتم: من فکر میکنم که بعد از آنکه تکلیفِ همه‌خانه‌های‌قدیمی و ابنیه تاریخی را روشن کرده‌ای و همه‌خانه‌هایی را کـه آثارِ عتیقه در آن است ـ صاحبان آنها را ـ به روزِسیاه نشانده‌ای، حـالا در کتابها خوانده‌ای که یك بیتِ عتیقِ[۲] دیگر هنوز باقی است، و اینك کلنگ ـ بدست و عبا به دوش، راهیِ این خانه شده‌ای که صاحبِ آن را هم به

۱ـ مهندس‌بنایی از کسانی است که خدمتِ بسیاری به‌باستانشناسی کرده، بسیاری از خانه‌های کلنگیِ‌کهنه را بازسازی‌کرده، بـه‌صورتِ اول باز گردانده، و جزء سرمایه‌های اولیه باستانشناسی ایـرانی ساخته، و البته مرحوم علمی نیز کاشی سردرِ آن را ساخته، و به‌هرحال هیچ خانهٔتاریخی‌نیست که از آسیبِ کلنگ مهندس‌بنایی در امـان مانده باشد! درینجا باید ازو هم یاد خیر کرد.

۲ـ بیتِ عتیق، صفتِ خانـهٔ کعبه است یعنی خانـه کهنه و قـدیمی و به‌اصطلاح امروزی ها «کلنگی»ـ و عتیق همانست که در فـرانسه آنتیك و أنتیکه شده Antique. البته ابوبکـر صدیق را نیز لقب عتیق داده‌اند، و این ظاهراً صفت است از عتق او به آزاد کـردن برده، شاید بدان دلیل که او در طرحِ خریدِبلال با پیامبرشرکت نمود، و سپس،هردو،بلال را آزاد ساختند. در صفتِ خانه خدا هـم گفته‌اند که به‌معنیِ آزاد شده است از غرق و طوفانِ نوح.

روزخانهٔ امیر بهادر جنگ،[1] وسنگهای آن بنشانی!

کارِ باستانشناسی با ابنیه است، و به همین دلیل، باستانشناسی اصرار دارد که بافتِ شهرها را حفظ کند، و این دعوایی است بین باستانشناسی و مردم از یك طرف و بین باستانشناسی و شهرداران و مهندسان شهرساز از طرف دیگر، و این بافت قدیم شهرهاست که افتاده میان دو دسته مهندس، با دوفکر مختلف، و ـ میکشندش از دو جانب، این بهسوئی آن بهسوئی...

یك باستانشناس، باید یك روانشناس هم باشد تا بتواند با مردم این روزگار به راحتی به جوال برود. کافی است سرِ کلنگِ یك حفّار به پاشنهٔ در یك مسجد بخورد و هزار الم شنگه راه بیفتد، تغییر گنبد یك امامزاده ممکن است هزارگرفتاری پیش بیاورد.

شایدلازم‌باشدبرای نمونه از مشکلات کار کردن یك‌زن‌باستاشناس که‌درخط مقدّم‌اکتشافات‌مربوط به‌ایران‌کار کرده‌دراینجا یاد کنم، زیرا او حق بزرگی به‌گردن باستانشناسی ما دارد. او، صد سال‌پیش درشهرها و بیابانها با آنهمه‌گرفتاری، جاهایی را رفته‌است ودیده است که ماامروزبا «عروس‌خیابان» و «آهوی بیابان» هم به زحمت حاضریم‌برویم وببینیم.

تنها به یك نمونه از فوت وفن‌سازگاری با مردم ولایات‌خودمان اشاره‌کنم تا بدانید که این زن با چه لطایف‌الحیلی راه میسپرده است.

مادام‌دیولافوا که با شوهرخود در ایران از آثار تاریخی‌بازدید میکرد. برای اینکه جلب نظر نکند و در محیط صد سال پیش ایران گرفتاری برایش پیش نیاید، **ناچار لباس‌مرد** پوشیده بوده است، هیچکس نمیداند که درین مدت طولانی، این زن چه زجری کشیده و

۱ــ همانست که امروز مرکز انجمن آثار ملی است.

چه نقش‌ها بازی کرده تــا در کنار شوهر خود، به دیگران جلوه دهد که او یك مرد است، یك مردِ تمام عیار!

تنها به یك گوشه از کارِ او اشاره کنم، او از تصویری که حدس میزنند تصویرِ کوروش باشد نقش برداشته و عکس گرفته ، و خودش و شوهرش کتیبهٔ بالای آن را خـوانده‌اند کـه میگوید : «من، کوروش ، پادشاه هخامنشی هستم».[۱] باستانشناسان میدانند که این کتیبه امروزوجود ندارد، چون بالای مجسمه شکسته شده وگم شده است. بازمی‌دانیم که مرحومِ **ابوالکلام آزاد** ، با تکیه بر همین‌تصویرو همین کتیبهٔ کوچك، خواسته است ثابت کند که ذوالقرنینِ مـذکورِ در قرآن، کسی نیست جز کورشِ کبیر.[۲]

خوب، اگر این زن وشوهرِ باستانشناس، صد سال پیش، باآنهمه مشقّت و مرارت، این تصویر رادر خاطراتِ خود چاپ نکرده بودند، تکلیفِ اهلِ تاریخ، با این «بارِلیف» چه بود ؟

گفتیم که مادام دیولافوا ناچاربود بیشتر اوقات بالباسِ مردحرکت کند.[۳] شاید طنزآمیزترین و عجیب‌ترین مورد در کارِ او این بوده‌باشد

۱ـ سفرنامه دیولافوا، ترجمه مترجم همان فره‌وشی، ص ۳۶۲.

۲ـ این کتاب را من ترجمه کرده‌ام (۱۳۳۰) و تاکنون چهار بار چاپ شده است.

۳ـ در تاریخ موارد متعدد دیده‌ایم که مردها لباسِ زن پوشیده و چـادر برسر کرده‌وخودرا ازمخمصه وحتی زندان فرارداده‌اند (فرمانفرمای عالم، چاپ دوم، ص ۵۰۵) ولی ایـن یکی از آن مـواردِ عجیبِ استثنائی است که زنی برای آنکه ازشرِ مردان و نگاه تُندِ آنان در امان باشد، ناچار لباسِ مرد پوشیده بوده است.

←

که وقتی با شوهرِ خود، باهمان‌لباسِ مرد، به مقبرهٔ کوروش درپازارگاد رسیدند، به‌مشکلِ عجیبی‌برخوردند. خودش می‌نویسد وقتی بـه مقبرهٔ کوروش، یعنی مشهدِ مادر سلیمان وارد شدم «... زنانِ‌دهاتی کوشش میکردندکه مرا از آنجا بیرون کنند، زیـرا که لباسِ من‌مردانه‌بود، و مردها نبایستی به احترامِ مادر سلیمان در مقبره داخل شوند[1] ... ولی برخلاف انتظارِ من، عقب‌نشینی اختیار کرده، و جیغ کشیدند و مانند غازهای وحشی فرار اختیار کردند...»[2]

→ البته پوشیدنِ لباس مرد را نخستین زنی کـه به زنان آموخت گُرُ دآفرید بودکه با سهراب جنگید ووقتی هوا را پس دید وفرار میکرد، کلاه خوُد از سرش افتاد و مویِ او فرو ریخت و آن وقت بدانست سهراب کو دختر است

سر و مـوی او از دَرِ افسر است

آخرین نمونه‌های آنها دخترانی بودندکه در لباسِ مرد، در بارگاه امیرعبدالرحمن خانِ افغانی خدمت میکردند. (نظری به‌مشرق، مهدی فرخ، ص ۳۴۸)، اما مردانگیِ خانم دیـولافوا از همه این انواع جداست.

۱ـ دلیل دیگری بر اینکه نوشته‌ام اینجا یکی از معابـدِ اناهیتا بوده و کوروش را برای احترام درآنجا سپرده بودند ـ ازنوعِ پیرهریشت، و مزارِ بی‌بی شهربانو. (رجوع شود به خاتون هفت قلعه، چاپ‌سوم ص ۲۵۸)

۲ـ لابد، یك دفعه بو برده بودند که خانم هم از جنسِ خودشان است و "شوکه"شده بودند واحتمالاً در دلِ‌خود بدلهجهٔ آباده‌ای‌هامیخواندند

در ملّـهٔ ما کُـلا سیا پیدا شد

در زیرِ کُلا دو قرصِ ما پیدا شد

قربونِ کریمیت بَرَم بار خدا

این ماه دو بُرجه از کجا پیدا شد؟ ←

البته وسواسِ زنانِ اطراف مشهدِ مادرسلیمان بجا بوده، زیرا آنها هیچوقت نامحرم را به این معبد راه نمیداده‌اند، منتهی تکلیف خود را در برابرِ یكِ زن فرنگیِ مردنُما هم درست نمیدانستند، و ناچار جیغ کشیده فرار کردند که:[۱]

ـ گُرگی به‌لباسِ میش پیدا شده است...

ولی به هر حال، این خانم، آثاری در باستانشناسی ایران‌به‌جای گذارده که حق دارد، امروز، درینجا ازو نیز یاد خیری بشود، هرچند بسیاری از آثارِ ما، هم به دستِ او، به موزهٔ لوور انتقال یافته است.

(ملّه = محله، کُلا = کلاه، ما = ماه، دوبُرجه = کبوتری که‌دو دو بام باشد؟ اصطلاحاً زنی که مول‌داشته‌باشد. دوبرجی).

درکتابِ فرهنگ آباده، تألیف جمشید صداقت‌کیش اینطور نقل شده:

قربونِ کریمی و رحیمیِ خدا
امشب شبِ ما نبود وما پیداشد

تعجب از کُلاه سیاه در محلّه نیز بدین علت است که در آن وقت بیشترِ عشایر فارس کلاه نمدی سفید داشته‌اند، و فقط شهرنشینان و شاهزادگان کلاه سیاه می‌پوشیده‌اند.

۱ـ سفرنامه مادام دیولافوا، ترجمهٔ مترجم همایون فره‌وشی، ص ۳۶۵؛ البته خلافِ آن، یعنی پوشیدن مرد چادر زنان را، خیلی‌زود رسوائی بار می‌آورد و من دهها مورد آنرا پیداکرده‌ام و درفرمانفرمای‌عالم آورده‌ام (ص ۵۰۵) مولانا گوید:

زیرِ چادر، مرد، رسوا و عیان
سخت پیدا، چون‌شتر برنردبان!

اما به‌هرحال کاری کرده است مرد مردانه![1]

۱ـ مادام دیولافوا، یك کار عجیب دیگرهم کرده... که هیچ باستانشناسی زهرهٔ آن را ندارد که این کار را بکند، و آن ملاقات با یك پلنگ است. آری، یك پلنگ. منتهی نه در بیابان، بل در حرمِ شیخ! چون صحبت از دو خانم است، برای اینکه بحثِ ما از خشکی درآید، چطور است که ازقولِ خودِ خانم، این ملاقات را نقل کنیم، زیرا یك‌گوشه از جامعهٔ صدسال پیش ما را هم‌مجسّم می‌کند.

مادام دیولافوا، وقتی در نوامبر ۱۸۸۱م /محرم ۱۲۹۹ه‍. به خوزستان رفته از حرمِ شیخ جابِر شیخِ محمّرهـ پـدرِ شیخ خَزْعَل ـ که تازه شیخ درگذشته بود،دیدن‌کرده، از همسر شیخ یاد می‌کند که ترکان خانم نام داشته ومی‌نویسد:

«... این زنِ‌سیاه‌پوش، سوگلیِ شیخِ مرحوم بود... ترکان‌خانم به من‌سلام داد واشاره به بدبختیِ غیر منتظرهٔ خود کرد ... به محض اینکه نشستیم چندین زن متوالیاً وارد شدند و رفتند به‌طرف ترکان خانم و پیشانی او را بوسیده،.. و بعد رفتند درکنار دیوارنشستند... ترکان خانم پارچهٔ گاز سیاهی بر سرداشت کـه مانند قابِ عکسی، صورتِ قشنگ او را احاطه کرده و به دور گردنش افتاده بود...

او در نهایتِ روانی سخنان مرا برای‌آنها بدزبان عربی‌ترجمه میکرده در بَدْو ملاقات، اولین پرسشِ او از من این بود:

ـآیا زبان روسی میدانید؟

باکمال خجلت گفتم: نه؛ پرسید ترکی اسلامبولی چطور؟ باز گفتم نه. گفت: عربی‌هم‌که البته نمی‌دانید؛ فارسی چطور؟ گفتم بلی می‌دانم، و از آن بعد بـا فارسی سلیس با من صحبت می‌کرد و من غرقِ در حیرت شدم ...

در موقعِ‌آمدن به‌طرف بیرونی، من ازراهنمای‌خود، ازشرح حال ترکان خانم جویاشدم.اوگفت: **ترکان خانم ازنژادِچرکس است،**

←

□ باستانشناسی، برای اهلِ تاریخ، خصوصاً آنها که باد.

و آقای من، شیخ جابرِ مرحوم، پانزده سال قبل، او را دراسلامبول به عنوانِ کنیز خریداری کرد. اما به واسطهٔ هوشِ سرشار وهنرمندی و استعدادِ ذاتی که داشت، طولی نکشیدکه خود را به مقامِ سوگلی حَرَم رسانید و در نزدِ شیخ قُرب و منزلتی پیدا کرد. او دارای معلومات زیادی است. خواندن و نوشتنِ زبان روسی را در تفلیس فراگرفته است، زبان عربی و ترکی و فارسی را هم تحصیل کرده و خوب حرف می‌زند، ونفوذِ اوهم درحَرَم زیاداست، نه‌فقطاندرونِ شیخ را اداره میکند، بلکه رَتْق و فَتْقِ امورِ قبیله‌هم با اوست. شیخِ مرحوم، در مدتِ حیات با مشورتِ او کار می‌کرد...

ملاقات ثانوی من در۲۳ نوامبر [روز اول محرم ۱۲۹۹هـ] با ترکان خانم‌بقدری پُر تأثیر بودکه هنوزهم آن تأثیرات از خاطرِ من زایل نشده است و هروقت آن لحظه را به یاد می‌آورم تمام اعضایم به‌لرزه در می‌آید.

در آن روز،من، نظر به مِهر و مُلاطفتی‌که ازترکان خانم دیده بودم با کمال اشتیاق به دیدنِ او رفتم، لباسِ قشنگی به مُدِ قدیمه‌ی برتن داشت که پُر موج و برّاق بود، من مشغولِ تماشای آن شدم... به قدری این لباس قشنگ بودکه من چشم از آن بر نمی‌گرفتم، در همین حال،از پشتِ سر، صدای غُرّشِ سهمناکی شنیدم، بی اختیار سربرگرداندم،بلافاصله‌صورت خود را باصورتِ پلنگِ قوی هیکلی مواجه دیدم. از شدتِ وحشت تمامِ اندامم به‌لرزه درآمد و خواستم فریاد بکشم.

ترکان خانم تبسمی کرده، و باصدای آمرانه‌ای گفت:

ــ وُرَیْده، بیا اینجا!

(وُرَیْده مُصغَّرِ وَرْدْ به معنی گلِ کوچك و ظریف است).

پلنگ، خمیازه‌ای کشیده، وپشت خود را مانندگربه بلند کرد

وبُروتِ «مورّخ بودن» را به‌خود بسته‌اند، یك غرورشکن است. درست

→ وموقّرانه به‌طرفِ ترکان خانم رفت، و در پیشِ پای او دراز کشیده وخیره به من نگاه می‌کرد.

ترکان خانم گفت: نترسید، این یك برّه است. یك کبوتراست! و آن حیوانِ مَهیب را در بغل گرفت و مانند بچه گربه‌ای به طرفِ من راند.

من با ترس ولرز دستی به پُشتش کشیدم و نوازشش کردم، اما باز هم غرش‌های وحشت آوری داشت، و پیوسته دهان باز می‌کرد و دندانهای سفیدش را به من نشـان می‌داد .... حیوان، چنگالهای نیرومند و دندانهای برّاقِ خود رانشان می‌داد، بعدپنجه را مانندگربه فرو برده، ودستِ خانم را می‌لیسید، و پس از آن، مانند کسی کـه میخواهد در صحبتْ سهیم وشریك باشد، در پهلویِ‌ترکان خانم روی مَخَدَّه نشست. وُرَیدَه فقط به واسطهٔ‌تیزهوشی وقشنگی جالب‌نبود، بلکه در زیرِ لکه‌های گندم‌گونِ پوستِ اوقلبِ حسّاس وسپاسگزاری هم پیوسته در ضربان‌داشت...

روز بعد (۲۴ نوامبر) باز به ملاقات ترکان خانم رفتم،پلنگ روی بامِ مجاورِ عمارتِ ترکان و درکنارِ قطعه‌گوشتِ غذای روزانهٔ خود درازکشیده بود... ترکان خانم‌درسالن تنهابود، پس ازتعارفات معمولی پرسیدم‌که چرا تنها مانده‌اید؟

گفت: همه رفته‌اند به مجلسِ تعزیه‌که برای شهادتِ امامان ما برپاشده است.

ـ آیا ممکن است منهم درین مراسم حاضر شوم؟

ـ تعزیه طول می‌کشد، معذلك اگر مایل باشید می‌توانید با من بیائید...

همینکه روضه تمام شد، قلیانها دست به دست‌گشت، **و کنیزِ سیاهی** برای حُضّار قهوه آورد، ترکان خـانم‌درین مدت، ساکت و

←

است که تاریخ مُدوَّنِ بشر، سه چهار هزار سال عمر دارد، ولی حقیقت آنست که تمدنِ امروزی ما، چیزی نیست، مگر قشری بسیار نازك، که برسطحِ حجمی بابیش از دومیلیون سال از توحُش کشیده شده‌است. بخش اعظمِ تجربهٔ انسانی، متعلق به‌دورانِ پیش از تاریخ است[1].

واقعیت این است که قسمتِ عمدهٔ اختراعاتِ پایه‌ای و اساسی که تمدنِ بشر را پی‌ریزی کرده، آنهایی است که در دورانِ پیش از

→ موقّرانه نشسته بود، در صورتی که سایر زنان همه به سینه و سر می‌زدند...»

(سفرنامه مادام دیولافوا، ترجمه مترجم همایون فره وشی، ص۵۱۶)

نظر شما چیست؟ بنظر شما، رام کردنِ شیخِ سرخوش برای آن دخترکِ قفقازی آسانتر بوده، یا رام کردنِ پلنگِ سرکش؟ آغوشِ خشنِ شیخ برایش مأمنِ حیات بوده، یا دامنِ پلنگینهٔ این حیوانِ نرم پنجه؟

حیف که شیخ جابر نماند که مثلِ پسرانش مَزْعَل وخَزْعَل ـ که معنی کفتار می‌دهد ـ روزگارِ تفوقِ بهای نفت وایامِ طلائی‌راکه‌خاكِ خوزستان، هر بُشکه نفت را سی چهل دلار میفروخت و روزانه سه چهارمیلیون بشکه حمل می کرد، به چشم ببیند، وآن وقت‌خاطرِ ترکان خانم را بیش از بیش آرامش بخشد! جالبتر از همه‌آنکه برای این کنیزكِ ترك ، یعنی ترکان خانم، بازباید کنیزکی سیاه پوست قهوه و قلیان بیاورد! وظیفه من‌دراینجامشکل‌می‌شود که‌از کدام یك بایددفاع کرد، از کنیز نرم تنِ سفید دستِ قبچاقی، یا از کنیزك سیاهپوست آبنوس رنگِ تانزانیائی، به قول نظامی: میان مسجد ومیخانه راهی است...(هشت الهفت، چاپ‌دوم، ص ۴۹۷)

۱ـ مقاله دکتر مجیدِ یوسف زاده : باستانشناسی و تاریخ ، نامه فرهنگ ایران ، بنیاد نیشابور،دفتردوم، ص ۱۱.

تاریخ به دست آمده، و همکارِ ما آن را برطبق سنّتِ معهود، دورانِ دو میلیون سالهٔ توحش نامیده است، اما به هر حال‌در همین دورانِ توحش بوده که انسان توانسته آتش را مهار کند و به‌خدمت بگیرد، کاری که هنوز هم از عهدهٔ بشر متمدّنِ خارج است. در همان دورانِ توحش، چرخ را به کار گرفته، اسب را رام کرده، پارچه بافته، سفال ساخته، و صدها کار دیگر کرده ــ از جمله استخراجِ فلز ــ که بشر هرچه پیش رفته، فقط درحَوْل و حَوْشِ همانها قدم زده است.

من اول از کوزه و سفال نام بردم. چیزی که از روزِ اوّلِ عمرِ اجتماعی بشر با او همراه بوده، و تا آخر همراه خواهد بود؛ دلیل من اینست که همین چند سال اخیر، وقتی امریکائیها خواستند سفینهٔ فضائی را به آسمان بفرستند، همه چیز را امتحان کردند، هیچ چیز به اندازهٔ مُشتی سفال، آنها را کمك‌نکرد. آن‌ها روپوشِ سفینه را سفالین کردند، دربرابرِ حرارتِ بی امان کورهٔ جهنّمیِ برخوردِ سفینه بافضا، تنها همین سفال ــ یا بهتر بگویم کاشی ــ و دقیقترِ آن،چینی، مقاومت کرد.

ما هنوز نانِ اختراعاتِ دورانِ توحش را می‌خوریم، و باهمهٔ اینها عصرِ تمدن را باکورهٔ آدمسوزی آن، برروزگارِ آدم‌سازیِ عصرِ بربریّت، ترجیح‌می‌نهیم! در حالی که اگر آن اجدادِ بزرگوار پیش‌بینی میکردند که روزی، مهار کردنِ آتش توسط فرزندانِ ناخلفِ آنها، درکورهٔ آدمسوزی به‌کار گرفته میشود، شاید ترجیح میدادند که اصلاً دست به‌آتش نزنند.[۱]

۱ــ باید توجه داشت که امروز، یکی ازاسنادِ مهم تاریخ،همین کوره‌های آدم سوزیِ اشویتز است که البته تحویل باستانشناسان شده است و درحُکمِ یك موزه است برای بازدیدِ مردمِ دنیا.

بالاتر از همه اینها، ادّعاهایی است که اهلِ تاریخ، برای دوسه هزار سال تاریخِ خود دارند، و چوبِ پیش از تاریخ و عصرِ توحش را برسرِ جامعهٔ قدیمِ ما می کوبند، در حالی که در مقامِ تاریخِ عظیمِ بی‌ابتدای بشریت، یعنی در برابرِ دوران‌های «تاریخِ پیش از تاریخ»

مائیم که در هیچ حسابی نائیم
پُر مشغله و میان تهی چون نائیم
آن دم که حسابِ نقدِمردان طلبند
آن ذرّه که در حساب ناید مائیم

هر روز که باستانشناسی به تاریخ قدم میگذارد، یک مجهولِ قدیمی را، از نوعِ گره «حلقهٔ رندان عشق؟» می گشاید[1]، و اهمیتِ خودرا بیش ازپیش در تحقیقات تاریخی ثابت می کند.

یك وقت، در تاریخهای قدیم می‌خواندیم که وقتی تیگلات پالیسَّرِ سوم پادشاه آشور بر کشورِماد تسلط یافت، در جزء غنائمی که گرفت «ده تُن **لاجوَرْد** بود»[2]. مرحوم گیرشمن که این عبارت را نقل کرده، یك علامت سؤال (؟) در برابر لاجورد گذاشته است. مخلص هم همیشه می گفت: خوب این مرد از ماد ۶۵ هزار تن اسیر هم آورده است، این چیزی است قابل قبول، ولی ده تُن (ده هزار کیلو) سنگ لاجورد، اولاً در غربِ ایران چه می کرده است؟ ثانیاً این چه بوده و به‌چه درد می‌خورده که جزء غنیمت حساب شود؟

۱ــ رجوع شود به «از سیر تا پیاز»، ص

۲ــ ایران بعد از اسلام؛ گیرشمن، ترجمه دکتر معین، ص ۸۱؛ این مرد حوالی ۷۴۵ قبل از میلاد ــ دو هزار و هفتصد سال‌پیش، می‌زیسته است.

بعدها ، برای همه مسلّم شد که بلی ، سنگِ لاجورد، اولاً یکی از کالاهای مهم تجارتی بوده که از خراسان قدیم و شرق افغانستان به غرب میرسیده، و کوهستانهای بلخ و کابُل منبعِ اصلی آن بوده‌است؛ ثانیاً، این کالا آنقدر شهرت و اهمیت داشته، که بعدها، قسمتی از این راه ، همانطور که **راه ابریشم** نامیده شده بوده است، **راه‌لاجورد** نیز خوانده می‌شده؛ و ثالثاً، شهرهای بزرگی در غرب، مثل هگمتانه پای‌تختِ ماد، و نینوا پای‌تختِ آشور، و بعض‌شهرهای اورارتو، در حُکم انبار خانهٔ سنگِ لاجورد بوده ، کالای سنگ که از شرق می‌رسیده، در آنجا جمع می‌شده و بین شهرهای خریدار توزیع می‌شده است (مثل بندر صور که مرکز و انبار کالاهای راه مکه و باب‌المَنْدب‌بود، و مثلاً همیشه‌دهها تن مُرِّ مکی‌در آنجا ذخیره بوده، که‌یك‌بار اسکندر بر آنها دست یافت؛ یا جزیرهٔ قبرس که انبار و مرکزِ ذخیرهٔ بَردگانِ زیبا روی بود و یکبار،معاویه، پس از فتح قبرس بر آن انبارها و اردوگاههای بردگان دست یافت؛ و مثل بندرِ رُتِردام یا آمستردام امروز ــ که مرکزِ لنگر انداختن کشتی‌های نفتی اکنافِ عالم است، و در واقع انبار نفتِ دنیا محسوب می‌شود و تجّارِ نفت، در آن‌بندر، کشتی‌ها را طاق می‌زنند و به مشتریان شرق‌وغرب و شمال و جنوب می‌فروشند).

اما موردِ استعمالِ سنگِ لاجورد، حدس من اینست که بیشتر برای تزئینات ساختمانی، و بالاتر از آن،کالاهای هنری ـ مخصوصاً **کاشیکاری** به‌کار می‌رفته و کاشی‌های لاجوردی که کاخ‌های سلاطین را زینت می‌داده. داریوش‌هخامنشی در اهمیت بنای کاخِ خود درشوش

می‌گوید: «این کاخی است که در شوش من بنا کرده‌ام، تزئیناتِ آن از راه دور آورده شده،... قالب‌گیری آجر کارِ بابلیان بود، چوبِ سدر را از جبلِ لبنان آورده‌اند- قومِ آشور آنرا تا بابل آورده‌اند و ازبابل تا شوش کاریان و ایونیان آن را حمل کردند. چوب میش‌مکن[1] ازگنداره و کرمان حمل شده، طلایی که اینجا به‌کار رفته از ساردس و بلخ آورده‌اند، سنگِ لاجورد و عقیق را - که درینجا استعمال شده- از خوارزم آورده‌اند، و ...»[2]

در تحقیقاتی که اخیراً به‌عمل آمده، معلوم شده یك شهر بزرگ به‌اسم **آراتـــا** بوده که انبار بزرگ لاجورد به‌شمار می‌رفته و این‌شهر برسرِ راه لاجورد ومیان راههٔ بلخ قرار داشته است، بیشتر باستانشناسان حدس زده‌اند که این شهر باید درکرمـان امروزی قـرار داشته بـاشد[3].

بعضی باستانشناسان گفته‌اند اگـر محلِ پیشنهادیِ ایالتِ آراتا در استان کرمـان مورد قبول قـرار نگیرد، وجـودِ مقدار زیـاد سنگ لاجوردِدر شهرِ سوخته - کـه تنها ده درصد آن به‌صورت شیئی و نود درصد مابقی به‌شکل تراشه‌های زاید است، نشان می‌دهد که این‌سنگ، پس از استخراج، ابتدا به شهر سوخته منتقل و در آن‌جا بـاتراش‌های ضروری پیراسته می‌شد[4]، و سپس از راهـی کاملاً متفاوت از جـادهٔ

۱- بعدها این‌کلمه را یاکا خوانده‌اند، ومن حدس زده‌ام‌که همان چوب جك باشد که در بلوچستان است.(جغرافیای کرمان، ص۲۲۸)

۲- ایران،گیرشمن ، ص ۵۸

۳- مقاله دکتریوسف‌مجید زاده، جاده بزرگ خراسان، مجله‌باستانشناسی و تاریخ، سال اول شماره ۲، ص۵.

۴- مثل امستردام که محلِ تراشِ الماسهای قیمتی‌افریقاوسایر نقاطِ عالم است.

بزرگ خراسان به بین‌النهرین انتقال می‌یافت.[۱]

اگر این حدس درست باشد، **راه‌لاجورد**، همین راه مستقیم سیستان بـه کرمان و سپس اُنشان (فارس) و بالاخره شوش می‌تواند باشد، راهی که بقایای تمدن آن را در بقایای آقوس در محل خبیص (شهداد)[۲] درین سالهای اخیر جستجو کرده‌اند.[۳]

فراموش نکنیم که سومریها، مخصوصاً انمِرکار پادشاه نام‌آورِ آن مملکت، در دورانِ اوروك، یکی از کسانی است که تجارت سنگ لاجورد را باحکمران آراتا به‌صورت جدی برقرار کرده است. و این نکته را خـانم جورجینا هرمن، در مقاله محققانهٔ خود نوشته است.[۴]

۱ـ ایضاً مقاله دکتر یوسف مجید زاده، ص ۵

۲ـ آقای علی حاکمی مقاله‌ای شیوا درین باب نوشته‌اند، که در مجله بنیاد نیشابور، چاپ شده است.

۳ـ اگر آراتا در کرمان باشد، به عقیده بنده، باید یا اطراف کوهبنان راجستجو کرد،یا جیرفت را، و یاسیرجان وقلعه سنگ را. کلمهٔ آراتا به «هرات» نزدیك است. ما یك آبادی هرات (خرا، ومروست) در نزدیك شهر بابك داریم، رود هلیل ـ که هلیل رود خوانده می‌شود، نیز صورت دیگری از هری رود است (از مقوله تبدیل راء به لام) واین رود از کنار جیرفت (کامادی قدیم)می‌گذرد. اُرزو ودشت‌وَر کـه تپهٔ یحییٰ را در آن‌جا کاوش کرده‌اند، ورایِن، و هُرْجُنْد نیز از آبادی‌هائی هستندکه قدمت تاریخی دارند. البته‌غُبَیْراکه‌باستانشناسان انگلیسی ـ خصوصاًهیواردـ در آنجا تحقیق کرده‌اند، و اُوراف ـ که سکهٔداریوش در مغویهٔ آنجاپیدا شده، نیز قابل اعتنا هستند، خصوصاً که «اناس» قدیم را احتمالاً باید در حوالی رودبن ویا همین‌اوراف رفسنجان جستجو کرد.

4_ G. Herrmann, The early phases of its Trade, Iraq,30, 1968, P 21_57

□ باستانشناسی، تاریخ را روحانیت و معنویّت می‌بخشد، و این مطلبی است که در بدایتِ امر اندکی بعید می‌نماید، ولی حقیقت آن است که تاریخ، اگر به‌خود رهایش می کردند ـ ممکن بود از دوروبرِ کاخهای سلطنتی و باغهای امراء قدمی فراتر نگذارد و به همراه کلاغها و کرکسها، فقط در بالادستِ میدان‌های جنگ حرکت کند و مُرده‌ها را بشمارد و سنگ قبرها را بخواند.

اما این باستانشناسی است که تاریخ را به‌بُتکده فرا می‌خوانَد،[1] به صومعه هدایت می کند، از آتشکده نشان می‌پرسد، به‌کلیسا دعوت می کند،از کنیسه پیام‌می‌فرستد، به‌مسجد روی نیازمی‌ساید،[2] امامزاده‌ها، قدمگاهها، بِقاعِ مُتبرّك،[3] خانقاهها،لنگرها، همه‌جادرحیطهٔ حمایت‌اوست و مثل برادری دلسوز ، دستِ تاریخ را می گیرد و درین عتباتِ عالیات گردش وزیارت می‌دهد.

باستانشناس، در کلیسای بِتْ‌لِهَم نیز از یاد خدای یکتا غافل نیست،[4] و در حفریات «آی خانم» هم تنها جای پای زن را جستجو

۱ـ آثار بودائی درافغانستان، آلفرد فوشر، ترجمهٔ عیسی بهنام ؛ وآثار عتیقه بودائی، مقاله‌آندره گدار، مجلهٔ کابل سال ۴، ترجمه احمد علی کهزاد؛ لازم به تذکر هست که مرحوم آندره گدار نیز در تکمیل موزهٔ ایران باستان، سهمِ در خور داشت.

۲ـ آرتور پوپ، مجله مهر، سال ۴؛ کتب آثار ایرانِ او ازامّهاتِ کتبِ تاریخی و باستانشناسی است.

۳ـ مقر ترمیمِ خرقهٔ مبارك در هرات، محمد ابراهیم خلیل، مجله آریانا، جلد ۱۲، ش ۱/ص ۵

۴ـ علاءالدین آذری دمیرچی، هنر و مردم، شمارهٔ ۱۵۹

نمی‌کند.[۱] و «رواق مـاهی‌ها»[۲] نیز، طاق نصرتی در راه باستانشناسی برپا نمی‌کند، و آب‌انبارهای حاشیهٔ کویر نیز آبی به آسیای این طایفه که هیچ، به آسیای آیت‌اللهزاده‌ها هم نمی‌ریزد[۳]، و بادگیر وخیش‌خانه هم دری به‌روی پیران دیر نمی‌گشاید[۴]. بعضی‌ها تصورمیکردند که بعضِ استادان باستانشناس، صبح اول وقت که از خواب برمیخیزند، بطرفِ خورشید نماز می‌خوانند[۵]، و گروهی تصور داشتند ـ یا دارند ـ که کارِ باستانشناس نیست چیزی جزاینکه دَوْروبرِ کاخهای سلطنتی بپلکد یا فی‌المثل «تصاویرِ غلامانِ سرای سلطانیِ غزنویان» را کشف کند[۶] یا قبرِ یعقوب‌لیث را در جندی شاپور به‌دست‌آورَد[۷]، یااز «سُرسُرهُ فتحعلیشاه» در باغِ نگارستان خبری بجوید[۸]، یادرخرابه‌های «تل‌ضحّاك»[۹] و نقاره‌خانـهُ ضحّاك[۱۰]، و چارگنجشگان و شهر ضحاك[۱۱]، با مـار و مـور و

۱ــ مقاله لوئی‌دوپری، آریانا، جلد ۲۵ش ۳

۲ــ مقالهٔ شاهی‌بای مستمندی، مجله آریانا، ۲۶ ش ۵

۳ــ مقاله آیت‌الله زاده‌شیرازی، باقر، باستانشناسی وهنرایران، ج۱ش۵

۴ــ بادگیر و خیش خانه، محمد کریم پیرنیا، مجله باستانشناسیِ و هنر ایران، ش ۴

۵ــ ادامه شکـوه معماری ساسانـی با بنای گنبدی، پرویز ورجـاوند، باستانشناسی و هنر ایران، ج۱ ش ۲

۶ــ مقاله احمدعلی کهزاد، مجله‌آریانا ج ۹ ش ۷

۷ــ مقاله نیکلاراست، مجله یادگار،ج ۵،ش ۴و۵و؛ یعقوب لیث تألیف باستانی پاریزی، ص۳۳۷

۸ــ مقاله سید محمدتقی مصطفوی، اطلاعات ماهانه،ج۶، ش ۱۲

۹ــ نامه تمدن، شماره ۲ ص ۱۴۳

۱۰ــ مقاله جمال‌زاده، مجله وحید ج۲ ش ۷

۱۱ــ مقاله پرفسور توچی‌ـمجله آریانا. سال ۲۴ص ۶۸۷

عقرب، به‌خاطرِ ضحاکِ ماردوش درآمیزد و اگر از همه جا در بمانَد، به سراغ زندانِ هارون‌الرشید میرود[۱] . و اصرار دارد ثابت کند، کـه آن کوزه‌های معروف با اندازهٔ بلند ــ که نه به دردِآب میخورد و نه به دردِ شراب ــ وصدسال است باستانشناسان درموردِ محلِ مصرف آن‌اختلاف رأی داشته‌اند ــ کوزه‌ای بوده است، برای نگهداريِ فقاع،[۲] و به‌این طریق میخواهد، گوشه شکستهٔ کاسه کوزهٔ تمدن را باآن مرمّت نماید.

یادِ مرحوم سپنتا بخیر که مقاله دربارهٔخرابه‌های‌تاکسیلامینوشت تا ارتباط میانِ تمدنِ موهنجودارو را با بین‌النهرین پایه‌ریزی کند، و و مرحوم گیرشمن ــ که تمدنِ سَیلْك را وجه مشترك آریائیهای اولیه‌ که‌کنار چشمه فین بار افکنده بودند ـ با هندوها، می‌شناخت.[۳]

باستانشناسی در کاوش‌هایش اگر مجسمهٔ خـدایان یونان، و یا بُت‌های بتکده‌های بـودائی کنارِ گَنْگ و سند دارد، باری سنگِ بسم‌

۱ــ مقاله صادق صمیمی، سالنامه کشور ایران، سال ۱۴؛ مرحوم صادق صمیمی نیز از پیشقدمان باستانشناسی بود و در تکمیل این مـوزه سهمی دارد.

۲ــ این اکتشاف راآقای دکترقوچانی‌همکار خودمان، میخواهدبه‌افتخارِ خود به ثبت برساند. ورجوع شود به مقاله کورتووا، لیلیان؛ تحت عنوان «سبوی بگرام کاپیسی»، ترجمه احمد علی معتمدی، مجله‌آریانا ج۱۹ ش۹

۳ــ مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۰ ترجمه صادق طوبیا؛ این طوبیا، هم‌اکنون، در سنینِ بالای هشتاد، مترجمِ نمایندگی ایران دریونسکو در پاریس است. و رجوع شود به مقالهٔ حسن نراقی، هنر و مردم، ش ۱۱۵

اللهِ الرَّحمٰن الرحیم»[1] نیز دارد؛ و بر معماری مسجدجامع هرات، دیده باز می‌کند،[2] و گنجینهٔ هنر ایران اسلامی را نیز ـ که در موزهٔ بریتانیا نهفته شده، به عالمیان می‌شناساند[3]. اگر محمدِ مهریـار، در خصوص «شاهدز» تحقیق می‌کند،[4] قصدش تبلیغِ دکترین عطّاش نیست، و اگر حمید ایزدپناه متن کتیبه‌های لرستان را می‌خواند، مُنشی حضورِ اتابکانِ لرستان نیست. شهریارِ عدل که در خرابه‌های بسطام هر سال سه‌ماه، بیش از ده سال است، خاك و خـُل می‌خورَد، البته که کارش، گنج‌یـابی و «طلاشویی» نیست،[5] و علی‌اکبر سرفرازدرمیمندِ شهربابك، البته‌به‌دنبال ارث و میراث اردشیر بابکان پَرسه نمی‌زند.

۱ـ مقاله مرحوم حاج حسین نخجوانی. مجلهٔ دانشکده ادبیات تبریز، ج ۴، شماره اول.

۲ـ معماری دورهٔ غوری مسجد جامع هرات. اسدالله ملکیان شیروانی، آریانا. ج۲۸ ش ۴.

۳ـ مقاله بازیل گرای. مجله نقش و نگار، شماره ۶

۴ـ نشریه دانشکده ادبیات اصفهان. ج ۱ ش اول.

۵ـ رجوع شود به مقاله دکتر ملك شهمیرزادی، مجله باستانشناسی وهنر، ش ۲ ص۵۷؛ او ازسفرنامهٔ حاج عبدالغفار نجم‌الملك اشاره‌ای بدین نکته دارد که می‌گوید:

«مابین بروجرد و چالان چولان، دردامنهٔ کوه‌قریه‌ای افراوند نام،... طلاشویی میکنند. مسکوکات و غیره آنجا بـه دست می‌آید. می‌گویند ملكِ افراسیاب بوده است». ولی ما خبر داریم که بسیاری از حفّارانِ ما، نه‌تنها به آلاف و اُلوفی نرسیدند، بلکه دراواخرِعمر محتاجِ این و آن نیز بودند، و درین میان فی‌المثل از محمودِ راد، یا مهدیِ بهرامی، و یا حبیب‌الله صمدی میتوان نام برد.

امیر علیشیر نوائی‌نیز، دعوتی برای نویسندهٔ مقالهٔ «باغ زاغان» نمی فرستاد که در ضیافت‌شام سلطان بایقرا شرکت کند.[۱] مسجدِ کوچك کرمانی در تربت نیز، حتی به‌اندازهٔ یك مُهر نماز، جای‌پا، برای‌تعمیر کنندهٔ آثار تاریخی خراسان، امتیاز نمی‌داده است.[۲] دانشگاه هاروارْد هم به‌خاطرِ مقالهٔ «سنگ نبشته‌های تاریخیِ قم»، پلّه‌ای بر پلّکانِ منبرِ درسِ نویسندهٔ آن نمیفزاید تاقرارِ اورا تمدید کند.[۳] قناتهای ایران هم، آبی به

۱ـ غلامرضا مایل هروی، مجله آریانا، ج ۲۸،ش ۴.

۲ـ مسجد در تربت جام است و از استاد مسعودکرمانی مورخ ۷۱۲ه‍./ ۱۳۱۲م. آثار تاریخی خراسان، عبدالحمید مولوی.ص ۴۴.

۳ـ حسین مدرسی طباطبائی، مجله وحید، سال ۵، ص۹۳۱؛حجةالاسلام آقای سید حسین مدرسی گویا با یك دانشگاه امریکائـی (احتمالاً هاروارْد) قراردادی بسته است که تاپایان قرن بیستم، یعنی تـاسال دوهزار (۲۰۰۰م. /۱۴۲۱ه‍.) در آن دانشگاه به‌تدریس بپردازد!

حقیقت اینست کـه اگر استادِ بزرگـوار، و دوستِ مکرّم ما میخواست تنها روی امامزاده‌ها و بقاع متبرکهٔ همین قم تنها، به‌تحقیق بپردازد، و هر امامزاده‌ای یك سال وقت صرف میکرد،درست چهار- صدوچهل وچهارسال عمر احتیاج داشت، صفاءالسلطنه‌نایینی وقتی‌در قم بوده، می‌نویسد:«...شنبه‌بیست‌و پنجم [شوال۱۲۹۹ه‍/ ۱۱سپتامبر ۱۸۸۲م.] باز به زیارت و دعا گذرانده، درمقابرعمومی فاتحات منظور شد. از قراری‌که علماء نوشته و عرفاء تصدیق داشته‌اند چهار صد و چهل و چهار امامزادهٔ جلیل‌القدر، و قریب نهصـد نفر عالم محدّث درین مقابر مدفونند ...» (تحفةالفقراء، تصحیح محمد گلبن، ص۹۳). بنابراین استاد مدرسی قمی، خود چاه پای دریا کنده، هیچ احتیاج به قرارداد سال دوهزار نداشت: بلبل بیدل تو عمرخواه ... علاوه بر موردِ قم و چهار صد و چهل وچهار بقعهٔ متبرّکهٔ آن، باید

روی کارِ «ماکسیم سیرو» محقق باستانشناس فرانسوی نخواهند آورد.

عرض کنم که اهل سنّت نیز معتقد بودند که «... رسولِ با عظمت، درعهدِ خود، دو منبر نهاده است: یکی در مدینه، و عمر چهار صد و چهل و چهارمنبر نهاده باشد...» (النقض، ص ۱۶۷). و باز یك رقم دیگر از این نوع: فرهاد میرزا دریادداشتهای خود ـ آنجا که صحبت از قلعه سفید فارس می‌کند، می‌نویسد: «... بالای قلعه، زمینی است مُسطّح مستطیل، قریب یك میل، جای زراعت وفلاحت ومنبتِ اشجار مزیّن به انواع فَواکه و أثمار، و در سالی از سالها، تعدادِ اشجارِ مُثمرهٔ آنجا کردند: چهار هزار وچهارصد وچهل وچهار بُن درختِ انجیر در شمار آمد» (رساله فتح‌قلعه‌های فارس، خط‌علی‌رضاالحسینی الشیرازی، چاپ ۱۲۹۴، ص ۳۵۳). نکته‌ای که بنده متوجه آن میشوم این که‌این همه درخت انجیر، هیچ دلیلی ندارد جزاین که انجیر یك گیاه استراتژیك است، به قولِ امروزیها، و همانست که یك مشت از آن را عشایرِ راوَر توی جیب میریزند، وشب خود را به آبادی آن طرفِ کویر می‌رسانند. دوست محمد خان بلوچ، برای فرار از ورامین‌به بلوچستان، تنها نیم من انجیر همراه خود برداشته بود. مُهم درینجا رقم چهار چهارِ آن است که آیا اتفاقی بوده، یا از نوع مسافرتِ ناصر خسرو که طی هفت سال دوهزار ودویست وبیست ـ (یا به تفسیرِ من: ۲۲۲۲ فرسنگ راه طی کرده بوده است.) خبر از یك عدد روند سه چهارتایی دیگر هم‌داریم‌و آن‌اینست که‌درهندوستان، وقتی بچه ۴ سال و ۴ ماه و ۴ روزه میشد، مسلمانان، جشنِ بسم‌الله می‌گرفتند، و از آن روز کوشش می‌کردند که مقدّماتِ آموزشِ قرآن را به‌او فراهم آورند والبته شیرینی‌وهدیه نیز نثارمی‌کردند. آخرین عددِ «روند» اینطوری را در همین روزگارِ خودمان داریم که اعضاء سفارت امریکا در تهران، درست ۴۴۴ روز ـ و به تعبیر من سه چهار روز ـ یعنی‌سه عدد۴ کنار هم ـ به‌صورتِ گروگان‌دربازداشت ماندند تا آزاد شدند.

نه کرمانیها به مرحوم جوادِ کوراوغلی دختر داده بودند که او در بارهٔ **قلعه دختر** کرمان، مقاله بنویسد[۱]، و نه **استاد سبز معمار** خانه‌ای برای فکری سلجوقی ساخته بوده است که او نامش را در مقاله‌اش ذکر کند.[۲]

کلّ تحقیقات باستانشناسی، محضِ علم و، علمِ محض است، و هر پیرایه‌ای دیگر بدان ببندند کمالِ بی‌انصافی است. لابُدّ خواهید گفت: «تو، کلاهِ خود را محکم نگاهدار که باد نبَرَد!»، کاری به کار دیگران نداشته باش. خودِ تاریخ امروز زیرِ هزار سؤال و شمشیرِ دِموکْلِس قرار دارد، و تو از بالای دیگران شمشیر میزنی؟ حقیقت اینست که بلی، تاریخ خودش زیرِ سؤال هست و از صدجا چوب میخورَد، ولی بهرحال، تاریخ وظیفه دارد علومی را که مایهٔ اصلی کارِ او هستند حمایت و تأیید کند. علاوه بر آن تجلیل از مقام علمِ طب و جرّاحی و دارو سازی، فی‌المثل ــ در روزگاری که جنگ روزی صدها و هزارها مجروح و علیل توی جامعه رها می‌کند[۳] ــ و جامعه احتیاج به تیغ جرّاحی ودوای شفابخش و یا حدّاقلِ آرام‌بخش دارد ــ کاری ساده و پیش‌پاافتاده‌است، درروزگاری که تِکنیکْ مسلّطِ بر امورِ جامعه است و موشك و هواپیما و تانك و توپ همه به‌علوم پیشرفته نیازمندهستند، تشویق و تأییدرشته‌های علومِ مُثبته کاری است که، با وجودِ لزوم آن، اینك عبث می‌نماید.

۱ــ مجله نوبهار، دوره پنجم

۲ــ مجله آریانا، جلد ۳ ص ۲۰۵

۳ــ و در همین مجلس که فراهم آمده است، گروهی از همین فداکاران آسیب دیدهٔ جنگ حضور دارند، وشاهدی برمدّعای ما هستند، و در عین حال از شواهدِ خودِ تاریخ هم به‌حساب می‌آیند.

همچنانکه درروزگاری که فی‌المَثَل در دربارِ هرپادشاهی مُنجّمی حضور داشت که برای آب خوردنِ پادشاه هم وقت و ساعت معیّن می‌کرد، گفتگو از اهمیتِ مقام نجوم، امری‌زاید بشمار می‌رفت.همت آنست که صاحب نیازی بیاید و درروزگاری که همه‌کس، موضوعی‌را از دَوْرخارج کرده‌اند، و به‌آن در حدودِ علمِ «نَبْشِ قبر» و «قاچاقِ‌ارز» می‌نگرند ــ از آن دفاع کند، وپای در بازاری‌بگذاردکه مراحلِ‌سخت کسادی خود را می‌گذراند نه آن علوم وفنونی که در سرِبازارِ عالم، برای خود،دکّانِ «دونَبْش» باز کرده‌اند. در چنین روزگاری:

کسانی که‌مردانِ‌راه حق‌اند
خریدار بازارِ بی‌رونق‌اند[1]

امروز باید ازکسی وچیزی دفاع‌کرد که‌مُدافع ندارد، واین،

۱ـ داستان سعدی است‌که شکایت زنی را از شوهری که جنسِ بُنجُل‌از کاسبِ محله می‌خرید به زبان می‌آورَد و می‌گوید:

بنالید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقّالِ کوی
به بازارِ گندم فروشان گرای
که این جوفروش‌است وگندم‌نمای
نه از مشتری، کز وفورِ مگس
به یك هفته رویش ندیده‌است‌کس
به دلداری،آن مردِ صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنائی، بساز
به امّیدِ ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بُوَد نفع ازو واگرفت
ببخشای، کآنان که مردِ حق‌اند
خریدارِ بازارِ بی‌رونق‌اند . . . .

کارِ تاریخ، و اهلِ تاریخ است. ستاره سوختگان قدردانِ یکدگرند...

□ اگر روزی تصور می‌شد که باستانشناسی چیزی نیست جز نَبْشِ قبر، وجمعی اصولاً اکراه داشتند که استخوان‌ها را زیرورو کنند، امروز همه می‌دانند که دیگر، این علم، پایگاه مردمی دارد و تاریخِ اجتماعیِ قرون گذشته وقتی درست و صحیح نوشته خواهد شد که باستانشناسی روی آن کار کرده باشد. در واقع، برخلافِ تصوّرِ قبلی، باستانشناسی نه تنها تاریخ را مقیّد به تاجِ پادشاهان وگردن‌بندِ ملکه‌ها نمی‌کند، بلکه بالعکس تاریخ را از چنگِ پادشاهان و از حلقهٔ گردن‌بندِ ملکه‌ها و از زینْ ابزارِ فرمانروایان و اُسواران ـ که همه خاک‌پوش شده و رگ و پی آنها پوْدر شده و به‌هوا رفته، واصولاً همه‌جزء تاریخ شده‌اند ـ آری، تاریخ را از چنگِ آن‌ها بیرون میکشد و به‌میان مردم می‌آورد.

این جنبهٔ خاص از تحقیقات باستانشناسی برای تاریخ اهمیتِ خاص دارد ـ اهمیّتی که شاید کمتر کسی بدان توجه کرده باشد، و آن این است که به تدریج ثابت می‌کند که هیچ‌چیز به‌هیچ فرد وشخصیّتِ تاریخی پیوستگی ندارد، و همه چیز بالأخره در اختیارِ ملت‌ها قرار می‌گیرد، **صاحب همه چیز ملّت است.**

باستانشناسی وقتی گردن‌بندِ کلئوپاترا ملکهٔ مصر را موردمطالعه قرار میدهد، عملاً به‌زبان می‌آورد که همهٔ آن زدوخوردها وحسادتها و زدوبندها، به خاک رفت، وگوشت وپوستِ صاحب‌عِلّه هم خاک‌شد، و تنها این گردن‌بند ـ حالا یا مِفرَغ یاطلا یاجواهر، دراختیارِ باستانشناسی

است که در موزه‌ها بگذارد، هزارها مردم ـ صاحبانِ اصلیِ جواهرات ـ می‌آیند و می‌بینند و عبرت می‌آموزند. چند سال پیش با جمعی از فُضلای ایرانی در لندن بودیم واز نمایشگاه آثار اسلامی بازدید کردیم. یك برنامه‌هم بازدید از موزهٔ جواهرات بود و **کوه نور** را هم آنجا دیدیم، وقتی می‌خواستیم بازگردیم و یکایك بـه اتوبوس سوار شدیم آقای جلالی که از اعضاء دانشکدهٔ علوم اجتماعی بود، محضِ احتیاط گفت: رفقا، چیزی جانمانده باشد. ومحضِ‌تفنن روبه من کرد وبه‌طریق سؤال گفت:

ـ جناب استاد چیزی جا نگذاشته باشید؟

گفتم: چرا، یك چیز جا ماند.

با تعجب پرسید: چه چیز؟

گفتم: کوه نور!

آری موزهٔ لندن به زبان‌حال می‌گوید که کوه نور، نه‌بر پیشانی راجه‌های هند وفادار مانده بود، نه‌بر تارکِ محمدشاه‌گورکانی‌باقی‌میمانَد ونه برتاج نادری شگون دارد و نه بر دستِ امیرعَلَم خانِ خُزَیمه پایدار است ونه در جقّهٔ احمد شاه درّانی استوار است و نه به بازوی لطفعلی خان زند، بلکه میرود به‌جائی، که‌هر روز، هزاران نفر میروند و از آن بازدید می‌کنند و ده برابر قیمتِ خود تا امروز به انگلستان، مالکِ‌فعلیِ آن، سودِ موزه‌ای رسانده است.[۱]

۱ـ البته میماند این حرف که کوه نور، چرا از ایران به‌انگلستان رفت. این چیزی است که موارد مُشابه فراوان داد، وهمان حرفی است که مختارامبو در یونسکو زد و گفت باید اشیاءِ موزه‌ها به محلِ اصلی

←

عملِ باستانشناسی تنها کاربُردِ علمی ندارد، بلکه عملی اقتصادی هم محسوب میشود.

→ خود برگردند، حرفی که سی در صد از بودجهٔ یونسکو را از روی یونسکو بُرید، و خود امبوهم براثر آن، بهجائی رفت که عرب رفت ونی انداخت. بنابراین مخلص را هم از تکرار آن معذور دارید. درباره کوه نور نوشتهاند: اول از آنِ یکی از راجههای هند بود، بعد از تسلط بابرو مغولان برهند، الماس به خزانهٔ آنان آمد، وهنگام حملهٔ نادر به هند، کوه نور با سایر جواهرات به او داده شد و به ایران آمد. بعد از قتلِ نادر، احمدخان ابدالی حَرَمِ نادر را بهجای امنی رسانـد، بانوی حرم، در ازای این خدمت، الماس را بدو بخشید.

درنزاعهای داخلیافغان،امینالدولهخـان ، بهامرشاهشجاع،ـ کهچندی بعد کشته شـد ـ آنرا برداشته و دوباره به هندوستان برد. امینالدوله خان عشق عجیبی به این جواهر داشت و باوجود فقر و گرسنگی، آن را نمیفروخت، در لاهوربندی (همانراولپندیامروز است، درواقع بندی بوده که بر سر چشمههای رود بسته شده، رودی که به لاهور میرفته)، یکی از تجّارِ انگلیسی به قهر و اجبار، آن را بدون تأدیهٔ قیمت از چنگش بدر آورد وبهانگلستان بُرده تقدیمِ تاجِ ملکهٔ ویکتوریا نمود.

امینالدوله خان، حالتی شبیه جنون پیدا کرده، بهدنبال آن به لندن رفت، تنها اجازه دادند که یك بار آن را ببیند، پس بههندوستان بازگشت واز غُصّه مُرد.

افغانها هنوز کوهنور را از خود میدانند، آن را **ستارهافغان** لقب دادهاند، و میگویند بالاخره باید روزی بهخزانهٔافغانبرگردد، و آنقدر درین امر مُصِرّند و آنرا باور دارندکهیك وقت، یكهیئت اعزامیکه از افغانستان برای عقدِ قرارداد سرحدی به هند رفته بود ←

همین چند سال پیش بود که وقتی باستانشناسان تأیید کردند کاغذ و خط و رنگ و نقاشیِ جامع التواریخ رشیدی را که در ۷۱۴ ه‍./ ۱۳۱۴م. نوشته شده بوده است، در بازار لندن، انجمن آسیایی، این تاریخ را به هشتصد هزار لیرهٔ انگلیسی ـ مثل اینکه تکرار لازم است: آری هشتصد هزار لیرهٔ انگلیسی، لیره دانه‌ای دویست تومان امروز، به‌فروش رساند.[1] آری این کاربُردِ عمل شما باستانشناسان در جامعهٔ امروزی است، درصورتی که نوشته‌های اهلِ تاریخ، معمولاً چیزی‌نیست جز «حرفهای صدتایك غاز»، آن نیز اگر آن را نشوُیند و به خوردِ

هنگام بازگشت، یکی از خوانینِ سرحدی که به استقبال آن هیئت رفته بود، در موقع ملاقات، قبل از سلام واحوالپرسی، بی اختیار پرسید:

ـ کوه نور را آوردید؟

(نقل از روزنامه فکر آزاد، مرحوم بهمنیار کرمانی، سال سوم شماره ۱۱، ص ۸۷)

من متحیرم که امبو بعد از ده بیست سال ریاستِ یونسکو، چطور نفهمید که هیچ دولتِ غربی به حرفِ او اعتنا نمی‌کند؟ در همین انگلستان، برفراز بُرجِ لندن ـ که موزهٔ جواهرات هم نزدیك آنست ـ دوتا کلاغ زندگی می‌کند که می‌گویند چهارصد سال‌است زنده‌اند (و این دلیل برآنست که به هرحال کلاغ یك‌دوسه‌قطره‌ای آب حیات از مشكِ خضر خورده است ـ نون جو ص ۹). گویا دو نفر نگهبانِ مخصوص، مأمورند که غذای این دو کلاغ رافراهم‌آورند واز تلف شدن آنها جلوگیری کنند. حالا، دولتی‌که دوتا کلاغ را چهارصدسال اینطور نگه‌میدارد، آن وقت می‌آید ودودستی کوه‌نور را تسلیم ما، یایك افغانی، یا هندی خواهد کرد؟

۱ـ خبر بی‌بی‌سی،در ۱۳۵۸/۴/۱۷ ،یعنی یکصدوشصت میلیون‌تومان‌امروز.

خودمان ندهند.[۱]

با این که مُهر و تأیید وامضای تصدیقِ باستانشناسی فی‌المثل در جامِ خشایارشا یا مُهر داریوش و یا وقفنامه خواجه رشید[۲]، گاهی میلیونها

۱ــ خود خواجه رشیدالدین به دستِ جلّادِ سلطان ابوسعید، سرش را بریدند ودر کوچه و بازار تبریز گرداندند و ندا دادند که‌این سرِ آن یهودی است که کلامِ خدا را تغییر داده‌است. (نای‌هفت‌بند، ص۲۸۸ به نقل از تاریخ تبریز محمد جواد مشکور.) ، این بلا بر سرِ محمد صادقِ نامی نویسندهٔ تاریخ زندیه هم آمده است.

(نای هفت بند، چاپ چهارم ص ۵۱۶)

۲ــ وقفنامه خواجه رشید که از اُمّهاتِ آثار قدیم ویکی ازمعدود کتابهای عصر مغول است، داستانِ جالبی دارد. کسی ازین وقفنامه اطلاعی نداشت. بیست سال پیش (آبان ۱۳۴۸ ش./ دسامبر ۱۹۶۹ م.) یك کنگره بـه مناسبت هفتصدمین سـال تجلیـل رشیـدالدین در تهران تشکیل شد، قرار شد یك دوروز نیز کنگره در تبریز باشد و از رَبْعِ رشیدی نیز بازدید به عمل آیـد. روز جمعه، در چای‌خانهٔ دانشکده ادبیات، مردی با یك کتابِ قطورِ سنگین میانِ جمع آمد و گفت: شما برای تجلیل خواجه رشید آمده‌اید، این وقفنامهٔ خواجه رشید است که امضاء و تصحیح خواجه را درکنارِ صفحاتِ خود دارد، آنرا بخرید و نگهدارید. صحبت از سی‌چهل هزار تومان قیمت شد، ولی بعضی قبول نداشتند. یکی از رفقا گفت: مگر چه کرده‌اند که قیمت را اینقدر بالا می‌گیرند؟ سندی است مربوط به ایران، و باید به جای امنی سپرده شود.

من گفتم: البته شاید حرفِ تودرست باشد، اما‌این راهم بدان، خانواده‌ای ششصد و پنجـاه سال این کتابِ قطور و سنگین را حفظ کرده، البته ممکن است بگوئید که برای حفظِ موقعیّتِ خـانوادگی وتولیت و ضبطِ املاك چنین کرده، اما باید گفت که: اولاً چنین نیست چون بسیاری از املاك بطور کلی از بین رفته‌اند واصولاً بلافاصله

←

بعد از مرگ خواجه رشیدالدین همه آثار اوخراب و قاعاً صفصفاً گردید، ثانیاً آن که ولو چنین باشد، درین ششصد سال که بیش از بیست نسل گذشته است، اینان در برابر همهٔ مهاجماتی که به تبریز شده است، تنها به حفظ این اثرِ گرانقدر پرداخته‌اند، عبورِ تیمور، هجومِ متعدّدِ عثمانی ــ و به‌قول صاحبان تواریخ قدیم «رومیّهٔ شومیّه» ــ چه در عصر صفوی وچه بعدازآن، قتل و غارت ومهاجماتِ روسها، زد و خوردهای تُرک‌ها و کُردها، وقایع مشروطه و در هم‌پاشیدگی آذربایجان، هر یك ازین‌ها ایجاب می‌کردکه‌صدها امثالِ این اسناد را نابود سازد ــ همانطورکه ساخت.

بسا بوده باشند کسانی‌که نتوانستند دختر و فرزندانِ خود را ازچنگِ مُهاجمان نجات دهند، ولی به‌حفظِ این‌ذخیرهٔ‌گرانبها پرداخته آن را خانه به خانه و شهر به شهر همراه بُـرده و حفظ کرده‌اند، پس اگر پولی در اِزاء آن داده شود، کارمهمی نشده.»

(از پاریز تا پاریس، ص ۲۵۸).

من آن روز گفتم: آقا، ششصد سال گذشته، سالی هزار تومان مخارج نگهبانی به ایشان بدهید (روزی سه تومان) می‌شود ششصد هزار تومان، اگر زیاد است سالی پانصد تومان، اصلاً روزی یك تومان بدهید، بیش از دویست هزار روز وشب‌گذشته، دویست‌هزار تومان. روزی یك تومان مزدِ نگهداری یك برّهٔ «کومرو» هم بیشتر می‌شود! مرحوم‌مینوی که‌درین جلسه حضور داشت، تحتِ تأثیر این حرفِ من‌قرار گرفت، و گویا به اشارهٔ او،وایرجِ افشار، به هر حال، صاحب کتاب را راضی کردند.

حالا ارزشِ کتاب به جای‌خود، شنیدم اخیراً اداره اوقـاف آذربایجان نامه‌ای به ایرج افشار و چندتن از دست‌اندرکارانِ چاپِ مجدّدِ کتاب نوشته و خواسته تأئیدیّهٔ آنها را برای‌ضبطِ املاكِ‌وقفی

همین چِندِزْ غاز حقوق‌بخور و نمیرِ دولتی، شبها در کاروانسرای‌قزوین می‌خوابند وروزها در قبرهای مؤمنینِ هزار سال پیش بیتوته می کنند، به هوای اینکه‌اثری‌بیابند که‌رشتهٔ‌تمدن‌ها رابهم پیوندزنَند ـ اثری که‌گاهی در موزه‌ها برای آن نمی‌شود قیمت تعیین کرد،درحالی که‌بایدبزرگترین مبارزه رانیزبرای جلوگیری از حفریاتِ غیرِعلمی وقاچاق‌وخروجِ‌اشیاء تاریخی به‌عمل بیاورند.[1]

بیشتر از نصفِ مردمی که به‌عنوانِ توریست به‌لندن وپاریس، و سایر شهرهای مهمِ عالَم میروند، برای دیـدنِ آثار تاریخی و موزه‌های

→ خواجه به دست آورَد، یعنی درواقع دست بگذارد روی‌ثلث املاك آذربایجان و همدان و اصفهان وحتّی کرمان و بم! آیا این ارزشِ کارُبردیِ شناختِ یك سند نیست؟

حالا که صحبت از کنگرهٔ خواجه رشید پیش آمد، باید عرض کنم که این جمع در آن کنگره‌سخنرانی کرده‌اند:اشپولر،ایرج افشار، باستانی پاریزی، شیرین بیانی، جان‌بویل، توران عثمان، دانش‌پژوه، زریاب خویی، غلامرضا سلیم، سید جعفر شهیدی، کنت‌لوتر، مهدی محقق، محیط طباطبائی، منوچهر مرتضوی، محمد جوادمشکور، سید حسین نصر، خالق احمـد نظـامی، غلامحسین یوسفی، و هم‌چنین: مرحوم عبدالحی حبیبی، مرحوم حسینقلی ستوده، مرحوم زکی‌ولیدی طوغان، مرحوم عبدالکریم علی‌زاده، مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر، مرحوم کارل‌یان، ومرحوم مجتبی مینوی. یعنی از ۲۵ نفر حاضر در آن مجلس، هفت نفرآنها درگذشته‌اند، و سالی نیست که یکی دوتا ازاین جمع کم‌و **مرحوم** نشود، تا کی و چه‌کسی در چاپهای بعدی کتاب،این کلمه را جلو اسم ما هم بگذارد!

۱ـ رجوع شود به مقاله سورِن ملیکیان ، «کاوشهای پنهان وغیررسمی» ترجمه مصطفی رحیمی، مجله سخن سال ۱۲

آنهاست، و این درآمدِ پنهان، چیزی است که هیچوقت خودآن‌دولتها هم آن را پنهان نمی‌کنند.

خشتِ همهٔ موزه‌های عالم را باستانشناسان و حفّاران نهاده‌اند، درحالی که خودِ آنها، حقوقی‌به‌اندازه یك خشت زنِ‌کرمانی هم‌ندارند، و مثل همان خشت زنها، با اینکه هزار خـانه برای دیگران می‌سازند، خودشان اغلب بی‌خانه میمانند.

شروعِ کلامِ من ازخشت بود، و یادِ خیراز انگشتانِ‌خشت‌مالانی که مردمِ‌جنگل‌نشینِ گوشتخوار را، با خشت‌مالیِ خود، خانه نشین و شهرنشین کردند و از توحُش به تمدُّن رساندند ـ در حالی که طی‌قرنها و هزاره‌های بسیار، باز همان خشت‌مالِ فقیر وناتوانی بودندکه‌روزی هزاران خشت می‌زد و باز به نان شب محتاج بود، وحتی اگر دفینه‌ای نیز در خشت‌مالی خود می‌یافت، باز سهمِ ظَلَمه‌و چکمه پوشان می‌شد.

درتاریخ، مواردِ متعدد ازین دفینه‌یابی‌ها داریم، و چون ربطی به‌باستانشناسی دارد،و اصلاً جزء باستانشناسی است، و پایهٔ اصلی‌موزهٔ سکّهٔ شما، با همین دفینه‌ها گذاشته شده، من به یك نمونهٔ آن از تاریخ اکتفاء می کنم:

حوالی سال ۱۰۶۳ه./۱۶۵۳م. بعداز خلع میرزاهاشم‌خراسانی وزیرِ پر تزویرِ طمع‌کار درکرمان‌ورفتنِ مرتضی قلی‌خانِ قورچی‌باشی، حاکمی به‌کرمان آمد به اسم عباسقلی‌خان که ابتدالقب رو بنده‌بیگ داشت، و مدتی نیز میرابِ دارالسلطنهٔ اصفهان بود. این عباسقلی خان، بعد از آنکه باغ و عمارتِ قوشخانه را شروع به‌ساختن کرد، از خوش‌-شانسی،به‌قول یك‌مورّخِ کرمانی، دوسه‌بار دفینه به‌دست آورد از آنجمله

وقتی به تلِ خاکِ مُحاذیِ بُرج رسیدند «..عمله وفعله، که خاك برمیداشتند، دو خُم مملو از نقرهٔ مسکوك به سکهٔ امیر تیمور وشاهرخ میرزا پدیدار شد، خان این معنی را به فال نیکو دانسته خرّمیها نمود ... قدری صرفِ اتمامِ زین و لجام، و قدری را صرفِ انجام آفتابه‌لگن وقهوه‌دان و سایر نقره آلات نمود... در اواسطِ این سال، **استاد حسینِ خشت‌مال** نیز قدری نقره مسکوك بـه سکهٔ پادشاه فردوس جایگاه، شاه شجاع، خلاصهٔ دودمانِ آل مظفّر، در محلهٔ **بازار شاه**، در خانهٔ ملك نصیر- که مقابل خانهٔ مرحوم شاه‌صفی‌الله نعمت‌اللهی- که حال کاروانسرا شده متصل به دکاکین است- یافته، به **سر کارِ خان** انتقال یافت.

تبیین این مقال آن کـه استاد حسین مزبور، در خانهٔ استاد ملك نصیرِ **نمدمال**، خشت‌مالی میکرده، در حینِ شکافتنِ زمین، نوك تیشه‌اش بر خُمی آمده، علامت دفینه ظاهر شد. شاگردان خود را به بهانه‌ای مُرَخّص ساخته، خود در مقام تحقیق آن در آمده، خُمی پر از نقرهٔ مسکوك ملاحظه کرده بود، آن را آن روز تاشب به دفعات خالی کرده، به خانهٔ خود نقل می‌نماید و پاره‌های خُمِ شکسته را در زیرِ خاك مخفی، ونوعی نموده که احدی بر آن سِرّ مُطلع نشده بود.

قدری از آن زر را برداشته، به دارالعبادهٔ یزد بُرده که بفروشد. **یهودی** براین سِرّ آگاه، و آنقدر را به رسمِ تخدیر و تخویف ازو گرفته، به مرتبه‌ای مُتوهّمش ساخته‌بود که در همان شب از یزد فرار، و به‌کرمان عازم و بعداز چند روز داخلِ شهر، وچندعدد آن رابه‌میرقوام‌الدین زرگر فروخته، خیالش این که وجه را به دفعات به‌نوعی که کسی خبردار نشود صرف نماید.



FIG. 153. POT À DÉCOR BLEU SUR FOND BLANC, DATÉ DE L'ANNÉE 8…

در کارگهی کوزه گری بودم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه ز کوزه بر آمد خروش*

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

سنة ۸۷۰ [هـ / ۱۴۶۵ م.]

---

* ناگاه یکی کوزه برآور خروش (...[illegible])

اتفاقاً پسرِ او بر کیفیتِ این حال مُخبر، و چند عدد برداشته نزدِ میرزا محمد زرگر برده بود که رایج در عوض بگیرد. میرزا محمد بلاتأمل آن وجه را به خانهٔ محمد زمان بیگ کلانتر آورده، درحضورِ جماعتی که آنجا حاضر بودند ـ آن قدر را ابراز می‌نماید.

مقارن این حال، بیجن بیگ ایشیك آقاسی و غلام‌خان، به‌جهت مطلبی به‌خانهٔ کلانتر آمده، براین معنی مُطلع، و کلانتر، میرزا محمد را باآن وجه، به مصحوب مشارٌالیه به خدمتِ خان فرستاده، خان استماعِ این حرف را غنیمتِ شگرف دانسته، جمعی از ملازمان خود و محمد صالح ریش سفیدِ بازار را به تحقیق و بازیافتِ وجه‌معلومه تعیین، و به بازار شاه فرستاده.

کاتبِ حروف،[1] در خدمتِ مرحومِ مغفور میرشمس‌الدین‌محمد عمِّ خود، در دکانِ استادمؤمن‌عطار نشسته بود ـ که این‌جماعت، استاد حسین را حاضر، و به ضرب‌شکنجه او را مُقر ساخته [ ] به نهجی که مرقوم شده تقریر نمود، آنچه موجود داشت آوردند.

شمارهٔ آن حسب‌الواقع ظاهر نشد که چه‌مبلغ‌بود، [مجموعاً‌جز] آنچه‌خود صرف و به‌هرکس داده‌بود، تخمیناً چهل من نقرهٔ‌مسکوك[2]

۱ـ مقصود، نویسنده تاریخی است که مربوط به عصر صفویه است و باز صحبت خواهم کرد.

۲ـ جای دیگر از زرِ مسکوك یاد شده، ولی معلوم است که باید سکه نقره باشد که چهل من بوده است، و مقصود نویسنده اززر، که‌به‌طور عام یاد میکند، ظاهراً مُطلق پول و سکه است. شاه شجاع مظفری از سال ۷۵۹ه‍/۱۳۵۷م. تا ۷۸۶ه‍/۱۳۸۴م. در شیراز وکرمان حاکم بوده‌است.

به سکه شاه شجاع و غیره سلاطینِ مظفری به سر کارِخان واصل‌شد، [و آنچه دیگران] که ازین زر، در جزو، از حسین گرفته بودند به رسم جریمه بازیافت نمودند، و حسین مذکور تا سه چهار سال قبل‌ازین ـ که زنده بود ـ خشت[مالی] وفعله[گی] میکرد، بیت:

جامِ می و خونِ دل هر یك به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد

و در همین سال، ملا ادراك، غلامِ خواجه عبدالباقی، در خانهٔ خود، کوزه [ای] که به قدر سه تومان باشد، نقرهٔ مسکوك به سکهٔ شاهرخ یافته. به خدمتِ مستوفیِ‌خان عرض نمود، مستوفیِ مزبوربدون عرض و اطلاعِ خان، آن‌وجه را بازیافت وبه‌خازنِ سرکار سپرده، قبض تحویل[کرد]. چند روز که ازین مقدمه گذشت، محمد علی و آقااسمعیل سر کله‌گیر مشهور، در خانهٔ خود عمارت می کرد، کوزه زری که سه چهار تومان بوده باشد، به وکلاء خان عرض، و به دستورِ تحویلِ خازن شد...»[۱]

این مطلب را یك نویسندهٔ کرمانی که خود شاهد بیچارگی خشت مال بوده نوشته[۲]، و من به‌عنوانِ‌نمونه نقل کردم، وگرنه‌در تاریخ

۱ـ باید عرض شود که حدود ۱۰۸۰هـ/۱۶۶۹ م. شاردن، یك کیلو جو برای اسب خود به سه دینار خریده است ـ وسط‌راه توی کاروانسراه و ده‌هزار دینار می‌شود یك‌تومان. و بنابراین باسه چهار تومان که‌سی چهل هزار دینار باشد می‌شد ده هزار کیلو ـ ده‌تن‌جو ـ حداقل‌خرید.

۲ـ این‌کتاب، نسخه‌ای خطی است در کتابخانهٔ مرحوم سیدمحمدهاشمی کرمانی و به‌لطف آقای سید مجید هاشمی فرزند ایشان، در اختیار نگارنده قرار گرفت. کتاب به سال ۱۰۹۶ هـ/ ۱۶۸۵م. نوشته شده، ومؤلف چنانکه یاد کرده، واقعه شکنجه دادن خشت‌مال بیچاره را به چشم خوددیده‌بوده است ودر آخر، شعر حافظ را شاهد مثال آورده.

و افسانه‌های ما هزارها نمونه و مُشابه دارد. قصدِ من از نقل آن نیز این بود که به هرصورت همهٔ این طلاها و خُم‌های زرونقرهٔ مسکوك، درپناه همان برج وباروهائی حفظ می‌شده است که خشتِ آن را، همان خشت‌مال‌های پیر، زده‌بودندوطلاها در کوزه‌هایی حفظ می‌شده که کوزه‌گرهای فقیر آن رامی‌ساخته‌اند، و آخرِ کار هم که سکه‌های قدیمی درخانهٔ یك سر کله‌گیر، یا خانهٔ یك نمد مال، و توسط یك خشت‌مال پیدا می‌شده، باز، صرفِ لجامِ اسب ودهنهٔمَرکبِ خان حاکم می‌شده است، وخشت‌مال پیر میمانده و فقر و فاقه‌اش و کوزه‌گرِ ناتوان وچرخِ کوزه‌گری‌اش. و از قدیم هم گفته‌اند که «کوزه‌گر از کوزهٔ کهنه آب میخورَد»!

خوب، آن که صحبتِ گنج به دست آوردنِ خشت مال بود، و دولتی که بی‌خون دل به‌دست‌آمده بوده و نصیبِ اربابِ دیوان شد. چون صحبت از کاسه‌وکوزه درمیان است، حالا صحبت از یك‌سفالگر و به اصطلاح خودمان کاسه‌گر هم بکنم.

حق ویردی نام، کاسه‌گری، ازسنگهای باطلهٔ معدنِ سُربِ کوبنان در سال ۱۰۸۲ﻫ/ ۱۶۷۱م. مقداری‌نقره استخراج نموده بود، خیلی زود داروغه و کلانتر آگاه شدند و از ملا محمد کوبنانی عالِمِ روحانی، حقیقتِ حال را خواستند، او نوشت:

«... حق ویردی‌کاسه‌گر، به جهت سرانجامِ رنگِ کاسه، بعضی از سنگهاء باطلهٔ زمانِ عملِ مرحومِ‌صفی قلی بیگ ـ که‌قرمزوبنفش بوده ازکوجهر برچیده، در کورهٔ‌کاسه‌گری‌ریخته که تجربه نماید، درآن اثناء گداختهٔ‌سربِ آن از کوره جریان یافته بود، مشارٌالیه‌قدری‌ازآن‌سرب‌را

به جهت امتحان انحراق می‌نمایـد، نقره‌دار بوده... بدفعات سنگها را برگرفته نقره به‌عمل می‌آورده... داروغه و کلانتر ششهزاردینارجریمه از حق‌ویردی گرفته این مراتب را مخفـی داشته ... میرزا شریف این مراتب را قلمی و نوشتجات ملامحمد و کلانتر و داروغهٔ کوبنان را به خدمتِ نوّابِ دستوری مرسول داشت...»

خوب، حالا پیش از آنکه به عواقب کار آن کاسه‌گر برسیم، از یك کاسه‌گر دیگر حرف بزنیم، در همین سال «... قدری اشرفی به‌سکهٔ سلاطین گورکانی در کارخانهٔ کاسه‌گری مشهور به‌کارخانهٔحاجی‌میرکی ــ که به راقمِ این اوراق هٰذه‌الوَقت متعلق است ــ اسمعیل کاسه‌گر یافته، آنچه بنظر آمد هفتاد و دو عـدد بود، مجله درُست، و به دیوانِ اعلی فرستاده، حسب‌الامرالأعلی مقرّر شد که مُقتضی قانونِ شرعِ انور معمول دارند...»

معلوم است که چیزی به‌کاسه‌گر نرسیده، زیرا طبقِ قانونِ شرع «بُطونِ اوْدیَه و قُمَمِ جبال» متعلق به حاکم است و گنج هم شامل آن می‌شود.

اما مورّخی که این حوادث را قلمی کرده، لابُدّ باستانشناسانِ عزیز خواهند گفت که مورّخ ما درین گنج‌یابی، لابد «ناقه وجمَلی» داشته که این مطالب را نوشته. توضیحاً عرض می‌کنم که خودِ او، با اینکه مالك خانه بوده، ازین ۷۲ سکه هیچ نیافته وخودمی‌نویسد: «... کمترین، که حسب‌الارث، مالك و متصرفِ کارخانـهٔ مزبوره بود ــ از آن وجه محروم شد. خدای تبارَك و تَعالیٰ، عوض، کرامت فرماید...»[۱]

۱ــ ایضاًهمان‌تذکره تاریخ صفویه‌کرمان، ص ۲۵۲

برگردیم به چهل من نقره، می‌فرمائید خان حاکم به هرحال باغی در کرمان ساخته وطبعاً آن را که همراه خود نبرده، لابد آن را وقف کرمانیان نموده و بچه‌ها و اولادِ همان خشت‌مال از آن استفاده کرده‌اند. متأسفانه چنین نیست، زیرا پس از هفت سال، درست درروزِ نوروز تنگوزئیل ۱۰۶۹ھ/ ۱۶۵۹م. که خان ، مراسم عید برگزار می کرد«... و سفره گستردند و خورشهای الوان و نعمت‌های گوناگون در صحنِ سفره هریك به حظّ وافی مُلتذّ، و سفره را برچیده... از مجلس متفرق شدند و خان نیز از مجلس برخاسته بیرون می‌رفت، قاصدی از اردوی مُعلّیٰ رسیده، نوشتهٔ سربه مُهر به نظرِ [خان] رسانید. کمترین در آنجا حاضربودم[۱] که آن نوشته مفتوح و مضمونْ معلوم شد، میر یحییٰ لشکر نویس عریضه نوشته بود که حکومتِ فراه از ابتداء تنگوزئیل به‌تغییر کرمان، به‌خان تفویض شد... وبه‌جهت ضبطِ وجوهاتِ کرمان، وزیرتعیین خواهدشد.

خان که این معنی را شنید، چون ماهی کـه در شبکهٔ اضطراب مُقیّد گـردد بنیادِ طپیـدن نمود . . . کس به طلبِ میرزا یحیی وزیر و محمد زمـان بیـگ کلانتر فرستاد، ایشان را حاضر و این سرّ را با ایشان در میان گذاشته، کلانتر را تکلیفِ خریدنِ باغ نمود، ووزیر و مستوفی را مقرر نمود که بـه خانهٔ کلانتر رفته، قیمت را مشخّص، و قبالچه نوشته، ثمنِ آن را حاضر، و اخذِ ثمن را در حضورِ عُمّالِ شرع انور نموده، باغ را به تصرف دهد. و در همان دوسه روز قیمتِ باغ ـ مع شُربِ معلومِ معیّن ازقناتِ نوشابادـ به‌مبلغ پانصد تومان مُشخّص، وقاضی سلمـانشاه قبالچهٔ آن را نوشته، کلانتر مبلغِ مـذکور را از

۱ــ مقصود نویسنده تاریخ زمان صفویه کرمان است.

نجفقلی بیگ رکابدار خاصهٔ شریفه-که در آن وقت در کرمان بود - بر سبیلِ مُساعده گرفته‌به‌وکلاء خان‌تسلیم، و قبالچه را به مُهرِشیخ‌الاسلام وقاضی وارباب اعتبار بازیافت‌نمود، و خان، راسته بازار میدان قلعه و کاروانسرا و دولاب را به ملا عبدالله گسرگینی فروخته،پرجناح را مُستعجل، و منتظرِ خبر مجدد بود...»

خوب توجه فرمودید؟ اگر بانکهای امریکا و دلارهای نفتی هم بودند نمی‌شد یك بـاغِ پانصد تومانی ، سیصد و پنجاه سال پیش را، اینطور نقد کرد و پول آن را با تأیید «شیخ‌الاسلام‌و سایرِ اربابِ اعتبار» دریافت کرد و از کرمان به فراه رفت!

معلوم است، باز همان خشت‌مال مانْد و همان مالیدنِ خشت، تا نظامی به طعنه بفرماید:

لاف از سخنِ چو دُر تـوان زد
آن خشت بود کـه پُر توان زد

ما بیخود این روزها بـه مارکوس و دوالیه و اقران و امثالِ او ایراد می‌گیریم، نه این آئین بد خسرو نهاده...

من اصرار دارم ، و مثل اینکه روشِ مقال هم چنین امکانی را پیش آورده است، که در ترجیع‌بندِ هر قسمت از مقاله‌ام ، به تقریبی از خشت وکاسه و کوزه صحبتی به میان آورم، و این سه چیز در واقع، خمیر مایهٔ دکانِ باستانشناسی است، هم چنانکه به قول شاعر: خمیرمایهٔ دکانِ شیشه‌گر سنگ است!

نه استاد حسینِ خشت‌مال ماند و نه عباسقلی خانِ روبنده بیگ، خاكِ همهٔ آنها شاید بارها وبارها خشت شده است.

تنها زین و لگام‌های طلا و نقره، و سکه‌های زر و سیم‌است که از آنها باقی مانده، و به‌همّتِ شما موزه داران، امروز تماشاگه ماست.

باستانشناسی عبرتِ واقعی تاریخ‌را به‌مامی آموزد، و این‌عبرت‌آموزی، ارزان‌هم تمام نمیشود، حدّاقلِ آن این است که باید مبلغی داد وبلیط موزه را خرید وتاریخ واقعی را به‌چشمِ سرمشاهده کرد. تاج‌ها و تخت‌ها ونگین‌ها، همه دیگر جزء آثار تاریخی شده‌اند. دلیلی از آن بالاتر که همین ساختمان‌موزه‌و کتابخانهٔ کنار آن که‌تقریباً‌در‌یك‌سال‌ساخته شده‌اند ـ امروز مرکزِ بازدیدِ اشیایی است که پنجاه سال پیش، کسی نمیدانست از چه‌کسی خواهد بود؟ حتّی آنچه راکه تصور میشد در خدمتِ‌جبّاران زمان‌خواهد بود،این‌باستانشناسی‌آخرِکارهمه‌رادرخدمتِ مردم قرار میدهد.

آخر کدورتِ گُل وگُلچین و باغبان
گردد‌بدل به صلح، چو فصلِ خزان رسد

باستانشناسی ثابت می کند که هرچه هست مالِ همهٔ مردم است. اینها که اینجا آمده وبازدید می کنند، اینها مالكِ حقیقیِ این مُلك‌هستند، شعرِ طلائیِ شاعر ما اینجا صادق است که میفرماید:

همیشه مالكِ این مُلك ملّت است که داد
سند به دستِ فریدون، قباله دستِ قباد[1]

□ باستانشناسی علمی گسترده است و:ازدمِ صُبحِ ازل تاآخرِ شامِ ابد، به قولِ حافظ، گلیم خود را پهن کرده است. فکر نکنید که با

۱ـ گویا از عارف قزوینی است.

چارتا حفّاری، یك روز بساطِ کارِ شما ته بکشد و همه‌چیز تمام شود. همین الآن که من در خدمتتان این عرایض را می کنم، طبیعت و اوضاع و احوال جوّی و سماوی، در کوشش و تلاشند که برای هزار سال آیندهٔ شما مادهٔ اولیّه بسازند و جمع کنند.

دوهزار سال پیش، یك آتش‌فشانِ پُمپئی، به اندازهٔ هزار سال کار درزیرِ گدازه‌های خود، ذخیره برای شما به امانت گذاشت، و رودخانه دِز و کارون، هفت طبقه تمدنِ شوش، طی ده‌ها هزار سال، برای رفع بیکاری شما «خاك پوش» کرد. وهزارسال دیگر، شاید باستانشناسانِ برزیل، بیایند و از زیرِ آوارِ سیل، که یك بیمارستان را همین ایّام با بیمارانش زیرِ میلیون‌ها خروار خاك و سنگ مدفون کرد، در آورند، و آن وقت، مردمِ عالم بگویند: ببینید، مردم قرنِ بیستم، چه بیچاره بوده‌اند، هنوز با اشعهٔ لیزر، چشمِ خود را معالجه میکرده‌اند! همچنانکه ما امروز می گوئیم: ببینید مردم روزگارِ رستم چه بیچاره بوده‌اند، زائوهای غیر عادی خود را برای اینکه درد کمتر ببرند، هنگام سزارین ـ یا رُستم‌زایی ـ باشراب مدهوش و مست می کرده‌اند!

شما باستانشناسان، چاه پای دریا کنده‌اید. تا این آدمِ دوپاهست، علمِ باستانشناسی هم هست. بُعدِ طبیعت هم با شماست، نه باما، طبیعت کتابهای تاریخ را می‌پوساند و موریانه آنها را می‌خورَد و آب و هوا آنها را هندوئیزه می کند، ولی همین طبیعت، سرمای سیبری، جسد آدم ده هزارسال پیش را زیر یخبندان خود صحیح وسالم به‌شما تحویل می‌دهد، یك تگرگ، در کاتماندو، یك استادیوم را زیر و رو می کند وسی‌هزار آدم را بر سرِ کلهٔ هم میریزد و ۹۰ تن آدم را زیر دست وپا

له می کنند، تا هزارسال بعد، باستانشناسان، از زیرخاکها و آب‌رُفت‌های پای کوهستانِ هیمالیا، خبر پیدا کنند که یك روزی در چنین محوطه‌ای ۲۲ نفر آدم، یك‌ساعت ونیم، پا زیرِ توپی می‌زده‌اند که چیزی جز باد در آن نبوده است و مهمتر از آن اینکه سی هزار آدم، این «توپ بازی» یعنی‌بازیِ با باد، یا به‌قول‌قدیمیها، بادپیمائی را تماشا میکرده‌اند، و این قربانیانِ تگرگ از جمله آن سی‌هزار تماشاچی بوده‌اند.

شما باستانشناسها باید برای ما پیدا کنید آثار آن زلزله ای که به نوشتهٔ قرآن کریم، قومِ ثمود را نابود کرد، زیرا آن قومِ ناصالح، شترِ صالح را «پَیْ» کرده بودند. و هم از آن قوم به‌ما خبر بازگوئید که از صدای صاعقه نابود شدند. ما به دستِ شما چشم دوخته‌ایم که بقایای قومِ عاد و لوط را از زیر آوارِ شهر لوط - هرچند دربیابانهای کرمان بوده باشد- بیرون آورید.

ماهنوز در انتظارِ آن هستیم که‌حرفِ تاریخ نویسان‌وجغرافیادانان عصرِ اسلامی را، خصوصاً حرفِ ابن حَوْقل را شما ثابت کنید، یعنی بقایای مسجدی را از زیر خاك درآورید که او می گوید درسال ۳۵۹هـ/ ۹۷۰م، بر اثر طوفانِ ریگ و خاك که در سیستان به راه افتاد، و لابد ماهها ادامه داشت، مسجد جامع، زیرخاك وشن‌مدفون شد.[۱] حلّ‌ِمشکلِ طوفانِ نوح درگرو آن است که شما بقایای کشتی را دردامنهٔ‌آرارات به دست آورید و دلِ ارامنه را شاد کنید که می گویند « نوح، به زبانِ

۱- یعقوب لیث، چاپ چهارم، ص ۱۴۲ بنقـل از صورة‌الارض

ارمنی سخن می‌گفته است ...»[۱]

زلزلهٔ تبریز، زلزلهٔ طبس، یك گنج ذخیرهٔ باستانی برای شما زیر خاك می‌نهد، بادهای کویری برای شما شهرِ لوطمی‌سازد، شهابِ ثاقب از آسمان برای شما حجرالاسود می‌آورد، طاعون ۶۲۸ م. و طوفان همانسال، امپراطوری ساسانی را باطاقِ کسرایش در کمونهٔ تاریخِ قبل از اسلام، به شما تحویل می‌دهد! و خلاصهٔ کلام، به‌قول سعدی:

ابروباد و مه و خورشید و فلك در کارند
تا تو نانی به‌کف آری و به غفلت نخوری

مورلا ت[۲] درست می‌گوید: « نباید تصور کرد که باستانشناسی، با آغازِ تاریخ، به نقطهٔ پایانیِ خود می‌رسد. هرچه درتحقیقاتِ تاریخیِ خود به‌عقب برگردیم، مدارك ناقص‌تر می‌شوند، و در تسلسلِ رُخدادها فاصله‌هایی پدید می‌آید که با مطالعهٔ آثار باستانی میتوان این فواصل را پر کرد، و نتیجةً ، این دو شعبهٔ علمی ، در روشنگریِ مسائل یاور یکدیگرند...»[۳]

به عبارت دیگر، باستانشناسی، در دورانِ تاریخی هم، در واقع برای تاریخ، «یارِ شاطر است، نه‌بارِ خاطر»، شما باستانشناسان، درتاریخ

۱ــ سفرنامه مجدالدوله، چاپ آکادمی علوم تفلیس، شوروی، ۱۹۷۱، ص ۶۷: «کوه مشهور عرارات باقصرِ حضرتِ نوح در سرحدِّ دولت علیّهٔ ایران واقع شده حالیه به اسم اکری‌داغ مشهور است.»

(ایضاً. ص ۱۵۹).

۲ــ A. Morlot

۳ــ مقاله دکتر صادق ملك شهمیرزادی: مجله‌باستانشناسی‌وتاریخ، شماره ۲، ص ۶۹

به‌تعبیر صولة‌الدولهٔ قشقائی، «بر رسته» اید و ما «پیوسته»؛ شما «چسبیده» اید و ما «چکیده».[۱]

من نمیدانم نانی که ما از راه تاریخ‌نویسی می‌خوریم، و نانی که شما از راه باستانشناسی می‌خورید تا چه‌حدّ حلال باشد؟ یك روزگاری نوشته بودم که تاریخ‌نویسان‌در حُکمِ مزاربانانِ تاریخ هستند، هر کس قبرِ کسی راگُم میکند سراغ آن‌را از اهلِ تاریخ می‌گیرد[۲]، حالا شماهم

۱ــ این حرف را صولة‌الدوله خطاب به قوام شیرازی گفته بود. قوام خود را به‌طایفهٔ عرب می‌بست، وصولة‌الدوله درنَفْسِ قبیلهٔ خود بود و می‌گفت: «تو به ایل عرب چسبیده‌ای و من از قشقائی چکیده‌ام. توبر رسته‌ای و من پیوسته.» ببینید چه عبارت زیبائی این روستائی کوه‌نشین بکار برده، مثل اینکه او سعدیِ آخرالزمان است.

۲ــ نای هفت بند، چاپ چهارم ص ۷۱؛ این حرف رادرزمانی نوشتم که یك‌وقت، انجمن آثار ملی، به اشارهٔ مرحوم مصطفوی، نامه‌ای نوشته بودند به چند نفر، از جمله به مُخلص، ونظر پُرسی کرده بودند که آیا قبرِ شاه‌عباس‌در کاشان‌است، یا خیر؟! البته سؤال ایشان، استفهامِ انکاری و سلبی نبود، بلکه ایجابی بود از نوع اَلَستُ بربّکم، قالوابلی! من در جواب‌نوشتم که حالا معلوم شدکه ما مزاربانِ تاریخ هستیم،وهر کس هرگوری راگُم می کند نشان‌آن‌راازمامی‌پرسدــ کاری که‌درقبرستانِ دارالسّلامِ نجف مزاربانان آن انجام می‌دهند. و البته در پایان نامه عرض کرده بودم کــه به گمانِ من قبر شاه عباس درهمان پُشت مشهدِ کاشان است.چه،شنیده بودم که وقتی جسد را از فرح آباد ساری به اصفهان می‌آوردندکه درآنجا با تشریفاتی دفن کنند یا امانت‌بسپارند وبعدها به‌عتبات ببرند، متوجه شدند که نعش در کاشان سخت‌بو کرده ومتعفن‌شده و حمل آن‌متعذر است، درآبِ فین شستند و در همانجا دفن کردند، مُنتهی برای‌اینکه بعدها، در حوادث، توهینی به جسد او

←

با ما شده‌اید دستیار، و هر کس در محلِ قبرِ کسی تردید دارد، نبشِ آن را از باستانشناسی توقع دارد. وقتی چنین باشد، هم شما و هم ما وظیفه داریم که درین خط، خود را به مرحلهٔ کمال برسانیم. ما احتیاج داریم که فنون باستانشناسی را از ملت‌ها و دولتهائی که قرنها و سالهاست موزه دارند و روی آثارِ تاریخی کار کرده‌اند فرا بگیریم، و درین امر یك لحظه غفلت روا نیست. هر متخصّص باستانشناسی که در میگذرد یك کتابِ تاریخ زیرِ خاك میرود، در حالی که باید جای او اقلاً سه تن کارش را ادامه دهند، وگر نه روزی خواهد رسید که به محضِ این که کتیبه‌ای در یك گوشه کشور پیدا شد، ناچار شویم دست به‌دامنِ استادانِ خارجی شویم که ما را کمك کنند. غرور درین راه مطلقاً بی‌مورد است. فردوسی استاد بزرگوار ما میگوید:

میاسای ز آموختن یك زمان
ز دانش میفکن دل اندر گُمان
چو گوئی که کامِ خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم

نشود ـ مثل مشهد یا جای دیگر که از بکان استخوانها را آتش می‌زدند ـ آن روز چند تابوت از دروازه‌های مختلف کاشان بیرون کردند، یکی به‌طرف قم، یکی مشهد و یکی اردبیل و بقیه به‌جانب عتبات، تامعلوم نشود که در قبرستانِ کجاست؟ (رجوع شود به سیاست واقتصاد عصر صفوی، چاپ سوم، ص ۱۶۸).

به‌هر حال مسأله قبر شاه عباس هم مثل قبرِ شکسپیر از مُعضلات تاریخ است و حالا حالاها، هم مورخین و هم باستانشناسان، به برکتِ آن، نان خواهند خورد. خدا رحمت کند مرد، که در زندگی بزرگ و نان رسان بودی، و درمرگ هم بزرگ و نان رسان!

یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

آن روزهم که باستانشناسی ما نونهال بود، روزگار بازیی کرده بودکه استادانِ‌ما ـ مثل مرحومِ بهار و مرحومِ‌مشیرالدوله و دکتر شفق و سعید نفیسی و امثالهم، به دو زانوی ادب، در حضورِ استادانی مثل هرتسفلد آلمانی و آندره گُدارِ فرانسوی بنشینند و تاریخ و خطوطِ قدیم ایرانی را بیاموزند.

بحمدالله آن‌روزگار تبدیل شده به روزگاری که اکنون دهها و صدها متخصص و استاد و محقّق وکارمند و حتی‌کارگرِ فنّی برای‌حفّاری و حفظِ‌آثار تاریخی و ترمیم آنها داریم، و من تأکید می‌کنم بر کلامِ فردوسی که روزگار هیچ‌گاه از بازیِ نغز خود غافل نیست، و همیشه آدمی را پیشِ آموزگار می‌نشاند، چه بهتر که ما استادان و بزرگان و پیشقدمانِ‌خودرا گرامی داریم و از آنان تجلیل کنیم، و البته خودرا برای جایگزینی آنها آماده سازیم.

باستانشناسی یك فنِ اختصاصی است که،در ایران، مطمئناً باید درمتنِ فرهنگِ ایرانی واسلامی آموخته شود. البته ما احتیاجِ‌کامل‌داریم که با استادان خارجی در تماس باشیم و از تجربیات آنان بهره بریم، ولی‌کار در ایران وقتی به‌حد‌کمال میرسد که یك متخصص ایرانی، با فرهنگ و عَنْعَناتِ ملّی و مذهبیِ ما آشنا و آمیخته و آموخته شده باشد.

۱ـ و این هر دو، چه در بنای موزه ایران باستان، و چه در حفظِ آثارِ تختِ جمشید،حقی بزرگ به‌گردنِ ما دارند ولازم است درینجا یاد خیر از آنان بشود.

فراموش نمی‌کنم که یك وقت مرحوم **سید محمد تقی مصطفوی**- که حقی بزرگ به گردن همین موزه، و همین انجمن آثار ملی دارد- میفرمود که ما میخواستیم مسجدِ عتیق شیراز را تعمیر کنیم، کتیبه‌ای بود که جز چند کلمه و چند حرف از آن باقی نمانده بود. همه درمانده بودند که چه کنند. مرحوم محمدجعفر واجد شیرازی - که در ادبیّت و عربیّت سر آمد بود - باقیماندهٔ کتیبه را رونویس و نقاشی کرد و به خانه بُرد، و مدّتی روی آن کار کرد، و آخر کار، به مددِ مرحوم **سید آقا بزرگ نسابه**، به همان سبك و روش دوباره نویساند[1] و آورد و گفت:

- من دیگر ازین بهتر نمی‌توانم. همین را بنویسید، شاید نزدیك به کتیبه اصلی بوده باشد.

در موردکارِ مرحوم واجد، مرحوم حبیب یغمایی مینویسد:

«کتیبهٔ بیت‌الصُحُف (خدای‌خانه) مسجدِ جامعِ عتیقِ شیراز- که بنای آن مسجد به عَمرو لَیْثِ صفّاری منسوب است (۲۷۶ ه/ ۸۸۹م.) و الهام‌بخشِ خواجه حافظِ شیرازی بوده است -ریخته و پراکنده شده و قسمت عمدهٔ کاشی نبشته‌های آن ازمیان رفته بود مگر بعضی کلمات مُقَطَّع کـه جای‌جای باقی مـانده بود. واجد بـا سنجشِ درشتیِ خط، و اندازه‌گیریِ محل، آن خطبه را بـا عباراتِ فصیحِ عربی چنان وصله‌پینه کرده است کـه بنظر می‌آید اصل و عین نـویسندهٔ نخستین همان‌بوده،

۱- این نکته را آقای علی سامی در کتاب شیراز (ص ۳۱۳) نیز متذکر شده‌اند؛ و احتیاج به یادآوری نیست که آقای سامی نیز در حفظِ آثار فارس و تنظیم موزهٔ فارس و نوشتنِ کتابها در باب آثار تاریخی یك‌تنه به‌اندازهٔ ده‌تن کار کرده‌اند.

من‌عین این‌خطبه را با عبارات باقی‌ماندهٔ اصلی و عبارات‌ِتکمیلی واجد در مجله یغما چاپ نموده‌ام، و جناب علی‌اصغر حکمت نیز در یکی از مقالات‌خود به‌این‌نکتهٔ دقیق اشارت فرموده است...»[۱]

مرحوم مصطفوی، در تأیید همین‌نظر یغمائی، اضافه‌کرد:

کتیبه را ساختیم. چند وقت گذشت، یك‌روز در یکی از کتابهای قدیمی، برخوردیم به متن آن کتیبه که سالها قبل ضبط و ثبت‌شده بود، وقتی‌مراجعه کردیم، دیدیم که‌عین آن چیزی است که مرحوم واجد نوشته بوده است. هزارتا کمپیوتر هم که جلو یك متخصّص فرنگی بگذاری، امکانِ اینکه‌کتیبه‌ای را اینطور بتواند جمع‌وجور کند وجود ندارد.

عین این مسأله در اصفهان نیز تکرار شده، وقتی خواستند کتیبهٔ تاریخی صفّهٔ عُمَر را ـ که تاریخ ۷۶۸ هـ/۱۳۶۷م. دارد ـ بازسازی کنند همین اشکال بود، چه تمامِ کتیبه ریخته بود. استاد نصرالله طراح، معروف به رفائیل، آنرا درك کرد، کلماتی فراهم‌آورد که کتیبه را تمام‌و کمال بازسازی کرد.[۲]

این‌نوع کارها ـ که آدم‌را به‌یاد بزرگترین‌باستانشناسان وهنرمندان ایتالیائی می‌اندازد ـ کارِ باستانشناسی را هم از حیطهٔ علوم انسانی و

۱ـ مجله آینده: سال ۸ص ۱۷۶

۲ـ این نکته را آقای لطف‌الله هنرفر استاد محترم به‌من فرموده‌اند، ایشان نیز سهمِ بزرگ در باستانشناسی اصفهان و حفظِ موزه‌های اصفهان داشته‌اند ـ هرچند اصفهان خودش یك موزه است، منتهی بی در و دروازه... به این مطلب در آثار تاریخی اصفهان.ص ۱۳۸ نیز اشاره‌ای کرده‌اند.

اجتماعی خارج کرده به مرحلهٔ ریاضی و حساب دو دوتا چارتا نزدیك می‌کنند، این چیزی است که جز در حوزهٔ استمرار و مرور و پی‌گیریِ معارفِ شرق، امکان‌پذیر نیست، و باستانشناسان باید به این مرحله از کمال برسند.

من این جسارت راکه میکنم نه‌از آن بابت است که به قولِ مرحوم صادق هدایت، مثل لولهٔ خمیردندان، میخواهم نصیحت بیرون بریزم.[1]

در محفلی که خورشید، در وی بسان ذرّه است
خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد

بلکه از آن جهت است که اگر سنّ و سال و سابقه و همه چیز مخلص را مثل بَلْعَمِ باعورا کنار بگذاریم، همین که این چند حرفِ نامِ مخلص ــ حروفی از ترکیبِ بزرگِ علمی باستانشناسی را به عاریت و قرض گرفته[2] ــ وشایدهم غصب کرده و به قولِ ارباب ذوق، ازشیر، تنها به پوستِ شیر اکتفا کرده است، این حق را به صاحبِ خود میدهد، که از همکاران و دوستان باستانشناس بخواهد که مثلِ ما نشوند، و اگر ما در حضیضِ تحصیل ماندیم، آنها به اوجِ تحقیق برسند، و این آرزوئی است که نه‌تنها به جوانان، بلکه به پیران هم عیب نیست:

با این همه بی‌حاصلی و هیچ کسی
درمانده به نارسائی و بوالهوسی
دادیم نشان ز گنجِ مقصود ترا
گر ما نرسیدیم، تو شاید برسی

۱ــ گویا صادق هدایت گفته است که ایرانیها مثل لوله خمیر دندان یا (تیوب آن) می‌مانند، اندك که تحت فشار قرار گیرند، شروع می‌کنند به نصیحت بیرون ریختن!

۲ــ یعنی باستانی، همان باستانشناسی است، منهای شناس!

در وسط‌های مقاله، شعر سعدی را برایتان خواندم که سیل و تگرگ و زلزله و باران و طوفان ــ و خلاصه همه عوارضِ خشمِ طبیعت ــ با شما همراه شده‌اند و تهیّهٔ مواد اولیّه برای آتیهٔ کارِ شما می‌بینند، یعنی

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به‌کف‌آری و به غفلت نخوری

این نان، که به قول سعدی، ابر و بادو مه و خورشید و فلک، در کاسهٔ ما ترید کرده‌اند، وقتی حلال خواهد شد که حق آن را در کارِ خود بتوانیم اداکنیم. البته من میدانم که آن نان که به ما و شما میرسد، نانِ بخور و نمیر است، و بعضی در حلالیّتِ آن نیز ممکن است شك کنند ــ که نانِ نبشِ قبر خوردن است، اما به‌هرحال، برای اینکه همین نانِ ما آجر نشود، باید خود را مُجهّز و مسلط بر کار سازیم. و این امر با تظاهُر و تجاهُل و احتیاطاً خود را گول زدن با ریش و پشمِ استاد مآبی، جبران نخواهد شد.

من در اواسط مقاله صحبت از کوزه پیش کشیدم، حالا یك رباعی از هم شهری خود اوحدالدین کرمانی بخوانم که با آن، کاسه و کوزهٔ همه متظاهران کم مایه را به سنگ میزنند، او گوید:

تا نانِ حرام و آب یك روزهٔ ما
بیرون نشود ز کاسه و کوزهٔ ما
می‌خندد روزگار و، می‌گرید دهر
بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما[1]

شیخ اوحد، با این رباعی، در واقع خشتِ همه مدعیانِ معرفت را «پای کار برده است».

۱ــ رباعیات اوحدالدین کرمانی، تصحیح احمد ابومحبوب. رباعی ۷۱۳.

□ صحبتِ اوّلِ مـا از خشت بود، آخرِ صحبت هم به خشت برگردیم، و قبل از همه اشاره کنم به شعر فردوسی که همین چندلحظه پیش برای شما خواندم:

میاسای ز آموختن یك زمان ...

شایدتعجب کنید که‌این شعرچه‌ربطی باخشت‌داردو باسخنرانیِ ما ؟ این از همان حرفهایی است که مایلِ هروی می‌گفت: مقالات باستانی پاریزی **هواخوری** میکند، یا حرف ایرج افشار که میگفت: باستانی، مثل **چسب اوهو** همه چیز را به هم می‌چسباند ـ از چـوب و کاغـذ گرفته تالوله قوری و شیشه ساعت!

اما نه، اینجا یك رابطه درکار است که بایدبازگو کنم.

ـ باز به‌خشت‌برگردیم:

ما امروز به احترام **پنجاهمین‌سال** تأسیس موزهٔ ایـرانِ باستان دراینجا جمع آمده‌ایم. پنجاه سال پیش، آن روزکـه **خشتِ اوّلِ** بنای این موزه را به زمین می‌نهادند، معمارانِ هنرمندـ که من متأسفانـه نام آنها را نمیدانم، وگویا در کتیبه‌های موزه‌هم جائی نبشته‌نیست ـ هرگز تصورنمیکردند که روزی، این مجموعه‌ساختمـان، یعنی کتابخانه ملی و موزهٔ ایران باستان، آن یکی پُر از کتاب شود، و این یکی پُر از اشیاء عتیقه، ولابُدّ همه فکر می کردند که چقدر باید طول بکشد تا قفسه‌های این دوبنا خالی نمانده باشد، و طبعاً اولیای امر هم همیشه‌فکرمی کردند که سالنها و گالری‌ها و راهروها آنقدر بزرگ و وسیع است که بعید

مینماید یك وقتی مملواز جمعیت شود، زیرا، تهران، آن روزها هنوز جمعیتش به پانصد هزارتن نمی‌رسید.

پس از پنجاه سال، امروز قفسه‌های کتابخانه آنقدر پُر کتاب شده که هرچه از آن به‌جای دیگر می‌برند و جابجا می کنند، باز هم همان نمانده، که مثلِ کتابخانهٔ جاحظ، بر سرِ کتابدارانش خراب شود.[۱] و موزه ایران باستان هم، آنقدراشیاء دراطراف و زیر زمین و پشتِ‌دیوار وسقف آن ریخته‌اند، که چیزی نمانده به‌دکانِ سمساری مانند شود، و این نیست، جز نتیجهٔ کوشش و پویش وفداکاری‌های جوانان‌باستانشناس وباستانشناسانِ‌جوانی که زیر نظر استادانِ سالخورده، کار کُشته وکار آمد شدند و نقش ونگارهای درو دیوارهای شکستهٔ آثارِ صنادیدِ عجم‌را،از دلِ خاك بیرون کشیدند و به موزه آوردند ، و جای را بـرسنگ نبشتهٔ حمورابی و مجسمه کُـردِ پارتی تنگ کردند، واین هنوز از نتایج‌سحر است ...

کار شمـا تأییدیهٔ قباله‌نـامهٔ تاریخِ این مملکت است، کارِ شما دنبالهٔ کاریست که بیهقیِ بزرگ هزار سال پیش شروع کرد، وفردوسی نامدار، به صورتِ شاهنامه، خشتِ اول آن را گذاشت ، و شاید تعجب کنید، که درین خشتِ آخر نیز، ماده تاریخ بنای این‌موزه‌و کتابخانه‌ها را هم، فردوسی-آری **روحِ فردوسی** ، برای شما ساخته وپرداخته است، و من می‌خواهم به این نکته کـه از عجایب اتفاقات است و در

۱- می گویند جاحظ-که اواخر عمر فلج شده بود- یك روزمی‌خواست کتابی از قفسه کتابها بردارد، قفسه واژگون شد، و کتاب‌های‌سنگینِ بدبار او را در زیرِ خود دفن کرد، و بدینطریق او در گذشت.

واقع خودش هم دیگر جزء تاریخ شده، اشاره کنم و سخن را ختم کنم.

مرحوم حبیب یغمائی می‌گفت: سالی که موزه و کتابخانه‌ساخته شد، مرحومِ **علی اصغر حکمت**ـ وزیرِ وقت فرهنگ و مصحّح تفسیرِ مبارکِ خواجه عبدالله انصاری و میبُدی ـ مرا خواست. یغمائی آن روزها رئیس انتشاراتِ وزارتِ معارف بود.

یغمائی گفت: مرا خواست و گفت ده دوازده نامه بنویس برای این عده از شعراءـ اسم آنها را یکایك برد ـ و طیِّ آن قید کُن که‌یك **مادّه تاریخ** برای تاریخِ بنای کتابخانه بگویند، نامه‌ها را ماشین کن و آخر وقت بیار تا امضاء کنم. به هر کس که بهتر شعر گفت پنجاه تومان از حسابداری جایزه حواله خواهم کرد.

یغمائی گفت من نامه‌ها را نوشتم و ماشین کردم. اما آخرِ وقت مرحومِ حکمت برای‌کاری از وزارت‌خانه بیرون رفت و نامه‌ها امضاء نشد. گذاشتیم تا فرداصبح.

آن شب به‌خانه رفتم و باخود گفتم: من که شاعرم، بگذار چیزی بگویم شاید مادّه تاریخی شود. چندین کلمه، شاه و وزیر و حکمت و کتاب و موزه و هرچیز راکنار هم‌گذاشتم و ردیف‌کردم ولی‌هیچکدام درست نمی‌شد یاصدتا کم می‌آمد یا دویست‌تا زیاد.

خسته‌شده‌بودم، کتاب شاهنامه کنارم بود، برخلاف‌عادت که‌مردم ازحافظ فال می‌گیرند، من‌شاهنامه‌رابرداشتم‌وگفتم‌فال میگیرم‌ازفردوسی که آیا این مادّه تاریخ درست خواهد شد یا نه؟ صفحه را گشودم، در اوایل صفحه به‌این ابیات‌برخوردم:

میاسای زآموختن یك زمان
زدانش میفکن دل انـدر گمان
چو گوئی که کامِ خرد توختم
همه آنچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
کـه بنشاندت پیشِ آموزگار

یغمایی میگفت؛ شروع کردم به‌شمردنِ حروف همان‌مصراعِ‌اول: میاسای...جمع کردم و با کمال تعجب دیدم مجموع آن‌شد۱۳۵۶، و این درست همان سال قمریِ تأسیسِ کتابخانه وموزه بود (= ۱۳۱۶ش.)،[۱] اوّل باور نکردم ، چندبار جمع کردم، درست بود. واقعاً معجزه‌و الهام بود، یغمائی گفت: آن شب به‌خواب نمی‌رفتم، اقلاً بیست بیت دیگر از جاهای مختلف را به‌مناسبت انتخاب کردم و محاسبه کردم،هیچکدام حتی نزدیك هم نمی‌شد. مطمئن شدم که همین مصراع مادّه‌تاریخ‌است واین الهامی است که‌برزبانِ فردوسی جاری شده.

فردا صبح به‌وزارتخانه رفتم، اول، نامه‌های ماشین شدهٔ دیروزرا کُنترل کردم و گذاشتم لای‌پرونده و اول وقت‌رفتم‌خدمتِ آقای‌حکمت. پُرسید نامه‌ها چه شد؟ گفتم آماده است، گرفت و امضاء کرد و گفت:

۱ــ ماده تاریخ‌ها را معمولاً به سال قمری حساب می کنند:
میآسای = ۱۲۳
زآموختن = ۱۱۵۰
یك زمان = ۱۲۸
۱۳۵۶

معمولاً حرف آ (کـه مَدّ دارد) دوتـا حساب می‌شود در آموختن، و میآسای.

– یغمائی، توخودت هم که شاعر خوبی هستی، چرا خطاب به‌خودت نامه ننوشتی؟

یغمائی گفت: عرض کردم، چون حضرت اشرف نفرموده‌بودند، لزومی ندیدم.

حکمت همان نامه ماشین شده را که معمولاً به‌جای پیش‌نویس درپرونده‌نگاهداشته میشود، امضاء کردواسم مرابالایش‌نوشت و گفت:

– خودت هم آزمایش طبع بکن.

من جَری شده گفتم: جناب آقای حکمت، من دیشب درین‌باب تفنّنی کرده‌ام، اگر اجازه فرمائید، عرض کنم. و سپس‌داستان را گفتم وسه بیتِ‌خود راخواندم، ووقتی به دو بیت رسیدم که:

. . . . .

زدانش پی افکنده کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
ز فردوسی آموز تاریخ آن :
(میاسای زآموختن یك زمان)

حکمت از خوشحالی از جای بلندشد، اوّل روی مرا بوسید و سپس گفت:

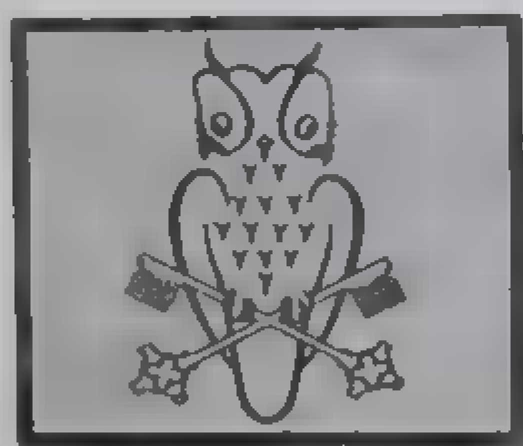
– مرد، تو این‌طور مادّه تاریخی ساخته‌ای و آن وقت این‌نامه‌ها راپیش من آورده‌ای؟ پس یکایك نامه‌ها را از من‌گرفت و پاره کرد و ریخت توی سبدِ جلومیز. بعد،از کیف بغلیِ خود، پنج اسکناس ده تومانی درآورد و داد به من وگفت: این بخششِ من نیست، ربطی به حسابداریِ وزارت معارف هم ندارد،چنددرهمی‌است باقیمانده‌از صلهٔ سلطان محمود به فردوسی– که همهٔ‌آن را به فقاعی نزدیكِ منزلِ خود

داد- و اینك این باقیمانده، سهمِ تو شده، منتهی به دستِ من که‌عنوان وزیر معارف دارم.

بعد دستور داده شد که همین ابیات را بر سنگ مرمر حك کردند و کتیبه کردند.[۱]

این بود، خاطره‌ای از مرحوم حکمت، و چون صحبت را باید با خشت تمام کنیم، اضافه کنیم که حریفان، در حقِ همین مرد گزارش داده بودند که او در فارس، املاکی به نام «خِشت و پِشت» خریداری کرده است،[۲] و مدتها طول کشید تا ثابت کند به شاه که جائی به نام خِشت هست، ولی پِشت نیست، و آنجا هم حکمت نیست!

- رَحِمَ‌اللهُ مَعْشَرَ‌الماضین ...



۱- خطِ آن را امیرالکُتّاب نوشته بود: متنِ شعر یغمائی که سه بیت‌است در«سی خاطره» حکمت نقل شده است. (ص ۵۸).

۲- سی خاطره، علی اصغر حکمت، ص ۶۴،

وفاداریِ لادا

شبی به دیدار دوست گرامی دکتر محمد امین ریاحی و همسایهٔ ایشان شاعرِ استادِ فریدون مشیری رفته‌بودم. در بازگشت، اتومبیل روشن نشد و هم‌چنان دمِ خانه ماند. دوستان قبول کردند که آنشب ماشینِ خراب‌شده را محافظت فرمایند، تا فردا، دستی از غیب بیرون آید و کاری بکند. فریدون مشیری آن‌شب این شعر را درحق آن ماشین– که ازنوعِ لادا، یعنی فیاتِ روسی بود– سرود و برای مخلص فرستاد:

شعر فریدون مشیری
برای لادای باستانی پاریزی

نباشد اعتباری چون بـه لادا
تو با «لادا» میا در این‌بلادا
سفردر نیمه‌شب تاشهرك غرب[1]
روَد لادا، ولی با هرچه بادا ...

۱– شهرك غرب، محله‌ای است که اکنون منزل بنده در آنجاست، و آن دربیابان‌های خوردین ساخته شده، وجزءِ خاكِ فره‌زاد است. (فره‌زاد، امروز فرح‌زاد نویسند، ولی چون در النقض به صورت پَرَ زاد = پرذات آمده (چاپ مرحوم محدث، ص ۴۲۱) مخلص ترجیح میدهد که آنرا با «ه» دوچشم بنویسد، نه حای حطی– یا به‌قول‌حمید پسرم: حایِ خرکی!

اگر لادا وفادار است[۱]، ازچیست
که آن را یاد اربابش نَدادا؟
نخواندی گرمرا درجمعِ یاران
مخوان[۲]،دوری کن‌ازما بیسوادا
ولی از بهرِ تعمیر قراضه‌ات[۳]
به‌دردت می‌خورم ، روزِ مبادا

فریدون مشیری

۱ــ کلمهٔ «لادا» درزبان روسی به معنی وفادار است،حقاً ماشینی محکم وقرص است، عیبش این است که چون وسایلِ یدکِ آن اختصاصاً روسی است و کم است ، بالنتیجه بازار خریدارِ روز بروز ندارد. یك تعمیرکارِ ارمنی که آن را دست کاری میکرد، به‌من گفت: ما ارمنی‌ها یك مثل داریم و می‌گوئیم: دوچیزتا پایانِ عُمر با آدم همراه‌خواهد بود: یکی لادای روسی، و دوم همسرِ ارمنی!

۲ــ یك دعوت دوستانه با رفقای مشیری داشتیم که آن شب فریدون‌در آن نبود، این گلایه ظاهراً ازآن باب است.

۳ــ قراضه، در اصل به‌معنی تکه پاره‌های طلا و سر مقراضی‌های سکه‌های قدیمیِ طلااست که درحُکمِ پولِ خُرد بود. یعنی کسی که به‌بازارمیرفت وقطعه‌ای طلا همراه داشت، اگر پولِ خُرد نداشت،بامقراض درحدود قیمت کالائی که خریده بود از آن قطعه طلاــ که گاهی شکل نازك هم داشتــ جدا میکردــ مثلاً نصف، یا ربع، یا یك هشتم سکه را، و میداد به صاحبِ کالا، این قطعات همان قراضه و پولِ خُردِ قدیم‌بود، مولانا گوید:

نك قراضهٔ چند، ابریشم بها خرج کن‌این راو بازاینجا بیا

البته‌آن پول، هفتصد دینارــ یعنی هفتصدسکه یك مثقالی بوده استــ منتهی برای تعارف و کم اهمیت دادن آن، عمر به‌پیرِچنگی گفت : نك قراضه‌ای چند ...

پاسخ باستانی پاریزی به فریدون مشیری

وقتی شعر مشیری دریافت‌شد، این‌چند سطر، هرچند بسیار نارسا وضعیف است ـ در پاسخِ استاد عزیز قلمی شد:

مُشیـرا، مُستشـارا، اوستادا
فریدونـا منوچهـرا، قبادا
مُشیری، ای که خواندی در همه‌عمر
نمازِ جمعـهٔ خود را فُـرادا
دلِ پـورِ فـریدونِ قبـادان
مباد از جانبِ من بد، مبادا
توئی کـه شهرتِ نامت گذشته
ز تنگِ سَرحه، تا پطـرو گرادا
نباشی هیچ با یاران مُعادی
نسازی هیچ بـا مردم مُعـادا
نهادِ تست در صدق و سلامت
نهادی غیر ازیـن حقّت ندادا
دراین‌شهری که بیش‌ازصدنهاداست
نهادم سر بـه پای این نهـادا
تو درجمع ار نباشی، شعرِ تو هست
تو با مایی همیشه، اوستادا

❀❀❀

وفـاداری مرا لادا نشین کرد
چو قوم عـادِ در ذات‌العمـادا
مگـو لادا کـه دارد لایِ الّا
ولی الله‌اش از مادر نزادا
مرا درچنگِ این لادای بی پیر
فلـك انـداخت، آن اُمّ‌الفسادا

وکادَالفقر، گفتنا، کانَ کُفـرا
قدیما کرده‌اند ایـن اجتهادا
چه‌لادا؟اصل و بُن لادش زبُن‌سست
چه لادا ؟ اکثروا فیها الفسـادا
به مهدِ خاك افتاده است دائم
اسیرِ حکـم والارضُ مهـادا
روم گر تاکرج، چون‌موشكِ‌سام
رسد پِتّ و پِت‌اش تـا بـاغْ دادا

✿✿✿

الا ای باستانی، زیرِ این چرخ
ندا کم زن که شد حذفِ مُنادا
سخن بس کن، که با شعر مشیری
کـلامِ تست بازارش کسادا
دریِن عصری که بُرخوردند بسیار
میانِ بـا سـوادا ، بی سـوادا
وی و گفتارِ صـد قولاً سدیداً
تو و هیهاتَ یك قول سدادا
نباید هرچه باشد گفتنی، گفت،
مبادا هرچه بـادابـاد، بادا
بلیٰ گفتم به لادا، گرچه لادا
بلا باشد، بلا، در این بلادا
اگرچه قافیه تنگ است و پیری
اتومبیلی است ، خاصِ ...[۱]

۱ــ مقصودچیزی است از نوع شاهزادا، که جهانبانی‌آن میرزای‌مرزبند، فرموده بود! (اژدهای هفت سر، چاپ دوم، ص ۷۳).

٦ بَدْبَخْت، مار،مار!*

همیشه در نظرِ خود مجسم می کنم، چهرهٔ استخوانی و چشمانِ تابناكِ آن دانشجوی مازندرانیِ بلند بالا ولاغر اندام را که، پنجاه سال پیش، درکوچه پس کوچه‌های‌خیابان «سَنْ‌میشِل»[1] در جستجوی منابعِ اولیهٔ تاریخ ایـران، بـه این کتابفروشی و آن کتابخانـه سر میزد، و سربالائیهای «کارتیه لاتَنْ»[2] را نَفَس نَفَس زنان طی می کـرد و هنگامی

---

* این مقاله به احترام هفتاد وپنجمین سال عمر، و پنجاهمین سال تألیف کتابِ گرانقدرِ «جنبشهای مذهبی ایرانی در قرن دوم‌وسوم‌هجری»، به پیشگاه استاد دکتر غلامحسین صدیقی، استادبازنشستهٔ بزرگوارِ دانشگاه تهران‌ـووزیرِدوران‌حکومتِ دکترمصدق ـ تقدیم شده است. مقاله به‌اشارهٔ استاد بزرگوار دکتر یحییٰ مهدوی تحریر گردیـده تا در یادواره‌ای کـه به‌همین مناسبت به‌چاپ خواهد رسید، درج شود.

۱ـ Saint Michel

۲ـ Cartier Latin یعنی محلهٔ لاتن‌ها، این محله مُشرف به رودخانهٔ سِن است،ودانشگاه معروف سوربُن‌درآنجاست. قرنها وسالهادانشجویان ←

که از برابرِ مدرسهٔ «سَن لوئی» می گذشت، به‌شعارهای ثلاثهٔ جلو مدرسه که "آزادی" و "برابری" و "برادری" را توصیه می کرد،[۱] نظر می‌دوخت و ترجمهٔ فارسی آن را از نظر می گذراند، وسپس خود را به «سوربون»[۲] می‌رساند.

این دانشجوی کوشا، بعد از کلاس هم بیکارنمی‌ماند، بلافاصله خودرا به‌پاله رویال[۳] میرساند تا درگالری شمارهٔ ۹۶ بوژوله[۴]، آخرین

۱ــ دبیرستان سن‌لوئی از مدارسِ قدیمی پاریس است و بسیاری‌ازرجال فرانسه از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند، بر سنگ دیــوارِ این مدرسه این سه شعار دیده می‌شود:

Liberté, Egalité, Franternité.

این سه شعارِ معروفی است کــه انقلابیونِ فرانسه، در انقلابِ کبیر ۱۷۸۹ م بر زبان می آوردند، و برای حصول آن ازپای ننشستند.

۲ــ Sorbonne

۳ــ Palais_Royal, Paris (lèr) = قصرِ سلطنتی، نام‌مجموعهٔ باغها و تأسیساتی بوده است که اینروزها مجموعه‌های فرهنگی بزرگی ــ ازجمله موزهٔ لوور را تشکیل می‌دهد.

۴ــ 96, Galerie Beaujolais. ، این‌گالری به نام معروفترین شراب فرانسه نام‌گذاری شده، و البته این‌روزها دیگر هیچکــدام از آن ساختمانها به‌صورت پنجاه سال پیش باقی نیست.

و استادان این دانشگاه، به‌زبانِ لاتین ــ که زبانِ رسمی دانشگاهی اروپا بود ــ مثل عربی که زبان دانشگاهی مسلمانان بوده‌است ــ حرف می‌زدند و بیش از زبانِ فرانسه، زبانِ لاتینی آنجا به‌گوش می‌خورْد به‌اینجهت آنجا را محلهٔ‌لاتین خوانده‌اند، مثل گودِعرب‌ها درتهران، و بازارِ کــویتی‌ها در سیرجــان، و محلهٔ پولونیها در خرمشهر و خوزستان.

نمونهٔ فُرمهای کتاب خودرا که به زبان فرانسه در چاپخانهٔ «نو»[۱]، چاپ می‌شد تصحیح کند وشب دیرهنگام به خانه بازمی‌گشت و یکی دوتخم‌مرغِ نیمروغذای محصلی می‌خورد.وفرداباز همین برنامه‌تکرار می‌شد.

حق معلم

او،درآخرین‌روزی که فُرمهاتمام شد، متوجه شد که‌در اوّلِ کتاب، یك چیز هنوز باقی است کـه باید نوشته شود. او، مثل هر دانشجوی دیگر شرقی، ازجهت حق‌شناسی، مُناسب دانست که آن را به استادانِ خودپیشکش سازد، پس بدین شعر تمسّك جُست، و به‌خطِ خوشِ خود، در پیشانیِ کتاب نوشت:

پس آموزگارت مسیحـای تست
دَمِ پاکش، افسونِ اِحیای تُست[۲]

۱ــ Imprimerie les presses Modernes

۲ــ درکنارِآن، به‌زبان فرانسه نیز این عبارت را اضافه‌کرد:

A mes Maitres Iraniens et Francais. Hommage déferent et Temoignage de profonde reconnaissance.

به آموزگاران و استادان ایـرانی و فرانسوی‌ام، هـدیه‌ای افتخارآمیز، و نشانه از تمنّیات و احساساتِ قلبی.

شعر از ادیبِ پیشاوری است،و ادیب هنوز زنده بود که این شعرِ او را دکتر صدیقی در پاریس به‌کار میبُرد. بعض شعرهای‌ادیب آنقدر مُحکم و قرص هستندکه تا کسی نگوید از ادیب است آدم تصور می‌کند مالِ فردوسی است، مثل این بیت:

بیاموز خوی بلند آفتاب   به‌هرجا که ویرانه بینی‌بتاب

وبعض غزلیاتش آنقدر لطیف است که اگر غفلت کنی آنرا از سعدی خواهی دانست:

←

۷۵ سال عمر، پنجاه سال معلمی

او، در واقع، پیش از آنکه به ایران بیاید، و در مسندِ استادی دانشگاه تهران قرار گیرد، و سی چهل سال مداوم و بی‌امان، درس‌های طولانی خود را درسالن‌های پرجمعیتِ دانشجویان دانشکدهٔ ادبیات ـ نزدیکِ بهارستان ـ وبعداً محلِ دانشگاه تهران، با صدای بلند القاء کند، آری بیش از همهٔ اینها، درهمان روزها که هنوز مُرکّبِ گواهی نامهٔ دکتری او خشك نشده بود، به‌زبانِ حال، مُهمترین درس و بزرگترین سرمشق‌را به‌شاگردانِ آیندهٔ خود داد، وتصریح کرد که مبادا فراموش کنی: پس آموزگارت مسیحای تست... به همین دلیل است که پس از پنجاه سال، پنجاه طبقه‌از دانشجویانِ مستقیم و غیر مستقیمِ این استاد بزرگوار، درین مجمع ـ یا بهتر بگویم

→ سحر به بوی نسیمت به مژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

و بعضی قطعاتِ او آنقدر لطیف و دلپذیر است که اگر نمی‌ترسیدم می‌گفتم نه سعدی ونه فردوسی ونه حافظ ونه ...، هیچکس، نمی‌تواند به لطافتِ او بگوید:

وجودِ من که درین باغ، حُکمِ خاری داشت
هزار شُکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم، درین چمن، که دلم
چو غنچه خونِ جگر خورد و پیرهن ندرید...

سال آینده، پنجاهمین سال در گذشتِ این ادیب کم‌نظیر است، واگر دولت پاکستان، و دولت ایران، از مسائلِ اسلامی کردنِ جوانبِ کارخود فراغتی حاصل کنند، جادارد که مشترکاً مراسمی به‌بزرگداشتِ او، چه در تهران، و چه در پیشاور ـ و البته اسلام آباد، برپای دارند وهمین شعر را و ترجمه انگلیسی آن را، برطاق ایوان یك مرکز مهم ادبی وفرهنگی که بنامِ او خواهند خواند ـ بنویسند.

مجموعه، یامَجمعه، گردآمده‌اند تا با ادای سپاسِ خود، نتیجهٔ آموزشی نخستین درس راکه از استاد آموخته‌اند، باز پس دهند؛ و کوچکترینِ آنها نگارندهٔ ایـن سطور است که افتخارِ حضور در صَفِّ نِعال این بزرگان را یافته است.

سعدی تو کیستی؟ که در این حلقهٔ کمند
چندان فتاده‌اند که ما صیدِ لاغریم[1]

امروزپس ازپنجاه‌سال، شاگردانی که در مکتبِ همان طلبهٔ سابقِ اهل‌مازندران، یعنی استاد دکتر غلامحسین صدیقی، درس خوانده‌اند وبعضی هم به‌مقامِ شامخِ استادی رسیده‌اند، به احترامِ هفتاد و پنجمین سال زندگانیِ پربرکت و پُربارِ استاد، این وجیزه را تقدیم آن استاد دانشمند و نویسندهٔ آن رساله‌ای میکنند که‌عنوانش «جنبش‌های مذهبی ایرانی در قرنِ دوّم و سوّم هجری» است.[2]

کتاب، درحَوْل و حَوْشِ نهضت هایی است کـه بعد از ابومُسلمِ خراسانی در ایران پدید آمده، و بعداز مقدماتی در خصوصِ اوضـاع اجتماعی و سیاسی اواخرِ ساسانی و نهضتِ مزدك و نهضت‌های‌ادبی وآتشکده‌ها و امثال آن، به‌احوالِ بهافرید و سنبادِ گَبر و اسحاقِ‌تُرك و المُقَنَّع و خرّم دینان ـ خصوصاً بابك ـ و بالاخره اُفشین پرداخته و آنگاه ضمنِ معرفیِ منابع و فهرستِ اعلام، آنرا پایان برده‌اند.

۱ـ گویا حدود هفتاد مقاله تاکنون برای این یادواره رسیده. وهنوزهم ادامه دارد. بنابراین شعرِ سعدی، واقعا و حقیقتا، دراینجا مصـداق دارد.

۲ـ Les Mouvements Religieux Iraniens au IIe et au IIIe Siècle de l'hégire. 1938 /۱۳۰۷ش/ ۱۳۵۷ه.

ناقل الدوله

درین کتاب، برای ابومسلم، که تغییر دهندهٔ اساس حکومتِ اسلامی بود، و همهٔ این نهضت‌ها که نام بردیم، به یاد و به دنبالهٔ حرکت او روی داده بود- و به‌قول امروزیها، همهٔ آتش‌ها از گِرِ او برمی‌خاست - فصلی اختصاص نداده‌اند، و من نمیدانم، آیا استاد، در نظر داشته‌اند که جلد دیگری اختصاصاً برای ابومسلم- که البته حقِ اوست- جداگانه ترتیب دهند- وفرصت نیافته‌اند، یا اینکه‌واقعاً، خودِاستاد، مثلِ مُخلص، آنقدرهااعتقادی به‌مذهبی بودنِ نهضتِ ابومسلم نداشته‌اند. حرکتِ ابومسلمِ خراسانی در واقع یکی‌از پنج شش حرکت تاریخ سازِ عالم است، واز نوعِ حوادثِ اسکندری وچنگیزی، یا هیجانِ عرب، ویا طغیانِ اسلاو وجهانگیریِ آتیلائی و یا تهاجماتِ هانیبالی است؛ و اینها همه حرکاتی است که صفحهٔ تاریخِ عالم را ورق زده و تیترهای بزرگ در سرفصلهای کتابِ حیاتِ بشری با حروفِ سیاه و درشت آورده است.

قصد من در اینجا تفصیلِ احوالِ ناقِل‌الدوله [۱] ابومسلمِ‌خراسانی نیست- که از هزار سال پیش تا امروز دهها و صدها کتاب و رساله در باب او نوشته‌اند. بلکه درین مقاله ،که بمناسبتِ پنجاهمین سال تألیفِ کتابِ دکتر صدیقی تحریر می‌شود، طبق معمول می‌خواهم کرمان و کرمانی را نیز درین‌انتقال نصیبی بَخْشَم، و در واقع مثل آن عرب که موشی دردیگِ هم‌سفران انداخت و گفت:حاجی أنا شَریکُ! می‌خواهم یك شریك‌الدوله نیز برای ناقل الدوله بسازم، و با این مقاله

۱- این تعبیری‌است که حمزهٔ اصفهانی دربارهٔ ابومسلم بکار برده. چاپ برلن ص ۱۴۰.

A

MES MAITRES IRANIENS ET FRANCAIS

HOMMAGE DÉFÉRENT

ET TÉMOIGNAGE DE PROFONDE RECONNAISSANCE

... پس آموزگارت مسیحای تست
دم پاکش افسون احیای تست

ادیب پیشاوری

حق شناسی از استادان ـ صفحه نخستین کتاب دکتر صدیقی.

که شبیه موشک‌پرانی است، یا قایم‌موشک‌بازی، موشکی در کار ابومسلم بدوانم، وحدیثِ فراموش شدهٔ جَدیعِ کرمانی را پیش‌کش کنم.

این کرمانی کیست؟

این جَدیعِ[1] کرمانی کیست؟

فکر می‌کنم موقع آن رسیده باشد که اندکی درباب این هم‌شهریِ نام‌آورِ درعین حال گمنامِ خودم، درینجا صحبت بکنم. او خود وپدرش علی، و همچنین پسرش علی[1] از بزرگان و نام‌آورانِ کرمان بوده‌اند، و براثر تسلّطی که بر طوایف و قبایلِ عرب و عجم (از بلوچ و کرمانی و خراسانی) داشته‌اند، تا آن حد صاحب‌نفوذ شده بودند، که وقتی اسدبن عبدالله حاکمِ خراسان فوت کرد، هشام‌بن‌عبدالملک، یکی از مشاورانِ خود را خواست و به او گفت که میل دارد یکی از ساکنانِ محلیِ نواحیِ شرق رابه‌حکومتِ آن سامان بگمارد که آشفتگی‌ها پایان پذیرد. عبدالکریم‌بن سلیط حَنَفی که در موردِ امورِ خراسان‌صاحب‌نظر بود، اولین کسی را که مناسب دانست و ازو نام بُرد، همین کرمانی بود، و گفت: او برای این کار مناسب‌ترین افراد است.[2]

۱ــ این نام بعض‌جاها حذیفه (؟) نوشته شده (روضةالصفا چاپ سربی) و نام پدر او را نیز بعضی جاها عیسی ضبط کرده‌اند که هر دو به‌گمان می‌رسد غلط چاپی باشد. در باب صورت‌های دیگر جدیع نیز به موقع صحبت خواهد شد.

۲ــ فقالَ عبدالکریم: یا امیرَالمؤمنینَ، اما رجل خراسان حزماً و نَجدَةً فالکرمانی، فأعرضَ عنه، وقال ما اسمُهُ؟ قال جدیعُ‌بن علی...

(ابن اثیر، ذیل حوادث ۱۲۰هـ/ ۷۳۸م.)

مخالفانِ تو موران بدند مارشدند

این توجه مشورتی خلیفه به انتخابِ حاکمِ خراسان دلیلی دارد، و آن اینکه این روزها کم و بیش دُعاة علیه خلافتِ اموی دراکناف شهرها فریاد اعتراض بلند نموده بودند و مثلاً درسال ۱۱۷ه‍/۷۳۵م. جمعی از آنها مثل سلیمان‌بن کثیر، و مالك‌بن هَیْثَم، و موسی‌بن کعب، ولاهِزبن قریظه، و خالدبن‌ابراهیم وطلحة بن زریق به‌زندان افتادند. بعضی مثل لاهز سیصد ضربه تازیانه خوردند، وسال بعددهها تن مثل عمّاربن یزید، با اسامی مستعار ــ مثلاً خَدّاش ــ به دعوت پرداختند، وخیلی زود آنها را به‌خُرَّم‌دینی واباحتِ زنان وامثال‌آن متهّم‌ساختند[1] وگفتند که‌اینان روزه ونمازوحج‌رابرداشته بر آن تأویل قائل شده‌اند، واسدبن عبدالله، خداش‌را زبان بُرید و کور کرد، ودر آمُل او رابه‌دار آویختند. درین‌سالها جمعی کثیر ازشورشیان را به‌زنجیر کشیده بودند، و بسیاری‌ازمخالفانْ اعرابِ مُضَری ویمانی بودند که مقیمِ خراسان و کرمان شده‌بودند ویك «جالیهْ»[2] پرجمعیت‌بشمار میرفتند، و خلیفه مصلحت در آن دید که حاکمی‌بر ولایتِ شرقی‌بگمارد که اهلِ محل باشد، و موردِ قبولِ عرب وعجم، و بدین سبب نخستین اسمی که به‌زبان آمد، اسمِ جَدیعِ کرمانی بود.[3]

۱ــ ابن اثیر، ذیل وقایع ۱۱۸ه‍/۷۳۶م.

۲ــ جالیه‌صورت عربی کلمهٔ Colonie فرنگی‌است، یعنی گروههای‌مهاجر مقیم یك‌کشور که به‌زبان و آداب خود پای‌بند مانده‌اند.

۳ــ بنی امیه هم، مثل بسیاری از دولت‌های مُشرفِ به زوال، دیر به فکر توجه به حالِ مردم افتادند. آن روز که آسیاها را از خون مردم می گرداندند گمان نمی کردند که روزی خواهد رسید که‌دهها‌طاغی وباغی و یاغی دراطراف مملکت سر بر خواهند داشت، و حالا که

←

زنِ کرمانی در خانهٔ عرب

در باب سابقهٔ خانوادگی جَدیعِ کرمانی، صاحبِ تاریخ کرمان، وزیری، می‌نویسد: «زمانی که مُهلّب‌بن اَبی‌صُفرة به مُدافعه و مقاتلهٔ اُزارقه آهنگِ کرمان نمود، پس از اضمحلالِ آن گروه، یزید، پسرش را به‌حکومتِ آن دیار گذاشته [خود] به عراق برفت. علی‌نامی ازقبیله «أَزْد» در موکبِ یزید به‌کرمان متوقف گردید، و منکوحه‌ای ازمردمِ آنجاخواست، جَدیع[1] در آن ولایت متولد شد ...

پس از بلوغ، آثارِ رُشد و کیاست و فهم وفراست ازناصیه‌اش ظاهر، وکفایت وشجاعت از وجناتِ حالش باهر[بود]، چند سفربه‌شام وکوفه نمود، و معروفِ پیشگاه خلافت شد. در بُلدان وبلوکاتِ کرمان، ضیاع و عقار و قلاعِ حَصین داشته، جمعی کثیر از ابطالِ رجال به مُتابعتش کمر بسته بودند. وُلاة کرمان از وی هراس داشتند و حرمت می‌نمودند، و درزتْق و فتْقِ غالبِ امورِ آنجا دخیل بود. تا این زمان، غسّان، حکمرانِ کرمان، به‌او پیام کرد که حُکم خلیفه است به خراسان شتابی و در انجامِ مهامِ آنجا با والی یار ومُعین باشی.

جدیع[1] بعد از استماعِ این سخن با دوهزار مردِ عرب و عجم‌از

۱ـ وزیری، مثل بسیاری ازکتبِ دیگرِ تاریخی، نام او را خُدَیع نوشته است. دراین‌باب باز توضیح خواهم داد.

→ خطر را احساس کرده آتشِ زیر خاکستر را دیده‌اند به فکرِ انتخابِ حاکمِ محلی و استفاده از نامِ اشخاصِ خوشنام افتاده‌اند ــ کاری که خیلی دیر انجام گرفت. دولت‌های محکوم به زوال، خیلی دیر از خواب بیدار می‌شوند، ودر واقع، جُوپا گذار می‌دهند. (نون‌جوص ۱۱۴). دراین‌باب، بازهم صحبت خواهیم کرد.

کرمان نقل و به‌خراسان تحویل نمود و با مُسلم [بن] سعید که از قِبَلِ عَمْروبن هُبَیْرَة والی خراسان بود ـ کمالِ وداد و اتّحاد را به‌هم‌رسانیده مداخلهٔ کلی در امورِ آنجا مینمود.

پس از آن که مُسلم از امارتِ [خراسان] معزول، و خالدبن‌عبدالله قشیری[1] کَرَّةً بعد اُخریٰ منصوب گردید، جدیع در خراسان‌تصرفش بیشتر از پیشتر شد. جَمّ غَفیری در تحتِ لوایش جمع شدند، و هکذا در اُمارتِ جُنید [بن عبدالرحمن و عاصم‌بن عبدالله و اسدبن عبدالله] واحداً بعدواحدٍ، چنین افتاد که‌جدیع‌روزتاروز مکانتش‌بیشتروجمعیتش افزونتر می‌شد، تاآن که اسدبن عبدالله که والیِ خراسان بود بمُرد وهشام‌بن عبدالملك با عبدالکریم‌بن سلیط ـ که براحوالِ خراسان مُطلع بود ـ مشورت نمود که به‌ایالت آن دیار که را گمارد که قابلِ انجامِ مهامِ کلّیه باشد؟ عبدالکریم گفت: جدیع کرمانی از سایر امراء عرب ـ که‌در خراسان حاضرند ـ اُرشَد و اُکفیٰ و لایق‌تر است.

هشام گفت: او مردی بلند[هوا] و طالبِ طغیان است، نمی‌توان خراسان و ماوراءالنهر را به‌او گذاشت و در آن دو مملکت مستقل کرد. عبدالکریم یك یك امراء عرب را که در خراسان بودندنام بُرد تابه‌نصر ـ ابن یسار رسید[2]...»

سرداری بزرگ و شجاع

وزیری، این نکات را از کتبِ اصلیِ تاریخ نقل کرده. دینوری این واقعه را که در تاریخ اسلام بسیار سرنوشت‌ساز بود، مفصّل‌تر بیان می‌کند و نباید فراموش کرد که

۱ــ صحیح: القسری.

۲ــ تاریخ کرمان، وزیری، چاپ سوم، ص ۳۰۰؛ وزیری عقیده دارد که نصرِیسار صحیح است، نه‌سیّار ــ آنطور که سایرین نوشته‌اند.

همه این حرفها درروزهایی پیش کشیده شده که هنوز صحبتی اصلاً از ابومسلمِ خراسانی نیست. ابوحنیفهٔ گوید:

«... خلیفه گفت: می‌خواهم حکومتِ خراسان را به یکی از سردارانِ مقیم در آن سرزمین بسپارم، توعقیده‌ات بر کدام یك از ایشان است، وبه‌نظر تو چه‌کسی شایسته‌تر برای آن است؟

عبدالکریم می‌گوید: من طرفدارِ یمانی‌ها بودم، وبه همین سبب گفتم ای امیرمؤمنان، **چرا از سرداری زیرك و شجاع و نیرومند و حیله‌گر ـ که از پشتیبانیِ قوم خود بهره‌منداست ـ غافلی؟** گفت: او کیست؟ گفتم جدیع بن علی اَزْدی معروف به **کرمانی**.

گفت چرا به‌کرمانی معروف است؟ گفتم: پدرش از همراهانِ مُهلّب در جنگِ با خوارج بوده، و او درکرمان متولد شده، و به این سبب به‌کرمانی معروف است.

گفت: به یمانی‌ها نیازی ندارم. و هشام ودیگر خلفای بنی‌امیه یمانی‌ها را دوست نداشتند ...»[1]

۱ـ فقُلْتُ یا امیرَالمؤمنین ابن انت عن رجل من قوادهاذی حزم و بأس ومکیدة و قوّة و مکانفة من قومه؟ قال و من هو؟ قلت جدیع بن علی الازدی المعروف **بالکرمانی** . قال و کیف سُمّیَ الکرمانی؟ قلتُ وُلِدَ بکرمان، کانَ ابوه مع المُهلّب عند محاربته الأُزارقة، فولد هناك . قال لاحاجة لی فی الیمانیه.

(الاخبارالطوال، ابی حنیفة احمدبن داود دینوری، نفقةمکتبة العربیه ببغداد. طبع بمطبعة عبدالحمید، مصر، عام ؟ ص ۲۹۲).

خوارج قهرمانان دشتها

برای اینکه از جزئیات این حوادث اطلاع بیشتر حاصل کنیم، باید کمی به‌عقب برگردیم. کرمان اندکی بعد ازسقوطِ پای‌تختِ ساسانیان‌توسطِ‌عبدالله‌بن عامر که درتعقیب یزدگرد بودفتح‌شد(۲۹ه/ ۶۴۹م.) وبسیاری از مردم شهرها و ولایات و روستاها مسلمان‌شدند. اماگرفتاری کرمانیان، بافتحِ‌کرمان وسقوطِ ساسانی پایان نیافت.زیرادر همان‌صدراسلام، ودرعصرِ خلفای‌راشدین، اختلالاتی که‌در دستگاه خلافت و رهبری پیدا شد، وگروههای خوارج که‌طغیان کردند، چون درسرزمین عراق با سرکوب بی‌امان حَجّاج وامثالِ‌اوبرخوردند، به نقاطِ دور دست- خصوصاً کرمان و سیستان و بلوچستان پناه بردند.

حجّاج‌بن یوسف ثقفی که مأموریت داشت، هم آنها راکه‌پشتِ سرِعلی نماز خوانده بودند از میان بردارد، و هم خوارج را که برطبق دکترینِ خود، امام را وخلیفه را مایهٔ فساد در دنیا می‌دانستند-ریشه‌کن سازد، با دادنِ اختیارِ کامل بـه سرداری به‌نام مُهلّب بن ابـی صفرة و فرزندانش، او را فرمانروای تمام نقاط شرقی ایران، یعنی خراسان و سیستان وکرمان ساخت، و او با فرزندانِ متعدّد، درین ولایات‌حکومتی تشکیل داد که کم از بساط پادشاهیِ ساسانی و اشکانی نبود.

پدر چارده فرزند

مهلّب چهارده فرزند داشت، خودش از صحابهٔ پیامبربود. پدرزنِ خلیفه عبدالملك‌بن مروان بود. و فرزندان چهارده‌گانه‌اش یزید و حبیب وقُبَیصه ومحمد و مروان و مدرك و مُفضّل و مُغَیره و سراق و عبدالملك وعَمرو وشبیب و بشر و ابوعُیَینَه[۱]

۱- تاریخ بیهق،ص ۸۴: ابوعُیَیْنَة.

هر کدام به‌حکومتِ گوشه‌ای از مملکت اشتغال داشتند و حکومتِ خانوادگی تشکیل دادند که زامباور از آنان به‌نام «مُهلّبیّه» یاد می کند، و چند تن از آنها به‌تناوب به حکومتِ کرمان رسیده بودند ـ یعنی به کرمان حمله کرده بودند ـ برای اینکه خوارج را از میان بردارند، و از آن جمله یزید و حبیب بودند.

این بچه‌ها که نصیحتِ پدر پیر را در داستانِ شکستنِ تیر، کاملاً آویزهٔ گوش ساخته بودند ـ تا نزدیکیهای قیام ابومسلم، حکومتِ ولایاتِ شرق را داشتند.[1]

۱ـ یك داستان معروف در تاریخ داریم که غربی‌ها و شرقی‌ها آنرا به کرّات بازگو کرده‌اند، و آن خواستنِ حاکمِ پیر فرزندان‌راست، و یك تیر به دستِ یکی دادن که بشکن و دوتاکه بازشکست و سوم را نتوانست. این داستان مربوط به‌همین مهلّب می‌شود و شاید برای نخستین بار استاد دکتر غلامحسین صدیقی آن را از عربی به فارسی ترجمه فرموده‌اند بدین شرح:

«مهلب، حبیب و سایرِ فرزندانش را که حاضر بودند خواست، و تیرهایی را دسته کرده و به‌ایشان گفت: آیا اگر تیرها مجتمع باشند می‌توانید آنها را بشکنید؟ گفتند نه. گفت اگر متفرّق باشند آنها را می‌شکنید؟ گفتند آری. مهلب گفت:

ـ اینست منفعتِ اتحاد و جماعت ...

(ترجمه آقای دکتر غلامحسین صدیقی، از تاریخ الرُسُل و ـ الملوكِ طبری، مجلّد دوم از حلقهٔ دوم، ص ۱۸۵۲ در وقایع سال ۸۲ هجری.، مجلهٔ یادگار، سال اول، شماره ۶ ص ۷۸).

وصیّتِ مهلّب برای فرزندانش یکی از متونِ زیبا و دلکشِ ادبیات، وفصلی از تاریخِ اجتماعیِ حکومتِ عرب در ایران است که متن آن را علاوه برطبری، می‌توان در تَجارِب‌الاُمَم ابنِ مسکویه به تفصیل خواند. (تَجارِب‌الاُمم، تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی، انتشارات سروش، ج ۲ ص ۲۸۳).

رؤسای معروف خوارج که شُبَیب و قَطَری و ابن عَبدرَبّه باشند، همه‌به کرمان پناهنده شده بوده‌اند، و حتی شُبَیب وقتی در عراق می‌جنگید «...چون از ظفر مأیوس گشت، از جنگ‌گاه بیرون آمده،و دجله را قطع کرده، متوجه ولایت اهواز شده از آن‌جا به فارس رفته از فارس میلِ کرمان نمود تا روزی‌چند از تعبِ عرب بیاساید ...»[۱] اما چنانکه می‌دانیم، هیچکدام ازین رؤساء، از ضربهٔ شمشیرِ اولادمهلّب نجات نیافتند.

یزیدبن مُهلّب، درسال ۷۷ﻫ/۶۹۴ م. بعد از جنگ باعبدرَبّه کبیرِ خارجی در حدودِ جیرفت، به حکومتِ کرمان منصوب شده بود[۲]؛ و به سال ۸۲ﻫ/۷۰۱م. که مهلّب وفات کرد، حجّاج‌بن یوسف حکومتِ خراسان را به یزید سپرد، واندکی بعد حکومتِ کرمان به‌پسر دیگرِ او حبیب‌بن‌مهلّب‌سپرده شد. مُهلبیّه سالها درخراسان‌وکرمان بودندچنانکه یزید در ۹۷ﻫ/۷۱۵م. ازجانب سلیمان بن عبدالملك مجدداً به حکومتِ

۱– روضة‌الصفا ج ۳ ص ۲۷۵، خوارجِ اُزارِقه در حدود مدینهٔ شاپور به جنگ پرداختند «آخرالامر خوارج مغلوب شده، متوجه کرمان شدند و مهلب از پیِ آنها روان شد.»(ایضا ص ۲۱۷).

۲– پس از فتح کرمان، حجاج، سیستان را هم به‌مهلّب بخشید و«... گفت باید هزار هزار درم به‌من بدهی. مهلّب، حلی‌وزیورِ منکوحهٔ‌خویش را فروخته، پانصد هزار دِرَم حاصل کرده وپسرش پانصد هزاردرم دیگر اضافهٔ آن ساخته، مهلّب،مبلغِ مذکور را به حجّاج داد، و در سنه تِسْع‌وسَبْعین[۷۹ﻫ/۶۹۸م.]عازم آن دیارشد.»(روضة‌الصفا،ج۳، ص ۲۸۷) حالا می‌توانید بپرسید این یك میلیون سکه نقره – که پانصد هزار آن. زیور آلاتِ همسرِ مهلّب بوده است، از کجا آمده بوده است. درست است که «امیر مهلّب‌بن ابی صفرة‌ازصحابهٔ‌مصطفی

←

خراسان رسید، مفضّل بن مُهلّب باز در ۱۰۳ هـ / ۷۲۱ م، از طریق دریا خود را به کرمان رساند.

بهسال ۸۲ هـ/ ۷۰۱ م. مهلب وفات کرده، حجاج بن یوسف حکومت خراسان را به‌یزید سپرده و حکومت کرمان را به پسر دیگر مهلب که مفضّل نام داشت سپرده و اندکی بعد حکومتِ کرمان به پسر دیگر او حبیب بن مهلب سپرده شده و او را به‌سال ۸۶ هـ / ۷۰۵ م. عزل کرد، ولی این

→ بود صلوات‌الله علیه» ... و دخترِ او، هند، زنِ عبدالملك بن مروان بود»، ولی او این پانصد هزار درهم زیور آلات زنانه را برای زنِ خود، مطمئناً از بیابان‌های عربستان همراه نیاورده بود، به دلیل اینکه «دخترِ او، هند، که زنِ عبدالملك بن مروان بود، پیوسته بدوك رشتن مشغول بودی...» (تاریخ بیهق، ص ۲۴).

اگر هر سکه را ــ طبق معمول قدیم حدود ۴/۷۵ گرم نقره حساب کنیم، پنج میلیون گرم، پنج هزار کیلو، یعنی پنج تُن نقره میشود که بیش از ۱۶۶۶ منِ تبریز است و حد اقل ۶۶ چارپا لازم دارد که هر بارِ ۲۵ منی آن را حمل کند و از کرمان به کوفه برای حجّاج ببرَد. راستی کسی نبود از مهلّب بپرسد از کجا آورده‌ای؟ بعدهم. پانصد هزار درهم قیمتِ گردن‌بند و زر و زیورِ همسرِ مهلب؟ بیچاره زنان کرمانی و خراسانی و سیستانی.

«...سبحان‌الله. اینْتْ نحوستِ طالعِ کرمان و اینْتْ اِدبار و بختِ بد که بدین خاک مُستولی است، اگر در اقاصیِ روم آتشِ فتنه مُلتهب می‌شود زبانهٔ آن خان و مانِ ضعفاءِ کرمان می‌سوزد و اگر در نواحیِ چین نکبای نکبتی هائج می‌گردد غبارِ غوغاء آن باز سروریش اهلِ کرمان می آورد.»

(افضلِ کرمان در "المُضاف الی بدایع الازمان» تصحیح مرحوم اقبال آشتیانی ،ص ۸)

عزلها هیچوقت صورت قطعی نداشت.

آب راکد و خاک جاری داستانِ آمدنِ مهلب بن ابی صُفرة و فرزندانش به کرمان، مفصّل است و جایِ بحث اینجانیست، تنها اشاره کنم که وقتی عبدالرحمن بن اُشعَثْ درسیستان علیه حجّاج بن یوسف ثقفی حاکم عراقین طغیان کرد و به کرمان آمد و باکرمانیان هم‌عهدشد[1]، و این به سال ۸۲ھ/ ۷۰۱ م. (چهل سال قبل از طغیان ابومسلم) بود، حجاج مأموری به کرمان فرستاد به نام غَضْبان بن القَبَعْثَری، تا اوضاعِ کرمان را برایش بنویسد، و او به حجّاج نوشت: فأمّا کرمان، ماؤها وَشَلْ، و تَمْرُها دَقَلْ، و لِصُّها بَطَلْ، إن قلَّ الجَیْش بهاضاعوا، وإن کثروا جاعوا..[2].

معنی این عبارت آنست که کرمان، آبش راکداست و کم‌حرکت. خرما دارد ولی خُشك و پُر خار[3]، و دزدان و گردنه بندهایی

1ـ «این عبدالرحمن بن محمدبن اشعث در وقتی که بر حجّاج خروج کرد، مردم را به خلافتِ حسنٌ بن حسن بن زَیْد دعوت می‌نمود، بنابرآن ولیدبن عبدالملك بن مروان آن‌جناب را زهر داد.»

(حبیب‌السیر، ج۲ ص ۳۳).

۲ـ عِقدالعلیٰ، تصحیح مرحوم عامری، با مقدمهٔ نگارنده، ص ۱۲۱.

۳ـ ظاهراً مقصود همان خُرمای کنگ و قَصَبِ خبیص است. هم‌چنین فکر می‌کنم گزارش دهنده حرفِ معروفِ کرمانیها رانوشته بودکه کرمان جائی است که آبِ آن راکد است، (بعلت عدمِ شیبِ‌شهر) وخاکِ آن جاری (به علتِ طوفانِ ریگ و بادهای شدید)،ولی در نقلِ جُمَلات بعداز هزار سال، این قسمت‌افتاده است.

قهرمان: اگر سپاه کم به اینجا فرستاده شود، سپاه نابود می‌شود و اگر زیاد فرستاده شود آن سپاه از گرسنگی میمیرد.

در واقع این بهترین تعبیر و تفسیرِ سیاسی و اقتصادیِ کرمان بوده است، و می‌گویند حجّاج ـ که بنظرِ من آدمِ عاقلی بوده ـ وقتی این جمله را خواند، در یك جمله جواب داد:

ـ تَرَکْتُ لاهلها! یعنی آنجا باشد برای همان ساکنینش!

جنگل پناه‌دهنده

بدینطریق، حجّاج در موردِ کرمان کوتاه آمد و به همین سبب خوارج در کرمان سالها و قرنها همچنان ماندند و تا زمانِ یعقوبِ لیث آسیبِ مهمی ندیدند، هم مسجد خود را در بَم حفظ کردند، و هم سُلطهٔ سیاسی خود را. خوارجِ کرمان در حوالیِ جیرفت سالها و سالها همراه قَطَری بن فُجاءة جنگیدند.[۳] و مهلّب بن ابی‌صُفرة در

۱ـ به‌گمانِ من مقصودش همان کوفج‌ها و بارزها بوده است که کلّ جبالِ بارز و حوالی جیرفت را در اختیار داشته‌اند تا حوالی یزد و شهر بابك.

۲ـ حدودالعالم، چاپ دکتر ستوده ص۱۲۸.

۳ـ قَطَری، منسوب است به قَطَر ـ بر وزن حَجَر ـ و آن شهری است میانِ قطیف و عُمّان و در نزدیکی آن مَغاصی است که مرواریدِ آن به‌خوبی و گرانبهایی اشتهار دارد. (حاشیهٔ مرحوم بهمنیار بر تاریخ بیهق).

مرحوم بهمنیار آن روز که این جمله را می‌نوشت نمیدانست که به‌جای مُرواریدِ غلطان، اینك مرواریدِ سیاه، نفت، دولتی در آنجا پدید آورده است که کمترین مهمانِ شیخِ آن ولایت، ملکهٔ انگلستان است. قَطَری از بیابانِ کرمان به‌جنگلِ مازندران پناه‌بُرد، وطبق شیوهٔ معمولِ جنگل، نابود شد.

گویا اصفهبد فرخان به سفیان سردارِ عرب کمك کرده، ابن اسفندیار این حماسه را اینطور می‌نویسد: «اصفهبد به دنبال

←

کرمان با آنها جنگید. در همین جنگها بود که خوارج غلافهای شمشیرِ

→ قَطَری بر در سمنان (؟) تاخت و او را آنجا دریافت، مصاف دادند، قطری از میان انبوه، اسب برانگیخت، روی به اصفهبد نهاد، او نیز به ناوَرد پیش رفت. چون به‌هم رسیدند، قَطَری بر اسبِ چرمه‌نشسته بود، در وقتِ حمله به‌کَبُوه خطا کرد و بیفتاد؛ و در زیرِ اسب، رانِ قطری بشکست. اصفهبداسب بر او تاخت، و سرش برداشت... ضعفا و اسیران در اصفهبد گریخته امان خواستند، اجابت فرمود، و هنوز به‌آمل موضع ایشان پدیدست، **قطری‌تلاده** می گویند، و اصفهبد سرانِ کشتگان با بعضی از غنیمت پیش سفیان فرستاده ... حجّاج رسولی گسیل کرد نزدیك سفیان با یك خروار زر، و یك خروار خاك. فرمود که اگر این فتح بر دستِ او میسّر شده باشد زر نثار کند، و اگر به سعی اصفهبد بود این یك خروار خاك به چهار راه بازار بر سرِ او ریزد. چون رسول بیامد وحقیقت معلوم گشت، چنانکه حُکمِ حجّاج بود، خاك برتارکِ سفیان ریخت ...» (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ص ۱۶۱).

اینهم پاداشِ خدمت برای آدمی مثل حجّاج. درست گفت آن که گفت: خدمتِ خر کردن، پاداشش گوز است و لگد. درباب سرگذشتِ قطری روایتِ دیگری هم داریم:

قَطَری، در فرار به مازندران از فرط خستگی از اسب خود پیاده شده و دستها زیر سر نهاده و به‌خواب رفته بود، بیدار شد و به مردی از مردم طبرستان گفت برای من یك جرعه آب بیاور، چون آب آورد، پیش از آنکه آنرا بیاشامد دشمنان فرارسیدند و او را کُشتند وسرش را بریدند، و سفیان ابرد سر را برداشته و به طرف کوفه راه افتاد، و سر را برابرِ حجاج انداخت. وحجّاج آن سر را پیش عبدالملك به دمشق فرستاد. (الاخبارالطوال، ص ۳۲۵؛ ببینید چقدر کینه نسبت به این مرد داشته‌اند که اینطور سرِ بوکرده را در آن روزگار دورِ دنیا گردانده‌اند).

خود را شکستند تا دیگر هرگز آنرا غلاف نکنند و به صلح راضی نشوند.

بعضی از خوارج به‌سرداری عبدرَبّه تصمیم به‌ماندنِ درکرمان را گرفتند، و برخی به‌سرداری قَطَری‌متوجه مازندران شدند که‌ازجنگلهای آنجا به‌صورت پناهگاه استفاده‌کنند، وی در آن دیار کشته شد، و این اشتباه را تکرار کرد و ندانست که جنگل، برخلاف بیابان، پناه دهندهٔ خوبی نیست و همه‌آنهاکه در جنگل پناه جسته‌اند اغلب توسطِ محیط وفضا وبرف و طوفان وسیلِ خودِ جنگل از میان رفته‌اند، ولی بیابانها چون باز وبی‌پایان است، معمولاً پناهنده خود را،تا جان دارد، نابود نمی‌سازد.[۱]

بنده مخصوصاً لازم بود در یادواره دکتر صدیقی این تعرّض را به جنگل بزنم ـ که دکتر صدیقی خود ازباسِلِ مازندران است وجنگل را خوب می‌شناسد ومیداند که سرنوشتِ خان احمدِ گیلانی دربُن‌بستِ جنگل رقم‌خورد و به زندان شاه عباس افتاد، و میرزاکوچك خان در کوچهٔ «سه کُنجیِ»جنگل گیرافتاد وسرِاو را دربرف بریدند و به‌تهران فرستادند ،و داستان جنگلِ سیاهکل- چه‌پیش از انقلاب و چه بعد از انقلاب ـ مشهور است، و علّتِ اساسی آنست که پناهنده به جنگل‌فکر می‌کند اینهمه دار و درخت،جلو مهاجم وتعقیب‌کننده را خواهدگرفت یا لااقلّ از چشمِ او می‌شود در پناه درخت‌ها فرار کرد، غافل از اینکه همانطورکه تعقیب‌کننده ممکن است در گیرو دارِ درخت‌ها در بماند،

۱ـ درین باب رجوع شود به نظر نگارنده در«شاه منصور» چاپ دوم، ص ۱۶۴؛

تعقیب شونده هم در شاخ و برگ همان درخت متحیّر خواهد مانـد، ولی بیابان، راه دورست و دراز، تا توان‌داری می‌توانی بروی، و برنده و فاتح کسیست که به‌اندازهٔ یك‌ایوانِ آب، بیشتر، ذخیرهٔ مقاومت‌داشته باشد.

حالا اگر خان احمد خان و میرزا کوچك خان گـولِ جنگل را بخورند حق دارند که به هر حال جنگل، مادرِ آنان است و بدان‌پیوسته‌اند، ولی تو مردِ بیابانی، قَطَری‌رامی‌گویم- که ازریگزارهای قَطَر برخاسته‌ای چطور می‌خواهی جنگ را در جنگل ادامه دهی؟ این با کـدام طبیعت سازگار است؟

اما، مردم کرمان و گرفتاری خوارج - برای هیچکس ممکن نیست تامیزانِ گرفتاریِ مردمِ بینوای کرمان را در طی صد سال‌زدوخورد-های جناحهای سیاسی مُختلفِ حکّامِ عرب وایدئولوژیهای خانه براندازِ آنها را بررسی و ارزیابی کند، زیرا تقریباً هیچ اثری ازین دوران، که اختصاصاً مربوط به‌کرمان باشد، در دسترس‌نیست، وتازه بیش ازهزار وسیصد سال نیزازآن عهد گذشته است.[1]

۱- بنده، گاهی اوقات از بعض حوادثِ کوچك، نشانه‌هایی از اتفاقات و رویدادهایی که در سطحِ جامعه جریان پیدا می‌کرده است، استنباط کرده‌ام که هرچند به قولِ اهلِ کلام، در حکمِ «تفسیر بالرّأی» است، باهمهٔ اینها گاهی‌راهی به دهی می‌برد. من فقط به‌یك‌جریان کوچك در همین‌زدوخوردهای‌خوارج‌اشاره‌ای می‌کنم، می‌شود از آن برداشتِ کلّی کرد که درجنگ، هیچکس، از آسیب در امان نیست.

درجنگِ میان مهلّب وأزارِقه، عبدالعزیز بن عبدالله‌ازسردارانی بود که همراه مهلّب، سخت در قتال با خوارج پافشاری کرد، ولی ←

حالا برگردیم به‌حرفِ اوّلِ خودمان، و به داستانِ کرمانی بپردازیم

→

شکست خورد، « ... غنایم بسیار به دست خوارج افتاد، منکوحهٔ عبدالعزیز را ــ که در ملاحت و صباحت نظیر نداشت ــ اسیر کردند، و آن جمیله را به بازار بُرده، قیمتش به صدهزار درهم رسید.»

(روضة‌الصفا ج ۳، ص ۲۵۹).

مقصود از نقلِ این جمله، گفتگو از زیبائیِ زنِ آن سردارِ عرب نبود، مقصود این بود که ببینید چه اردو بازاری بوده است. چقــدر سکهٔ طلا و نقره این طرف و آن طرف زیر و رو میشده، که در «مَنْ ـ یَزیدِ عشق»، یك زنِ شوهردار را حاضر شده‌اند به صد هزار درم (صد هزار سکه نقره) آن هم در آن گیرودارِ جنگ خــریداری کنند.

از طرف دیگر، خواستم اشاره کرده باشم، به بدبختی و بیچارگی این طبقه و خصوصاً این زن، که در این معرکه، هیچ گناهی نداشته است، جز اینکه زیبا بوده است. خداوند بزرگترین موهبت خود را به این زن بینوا بخشیده بود، مُنتهی، گیرودارِ حوادث، او را به‌میدان جنگ ازارقه و إباضیّه و قَطَریه و عبدریّه کشانده بوده است! و این یکی از افرادِ طایفهٔ نسوان است که درین وحشت و اضطراب و بدبختی، و به قول عربها، مَأساة، گرفتار آمده بوده است.

فکر می‌کنم لازم باشد که دنبالهٔ سرنوشت این فرشتهٔ آسمانی را برای شما هم بازگویم ــ هر چند باید خودتان حدس زده باشید، که در چنین معرکه‌ای، وجودِ چنین سرمایه‌ای از حُسن و زیبائــی، جز وبال برای صاحبِ آن نباید داشته باشد. درست مثل آن گَوَزن‌ـ هائی که شاخ‌های زیبای بلند دارند، و همان شاخ‌ها، آنهــا را، در جنگل، گرفتار می‌سازد! از قول میرخواند، کلمه به کلمه بشنویم: «... درین اثناء، [یعنی در همان ساعاتی که این زن را روی دست گرفته برای بالا کردنِ بهای او سر ودست می‌شکستند]، یکــی از

←

که طغیان بربنی امیه را از کرمان شروع کرد.

به یك روایت، پدرِ این کرمانی، با مهلّب‌بن ابی صفرة برای جنگ با خوارج به‌کرمان آمده بوده است[1] وظاهراً زنی کرمانی گرفته و پسری در کرمان برایش متولد شده که اسم او را جَدیع گذاشته‌اند.

۱ــ در آن وقت که مهلب بن ابی‌صفره در ولایت کرمان به جنگ ازارقه اشتغال داشت، پدرِ جدیع، ملازمِ مهلّب بود و جدیع در آن ولایت کرمان متولد گشت. (روضة‌الصفا ج ۳ ص۳۳۷) . در روضة‌الصفا درین قسمت‌نام این کرمانی خُدَیع ضبط شده. درین مورد بازتوضیح خواهم داد.

← اقربای آن ضعیفه ــ که از رؤساءِخوارج بود ــ [مصیبت ازاین‌بالاتر می‌شود. خودِ آدم زنِ سردارِ عرب باشد و قوم و خویشِ نزدیكِ او ــ شاید برادرش ــ از رؤسای خوارج، که آن سردار به جنگ آن خوارج رفته بوده است، به هرحال این سردارِ خوارج که ازین گرمِ بازارِ سرو صدای در اطرافِ آن خانم، خجالت زده شده بود] بنابر حمیّت، او را کُشته، به بصره گریخت . . . « (ایضاً روضة ــ الصفا). دشمنِ طاووس آمدپَرّاو ...البته میزان حماقت‌ها راهم درین جنگها نباید از خاطر بُرد. از آن طرف، آن مرد، اموال و اثاثیه و زیورآلات همسرش را می‌فروشد وپانصد هزاردرهم‌حاصل‌می‌کندکه به حجّاج بدهد، برای چه؟ برای اینکه حکومت سیستان را ــ که جنگِ خوارج هم‌جهیزیهٔ روی آنست ــ به دست آورَد، ازین‌طرف این سردارها می‌آیند و صد هزار درهم می‌دهند که‌یك زنِ اسیر را خریداری کنند.

واقعاً دنیای دیوانه دیوانه ! و تاریخ را هم، هر گوشه‌اش را بگیری، به یك صورتی، جای‌پای زن در آن نهفته است.

از جنگهای او با خوارج اطلاع مفصلی نداریم، آنچه می‌دانیم ازارقه جمعی به سیستان پراکنده شدند و جمعی به شمال افریقا رفتند ـ که اجدادِ امروزیِ خوارج ِشمالِ افریقا وجنوبِ تونس هستند، و من کتابِ فقه آنها را دیده‌ام دردانشکده الهیات ومعقول و منقولِ تونس، وقیروان.

خوارج، برخی در جیرفت جنگیدند، وبرخی به‌شمالِ مازندران گریختند، واغلب سرانِ آنها نابودشدند، وبقایای آنان تاقرنِ سوم وچهارمِ هجری درکوهستان‌های کرمان و بم پراکنده بودند.[1]

۱ـ یعقوب لیث تألیف نگارنده، ص۸۶؛ در صدرِ اسلام که گروهی از از خوارجِ إباضیه ـ ظاهراً از سیستان... به‌شمال افریقا فرار کرده و آنجا موقعیتی یافته بودند عبدالملك بن ابی‌الجعد وَرْفجومی حـاکمِ قیروان ـ که فساد و ظلم و بیدینی وامثالِ آن، شهـرش را فراگرفته بود، با طغیانِ مردم روبرو شد. گفته‌اند که روزی یکی از خوارج اباضیه واردِ قیروان شده‌متوجه شد که جمعی از مردانِ وَرْفجومی‌زنی را به‌قهر گرفته‌وهمراه‌می‌برندودیگران‌همانطور ایستاده تماشا می‌کنند. مردم،آن زن را به‌مسجد بُردند. آن اباضی کارِ خود را تـرك گفت ومتوجه ابوالخطاب عبدالاعلی بن سمح معافری شد و به او مطلب را بازگفت . ابوالخطاب از جای برخاست و در حالی‌که فریادمی‌زد: خدایا، خانهٔ تو، خانهٔ تو؟ (وهویقول: بَیْتُك، اللّهم بیتك... مقصودش توهین به‌خانهٔ خدا بود که زن را به آنجا برده بودند.)

پیروان ابوالخطاب برگردِ اوجمع آمدند و جمعی از إباضیه وخوارج وغیرآن نیز همراه او شدند و این جمعیت روی به طرف طرابلسِ غرب نهادند. این‌ها به جانبِ عبدالملك رئیس ورفجومه‌ها رفتند، و با او جنگ کردند و او را عقب راندند و خود به‌قیروان آمدند.

ورفجومه در آنجا مجدداً به‌جنگ آمدند، ولی مردمِ قیروان
←

اعراب کرمان

اما، عرب بودنِ آن کرمانی؟ آنطور که بعضی نوشته‌اند جالیه‌های عرب مقیمِ کرمان از پیش از اسلام هم درین ولایت بوده‌اند، مثلاً شاپور ذوالاکتاف اعرابی را که به اسارت آورده بود، آنها را در ایران، در نواحی مُشابهِ اَوْطانِ خودشان مسکن داد، پس بنی تغلب را در دارین، عبدالقیس و تمیم را در هَجَر، و بکر بن وایل را در کرمان سکنی داد.[۱]

به گمانِ من این طوایف در حوالی بم و نواحی مرکزی کوهستانِ جبال بارز ـ که از نقاط بسیار خوش هواست ـ مسکن کرده‌اند و «ده بکری» باید منسوب به این طایفه بوده باشد ـ دهی که ییلاقِ بم است و تا گرمسیر بیش از چند کیلومتر فاصله ندارد، ولی سردسیر است و گردو و میوه‌های سردسیری دارد، حال آنکه بم مرکزِ خُرماست.

۱ـ ترجمه ثعالبی، هدایت، ص ۲۵۲.

←

آنهارا عقب راندند و شکست بر ورفجومه افتاد و عبدالملک ورفجومی به قتل رسید. ابوالخطاب باز آنها را تعقیب کرد و در قتل آنها زیاده روی نمود پس به طرابلس بازگشت و از جانبِ خود در قیروان عبدالرحمن بن رستم فارسی را بحکومت گماشت. قتلِ ورفجومی‌ها در صفر سال ۴۱ هجری / ژوئن ۶۶۱ م روی داد. محمد بن اشعث خزاعی امیرِ مصر جمعی را برای شکستِ ابوالخطاب به طرابلس فرستاد، و ابوالخطاب آنها را شکست داد و عقب راند (۴۲ هجری / ۶۶۲ م.) ابوالخطاب سایر شمال افریقا را نیز تسخیر کرد.. ابوالخطاب در صفر ۴۴ ﻫ./مه ۶۶۴ م. به قتل رسید [جنگهای میان مصر و بربرها و خوارج سالها ادامه داشت] تا طوایف مُضَریّه در افریقا عیسی بن موسی خراسانی را به ریاست برداشتند].

[۱۴۸ﻫ/۷۶۵م.] (ابن اثیر ذیل حوادث ۱۲۷).

یك جغرافیادان کرمانیِ قدیمی داشته‌ایم که بسیاری از جغرافیا- دانانِ قرونِ وُسطیٰ، خصوصاً یاقوتِ حموی، اطلاعاتِ خود را در مورد کرمان و بلوچستان ازو گرفته‌اند. کتاب او متأسفانه در دست نیست. در مورد اعراب کرمان، همین رُهْنی گفته‌است که: در جیرفت، طایفه‌ای از «أَزْد» سکونت داشته‌اند.[1]

طبری در موردِ اعرابی که پیش از اسلام در کرمان بوده‌اند می‌نویسد: شاپور ذوالأکتاف دسته‌ای از بنوعَبد قَیْس و بنوتَمیم و بنو- بَکربن وائل را در کرمان نشیمن داد.[2]

در بافْتِ کرمان، طایفه‌ای داریم بنام شیبانی که خود را عرب می‌دانند و چندتن شاگرد در کلاسها داشته‌ام که از طایفه شیبانیِ بافت بودند، آنها اعتقاد دارند که با شیبانی‌های فارس قوم و خویشند، و البته طایفهٔ «عرب شیبانیِ» فارس که دیگر از کُفرِ ابلیس و زُهدِ سلمان مشهورتر است.[3]

۱ـ مُعجم البلدان، نقل از رُهنی، ذیلِ جیرفت.

۲ـ نقل از شهریاران گمنام، مرحوم کسروی، ص ۱۳۵.

۳ـ بسیار احتمال دارد که این شیبانی‌ها نیز ریشه در خوارج داشته بوده‌اند. بغدادی می‌نویسد: «... شیبانیه پیروان شیبان بن سلمه خارجی هستند، که به روزگارِ ابومسلم صاحب دولتِ بنی‌عباس برخاست، و ابومسلم را بر دشمنانش یاری کرد، ولی با اینهمه خدای را به آفریدگانش تشبیه می‌کرد،... و همهٔ خوارج اورا برای یاری با ابومسلم کافر شمردند... شیبانیه پندارند که شیبان از گناهان خود توبه کرد، ولی زیادیّه گفتند که گناهان او ستم‌های او به مردم است که به توبه از میان نرود، زیرا همان‌سان که ابومسلم را درجنگ با بنی‌امیه یاری کرد، ویرا در نبردِ با ثعالبه نیز یاوری نمود...»
(ترجمهٔ الفرق بین الفرق، عبدالقاهر بغدادی، تصحیح محمد جواد مشکور، ص ۶۳).

تیرهٔ «اُزْدْ» از طوایفِ غَسّانی و اصل آنها از یمن بوده است.[۱]
گروهی از طوایفِ ازد در کوهستان های جیرفت کرمان مسکن داشته‌اند.

حدس من آنست که دوقریهٔ ده تازیان در کرمان، که یکی در حدودِبردسیر (مشیز) است ویکی درحوالی قلعه شمیلِ‌بندرعباس،مرکز همین قبایل عرب بوده است که جدیع کرمانی‌ازحمایت‌آنان‌برخوردار شده بوده است. این آبادیِ دومی از قدیم **قریةالعرب** خوانده میشده است.

این قریةالعرَب، کــه خود مردمِ کــوهستان آن را قَیْـتَـلعرَبـ تلفظ می کنند، و به ده تازیان‌نیزخوانده شده‌است،[۲] نام‌یکی‌ازدهستانهای بخشِ مشیز شهرستانِ سیرجان است که در ۶۰ کیلومتری شرقِ قلعــهٔ مشیز (بردسیر)، در جنوبِ جوپار و غربِ رایِن و شمـالِ رابُر وشرقِ قریهٔ نگار[۳]ـ نزدیك بردسیر قرار دارد و کوه شاه، و کوه هزار ـ از مرتفعترین کوههای کرمان- در جنوب آن قرار گرفته و کوه جوپار در شمال شرقی آنست. یك رودخانه کوچك‌به‌نام«چاری» که از آن‌دو کوه سرچشمه می گیرد، این دهستان را مشروب نموده در حدودِ باغین بـه

۱ـ تاریخ سنی ملوكِ‌الارضِ والانبیاء، ص۷۶.

۲ـ جغرافیای وزیری ص۱۳۴.

۳ـ میرزاآقاخان بردسیری، گویا، دربارهٔ همین قـریه‌از جناس استفاده کرده:

من نگاریّ و،نگارم به‌مشیز
من عزیزم سرِ بازارِ عزیز

ریگزار فرو می‌رود ـ یا تمام می‌شود. شیرینك و چهارطاق قراء مهم آنست.[۱]

وزیری توضیح می‌دهد که بیش از سی قریه در حَوْل وحَوْشِ ده‌تازیان وجود داشته است.[۲]

هنوز هم طوایف عرب ـ بدون اینکه عربی حرف بزنند ـ در کرمان حضور دارند، «عربِ بنی اسد گروهی اندك‌اند و ساکنِ سیرجان»[۳]، و عربِ «حاج حسینی» و حفاجیه در حوالیِ پاریز، و عربِ خانه سُرخی مقیمِ حوالیِ خانه سُرخ ـ بین پاریز و بَلْوَرْدْ ـ و همه اینها در سلسلهٔ کوهستان پاریز ـ جبالِ بارز ـ سکونت دارند. اعرابِ خانه‌سُرخی صد سال پیش قریب ۲۵۰ خانوار بوده‌اند.[۴] و عامری های بم که لابُدّ

۱ـ فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸ ص ۱۷۵.

۲ـ «ولی‌محمدخانِ قریة‌العَرَبی، که مدتها در موکبِ حضرتِ ولیعهدِ غُفران مَهد، عباس میرزای نایب‌السلطنه، ملتزمِ رکاب بود و به منصبِ سرتیپیِ نوکرِ کرمانی ساکنِ میاندواب و مراغه سرافراز، از سلسلهٔ حاجی اسمعیل خانِ یاورِ قریة‌العربی بوده است. اگرچه دهقان‌زاده بوده‌اند، لیکن به معقولیّت و کدخدامنشی زیست کرده‌اند.

اکنون پسرش جعفرقلی خان درقریة العرب به فاقه‌میگذرانَند».

(جغرافیای وزیری، ص ۱۳۷).

۳ـ جغرافیای وزیری ص ۱۵۷

۴ـ ایضاً ص ۱۹۹و ۲۰۰؛ طایفهٔ اسدی و بنی اسدی در حدود سیرجان و زیدآباد و تیتوی‌پاریز سکونت دارند. وخود را ازاعرابِ مهاجر می‌دانند و تصور می‌کنند که اجدادِ آنها همان‌ها بوده‌اند که جسدِ شهدای کربلا را ـ که سه روز دربیابان‌داغ مانده بود ـ دسته‌جمعی دفن کرده‌اند.

←

خود را از احفاد و اعقابِ همان عبدالله‌بن عامر می‌دانند، و باعامری‌های اردستان و نایین و سمنان وطبس ادعای قوم وخویشی می کنند که‌دیگر جای‌خود دارند.

→ پیغمبر دزدان – که من، چهل وچند سال پیش برای نخستین بار آثارِ او را چاپ کرده‌ام – خودرا ازین‌طایفه می‌دانست؛ وزیری که معاصر او بوده، درباره‌اش می‌نویسد:

«... پیغمبرِ دزدان، از اعرابِ سیرجان است، خود را رَسول‌السارقین نام نهاده، وبرخاتم‌اش **پیغمبر** نقش کرده،شوخی‌های خنك می‌نماید، وکاغذهای بی مزه می‌نویسد. ادّعایِ‌علمِ‌جَفْر کنَد، ودر عوام فریبی‌وتسخیرِ‌احمق، مسلّط‌است...»(جغرافیای کرمان،ص۱۶۰)، بنده بر این حرفِ وزیری باید اضافه‌کنم، که همین کاغذهای بی‌مزه، و شوخی‌های خنك – که بنده آنها را جمع‌کرده‌ام – تاکنون به‌چاپ سیزدهم رسیده، و گویا قاچاقی هم چاپ می‌شود و به‌قیمتِ گران – پانصد ششصد تومان هم به فروش می‌رسد. آن تسخیرِ احمقِ او را البته قبول دارم، زیرا اشخاصی مثل فرهاد میرزا و ناصرالدوله و حسام‌السلطنه، و نظام‌السلطنه، حکامِ مقتدرِ زمان، مُرید و هوا خواه او بوده‌اند، و ایلخانی و فرمانفرما و شیخ مُحسن احسایی‌سرِ ارادت بر آستانِ او می‌ستوده‌اند، وبهجت‌المُلك، نایبِ فرمانفرما، یك نوشتهٔاو، گویا رهن نامه را، صد سال پیش، به‌پنجاه تومان‌خریداری کرده‌بوده است. وبالاتر از همه‌خودِ مخلص که واقعاً مسخّرِ مُعجزهٔ او شده، نامه‌هایش را جمع کرده، به مرتبهٔ کاتبِ وَحْی رسیده‌ام!

باری، بستگانِ این پیغمبر و اصولاً اعراب بنی اسد در زید– آباد و سیرجان و رفسنجان به نام‌های پیغمبرزاده، و اسدی، و بنی– اسدی معروف هستند، وگویا اسنادی و کاغذهایی نیز نزدآقای یحیی اسدی وجود دارد که‌آنان را به‌علتِ خدمتِ‌اجدادشان دردفنِ‌شهدای کربلا، از پرداختِ مالیات، معاف کرده‌اند.

دوگانگی در عرب

اعرابِ فاتح که در ایران پراکنده بودند، برای حفظِ موقعیّتِ خود، در دربارِ اُمَوی ـ و هم‌چنین در کوفه و بصره ـ که مرکزِ رَتْق و فَتْقِ امورِ سیاسیِ مربوط به شرق، وانتخاب و عزلِ حُکامِ مشرق زمین بود ـ گروهها و شخصیّت‌های مُتنفّذ داشتند، ودرین میان دو گروه بیشتر از همه قدرت یافته بودند که از دو تیرهٔ بزرگ جدا میشدند:

ـ اعراب بنی‌مُضَّر ـ که مُضَّری هم خوانده می‌شدند،

ـ و اعرابِ بنویمان، که یمانی هم یاد شده‌اند؛

و این هر دو طایفه در ولایات و شهرستانها، پی درپی حُکّام و دست نشانده می‌فرستادند و به تناسبِ قدرتی که کم و بیش کسب می‌کردند به‌مُصادره وضبطِ اموالِ حکامِ قبلی می‌پرداختند. این رقابتِ سیاسی درگروههای مُهاجرِ عرب یمانی ومُضَّری در خراسان و کرمان خصوصاً اثرِ بسیار داشت، و سایر طوایف عرب نیز کم‌و بیش با یکی ازین دو گروه ائتلاف وگاهی همکاری ویازمانی رقابت و مخالفت می کردند.

موی در دریا

داستانِ اختلافِ اعرابِ خراسان و کرمان از آنجا شروع می‌شود که یزیدبن‌ولید، ولیعهد، به‌یمانی‌ها روی‌خوش‌نشان داد، وهمین امر باعث شدکه پدرش ولید را کشتند و یزید را به خلافت برداشتند ولی خلافتِ یزید هم طولی نکشید و ابراهیم برادرش راهم مردمِ شام‌کنارزدند وخصوصاً مَضْری‌ها که بازی را به یمانی‌ها باخته بودند، کمك کردند تامروانِ حِمارررا ازخانه بیرون آورده برتخت نشانند.

این اختلافات در خراسان هم نمودِخود را نشان داد و باعث‌شد

تا جَدیعِ کرمانی ــ که درمیانِ یمانی‌ها موقعیّتی داشت ــ آنانرا برامور مسلط کند. مضری‌های خراسان طرفدارِ نصرِ سیّار بودند، ورقابت‌ها، هرچند کرمانی را به‌زندان کشاند، اما خیلی زود فرار کرد، و با اتحاد باسایر قبایل عرب وحتی با مکاتبه با احفادِ أبرهة بن صباح و اشرافِ قبایلِ یمن وربیعه، یك پیمان‌نامه نوشت و ائتلافی به وجود آورد، و ازهمه امضاء گرفت و«از موهای سر و ناخنهای ایشان چیزی چید و آنرادرصُرّه‌ای نهاد و در ژرفـای آبی دردریا نهاد که قراردادِ اتحاد تا پایانِ روزگار پایدار بماند».[1]

حقوقِ سرباز

جَدیع کرمانی مردی متعیّن و نام‌بُردارشد. تمام قبایل‌عربِ مقیم کرمان ازو اطاعت کردند، خصوصاً طوایف ازد ــ که جَدیع منتسبِ به آنان بود. جدیع درگرفتاریهای‌خراسان، با قبایلِ یمانیهٔ عرب مقیم خراسان نیز همکاری داشت و کم کم به‌ریاست آنان انتخاب شده بود، و رجالِ لشکری به‌او اعتنا می کردند و احترام می گذاشتند. به‌روایت میرخواند:

۱ــ ترجمه اخبارالطوال، ص ۳۹۶؛ رسمی بوده است برای باقی ماندن قراردادها، از نوع رسمی که در یونان قدیم بود، و وقتی در مدینه قرارداد می‌بستند، آهنی را سرخ می کردندوبعددر دریامی‌انداختند، و معنای آن این بودکه تا این آهن خود از دریا بیرون‌نیامده، این قرارداد، باقی خواهد بود. (اصول حکومت آتن، ترجمه نگارنده، با مقدمه استاد دکتر غلامحسین صدیقی، ص ۹۵). واضح است که عُمرِ بسیاری ازین قراردادها از خشك شدنِ مُرکّبِ آن تجاوزنمیکرده است، وحتی از سرد شدن همان آهن سرخ کرده هم!

«... درسال صدو بیست و شش (ه‍ ./۷۴۴ م.) نصربـن سیّار، مرسوماتِ لشکریان را تمام نداد، وایشان به‌شکایت‌پیشِ جدیع کرمانی[1] رفته صورتِ قضیه را باز نمودند، و جدیع شفیع شد، نصرْ مُلتمسِ او را قبول نکرد، و جدیع سخنانِ خشونت آمیز گفته، ونصر درغضب رفته، به حبسِ وی فرمان داد. در رمضان سنهٔ مذکوره، قومِ جدیع، شبی وی را از محبس بیرون آوردند، و جدیع چون بـه مردمِ خود پیوست، اظهارِ مخالفتِ‌نصر کرد... اکثر قبایلِ عرب کـه در خراسان بودند میل به جانبِ جدیع کردند...»[2]

اَمْرُهُم شوریٰ بَیْنَهُمْ

حارث‌بن سُرَیْج که از رجالِ مُعَنْوَنِ عرب مقیم‌ماوراءالنهر بود، با احساس مشکلاتِ اداری خراسان،بدان فکرافتادکه امرِ خلافت را **شورائی** کند، یا لااقل در خـراسان، این فکررا به‌کار بندد-شایداز قدرتِ دُعاة ومخالفان بکاهد. نصرِ سیار با این امر مخالف بود، حارث با کرمانی هم‌فکر شد «چهار روز با نصرِ سیار جنگ کردند، در روزچهارم، نصر عاجز شده از مـرو بیرون رفت، و **کرمانی** به‌شهردر آمده‌فرمود تا نداکردند که‌هیچکس را زحمت ندهند اما به‌تخریب و غارتِ منازلِ نصر و أتباعِ او اشتغال نمود.»[3]

البته آبِ کرمانی و حارث نیز به یك‌جونرفت ودر زدوخوردی که میانِ دوطرف درگرفت، حارث و برادر و پسرش، باطائفه‌ای ازبنی-

---

۱ــ درچاپ‌سنگی‌روضة‌الصفا،حذیفه، ودرصفحات دیگر خُدَیع، وچنانکه خواهیم گفت ظاهرا جَدیع صحیح است.

۲ــ روضة‌الصفا ج۳ص.۳۵۵.

۳ــ روضة الصفا ج ۳، ص ۳۶۱

تمیم کشته شدند و باقی لشکر به‌هزیمت رفتند.

این واقعه در سال ۱۲۸ه/۷۴۵م. روی داد، یعنی در ایامی که نصر سیّار از مرو بیرون شده، شهر به‌تصرفِ کرمانی درآمده بود. در همین وقت بود که ابومسلم خراسانی پیشدستی کرده به خدمتِ ابراهیمِ امام رفت و ابراهیم به یاران نوشت که «ابومسلم را بر خراسان امیر ساخته‌ام، باید که هیچکس از صوابدیدِ او تجاوز ننماید...»

زبان، آلتِ جُرم

بعضی از دُعاةِ عبّاسیّه به امارتِ او همداستان نگشتند و به مکه به خدمتِ ابراهیم امام رفتند، و ابومسلم نیز با ایشان رفت و مجدداً ابراهیم زمامِ حلّ و عقد و رتق و فتقِ امورِ خراسان را مؤکّداً در قبضهٔ اقتدار ابومسلم نهاده، با او گفت: باید که **هر که درخراسان زبانِ عربی‌داند**، زنده نگذاری...»[1]

استناد این حُکم به ابراهیم امام، به نظرِ من، ازچند جهت اشکال

۱ـ روضة‌الصفا ج ۳ ص ۳۶۱؛ حُکم عجیبی است: مُخالِف و مُـؤالِف، هرکس‌عربی‌بداند باید کشته‌شود؟ یادِسر لشکر خزاعیِ خودمان به‌خیر، گویا وقتی برلرستان چیره شده بود، واکثرعشایر دستگیرشده‌بودند، برای اینکه لر را از غیرِ لر تشخیص دهد، گفته بود یکایك بیایند از جلوِ او ردّ شوند، و هرکدام از آنها موظّف بوداول بارسه‌کلمه را تکرارکند: خر، خوُره، خُرما! نتیجه معلوم بود: لرها چون «خ» را «ح» تلفظ می‌کنند ـ مثل روسها ـ طبعاً می‌گفتند: هر، هوره، هورما، و بلافاصله به زندان می‌رفتند و بعضی هم کشته می‌شدند، ولی آنها که خر وخوره و خرما را درست تلفظ می‌کردند، نجات می‌یافتند. در مواقع انقلاب و بُحرانی آیا بهتر ازین راهی به‌نظرشما می‌رسد؟ (نون جو، ص ۲۴۵).

دارد، زیرا اولاً از یك عرب، آنهم امامِ مُسلمین، بعید بنظر می‌رسد که فرمانِ قتلِ‌عامِ اعرابِ خراسان را بدون‌توجه به تقصیروسابقهٔ آنها بدهد؛ ثانیاً چنانکه خواهیم دید، چنین‌حُکمی، مُنتهی معقول‌تر، توسط‌سفّاح ـ البته قبل از آن‌که به خلافت برسد ـ به ابومسلم داده شده، نه‌ازطرفِ ابراهیمِ امام.[1]

البته درروزگار انقلاب و غوغای انتقالِ‌حکومت، اصراردر ردِّ چنین حُکمی هم‌موردی نخواهد داشت واگر درجهتِ سیاسی بخواهیم حساب‌کنیم، این فتوای‌ابراهیم امام می‌تواند مقدّمهٔ‌آن حرفی باشد که هزار سال بعدازو، ژوزِف دوّم، پادشاه فرانسه به‌ژنرال دالتون فرماندارِ نظامی خود داد وطیّ‌آن در گیرودارِانقلاب فرانسه‌گفت:

«... نبایدچندقطره‌خون‌بیشترو کمتررابشمارید ـ وقتی‌می‌خواهیدشورشی را سر کوب کنید.»

۱ـ جریان گفتگوهای نصر سیار و کرمانی، ووقایع این چند صباح را ابوحنیفه دینوری، به تفصیل بیشتری نوشته، و قضای تقدیر، ویا بهتر بگوییم جبرِ تاریخ است، که همانطور که بهترین کتاب را در موردِ ابومسلم خراسانی دوتن‌خراسانی نوشته و ترجمه‌کرده باشند، یعنی "ابومسلم سردارِ خراسان ازدکتر غلامحسین یوسفی؛ وابومسلم، تألیف محمد عبدالغنی حسن، ترجمهٔ دکتر شفیعی کدکنی ـ استاد نام آور خراسانی دانشگاه‌تهران؛ بازهم مقدّر بود که کتابِ ابوحنیفه دینوری، الاخبارالطوال، را یك خراسانی دیگر به‌طرزِ شیوائـی ترجمه‌کند، کتابی که‌حقِ کرمانی‌رادر آن، ابوحنیفه‌به‌خوبی‌اداکرده‌است. این‌مترجم آقای دکترمحمود مهدوی دامغانی است که مثل برادر خوددکتراحمدِ مهدوی دامغانی در ادبیّت و عربیّت از فحولِ استادانِ ممتازِ امروزِ ایران هستند.

حرف امام در واقع تعبیرِ عکسِ آن‌بوده و اینطور توجیه میشده که نبایدچند قطره خون‌بیشتر و کمتر رابشمارید وقتی‌می‌خواهیدشورشی رابرپاکنید!...

سقوطِ مرو — محمّد عبدالغَنی حسن می‌نویسد: «... سپاهیانِ ابومسلم به شهرِمرو درآمدند در حالی که مردانِ نصربن‌سیّار وعلی‌بن کرمانی با یکدیگر پیکاری سخت می کردند... دراین هنگام دونیرو از نبرد باز ایستادند، هم‌گروه امویان که سر کردهٔ ایشان نصربن سیّاربود، و هم‌پیروانِ کرمانی که پسرش برایشان‌سروری داشت. شهرِ مروتسلیمِ ابومسلم خراسانی شد و کارها یك رویه به‌کامِ او گردید بی آنکه مردانِ وی به نبرد برخیزند.»[1]

چنان بنظر می‌آید که یا ابراهیم امام جانب ابومسلم را بیشتر گرفته، یا ابومسلم، حکمِ امام را مُحکمتر رانده و به‌خود نسبت داده و کرمانی را از میدان بدرکرده است، وگرنه تاتسخیرِ مرو،میزانِ قدرتِ هردو، گوش به‌گوش و شانه به شانه میرود، و شاید هم کرمانی یك قدم پیشتر است.

ابوحنیفهٔ دینوری تفصیل این وقایع را چنین ضبط کرده است :

«...کرمانی به نصربن سیار پیام فرستاد که اگر آهنگِ جنگ داری بیرونِ شهر بیا. نصربن سیار اشکریان خود را که از مُضَر بودند فراخواند و بیرون آمد و بریك سوی صحرا اُردو زد. کرمانی

۱ــ ابومسلم خراسانی، ترجمه دکتر شفیعی کدکنی، ص ۴۲.

هم چنین کرد و هریك از ایشان گِردِ لشکرِ خود خندقی کندند، و آنجاتا امروز[1] به«دو خندق» مشهور است.

کرمانی، محمدبن مُثَنّیٰ و ابوالمَیْلاء را که هردو از قبیلهٔ ربیعه بودند همراه هزار سوار از آن قبیله انتخاب کرد و دستور داد به‌سوی اردوگاه نصربن سیّار پیش بروند. آن دو پیش رفتند و چون نزدیك اردوگاه نصر رسیدند، نصر به پسرش تمیم گفت همراه هزار سوار از قبیله‌های قیس و تمیم به مقابلهٔ ایشان برود. تمیم هزار سوار برگزید و باآنان رویاروی شد و جنگ درگرفت. محمدبن مثنّی بر تمیم‌پسرِ نصر حمله کرد و هردو باشمشیر به مبارزه پرداختند، و چون زرهٔ هردو بسیار خوب‌بودضربه‌های شمشیر هریك به‌دیگری کارگر نیفتاد، محمدکه‌چنین دید با تمیم گلاویز شد و هردو به‌زمین افتادند. محمد بروی‌سینه تمیم قرارگرفت وشمشیرکشید وگلوی او را برید وسرش راجداکرد.

نصربن سیاردرمرثیه پسرش تمیم چنین سروده است.

«... با آنکه بامدادی‌که سواران از تمیم‌کناره‌گرفتند چابك و دلیر بودم، ولی صبر و شکیب را از من در ربود.

«دستهای‌پسرم در برابر دشمنان کوتاهی نکرد و فرومایه و پست نشد، برای وفاداری به خلیفه و دفاع از حرمتِ‌خویش جانِ خود رافدا کرد.

«هرکس از من می‌پرسد[2] من همان شیر مردِ زخمی و خسته‌ام، بانوانِ ارجمند و بلند بالا از قبیلهٔ خُزیمه مرا با صمیمیت پرورش

۱ـ قرن سوم هجری،زمان تألیف‌الاخبارالطوال.

۲ـ اگرکسی ازحال من پرسان‌است،من...

داده‌اند.»[۱]

گویند، آن دو گروه بیست ماه مقابل یکدیگر بودند، و همه‌روز به یکدیگر حمله می‌بردند و باز می‌گشتند، و هر یك از دیگری انتقام می‌گرفت ...»[۲]

جاشو یا نمك‌فروش

کرمانی، نصررا در تنگنا قرار داده بوده‌سایرِ مخالفانِ نصر، از جمله ابومسلم، نیز ازین فرصت استفاده کرده‌پایگاههای خود را در دهات و روستاها مستحکم کردند.

«... عقیل بن مُعَقِّل لیثی به نصربن سیار گفت: این تعصب و درگیری که میان ما و این قوم ادامه دارد، ترا ازهرکارِ دیگری‌بازداشته است ونمی‌توانی به‌امور رسیدگی کنی، و این دشمن هم، چون‌سگ، ترا تعقیب می‌کند. ترا به خدا سوگند می‌دهم که خود و قبیله‌ات را گرفتارِ شومی مکن. با این‌خیالِ پیرمردِ کرمانی نزدیك شو که کارِ امام مروان‌بن محمد رو به‌شکست و تباهی است.

نصربن سیار به او گفت: ای پسر عمو، آنچه می‌گویی می‌فهمم

۱ــ متن عربی شعر اینست:

نفی عنی‌العزاءَ و کنتُ جلدا — غداةَ جلاالفوارسُ عن‌تمیم
وما قصرت یداه‌عن الاعادی — ولاأضحی بمنـزلـة اللئیم
وفاءً للخلیفه و ابتـذالا — لمهجته یدافع عن حـریم
فمن یك سائلاعنّی، فإنّی، — أناالشیخ الغضنفر ذوالکلیم
نمتنی من خزیمه باذخات — یواسق ینتمین الی صمیم

۲ــ ترجمه اخبارالطوال، ص ۳۹۷

ولی این مردِ ملّاح (جاشو) را قبیله‌اش یاری دادند[۱]، مردم ربیعه هم با آنان همکاری کردند، و به این جهت پای خود را از اندازه بیشتر نهاده و آهنگِ صلح ندارد ... با وجود این اگر می‌خواهی پیشِ او برو و ازو تقاضای صلح کُن و هرچه از من می‌خواهد برایش تعهّد کن.

عَقیل‌بن معقل رفت و از کرمانی اجازه خواست و پیش او رفت و سلام داد و به‌او گفت تو درین سرزمین، بزرگ و سالارِ عرب‌هستی، در حفظِ اعراب کوشش کن، و این درگیری میان ما و شما هم‌چنین ادامه دارد و گروهی بی‌شمار از ما وشما کشته شده‌اند. اکنون نصرمرا پیش تو فرستاده است و حاضر شده نازِترا، هم چون نازِ فرزند برای

۱ــ ولکنّ هذا الملّاح قدساعَدَتْه‌عشیرَته... ملاح صفتی است که برای کرمانی به‌کار برده شده. کلمهٔ ملاح اصولاً به معنی نمکدار و نمک‌فروش است (ازملح) و کارکنان دریا وکشتی را هم که ملاح می گویند ظاهراً به همین دلیل است که با آب شور دریا سروکاردارند و شایددرموارد بیکاری از آب دریا نمک‌می‌گرفته‌اند (؟). آقای دامغانی کلمه جاشو را دربرابرِ آن آورده‌اند، و من ندانستم که کرمانی واقعاً آیا از جیرفت بــه میناب میرفته و اصلاً جــاشو بــوده است؟ یا اینکــه ازکفه‌های اطرافِ کرمان نمک بار می کرده و برای مردم می‌رسانده است؟ مثلِ معدنِ نمکِ خَبیص (شهداد) که نمکی سنگی است وبسیار مرغوب،و فرسنگ‌ها آن را بار می کردندو به کرمان می‌رساندند.

یك شهرك هم داشته‌ایم در کرمان که به‌نام قصرالملح (کوشكِ نمك) معروف بوده (مُعجم‌البُلدان). ممکن هم هست که ربطی به‌ماتَحْنُ فیه داشته باشد. به هر حال ترجمهٔ کلمه ملاح به جاشو، بدون آنکه شغلِ کرمانی را دقیقاً بدانیم، شاید در مرحلهٔ اول خالی از تسامحی نباشد.

پدر و مادر بکشند، به شرط آنکه به‌اطاعتِ او برگردی و برای خاموش کردنِ این آتش ـ که سراسرِ خراسان را فراگرفته است ـ همکاری کنی ـ پیش از آن که سیاه جامگان قیام کنند و آشکار شوند.

هر دو کنار می‌رویم

کرمانی گفت: آن چه را گفتی فهمیدم، و از آغاز هم این کار را خوش نداشتم، ولی عموزادهٔ تو، یعنی نصر بن سیّار، چیزی جز سرکشی و دست درازی نمی‌خواهد. مرا در زندانِ خود زندانی کرد و بر ضدِّ خود و قومش واداشت.

عقیل گفت: اکنون برای خاموش کردنِ آتش کینه و حفظِ خونِ مردم چه تدبیری می کنی؟ کرمانی گفت عقیدهٔ من این است که من و او هر دو از فرماندهی کنار رویم، و هرگاه دو گروه، مردی از ربیعه را برخود فرماندهی دهند، و او قیام کند، ما او را یاری دهیم، و کمرِ همّت به تعقیبِ این سیاه جامگان بندیم پیش از آنی که جمع شوند. که در آن روز اگر تمام اعراب هم ما را یاری دهند از عهدهٔ ایشان برنیائیم...»[1]

این گفتگو نظر ما را تأیید می کند که کرمانی ـ مثل همهٔ کرمانیان در طولِ تاریخ، یك آدمِ ملایمِ میانه‌رو و باگذشت و طالبِ صلح بوده است، و چون حدس میزده که نتیجهٔ یك انقلابِ خونین معلوم نیست به‌نفعِ چه کسی تمام شود، کوشش داشته ازوقوع آن حادثهٔ وحشت‌بار جلوگیری کند، و برای این منظور در گفتگوهای اولیه ـ چنانکه جای دیگر گفته‌ایم ـ از نصر بن سیّار خواسته بوده است رعایتِ احوالِ مردمِ خراسان را بکند، و خود با یك حالتِ نیمه استقلالی خارج از نفوذِ

۱ـ ترجمه اخبارالطوال. ص ۳۹۸؛

دستگاه خلافت، بر اصول یك نوع خودمختاری کار کند ودر عین‌حال ناراضیان را نگاه‌داری کند، که او نپذیرفت و گفتگو به‌خشونت کشید و کرمانی به‌زندان رفت.

درین گفتگوی دوم متوجه می‌شویم که کرمانی حاضر شده از تمام امتیازات خود صرف‌نظر کند ودر واقع دست‌به‌یك **انتحارِ سیاسی** بزند، و کنار برود ، به شرط اینکه نصرِ سیّار نیز چنین کند، و یکی از مردمِ موجّه از میانِ سرانِ قوم را به ریاست و ادارهٔ خراسان انتخاب کنند. در واقع این کرمانی ، با این پیشنهاد خود، تعیینِ **یك نیروی سوّم** را توصیه می‌کند و آن راکارساز می‌داند ــ که با توجه به آنهمه آشفتگی کارِخراسان و سر برداشتنِ مخالفان، خصوصاً پیداشدن‌نیرویی به اسم **سیاه‌جامگان** که هدف آنها هنوز روشن نبود ــ شاید یکی از راه حلّ‌های سیاسیِ ملایمِ قضیهٔ خراسان بوده‌باشد.

نصرِ سیار رویِ خوش به این پیشنهاد نشان نداد، دستگاه خلافت نیز ــ احتمالاً به دنبال گزارشها و اظهار نظرهای نصر ــ به این تصمیم اعتنایی نکرد. دینوری گوید:

« ... عقیل گفت: این پیشنهاد[1] موردِ قبولِ امام مروان‌بن محمد قرار نخواهد گرفت، ولی امیر نصر، کار را به تو واگذار می کند که هر که را بخواهی عزل کنی، ودربارهٔ سیاه‌جامگان هم به‌هرگونه‌صلاح بدانی تدبیر کنی[2]. [برای جلبِ اطمینانِ نصر هم بهتر است] امیر نصر

۱ــ پیشنهاد انتخاب مردی‌از قوم ربیعه به فرماندهی خودشان [اعراب].

۲ــ معلوم می‌شود همهٔ دعواها سرِ لحاف ملانصرالدین، یعنی سیاه‌پوشان بوده ــ که همان همراهان ابومسلم بوده باشند. باز هم درین‌باب‌صحبت خواهیم کرد.

بایکی از دخترانِ تو ازدواج کند، و تو بـا یکی از دخترانِ او همسر شوی...»[1]

به روایت ابوحنیفه، شخصِ کـرمانی با این **ازدواجِ**سیاسی مخالفت کـرده ، و نصر را از نظرِ خانوادگی لایقِ ازدواج با خانوادهٔ خود ندانسته،[2] به هرحال گفتگوها بی نتیجه مانده:

۱ ترجمهٔ اخبارالطوال ص۳۹۸

۲ـ البته در یك جای دیگر اشاره‌ای داریم که کرمانی دامادِ نصربن‌سیار بوده است. از آن جهت کـه اینگونه ازدواجهـای سیاسی در آن روزگار خیلی زود صورت می‌گرفته، حرفی نیست ـ ازدواج هایی که معمولاً طلاقِ آن هم پشتِ سرش بوده است. ولی با محدودیّتِ زمان و مدتِ کوتاهی که نصر در خراسان بوده، و بیشترهم باکرمانی در جنگ بوده ، نمیدانم آیا سرنوشتِ چنین ازدواجی چه شده‌بوده است؟

ابن اثیر اشاره‌ای به گفتگوی این ازدواج دارد ولـی آنرا تأکید نمی‌کند. او می‌نویسد:

طوایف مُضَری خراسان به نصر گفتند: این کرمانی درکارِ تو فساد می‌کند، یا بفرست کسی را تا اورا بکشد، یا اینکه اورازندانی کن! نصر گفت: نه، بلکه من فرزندانی ذکور و اناث دارم. دختری ازو را برای پسرم می‌گیرم و دختری از خود به پسران او می‌دهم. گفتند: نه، فـایده ندارد.

گفت من صدهزار درهم برای او میفرستم. اوچون آدم‌بخیلی است، آن پـول را به یاران خود نمی‌دهد، و بالنتیجه از اطرافش پراکنده می‌شوند. گفتند: نه، این هم کمکی است برای او. و اضافه کردند که این کرمانی اگر بداند کـه می‌شود از طریقِ یهودیّت و نصرانیّت به مقامِ حکومت نایل شود همانا یهودی یا نصاریٰ خواهد شد...

←

«... عَقیل پیش نصر برگشت وگفت تو با این مردِ ملاح ازمن بیناتر بودی. سپس تمام گفتگو را به اطلاع نصر رساند.

نصربن سیار برای امام مروان بن محمدنامه‌ای نوشت‌و خبر داد که کرمانی برضدّ او قیام‌کرده و به جنگ پرداخته است وگرفتاری به آن موضوع، او را از تعقیبِ ابومسلم و یاران او بازداشته‌ وکارِ ایشان بزرگ شده است‌وکسی که شمارِ یاران او را اندك گزارش داده معتقد است دویست هزارتن از اطرافِ خراسان با ابومسلم بیعت کرده‌اند. اکنون ای امیرِ مؤمنان، کار خویش را دریاب!

سپس در پایان نامه، شعر معروف «خاکستریّه» را[1] برای مروان فرستاده بود.

جو پاگدار

دربنجا ابوحنیفهٔ دینوری با یك عبارت، مطالبِ مهمی را روشن می‌کند: نصر سیار، برای اینکه خطاهای خود را پوشانده باشد، گزارش طوری می‌دهد که همه‌گناهان را به

۱ــ مقصودم قطعه معروفی است که با این مصراع شروع می‌شود: أُرَیٰ تحتَ الرمادِ وَمیض جمر... چند بیت آن‌بعداً خواهد آمد.

(ابن اثیر، ذیل عنوان اختلاف بین اهل خراسان، ج ۵ ص ۱۱۳)

صاحبِ مُجمل‌التواریخ والقصص، این ازدواج را قطعی دانسته و گوید: «وبه خراسان فتنه‌ها بود، و حالها میانِ نصربن سیاروخُدَیع کرمانی، بعد از آنك دختری به وی داده بود ...» (تصحیح مرحوم بهار ص ۳۱۴)، حالا بنده نمی‌دانم که هم‌شهری پرجوش و خروش ما درین حیص و بیص به‌کام دل از دختر نصر رسیده است یا اینکه خیر، گرگِ دهن آلوده و یوسف ندریده شده بوده است!

گردنِ کرمانی بیندازد. او سالها غفلت کرده، مردم را به خشم آورده، چند سال حکومتِ خود را به عیش و عشرت گذرانده و حالا که متوجه شده دویست هزار آدم بیشتر پشت‌سرِ ابومسلم جمع‌شده‌اند، میخواهد بگوید باعث اینکار گرفتاریهایی است که کرمانی درخراسان پیش‌آورده. دویست هزار آدم پشت سرِ ابومسلم جمع شده توی کوچه و خیابان‌ها راه افتاده‌اند، حالا باید آدمی پیدا کرد که تمام تقصیرها را بگردنِ او انداخت. چه کسی از کرمانی بهتر؟

این نامهٔ نصر دو نتیجه داشت: اول آنکه به‌دستورِ مروان، ابراهیم امام را درست وسطِ مسجدِ حمیمه گرفته و به زندان وتبعید بردند، و اندکی بعد به وضعی مرموز به قتل رساندند[1]، و برادرانش ابوجعفر و ابوالعباس پنهانی به‌کوفه‌رفتند وهمانها هستند که در غیاب ابومسلم بعدها، به‌نامِ سفّاح و منصور به‌خلافت رسیدند وابومسلم راهم کشتند.

نتیجهٔ دومِ این گزارشِ نصر آن بود که گویا در همین وقت مروان، نامه‌ای به ابومسلم نوشت که شاید بتواند به‌صورتی او رابه‌خود متمایل سازد، و البته بی حاصل بود. همهٔ کارهای مروان، مصداقِ‌همان

۱ـ ابوحنیفه‌گوید غلامانِ مروان‌در زندان‌او را کشتند. روایات دیگر داریم که کنیزکی که جاسوسِ مروان بود بالش بر دهنِ ابراهیم گذارد و او را خفه کرد. یك روایت هم هست که مروان «... شبی، جمعی را فرستاد ـ گویند سرِ ابراهیم رادر انبانیِ پُر نوره نگاهداشتند تا نَفَسش مُنقطع شد، و بالش بر دهانِ عبدالله [بن‌عمر بن‌عبدالعزیز] و عباس [بن ولیدبن عبدالملك] نهاده بر آن بالش نشستند تا رختِ سفرِ آخرت بستند.» (لغت‌نامه دهخدا ذیلِ ابومسلم).

ضرب‌المثلِ «جَوْپایِ گَدار» دادنِ خودمان، **حمارِ** خلافتِ مروانِ حمار درگردنهٔ نَعل‌اِشْکنِ خراسان، «پازده» بود.

کافر کوب

البته ابومسلم همه طرفدارانِ بنی امیه را کافر می‌دانست، و به همین دلیل گُرزهای مخصوص را که سلاحِ سیاه‌جامگان بود، **کافرکوب** نام داده بود، و در واقع یك جنگِ مذهبی راه انداخته بود که پایان آن معلوم نبود، اما یك خراسانیِ با انصافِ دیگر داریم که اقرار می‌کند که مروان، خلیفهٔ اموی نه تنها کافر نبوده بلکه ایمانِ مُحکمی هم داشته[۱]، مُنتهیٰ آمیخته با چیز دیگری که فعلاً جای بحثِ آن اینجا نیست.[۱]

نتیجهٔ سوم آنکه ابومسلم، پس از شنیدنِ خبرِ مرگِ امام، بلافاصله خود را به کوفه رساند، و باابوالعباس - سفّاحِ بعد - بیعت کرد، یعنی منتظر

۱- شیخ علاءالدوله سمنانی گوید: "إنّ مروان‌الحمار أجهَلُ مِنَ الحمارِ بشرایع‌الایمان، و قد جَعَلَ‌الایمان وسیلةَ‌الوصولِ إلی‌الامارة، لاقُربةً إلی الله، و إلی رسوله، و من یذهب مذهبه و مذهب جحوشه ومذهب معریه و جروه بیحشرون معهم». (خُم‌خانهٔ وحدت، حقیقت، ص ۱۲۵)
عرب، کنیهٔ حمار را ابوزیاد نوشته است وشاعری درحق زیادبن‌ابیه گوید:

زیادُلَسْتُ اُدری مَنْ اُبوُهُ — ولٰکـنّ الحمار ابـوزیادِ

من از پدرزیادخبر ندارم‌ولی میدانم که حمارمعروف به‌پدرزیادهست

۲- و خود استاد دکتر غلامحسین‌صدیقی، که درسخت‌ترین شرایط تاریخ ایران، و در واقع، در تنگِ کلاغ پرِ سیاستِ شاه، پیشنهادِ نخست‌وزیریِ مملکت را دریافت کرده - والبته تن‌نداده بود، بهتر ازهرکس می‌داند، که فرصتِ از دست رفته یعنی چه. بنی امیّه، شصت‌سالی، دیرتر از خوابِ عاشورا بیدار شده بودند، و برای تشکیلِ حکومتِ دکتر صدیقی، سی سال، بیش، وقت از دست داده شده بود.

لَیْتَ و لَعَلَّ علویان نماند[۱] و درهمین وقت بود که ابوالعباس به‌ابومسلم فرمان داد:ـ درخراسان، هرعربی را که از بیعت‌خودداری کرد، گردن بـزَن![۲]

واین ظاهراً همان حکمی است که میرخواند، به اشتباه، آن را به ابراهیم امام نسبت داده و چنانکه گفتیم، شاملِ قتلِ عامِ تمامِ اعرابِ خراسان می‌شدـواین نمی‌تواند درست باشد، وصحیح همین است که دینوری نوشته:

ـ هر عربی را که از بیعت خودداری کرد، گَردن بِزَن ...

نصرِ سیار وقتی به رهنمودها و اهمیتِ گفتگوها ونظریاتِ کرمانی پی برد که برابر شده بود با انبوه مردم خشمگینی که گروهی بر اسب سوار بودند وگروهی پیاده می‌آمدند و گروهی بر خر نشسته بودند و درحالی که خـَرِخود را می‌راندندفریاد می‌زدند:

ـ یاحِمار، یا حِمار!

وقصدشان تلویحاً مروانِ‌حمار بود، و اینان حدود صدهزارتـَن بودند و از هرات وپوشنج ومروالرود و طالقان و مـَرو و نـِسا و ابیوَرْد و طوس و نیشابور و سرَخْس و بلخ و صغانیان وطخارستان و خُتّلان و کش ونخشَب، از همه جای خراسان جمع شده بودند.[۳]

۱ـ دلیل دیگری بر ادّعای ماست که می‌گوئیم سیاه‌جامگان تکلیفِ خود را روشن نکرده، نمی‌گفتند چه میخواهند؟ گویا ابومسلم نامه به امام جعفر صادق (ع) و عبدالله بن حسن بن علی، و عمر بن علی بن حسین ابن علی برای قبول خلافت نوشته، و هرسه رد کرده بودند.

۲ـ ترجمه اخبارالطوال ص ی۴۵ (طبقات ناصری ۱۵۵).

۳ـ الأخبار الطوال، چاپ مصر، ص ۳۰۷.

واقعاً ببینید چه قدر «بله‌قربان‌گو» دَوْروبرِ نصر سیّار بوده که طی این مدت، نتوانسته از هیچکدام ازین ولایات اطلاعِ دقیق به‌دست آورَد در حالی که فی‌المثل از احوالِ گمنام‌ترین موسیقی‌دان‌های خراسان اطلاع داشت[۱]. او از طوفانِ سیاسی بی اطلاع مانده بود و تنها روزی خبر شد که صد هزار آدم سیاه‌جامه پوشیده، چوبدستی به‌دست، که آنرا **کافرکوب** نام نهاده ونیمی از آن چوبدستی‌راهم سیاه کرده بودند، در کوچه‌ها راه افتاده بودند.

مسجدِ میهمان‌کُش

نصر حالا به‌فکر افتاده بود که جلوگیری کند ازین که‌مبادا کرمانی و طایفهٔ ربیعه با ابومسلم همراه شوند، زیرا در همین وقت ابومسلم به کرمانی پیغام داده بود که به او بپیوندد. ظاهراً ملاقاتی در شش فرسنگی مَرو میانِ کرمانی و ابومسلم صورت‌گرفته، و خیالِ ائتلافی پیش آمده بوده، نصر سیّار وقتی آگاه شدکه میانِ ابومسلم و کرمانی ائتلافی در شرف تکوین است پیشدستی کرد وطی پیغامی که به‌کرمانی فرستاد دعوتِ تجدیدِ عهد کرد، و کرمانی برای ملاقات با نصر حاضر شد، درین آخرین ملاقات بودکه‌نصر دسیسه کرد ومردی‌را گماشت تا کرمانی راکُشت یعنی یکی ازسردارانِ‌خود را همراه سیصدسوار مأمور کرد تاشبی در راهِ کرمانی کمین کردند و

۱ـ روایت هست که نصر وقتی به خراسان آمد مأمور بود که هدایای خاصِ خراسان را، ازجمله «بَرابِط و طَنابیر واباریق ذِهَب وفضةٌ...و بازدار و امثال آن را به دمشق بفرستد» (ابن اثیر ذیل ۱۲۵هـ/۷۴۳م.) و این در همان سالی است که یحیی بن زید بن علی بن الحسین را در جوز جانان کشتند وجسد را به دار کشیدند.

هنگامی کـه کرمانی از اردوگاه نصر بر می‌گشت، همینکه به آن محل رسید، آنان او را غافلگیر کردندو کشتند.

وقتی کرمانی کشته شد، نصر، طیِّ یك شعرِ لطیف از مرگِ او اینطور اظهار شادمانی کرد:

سوگند می‌خورم که ربیعه وقتی از آرزوهـای خود نومید شد، بامن مکر ورزید و بادشمن همدستی کرد، آنان به‌سختیِ نیزهٔ من ایراد داشتند[۲] در حالی که من در حُکمِ حصار و پناهگاه ربیعه بودم. به این بهانه‌ها بدی کردند، که به بدکردن پای‌بند بودند. من ناچار بادشمنی وزور، کرمانی را در کامِ مرگ فرو بردم. مرگِ بعض مردم چنین است و برآنان فرود می‌آید...،[۳]

۱ـ ترجمه اخبارالطوال، ص۴۰۴؛ میگویند وقتی ابومسلم این خبر را شنید، گفت، خدا نیامرزد کرمانی را، اگر باما همراهی‌میکرد بـا هم‌قیام‌می‌کردیم وزودتر بردشمن‌پیروز می‌شدیم. (ایضاً همان‌صفحه)

۲ـ یعنی به دیکتاتوری وخشونتِ من ایراد می گرفتند و...

۳ـ چون اسم کرمانی را درشعرخودآورده، عیناً نقل می‌شود، ودرینجا باید بگوییم که نصر سیار هر چند از نظرِ سیاسی چوبِ اهلِ تاریخ را می‌خورد، اما در شعر و ادب از فحولِ اُدَباست (جاحظ، البیان والتبیین،ج ۱ ص ۴۷). نصر گوید:

لعُمری لقد کانت ربیعةُ ظافرت
عدوّی بغدرحینٍ خابت جـدودها
وقـد غمـزوا منـی قُنـاة صلیبة
شدیدا علی من رامها الکسر عودهـا
و کنتُ لهـا حصناً وکهفـاً و جُنّةً
یـؤول إلیً کهلهـا و ولیـدهـا
فمالوا الـی السوآت ثـم تعذروا
و هل یفعل السوآت الاّ مـریـدها
فاوردتُ کرمانیها المَوْت عنـوةً
کـذاك منایـا الناس یـدنـو بعیدها

نتیجهٔ قتل ناجوانمردانهٔ کرمانی خیلی زود روشن شد:

کرمانی دو پسر رشید داشت به نام عثمان و علی، و هر دو آن روزها پشتِ مرو، در سنگر بودند. به‌محض اینکه خبرِ قتلِ کرمانی پخش شد، پسرش علی، از همان داخلِ خندقِ خود بیرون آمد و یك سر به ابومسلم پیوست.

یاران کرمانی، بعضاً با این پسر همراه شدند و جزء یاران ابومسلم درآمدند، و برخی نیز جدا شده از مرو عقب نشستند و خود را به‌طوس رساندند، و از آنجا به کرمان رفتند (و در بارهٔ آنها باز صحبت خواهیم کرد).

شاید، خراسانی‌هایی که این مقاله را بخوانند، بگویند: شما کرمانی‌ها حق ناشناسید، مگر نه اینست که «... اوّل امیر که از قِبَلِ ابومسلم در هرات تعیین یافت عثمان الکرمانی بود، و او در سنهٔ ثلثین ومایه[1] به هرات آمد، و بعد ازو، ایالت به ابو منصوربن طلحة خزاعی دادند...»[2]؟

پدر کُشتگی

این حرف درست است، و ایرادِ من هم در موردِ همین ابومسلم است، وهمین عثمانِ کرمانی یا در واقع عثمانِ بن علی بن جَدیع کرمانی ـ که درین مقاله اشاره‌ای بدان خواهم کرد.

۱ـ ۱۳۰ ﻫ./۷۴۸م.

۲ـ رَوْضات الجنّات فی اَوْصاف مدینة هرات، زُمچی اسفزاری، تصحیح محمدکاظم امام، ج ۱، ص ۳۸۱

البته حرکتِ ابومسلم خراسانی در **تاریخِ ایران** نقطهٔ عطفی است و، در **تاریخِ اسلام** مبدء تحوّلی است و، در **تاریخ جهان** یك پدیدهٔ تعیین‌کننده به شمار میرود و، در جزء پنج شش نمونه حوادث کم نظیری است که پنج شش هزار سال تاریخِ مدوّن عالم به خود دیده است، اما، نمیدانم چرا، از همان روزهای نخستین، من درکارِ ابو-مسلم تأمل می‌کرده‌ام و یك نوع خَلَجان، یا بهتر بگویم، یك گونه «خارخاری» در باطنِ من می‌خلیده است که به‌صراحت، هیچوقت قادر به اظهار نبوده‌ام. به عبارتِ دیگر هیچوقت سینه‌ام از یك کدورتِ مُبهم خالی نبوده.

زرِ کرمان و خاکِ خراسان

ماکرمانیها نسبت به ابومسلم به دو دلیل با احتیاط نگاه می‌کنیم: اول آنکه او خراسانی بود- وخراسانی‌ها درتمامِ طول تاریخ گوشهٔ چشمی به کرمان داشته‌اند، یا اصلاً صریحتر و واضحتر بگویم: در همهٔ طولِ تاریخ، به‌صورتهایی، همسایهٔ جنوبیِ خود- کرمان را- موردِ تاخت وتاز قرار داده، حکومتِ کرمان را تیول خود قرار داده بودند و باج و خراج کرمان را به اُضعاف میگرفتند و درقرنِ اول به دمشق و در قرونِ بعد به بغداد می‌فرستادند چه در عصر آلِ مُهلّب، و چه در روزگارِ طاهری، و چه در عصرِ سامانی، وچه‌درزمانِ‌غزنوی- وبعدها سلجوقی و اتابکان وخوارزمشاهان همیشه این خراسان بود که به‌کرمان حاکم می‌فرستاد و آخرینِ آنها- چند صباح قبل از حملهٔ مغول- مِلك زوزن یعنی **قوام‌الدین‌زوزنی** بودکه از طرف خوارزمشاه به‌حکومت کرمان‌آمد[1] و هر چه بود غارت

۱- ۵۶۱۱/ ۱۲۱۴م.

کرد، و یك روحانی را که در برابرِ او خواسته بودبایستد، بتمام معنی دستور داد تا دهانِ اورا بدوزند، «... ملك زوزن، او را به‌زبانْ عُنف‌ها فرموده... فرمود تا او را سیاست کنند و لبان بدوزند...»[1] وتمام‌ذخائرِ کرمان را،از جمله«تاجی زرّین به وزنِ بیست و هفت من نقره و پانزده من زر» به خراسان بُرد،و حتّی دروازهٔ قلعه را که دری از آهن داشت- «بیست هزارمن»- فرودآورد.

زنِ مجوس

آن روز هم که کار به دستِ طاهریانِ خراسـان افتاد، پسر عموی عبدالله‌بن طاهر که یك چند حاکـم کرمان بود، بی پروا، زن زیبا را از رختخوابِ شوهـرش بیرون کشید و به نیشابور فرستاد. «و این پسر عمّ او، آن زنِ‌مجوسی راباخود به نیشابورآورده بود و پنهان داشته، و آن زن، جمیل‌ترین زنانِ زمان خود بود...»[2]

آن روز هم‌که ابوعلی‌بن الیاس سمرقندی ازکرمان به سمرقند بازمی‌گشت، «ثروتِ‌بسیار همراه داشت‌که‌آنها را دربیابان‌های‌کرمان، در جائی پنهان کرد، و بعدها هیچکس از آن آگاه نشد...»[3]

جریمهٔ تاجرِ هندی

درروزگار صفویه ـ عهدِ امن و امان ـ کرمان کـه مرکزِ تجارت با هند بود، بیشترین ثروت را به دست می‌آوردو روزگار رفاه را می‌گذرانید.تاآن روز که وزارتِ کرمان‌را

۱ـ وادی هفتواد، ص ۳۱۸، به نقل از المضاف.
۲ـ جامع‌المقدمات، ص۵۱۰؛ نقل ازروضات‌الجنات فی اوصافِ مدینهٔ هرات.
۳ـ هشت‌الهفت، ص ۱۵۷؛ به‌نقل از الجماهر بیرونی.

به میرزا هاشم خراسانی سپردند (۱۰۵۹ه/۱۶۴۹م)، «... در معامله سنهٔ مذکور واردِ کرمان، و به ضبط و نسق اشتغال نمود ...» اختلافِ میان او وشیخ‌الاسلامِ کرمان کاررا به دشواری کشاند، «خواجه علی و میر بهاءالدین برادرش و خواجه کمال و غیره مردم سیرجان، عرایض در بابِ فروعات [که] محصّلانِ میرزا هاشم مـی‌گرفتند، نوشته،.. ستمِ بسیاری بدین جهات از وزیر نسبت به [رعایا؟] واقع شد.» در وقایع متنوعهٔ ایامِ وزارتِ میرزا هاشم و سیاووش بیگِ داروغه نوشته‌اند که به دستور سیاوش بیگ داروغه «رضاقصاب برادرِ رجبِ قصاب را به جهتِ دزدی در بازارْشکم دریدند... ودرین سال مَلک‌خوش رنگ (؟) و چند نفر از تجارِ با اعتبارِ هندوستان از راه مکران به کرمان آمده، درباغ‌نظرساکن، و میرزا هاشم مبلغی خطیر درعوضِ پنجاه‌یك از ایشان به جهتِ دیوان گرفت...».

هزار تومان قهوه

چندسال‌قبل از طغیانِ افاغنه، یعنی به‌سال ۱۱۱۰ه/۱۶۹۸م، «علی‌بیگ نامی از اشرارِ خراسان، باجمعی ازقُطّاع‌الطریق به راور آمده، از مردمِ آنجا وجهی مُعتدبِه می‌خواست... تاختن کرد.. چند محل خرمنهای گندم را آتش زده، به سمتِ خراسان رفت و مبلغ‌ها خسارت...» یك سال بعد «جمعی از تجارِ مسلمان وهُنود، مقدارِ کلّی قهوه و سایر متاعِ بندر به همراه می‌بُردند، به موضعِ شش‌ِ حومه ـ که شارعِ خراسان است ـ فرود آمده، شتربانانْ شترهای خویش رابچرانیدن بُرده‌بودند، پهلوان یوسفِ خراسانـی ... باچند نفر آمده ـ درحوالی چَتْرود، ... که مالِ این بیچارگان را تالان نماید ... آنچه

از تُجار استماع شد قریبِ هزارتومان از ایشان عرضهٔ تاراج شد، آنچه دزدان برده بودند، و آنچه یارانِ دزدبگیر ...»[۱]

پس معلوم شد که در عصرِ شکفتگی اقتصادیِ صفوی نیز، باز، راههای کرمان از آفتِ خراسان در امان نبوده است.

الحُبّ والبُغض...

آخرین- شاید هم باید بگویم ماقبلِ آخر خراسانیهائی که‌به کرمان آمدند، فاتحِ زمانْ، نادرِ دوران، بود که وقتی‌از کرمان پس از دوسه‌ماه توقف بیرون‌می‌رفت، دو **کلّه‌منار** ازو باقیمانده بود که از شصت و سه نفر از کلانترانِ فارس و یکصد و شانزده نفر از اهالی کرمان تشکیل می‌یافت و«ازسرهای آنها که‌به‌شمار یکصد وهفتاد و نُه نفر بود، دوکلّه مناره ساختند، و به رسمِ معدلت پرداختند...»[۲]، وچندین حوالهٔ دریافتِ اموال‌ومصادرهٔ مردمِ فقیرِ کرمان که عبارت بود از « **پنج الْف** ، که هر اَلْفی پنج هزار تومان پولِ‌این زمان[۳] است به اسمِ حسینعلی بیگ پسرِ خاندانقلی نوشتند،و اسامی کلانتران و کدخدایانِ بلوکات را بخواست و مُحصِّل و میر غضب فرستاد، تقریباً هفتصد سر بُریده به پیشگاهش آوردند[۴] ، و شبِ نهم ربیع‌الاول ۱۲۶۰ ه.[۵] از کرمان به طرف خراسان حرکت کرد

۱- همه جملات بین گیومه از یك نسخهٔ خطی تذکرهٔ محمد سعید مشیزی نقل شده که متعلق به مرحوم سید محمد هاشمی بوده است. امیدوارم روزی آن را به‌چاپ برسانم.

۲- فارسنامه ناصری، ص ۱۹۸؛ روزنامه میرزا محمد کلانتر،ص ۲۳.

۳- ۱۲۹۳ه. / ۱۸۷۶، سالِ تألیفِ تاریخ کرمان.

۴- تاریخ کرمان، احمدعلی‌خان وزیری، تصحیح نگارنده ص ۶۷۱

۵- مارس ۱۷۴۷ م.

وحُکم کرد متموّلین شهر و بلوك را سیاهه کردند: دو هزار و سیصد نفر بدبخت به قلم آوردند، سیصد نفر مُحصِّل و میرغضب برای اخذ این تنخواه به‌کرمان گذاشت و خود از راه راور و نایبند عازمِ‌خراسان‌شد. پس از رفتنِ او، اشخاص راگرفته ده ده و پنج پنج، مُقیّد ومغول‌نموده چوب زده شکنجه می کردند... الخ [1]

مقصودم اینست که این دستمایهٔ کرمانی در برابرِ خراسانی یك عکس‌العملِ طبیعیِ موروثیِ سالها و دهه‌ها و قرن‌ها و هزاره‌هابوده‌است و اینکه در مورد ابومسلم هم چنین روحیّه‌ای در میان باشد، همانست که از قدیم گفته‌اند: اَلحُبُّ و اَلبُغضُ یَتَوارِثانَ...

بستگی با پیامبر

تا پیش از آنکه اوضاع به کامِ ابراهیم امام شود، ابومسلم خود را ازنسلِ بوذرجمهرحکیم‌و شیدوش به‌شمارمیآورد[2]، اما همینکه امارتِ خراسان یافت، یا به قولِ خواند میر «... عَلَمِ دولتِ وی چون ارتفاع یافت، دعوی کرد که من از فرزندانِ سلیط بن عبدالله‌بن عبّاس‌ام، و حدیثِ سلیط چنین است که عبدالله‌بن عبّاس جاریه‌ای داشت، وعبدالله، نوبتی، به آن جاریه مُباشرت نموده. تَرکِ وی داد، بعد از آن به رخصتِ عبدالله، غلامی از غلامانِ مدینه آن کنیزك را خواست و از غلام حامله شده، پسری آورد، و عبدالله‌آن‌پسررا

۱ـ خاتون هفت قلعه چاپ سوم، ص ۳۹۴؛ و این همان حادثه‌ای است که کرمانیان، برای ادای دَینِ نادرشاهی، مجبور به فروختنِ دخترانِ خود به‌تاجرِ سمرقندی شده بودند. (ایضا ص ۳۹۵).

۲ـ بناکتی نیز می‌نویسد: ابومسلم خراسانی از ابنای مُلوكِ فُرس بود. (تصحیح دکتر شعار، ص ۱۲۹).

۳ـ عبدالله‌بن‌عباس، پسر عموی پیغمبر، و جدّ بزرگِ خاندان عباسی.

به‌بندگی گرفته سلیط نام کرد، و چون عبدالله‌بن عباس وفات یافته، سلیط بزرگ شده به خدمتِ ولیدبن عبدالملك کمر بست... وچند کس بر اِقرارِ عبدالله به‌بنوّتِ سلیط درمحکمهٔ قاضی‌دمشق گواهی‌دادند...»[۱]

گمان من اینست که‌ابومسلم، بااین نسب سازی؛ خواست‌سلاحی راکه پیش از آن در دستِ کرمانی بود ـ وخود را از قبایل عرب می‌دانست ـ از دستِ دشمن گرفته باشد و خود را نه‌تنها عرب، بل ازاقوام و بستگانِ آل عباس شناخت ـ نوعِ نسبتی که در تاریخ نمونهٔ آنرا در مورد زیادبن اُبیه و مُجیرالملك وزیرِ خوارزمشاه ومحمد حسن‌خانِ قاجار، و امثالِ آن نیز دیده‌ایم ودر واقع یك‌نوع استلحاق بوده است.[۲]

آتش را می‌بینی

مثل اینکه اواخرِ حکومت بنی امیه، مثل پایانِ کارِ بسیاری از دولتها، به جای اینکه مسائل ریشه یابی شود و رجال و مردم درمیانِ مردم مسائل را حل کنند، کار به‌نامه پرانی و مکاتباتِ غیرضروری و شعر و مُشاعره و گفتگو از حلِّ مشکلات در مجالسِ بزم و مهمانیها می‌گذشته، مثلاً نصرِ سیاروقتی به‌خراسان‌رسیده طی‌نامه‌ای این شعر ابو مریم را به حضورِ مروان فرستاده است:

أریٰ خلل الرماد وَمیض نارٍ
و یوشك اَنْ یکونَ لَهُضرامُ

۱ـ روضة‌الصفا، ص ۳۶۲، واز جمله اعتراضات منصوربرابو مسلم یکی این بودکه تو خود را درنسَب بهما مُلحق ساختی...!

۲ـ سیاست و اقتصادِ عصر صفوی، ص ۳۴۴؛ در باب‌این نوع‌نسب‌سازی رجوع شود به مقاله‌ای‌که نگارنده در «یادوارهٔ استادزریاب‌خویی» نوشته است.

فإنّ النار بالزندین توری
و إنّ الحرب اوّلها کلام ...
أقول من‌التعجب لیت شعری
أ أیقاظ أمیـةٌ؟ أم نیـام؟
فـإن کانـوا لحینهم نیامـا
فقُل قوموا فقد حانَ القیام[1]

نصر این شعر را فرستاد و در انتظارِ جوابِ مـروان بنشست، «... و در آخر مروان در جواب نصر نوشت: آنگاه که ما ترا ولایتِ خراسان دادیم خود را مُستریح شمردیم، والشّاهِدُیَریٰ مالایریٰ الغایِبُ، آنچ دانی همی کن... و بارِ سوّم نوشت و جواب دیر کشید، و شوکتِ ابومسلم بالاگرفت...»

یك شتروار نامه

خواهید گفت چرا پاسخ نامه‌ها دیر می‌رسید؟ معلوم است، مروان خودش اهل ذوق و شعر بود، مُنشی معروفی داشت به اسم عبدالحمیدِ کاتب،[2] او در کاخهای دمشق نشسته از وضع خراسان تنها با نامه‌های نصر اطلاع حاصل می‌کرد، و گـویا مُکاتباتی با ابومسلم هم داشته.

۱ــ آقای دکتر مهدوی دامغانی، ابیات را درکمال فصاحت چنین‌ترجمه کرده است:

«زیرخاکستر، شراره آتش می‌بینم، وممکن است بزودی‌شعله‌ور شود، آتش با دو چوب آتش‌زنه بر افروخته می‌شود، و آغاز جنگ هم با کلام است. از شگفتی خود می‌گویم آیا بنی امیه بیدارند یا خفتگانند؟ اگر در خواب هستند، بگو برخیزید که هنگام قیام فرا‌رسیده است.» (اخبارالطوال، ص۳۹۹)

۲ــ که دربین ادبا و شعراء از کفر ابلیس و زهد سلمان مشهورتراست.

گویا نامه‌ای که مروان در همین روزها به ابومسلم خراسانی نوشته بود سخت مفصل بود و به‌قلم عبدالحمید کاتب‌مقاله‌نویسِ بزرگ عرب بود، این نامه چندان مفصّل و سنگین بود که آنرا باربر اشتری کرده بودند، اما وقتی نامه به ابومسلم رسید، بدون اینکه آن‌را بخواند، بلافاصله آن را درآتش افکند و سوزانید، وفقط درآخرِ نامه‌متوجه‌این جمله شد که عبدالحمید کاتب نوشته بود: اذااَرادَالله إهلاکَ نَمْلَةٍ، اُنبتَ لهاجناحَیْن ...»[1] ابومسلم در جوابِ مروان‌تنهااین‌بیت عربی را نوشت:

محا السیف اسطارالبلاغة و انتحی
علیك لیوث الغاب مِنْ کل جانبٍ[2]

آبگوشتِ عجمی

خوب متوجه شدید؟ نصرِ سیار میگوید آتشی زیرِ خاکستر می‌بینم‌که ممکن است روزی شعله‌ور شوده مَردِ حسابی، این آتش را تو ویارانِ تو روشن کرده‌اندو درکمالِ بی لیاقتی به آن بادمیزده‌اند. مروان از دمشق، از سه هزارکیلومتر فاصله، چه‌کاری‌برای تو می‌تواند بکند.

۱ــ مقالهٔ آقای اکبر بهروز، مجلهٔ دانشکده ادبیات تبریز شمارهٔ ۱۲۲ص ۲۷۴: معنی عبارت اینست: وقتی خداوند بخواهــد مورچه‌ای را ازمیان‌بردارد، بداو دوبال می‌بخشد. اشاره بداین است که‌مورچه‌های بال‌دار که به‌محض بال‌درآوردن پس‌از اولینِ پرواز نابود می‌شوند.

۲ــ یعنی، شمشیر نوشته‌های بلیغ را محو می‌کند. اکنون این شیرهای بیشه هستندکه از هرطرف به تو حمله کرده‌اند. درواقع نامهٔ مفصل عبدالحمید از نوع نامهٔ شصت متری شاه طهماسب صفوی بوده کــه به سلطان عثمانی نوشته، واین نامه اینك در اسلامبول موجود است. نویسندهٔ آن قاضی احمدِ قمی مؤلفِ خلاصة‌التواریخ،متن نامه رادر کتابِ خود آورده است و یك ثلثِ کتاب او همین نامه است!

آتش زیرخاکستر، جسدِ بردار شدهٔ یحیی بن زید در جوزجانان بوده است که چند سال بر فرازِ دار ماند، و رگ و پوست وگوشت فرو- تراشید واستخوانها را، ابومسلم، بعد از پیروزی، از بالای دار به زیر آورد و به احترام به خاك سپرد؛[۱] و این آتش را تو، جنابِ نصر، زیرِ خاکستر نگاهداشته بودی که سرِ پسر را برای مادر فرستاده بودی.

آتش زیر خاکستر را همکار تو درکوفه پنهان کرده بود که جسدِ زید ـ پدر همان یحیی را ـ آنقدر بر فراز دار نگاه داشت که مرغ در شکمش آشیانه نهاد،[۲] و عنکبوتی برعورتِ او تار تنید، تا از نظر خلق نهان شد.[۳]

آتش زیر خاکستر آن بود که مأمور تو در نیشابور در کاخهای شادیاخ بر افروخته بود و در محلهٔ بویاباد، طفلِ خردسالِ عجم راکُشتید و از آن آبگوشت پُختید و به خوردِ پدر و مادرش دادید که دیگرطفلِ عجم با طفلِ عرب هم‌بازی نشود، و چنین کردید تا ابومسلم را واداشتید که به‌زبان آورد که: بوی آباد راگندآباد خواهد کرد.[۴]

۱ـ و مردم‌جوزجانان، قیدی راکه ازپایِ یحیی‌بن زید در آوردند، در مزایده، به بیست هزار درم خریدنده (زیدبن علی، وحید دامغانی، ص۲۳۵.)

۲ـ زیدبن علی و فرزندان، ابراهیم وحید دامغانی، ص ۲۳۵

۳ـ حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۱۸۵

۴ـ گویاابومسلم، شب، مهمانِ کسی بود و او داستانِ پسرِ سنبادرا که با پسرِ حاکمِ عرب بازی‌کرده و سرِ او را شکسته بود، نقل کـرد. پسرِ سنبادگم شد. شب به‌او پیغام دادندکه پسردرخانهٔ عرب است. بریان آوردند.چون از گوشت بخورد، عرب پرسیدکه طعم بریان چگونه بود؟ سنباد گفت: خوب. ـ عرب گفت: گوشتِ پسرِ خود خوردی... [بعدها] هردو برادر پیش ابومسلم آمدند و این قصّه با وی بگفتند.

حاکمِ نیشابوری، در تاریخِ نیشابور آورده است:

«محلهٔ بو یاباد در عمارة ورتبه و جلالهٔ اهلِ محله مواضع را به آن مَثَل زدند. ابومسلم مَرْوَزی رَحِمَهُ‌الله پیش از ظهورِ سلطنت در آن محله فرود آمد در کاروان سرائی، برزبانِ او گذشت که زود باشد که همه خراسان مسخرِّ من باشد. بعضی جوانانِ سُفَها دُنْبِ درازگوشِ او بریدند. چون دید، پرسید که نام این محله چیست؟ گفتند:

- بویاباد.

گفت: زود باشد که این محلّه را گندآباد گردانم، و برفت.

دیگربار که آمد والی بود. آن را خراب کرد و هم‌چنان خراب ماند و دیگر معمور نشد.»[1]

وُعّاظ السلاطین بله، جنابِ نصر، همه این کارها درزمان حکومت تو انجام شده است، و حالاهم در کاخِ خود در مرو نشسته‌ای و با مروان مکاتبه داری و توقع داری که او از کاخهای دمشق برای تومَشکِ

۱- تاریخ نیشابور، حاکم نیشابوری، تلخیص خلیفه‌نیشابوری، ص۱۲۲؛ ابن اثیر نام این محله را «بوناباذ» نوشته: ابومسلم گفت آنرا گندآباد خواهم کرد (ذیل وقایع ۱۲۴ ه). البته ارتباط میان بویاباد و گندآباد، مارا ازاین حدس بی‌نیازمی‌کند که بگوئیم نکند این «خان» که ابن اثیر یاد می‌کند همان گوناباذ نزدیک مشهد بوده است؟ و ابومسلم یك لغت مشابه رکیكِ پُرصدا اشایدبکار برده باشد. وإنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إثْمٌ!

آب‌پاشی بفرستد که آتشی را که خود برافروخته‌ای خاموش کند؟ غافل ازینکه این آتشی است که در شب ۲۵ رمضان ۱۲۹ﻫ/ ۱۰ ژوئن ۷۴۷م. برپشت بام های دهات و قراء اطراف مرو، از آن‌جمله «سقیدنج» افروخته خواهد شد[1] و دودمان امیه را خواهد سوخت.

بازهم خدا پدرِ نصرِ سیّار را بیامرزد که آتشِ را از زیرخاکستر دیدو به‌مروان گزارش کرد، و مثل بعضی‌ها، آتشِ «الله اکبرِ» پشتِ بام‌ها را انکار نکرد، و نگفت که: نواره!![2]

۱ـ بعضی این کلمه را سفیدنج خوانده‌اند. شاید صحیح سقیدنج باشد، و نسبتی داشته باشد باسکاها = (سقاها = سقصین) که مسکن اولیهٔ آنها ـ سکاهای تیز خُود ـ در همین حوالی بوده است.

« ابومسلم و سلیمانِ کثیر در قریه‌ای از قرای مـرو، در منزلِ سلیمان بن کثیر، جامه‌های سیاه پوشیده، آتشِ بسیار افـروختند، و چشمِ شیعهٔ عبّاسیّه که در آن نواحی و حوالی توطّن داشتند به علامتِ ظهور، که افروختنِ آتش بود، روشن شد، و تاروز عیدِ فطر، خلقی کثیر در ظلِّ رایتِ فتحٌ آیتِ ابومسلم مُجتمع شدند.» (روضة‌الصفا، ج۳ص ۳۶۶). اشپولر آنرا سیقدنج ضبط کرده است.

۲ـ وقتی من یادداشت‌های ژنرال هایزرِ امریکایی و تیمسار عباس‌قره‌باغی رئیس ستادِ ارتش ایران را می‌خواندم، تعجب می‌کردم که تیمسار، در تمامِ مدتی کـه خیابان‌های تهران آشفته بود، از پشت میزِ خود «جُم» نخورد، و مرتب با تلفن، یا با رئیسِ شهربانی صحبت‌میکرد، یا با فرماندارِ نظامیِ تهران، و یا با نخست وزیر ۳۵ روزه کار، و یا با ژنرال هایزر. و بعد نتیجهٔ همین حرفها را تلفنی باز به شاه ـ تا در ایران بود ـ گزارش میداد. یك بار به خیابان نیامد کـه ببیند چه خبر است؟ نتیجه آنکه وقتی هم می‌خواست جلو تظاهـرات را بگیرد تا نكِ چیفتن به‌خیابان، آنهم خیابانِ گرگان، می‌فرستاد، بنده اتفاقا

←

البته این احتمال هم هست که اصلاً حرفهـای مربوط به قطعهٔ خاکستریه، و همچنین نصایح و پندهایی که نوشته‌اند. از نوع حرفهای آن طایفه باشد که بعد ازسقوطِ حکام وامراء و سلاطین، پیدا می‌شوند و من آنها را وُعّاظ‌السلاطین نام نهاده‌ام.[1]

***

۱ــ مثلاً، رجلی که از حکومتِ گذشته باقی مانـده، برای حفظِ جان یا موقعیت، می‌نشیند و می گوید: بله، من به اعلیحضرت گفتم که رفتار با جناحِ چپ تُند است، نپذیرفت و سرنوشتش چنان شـد. یا دیگری می‌گوید: من در اصلاحـات ارضی،شاه را از خطر ترساندم، ولی‌او اعتنائی نکرد. فلان افسرِ بازنشسته می‌گوید من در بابِ عشایر همه توصیه‌ها و راهنمائی‌هائی راکردم کسی گوش‌نکرد. آن یکی‌میگوید من در بابِ انتخابات همه چیز را گفتم،فلان، کار را خراب کرد.
مرحوم ارسنجانی، در مجلسی گفته بود: شاه، چهار پایهٔ قدرتِ‌سلطنت داشت: روحانیت، عشایر، ارتش، و طبقهٔ ملاك؛ من پایهٔ مِلك و نظامِ فئودالی او را سست کردم و کشاورزی را از او جداکردم. سه پایهٔ دیگر به‌عهدهٔ دیگران!این‌حرفهارامعمولاً بعدازسقوط یابعدازانقلاب یا لااقل دوران عزلِ خودشان می‌گویند. ولی اگر صورت جلسه‌های روز را بخوانی‌خواهی دید که‌همهٔ‌این‌هافقطیك جمله‌به‌زبان آورده‌اند ولاغَیر: قربان، رأی‌رأیِ مبارك است،هرچه‌آن خسرو کند شیرین‌بود!

← در همان خیابان یکی از تانکها را دیدم‌که از بالا راه افتاده بود و مردم یك میلهٔ‌آهنِ چند متری لای زنجیرِ چرخهای آن گذاشته بودند وتانك به‌وضع وحشت‌ناك و با صدای دلخراشی که حکایت‌ازناتوانی آن در مانور وسط خیابان ۱۶متری می‌کرد، به جنوب سرازیر شد، و چنانکه خواندیم و دیدیم در وسطِ میدان فوزیهٔ اسبق ومیدان‌شهنازِ سابق و میدانِ امام حسین امروزی. افتاد توی راهرو زیرزمینی . و رانندهٔ آن نیز نابود شد. و آن راننده نیز **کرمانی** بود: تیمسار وفا که مدتها فرماندهیِ لشکرِ همدان را نیز داشت.

Les Mouvements Religieux Iraniens

au IIe et au IIIe siècle de l'hégire

PAR

Gholam Hossein SADIGHI

LICENCIÉ ÈS LETTRES

DIPLOMÉ DE L'ÉCOLE NORMALE SUPÉRIEURE DE SAINT-CLOUD

DOCTEUR DE L'UNIVERSITÉ DE PARIS

پشت جلد کتاب آقای دکتر صدیقی

PARIS

LES PRESSES MODERNES

IMPRIMERIE AU PALAIS-ROYAL

96, Galerie Beaujolais, Paris (1er)

—

1938

حالا برگردیم دوباره به‌حرف‌خودمان و داستان کرمانی و پسرانش.
گفتیم که این مرد پر هیاهو ـ که تاریخ، بعداز ابومسلم، با او با یك‌نوع **سکوت** برخورد کرده و او را بکلّی **بایْکوت** کرده است ـ در همه جا به نامِ کرمانی ـ الکرمانی ـ یاد شده.

مادرِ کرمانی

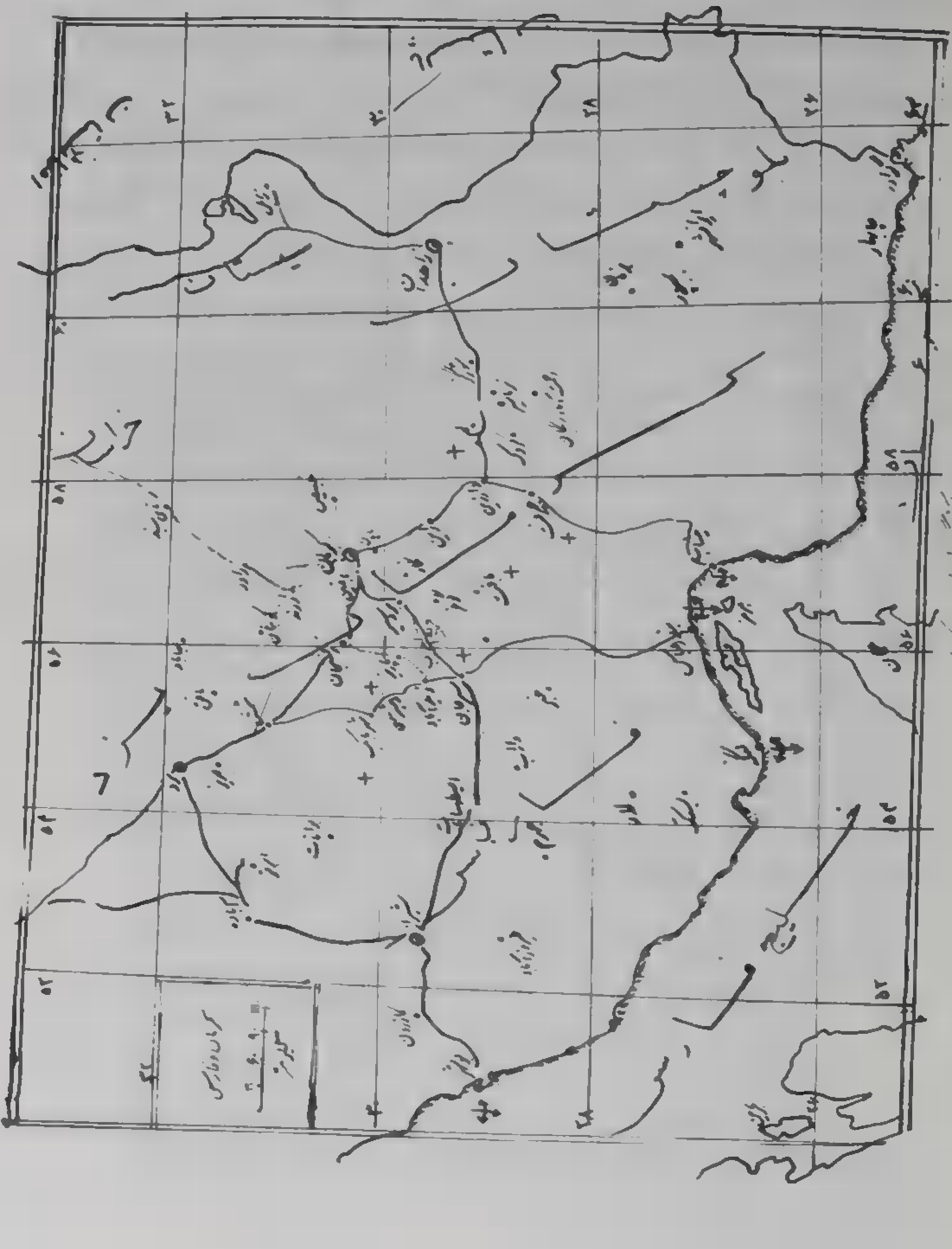
همکار دانشمند ما آقای دکتر محمد جواد مشکور می‌نویسد: «نصرِ سیّار دشمنی عرب، به‌نام جَدیع بن علی اَزْدی[۱] داشت ـ که به‌مناسبتِ تولدش **در کرمان**، اورا کرمانی می‌خواندند. وی بر مرو دست یافت و نصر بن سیار را شکست داد...»[۲]

البته اینکه کرمانی اصلاً عرب باشد، هیچ بعید نیست. هزاران عرب درین سالها در کرمان ـ و همه نقاط ایران بوده‌اند که بکلی مقیم ایران شده ازایرانیها ایرانی‌تر شده‌بودندو کرمانی نیز یکی ازآنهاست. کرمانی یك خاصهٔ دیگر هم دارد و آن اینکه **مادرش کرمانی است**، ومن یك جای دیگر اظهارِنظر کرده‌ام که هیچ قومی و هیچ طـایفه‌ای نیست که در کرمان بیاید و بعداز یکی دو نسل کـرمانی نشود،[۳] و دلیل

۱ـ یك محقّقِ ایرانی آبِ پاکی رویِ دستِ همه ریخته می‌گوید کلمه **ازد**، همان کلمهٔ **آزاد** فارسی بوده و ترجمهٔ‌آن احرار است که لقبی بود که اعراب به‌ایرانیان داده‌اند و آنهارا بنی‌احرار می‌خوانده‌اند. ولی البته بنده هرگز مردمِ قریةالعرب را ـ با اینکه یك کلمه عربی حرف نمی‌زنند ـ ازین قوم نمی‌دانم،ونه‌عربِ بنی اسدِ ساکن‌سیرجان را، ونه نوکرِ عرب بسطامیِ بمپور را.(سفرنامه بلوچستان علاءالملك. ص ۴۱).

۲ـ تاریخ شیعه و فرقه‌های اسلام، ص ۷۹.

۳ـ مقدمه بر رباعیات اوحدالدین کرمانی، چاپ سروش، ص



آورده‌ام که تمام حکّام کرمان، در طولِ تاریخ، تُرک بوده‌اند و بسیاری از قبایلِ تُرک در کرمان مقیم شده‌اند، اما همهٔ آنها از سایرِ کرمانیها، «پخ‌و-پهْن‌تر» کرمانی حرف میزنند چنانکه گوئی قرنها و نسل‌هاست که اینها از «محله شهرِ» کرمان برخاسته‌اند، و علّتِ آن رانیز این دانسته‌ام که معمولاً این مهاجران ـ تُرک، یا غُز یا عرب، یا هندی، یا از هر ولایت دیگر، چون حدّ اقل یك زنِ کرمانی می‌گرفته‌اند[۱] ـ و حتی اگر زن هم داشته‌اند، باز هم یك زنِ کرمانی می‌گرفته‌اند [۲] طبعاً بچه‌های آن‌ها

۱ـ چرا زن کرمانی می‌گرفته‌اند؟ از مجد خوافی بپرسید که درروضهٔ‌خلد می‌گوید: «اگر کسی زن‌خواهد، کرمانی بایدخواست...»(فرمانفرمای عالم ص ۵۰۴، بنقل از روضه‌خلد). علتش هم روشن است،«زنهای کرمانی، مردرا ازخانه بیرون‌می‌کنند، ولی‌در خانه‌می‌کارند». اخلاقِ خوش، زیبائی، خانه‌داری، غذا، بچه‌داری، و همه کارِ آنها نمونه است، و مهمتر از همه‌اینها: إشکمِ مرد؛ یك آشِ کرمانی ـ که یك هفته کار دارد ـ یك عمر مردِ شکمو را بنده می‌سازد، و مثلی مشهور است که «زنِ‌کرمانی، ازیك دیگ، هفت جور پلو بیرون می‌آورد: سبزی پلو، باقلا پلو، زعفران‌پلو، عدس پلو، شیرین پلو، رشته پلو، و بالاخره پلو سفید.»

۲ـ گو اینکه در جامعه هزاران نمونه داریم، ولی درتاریخ‌هم که‌معمولاً کاری به این کارها ندارد ـ داریم مردهایی که با وجودِ داشتنِ زن، زن‌کرمانی گرفته‌اند، مثل ملك توران شاه سلجوقی که اصلاً به‌زبان کرمانی حرف می‌زد و تشبّه به زنان می‌کرد» (سلجوقیان وغـز در کرمان ص ۲۳)؛ ملك دینار غز، که‌بااینکه زنِ خراسانی داشت، آن زن‌را همراه نیاوَرْد و « خاتونِ کرمانی » را درکرمان گرفت، و ملك زوزنِ خراسانی، لابد یك‌زن کرمانی گرفته بوده که‌ملك‌افتخار-الدین کرمانی خود را از اولادِ اومی‌دانسته است. (تذکره‌دولتشاه، ص ۱۲۵) ، و بکتاش خان افشار که زنی از خواجه‌های کـرمان گرفته بود، و برادرِ آقاخان محلاتی‌که با زنی از مردمِ‌پاریزازدواج

←

به زبانِ فارسی و لهجهٔ کرمانی حرف میزده‌اند و خوی و عادت کرمانیها داشته‌اند، و بعد از یکی دو نسل: کُلِ لهجهٔ پدری فراموش می‌شود. این کرمانی هم لابُدّ یکی از آنهاست.

همسایهٔ نیك

درصدرِ اسلام، اعراب خیلی زود بر دهات و روستاهای کرمان مسلط شدند، چون مسلّح بودند، و دولتِ مرکزی هم وجود نداشت که از کرمان دفاع کند، و کرمانیان هم معمولاً هیچوقت قدرتِ نظامیِ قابلِ توجهی نداشته‌اند، یعنی بودجه و اعتباراتِ آنان تکافو برای تشکیل نیرو نمیکرده است، وبنابراین همیشه متکّی به مرکز بوده‌اند، و بالنتیجه در ایامِ انقلاب و شورش وفترت و ضعفِ مرکز، دچار حملهٔ شرق یا غرب یا شمال، یعنی بلوچستان یا خراسان یا فارس میشده‌اند.

در واقع، آرام ترین و کم ضررترین همسایگان، در طول تاریخ برای کرمان، همسایهٔ جنوبی ما بوده است ـ یعنی **دریایِ عمّان**، که حملاتش هیچوقت از فرستادنِ موج‌های پر سروصدا تجاوز نمی کرده است ـ موج‌هائی که وقتی سر به‌ساحل می کوفته‌اند از بیابان‌های خشك و سرزمینِ بی حاصل و مردم زحمت کش و نجیبِ کرمان‌خجالت

→ کرد، و ابراهیم خان ظهیرالدوله که چندین‌زنِ کرمانی گرفت ـ از آن جمله یك زن از زرتشتیان، ویك‌زن از دخترانِ لُولی(کَوْلی)؛ناصرـ الدوله فرمانفرما که عاشق پنبه خانم دختر کرمانی شده بود وغیره و غیره... هیچکدام از بچه‌های اینها، بعد از پدر، دیگر به‌لهجهٔ پدری صحبت نکرده‌اند. همه کرمانیِ کرمانیِ خالصِ خالص،مثل همه‌شیخیهای کرمان که‌ازهمه کرمانیها کرمانی‌ترند.ویك کلمه ترکی به‌یاد ندارند. جز کلمه قزقان، که به معنی ته دیگ است. آخر آنها پلوخورهای دویست سال اخیر بوده‌اند!

کشیده، دوباره به سینهٔ دریا باز می‌گشته‌اند. از قدیم‌هم گفته‌اند:همسایهٔ نیك، در جهان،فضلِ خداست.[1]

آن روزهم که عرب به‌کرمان حمله‌کرد،به‌قول ناصرالدین مُنشی، خصوصاً در جیرفت، «... اعراب به بنای قُراو دَساکِر ... قیام‌نمودند، و هر دیهی را به‌نام بانی و مالكِ آن بازخواندند‌ـچون سلیمانی، و ابو‌ـکعبی، و صفری، و ابوخریمی، وولیدی...»[2]

در واقع مصادرهٔ دهاتِ مردمِ کُشته شده یافراریِ کرمان به‌دستِ عرب است و بازخوانیِ آن به‌نام صاحبِ جدید، در حالی که فی‌المثل در اطراف همان قریةالعرب ـ که قومِ اَزْد آن‌جا بوده‌اند، آبادیهایی هست که‌هنوزنام‌هزارساله ودوهزار ساله دارد،مثلاً گهمرزان،میرشادی، شیرینك، راسْك، مرادیگان،[3]

البته ممکن است که نسبتِ‌کرمانی برای جَدیع، یك‌نوع نسبتِ ولائی هم بوده باشد هم‌چنانکه موسی بن نُصَیْر، با اینکه ایرانی بود، نسبتِ ولائیِ خود را به‌قیس می‌رساند.[4] وطارق‌بن زیاد گذارندهٔ‌جبل‌ـالطارق با اینکه‌همدانی بود،بعضی‌هااو را بَربَر (شمال افریقائی، به‌قول فرانسویها:پاسیاه[5])میدانستند ، و یا از قبیلهٔ «زناته» می‌شمردند، و حال

۱ـ هرچند این روزها ، این یکی هم سر برداشته،آتش به دهان گرفته ، با خشم می‌خروشد.

۲ـ سِمْطُ‌العُلی للحَضْرةِ‌العُلیا، چاپ مرحوم‌اقبال، ص ۱۴

۳ـ جامع‌المقدمات، ص ۱۷۶

۴ـ و«... موسی‌بن نُصیر، و کانَ مِنْ ابناءالعَجَم، غیرأن ولاءه کان لقیس...» (الاخبار الطوال، چاپ مصر، ص ۲۶) .

۵ـ Pied-noir

آنکه او از اهالی همدان ایران بود ودرخدمت‌موسی بن نصیر، او نیز ایرانی بود.[۱]

داستانِ مُهلّب بن ابی صفرة و آمدنش به کرمان مفصل است و جای دیگر باید از آن صحبت کرد. جنگهای او با خوارج کرمان نیز خود یك کتاب می‌طلبد. به هر حال، جَدیع کرمانی نتیجه و تخمِ آن جنگها و آن مهاجرت‌هاست.

سَمعانی در نسبِ او میگوید که علی‌بن جدیع اَزْدی از کرمان نبود، ولی بدین اسم مشهور شده، و او همان صاحب فتنهٔ معروف در خراسان‌است که با نصرسیّار درافتاد، وابومسلم‌خراسانی نیز درمیانِ این

۱ــ در فتح اسپانیا، این موسی‌بن نُصیر دعای باران خواند که در واقع نیازی به اناهیتاست. (حوادث ۹۳هـ/۷۱۲م. طبری ؛ تاریخ الاسلام السیاسی، حسن‌ابراهیم حسن، ج ۱ ص ۲۳۹)م. یك نوع نسبتِ عهدی هم داشته‌ایم که البته در موردِ کرمانی صادق نیست، ولی بسیاری‌ازبزرگان‌ما با نسبت‌عهدی به‌دیگران پیوسته‌شده‌اند،چنانکه فی‌المثل درویش علی دهقان، خود را **فرزندِ عهدی** مولانا لطف‌الله نیشابوری، و او فرزندِ مولانا مُحی‌الدین قمی، و او فرزندِ مولانا **خواجوی‌کرمانی**، و اوفرزند... حسن‌کاشی، و اوفرزندِفضل‌الهروی، و او فرزندِ پیر محمد بغدادی، و او فرزندِ شیخ مُصلح‌الدین سعدی شیرازی، و او فرزندِ شیخ شهاب‌الدین بزرگ [سُهروردی ... و او بالاخره] فرزندِ کُمَیل بن‌زیاد، و او فرزندِ عهدیِ علی‌بن‌ابی‌طالب» بوده است، (فتوت نامه، واعظ کاشفی سبزواری، تصحیح سهیلی خوانساری،ص ۱۲۴)سادات اهل حق نیز خود را سیّد می‌دانند ولی سیّد نسَبی نیستند وسیّد حَسَبی یا عهدی به‌شمار می‌روند یعنی خودرا منسوب به یکی از بزرگانِ سادات می‌شمرند.

گیرودار پای نهاد.[۱]

ولی ابن‌اثیر، در دنبال حرفِ سمعانی توضیح میدهد : اینکه میگوید کرمانی از کرمان نبود صحیح نیست، من شك ندارم که او نسب به کرمان‌می‌رساند، زیرا در آنجا متولد شده‌بود، هرچند از طایفهٔ ازد بود.[۲]

من کوشش دارم دربین سرشناس‌ها، کرمانی ازچوب بتراشم. بنابراین هر کس که در کرمان متولد شده باشد، به عقیده من کرمانی است، و من به او اعتنا می کنم، ولو آنکه سامری، صاحبِ گوسالهٔ معروف بوده باشد.[۳]

در بعضی کتب نام این مرد حُذیفه نیز یاد شده که مطمئناً غلط است، ازآنجمله در چاپ سربی روضة‌الصفا[۴] که حذیفه کرمانی چاپ شده، و حال آنکه چند صفحه قبل از آن تصریح به جُدَیع کرمانی

۱ــ و امّا علی بن جَدیع ازدی، فلَمْ یکُن مِنْ کرمان، و لکنّ عُرف بهذاالاسم، و هو صاحبُ‌الفتنةِ بخراسان مع نصرِ بن سیّار، فدَخل بینهما ابومسلم الخراسانی» (سمعانی، الانساب).

۲ــ قلتُ، اما قوله ان الکرمانی علی بن جدیع لم یکن من کرمان، فلاشكّ انّه نسب الی کرمان لأنّه بها وُلِدَ، و هوازْدیّ» (ابن‌الاثیر، لباب‌الانساب ج ۳ ص ۳۸)

۳ــ جامع‌المقدمات، ص ۴۷۴؛ البته درروزگار ما که شناسنامه باب شده بسیاری از نام فامیل‌ها گمراه‌کننده است، چنانکه هیچ کس فکر نمی‌کند که فی‌المثل دکتر یزدی اصلاً قزوینی باشد، دکترسامی کرمانی اصلاً خراسانی باشد و رجائی خراسانی (نماینده ایران در سازمان ملل) اصلاً کرمانی باشد، و اردنقی کرمانی اصلاً کرمان را ندیده باشد و دکترمصدّقِ رشتی اهلِ مشهد بوده باشد.

صدها نام ازین نوع داریم اما به‌هرحال بسیاری ازاینها به‌نوعی رگ و ریشه به اصلِ نسب می‌رسانند.

۴ــ روضة‌الصفا، چاپ سربی، کتابفروشی مرکزی، ص ۳۵۵، و ۳۳۷

دارد. که معلوم‌است غلط چاپی است.

ظاهراً این کلمه خُدَیع نیز نامِ واقعیِ او نیست، و چنانکه در بسیاری کتبِ یاد شده، او جَدیع نام داشته است. این کلمهٔ دوم را هم به دو صورت خوانده‌اند: هم جَدیع بر وزنِ فَعیل[1] وهم جُدَیع بروزنِ حُسَین، که مُصغّرِ جَدْعْ و جدْعه باشد، و هر دو بمعنی کسی است که بینی او بریده شده یا کوتاه باشد.

لهجهٔ کرمانی

اما کرمانی، اوباٰ کرمانیِ خاص و خالص و فارسی زبانِ بَحْتِ بَسیط بود و بسااحتمال که‌خیلی کم عربی‌میدانست. به‌چه دلیل؟ به دلیل آن که آن روزها که میانِ او و نصر سیّار شکراب‌شده بود، و کرمانی‌سردار ورئیسِ یمانی‌ها در خراسان بود،[2] ونصر نسبت‌به یمانی‌ها بدبین بود، و به هیچکدام از آنها کمك نمیکرد و ربیعه‌را نیز که با یمانی‌ها همراه بودند ازچشم دور میداشت، کرمانی به اویادآور شد و ازوبازخواست کرد. نصر به او گفت این مسائل چه ربطی با تو دارد؟ کرمانی گفت: من می‌خواهم به طریقی مشکل را از راه تو بردارم، زیرا بیم دارم که‌فسادی در کارِ حکومتِ تو پیدا شود، ودشمنان، این پیراهن سیاهان.بر تو پیروز شوند.

نصرگفت: تو پیر شده‌ای و خَرِف.

۱ـ به قول کرمانیها به معنی دماغ پخ. در تاریخنامه طبری به صورت مصغر جدیع بر وزن حسین ضبط شده.

۲ـ مطلبی که نقل خواهم‌کرد از ابوحنیفه دینوری است. اوهرچندنسبت به ابومسلم خوشبین است، اما نسبت به‌کرمانی‌احترام وتوجه خاص دارد، واز همه واقع‌بین‌تر وبی‌غرض‌تر احـوالِ او را نگاشته و از همه مفصّلتر حوادث را درحَوْل و حَوْشِ فعالیت‌های کرمانی تمرکز داده است.

کرمانی نگذاشت حرفِ او تمام شود و شروع به بَد حرفی و خشونت کرد. نصر نیز خشمگین شده کرمانی را به زندان انداخت در قُهَندز که یك قلعهٔ قدیمی بود.[۱] کرمانی ۲۹ روز درین قلعه تحت نظر بود.[۲]

قبایلِ عرب از زندانی‌شدنِ کرمانی به خشم آمدند و از همراهی با نصر دست کشیده پراکنده شدند، تنها اعرابِ مُضَری ــ که رقیبِ سایر قبایل بودند ــ به نصر کمك کردند.

اِبن اثیر، واقعه را به تفصیل بیشتری یادکرده گوید:

وقتی کرمانی، به فرمان نصر به زندان افکنده شد، اَزْدی‌ها خواستند او را از زندان فرار دهند، ولی خود او ابتدا نپذیرفت. رئیسِ حَرَسِ نصر اورا به حضورِ نصر برد. نصر گفت: ای کرمانی، آیا فرمان یوسف بن عمر به قتلِ تو به من نرسیده بود که من آنرا عمل نکردم؟ گفت چرا. باز نصر گفت: آیا آنچه موردِ لزومِ تو از مال بود به تو ندادم؟ گفت: چرا. گفت: مگر نه آنست که تو پسرت علی را، برخلافِ نظرِ اطرافیانِ خود، علیه ما برانگیختی؟ گفت چرا. گفت: تو در برابرِ همهٔ این نیکی‌ها علیه من فتنه برپا کردی. کرمانی گفت: درست است و بالاتر از این هم هست. اُمَرای حاضر، نصر را به قتلِ کرمانی برانگیختند

۱ــ ۱۴ ژوئیه سال ۷۴۴م./برابر با ۲۸ رمضان ۱۲۶ﻫ. نصر، با وجودِ فشار اطرافیانش، ابتدا کرمانی را نکشت و فقط زندانی کرد. (اشپولر، تاریخ ایران در قرون اولیهٔ اسلامی، ص ۶۳).

۲ــ تاریخ ایران در قرونِ نخستین، برتولد اشپولر، ترجمه جواد فلاطوری ص ۶۳.

ولی او اعتنائی نکرد، بلکه تنها او را دو روز مانـده به آخرِ رمضان ۱۲۶ﻫ/۱۴ژویه ۷۴۴م در قهندز زندانی کـرد. وقتی ازدی‌ها اعتراض کردند، گفت، چون قسم خورده بودم او را چند روزی زنـدانی کنم چنین کردم، مطمئن باشید صدمه‌ای به‌او نخواهد رسید. واگرمی‌ترسید که به جانش صدمه‌ای برسد، می‌توانید کسی را از خودتان انتخاب کنید که با اودرزندان بماند. آنها آدمی به‌نام یزید نحوی را برگزیدند. در همین وقت یکی از مردمِ نَسَف (نخْشَب) پیشِ یاران کرمانی آمد و گفت: چه به‌من‌میدهیداگر من کرمانی را از زندان فراری دهم؟ گفتند هرچه بخواهی.

آن مرد،راه آب را که قبلاً در قلعه می‌شناخت،اندکی گشادتر کرد و به‌پسرِ کرمانی هم‌گفت: نامه‌ای بنویس به پدرت تا برای خروج در شب آماده باشد. نامه را نوشتند و درلای نان و غذا پنهـان کردند. درشب‌وقتی یزید نحـوی وخضربن حکیم پس از صرف شام از او جدا شدند،کرمانی واردِ سوراخِ راه آب شد. درهمین‌جا بودکه‌متوجه شد ماري بر شکمِ او قرارگرفته، ولی به‌هرحال صدمه‌ای به او نرسیدو از سوراخ خارج شد و بر اسبِ خودش که بشیر نام داشت نشست،در حالی‌که هنوز قیدوبندبردستهای اوبود. این روایت هم هست که‌غلامی ازغلامانِ کرمانی در آزادی او سعی بسیارکرد، وبه‌هرحال هنوز صبح نشده بودکه نزدیكِ هزار آدم در اطرافِ او جمع شد، و ظُهرِ همان روز سه‌هزارتن از یارانش اطرافِ کرمانی را گرفتند...[1]

دینوری، در نقل این داستان یك روایت داردکـه مورد توجه و

۱ــ ابن‌اثیر، ج ۵ ص ۱۱۳

اعتنای ما است، وبدین دلیل به تفصیل بیشتر نقل می کنیم . او گوید:

یك بندهٔ مِطواع

کرمانی یك غلام داشت که از فرزندانِ ایرانیان بود.[۱] مردی بسیاربا تجربه و هوشیار بود، درایامِ زندان ازمولای خود نگهداری می کرد. کرمانی اصولاً آدمی تنومند و چاق و پُر پهنا بود. غلام به ارباب گفت:

ــ ارباب، اگرحاضرباشی چندلحظه سختی و مخاطره را برخود هموار سازی، من ترا ازین زندان بیرون خواهم برد.

کرمانی پرسید: چگونه؟ گفت: من تحقیق کرده‌ام، یك‌سوراخِ نسبةً تنگ درینجا هست که آبِ باران از آن خارج می‌شود.[۲]

اگرجراحاتی که‌برپوست‌بدن‌تو واردمی‌شود تحمل کنی میشود ترا ازین سوراخ بیرون کرد. کرمانی پذیرفت. غلام‌نیز دوستانِ‌یمانی را در خارج آگاه کرد که مُستعدّ باشند،و چون‌شب فراز آمدونگهبانان خـُفتند، اربابِ خود را از همان سوراخ بیرون کشید و به‌خارجِ دیوارِ قلعه بُرد.»

مطلبی که می‌خواستم از آن شاهد بیاورم‌این بود که درآن‌ساعت که کرمانیِ شِکَمْ‌گـُنده را از سوراخ می کشیدند، سرش که‌ازسوراخ راه‌آب بیرون آمد، تنش باقی ماند. او دستهایش را دراز کرده وضع

۱ــ مقصود ابن است که عرب یا غیر ایرانی نبوده، و حدسِ من اینست که اصلاً کرمانی بوده.

۲ــ بنده حدس می‌زنم تنهـا سوراخِ آب باران نبوده، شاید محل عبور فاضلاب حمام و امثال آن بوده ــ کـه معمولاً در قلعه‌ها در سنگ می‌کنده‌اند. و البته چندان گشاد هم‌نبوده است.

طوری شد که نه‌می‌شد اورا بیرون کشید و نه عقب رفت، ازبیرونِ سوراخ دستهایش راگرفته و به سختی شروع کردند به‌کشیدن، و آنقدرسخت کشیدند که تمام پوستِ بدن او خراشیده شد و همینطور کشیدند تا نصفِ بدنِ او تقریباً بیرون آمد، در همین وقت، کرمانی بیچاره متوجه شد که یك مار بزرگ هم در گوشهٔ آن سوراخِ تنگ حلقه زده ومستعدِ حمله است.

کرمانی خطاب به غلامِ فارسی زبانِ خود باوحشت فریادزد:

ـ بَدْبَخْت، مارْ مارْ!

غلامش نیز که متوجه مشکلِ وضع شد، آهسته گفت:

ـ بِکَزْ بِکَزْ...

و باز شروع کرد به‌کشیدنِ بقیهٔ بدن ارباب خود، تا اینکه تمامِ بدنش کشیده شد.

کرمانی به غلامش گفت: یك لحظه به من مُهلت بده تا دردِ پوستِ بدنم ساکت شود،[1] و به‌هر حال بدین طریق کرمانی را به‌کنارِ

۱ــ عین عبارت دینوری چنین است:

«... ثم اجتذبه ثانیةً حتّی انتهی به إلی النصف، فاذا هو بحیةٍ فی الثقب، فنادی الکرمانی‌مولاه: بَذبخت مارْ مارْ،أی حَیّةٌ قدعرضت، فقال مولاه: بَکَزْ بَکَزْ، أیْ عضّها، ثم اجتذبه‌الثالثه‌فأخْرَجَهُ...(الأخبار الطوال، ص ۳۰۰).

من می‌خواستم تیتر مقاله‌ام را بگذارم: بذبخت، مار، مار! وبه‌گمانِ خودم خیلی مناسب بود، اما ایرج افشار صلاح ندانست، و آن را تغییر داد. او هم بهتر دانست به جایِ مار بگوید چوب گز!! هر جا بِخرسی جای ترسی!

←

خاکریز بُرد و اسبی آماده داشتند، سوار شد و به مأمنی که داشت فرار کرد، و دوباره طوایفِ اُزد دَوْروبرِ او جمع شدند، و همه یمانیها و ربیعه همراهی کردند. نصرِ سیّار وقتی خبر شد، چاره‌ای ندید، و تنها کاری که توانست آن بود که زندانبان را گردن زد، چه، فکر میکرد لابُدّ با توطئه و همراهیِ او این کار صورت گرفته است.[۱]

مقصود من دراینجا اینست که آدمی در لحظاتِ سخت، و در دم مرگ، ودر مواردِ خشم ـ یعنی وقتی میخواهد فحش بدهد ـ بهزبانِ مادری و اصلیِ خود حرف میزند، و اینکه کرمانی در آن لحظه‌حساس گفته: بدبخت‌مار، مار! درست همان‌چیزی است که‌به‌زبانِ مادری خود در آن لحظهٔ حساس می‌توانسته به‌زبان آورد، و اگر عرب بود لابُدّ می گفت:

۱ـ الاخبار الطوال، دینوری، چاپ مصر، ص ۳۵۱

در عُرفِ عامّه ـ در کرمان خصوصاً ـ بعض اشیاء نامناسب و ترسناك را اسم نمی‌برند و شبیه آن به زبان می‌آورند، مثلاً به مار می‌گویند چوب گز! به کفن می‌گویند خلعت، به تریاك می‌گویند زعفران، به دلیل اینکه نمیخواهند همه جا اسم آن را ببرندوحریفها بفهمند. (رجوع شود به نای هفت بند، چاپ چهارم ص ۵۱۳؛ و از سیر تا پیاز، ص ۳۵۷). این امر خاص کرمان نیست، همه جاچنین چیزی هست و حتی به جرائد هم کشیده. در آلمانِ شرقی وقتی در روزنامه اعلان می‌شود که «یك موتور فولکس را بـا کاشیِ آبی معاوضه می کنیم» مقصودِ طرف آن است که یك ماشین‌فولکس‌میدهیم و یك اسکناسِ صد دلاری که آبی رنگ و مربوط به آلمان غربی است در عوض می گیریم.» چون دلار قاچاق در آنجا به چند برابر قیمت فروخته می‌شود و جرم است و اگر دولت بفهمد پدرِ صاحب دلار را در می‌آورد. →

ـ یاشَقیّ، الحَیّةَ! الحَیّةَ![1]

۱ـ اما اینکه غلام جوابش داده بگز بگز، یعنی او را نیش بزن! اینجا گمان کنم دینوری یك چیزی را کم و کسر نقل کرده. چون بعید می‌نماید که‌به‌ارباب بگوید: مار را نیش بزن(ضمیر«ها» درعَضّها به‌مار که‌مؤنّث‌است برمیگردد...). به‌عقیدهٔ من، غلام یااینجا دعائی‌خوانده که برای جلوگیری ازگزیدنِ مار و حشرات به‌کار می‌رفته‌ـ والبته فارسی بوده و شاید مربوط به اعتقادات پیش از اسلام، از نوع شعری که‌ما، درموقع‌خواب در‌دهات می‌خواندیم وراحت‌میخوابیدیم و صبح که بر می‌خاستیم یکی دو عقرب زیر بسترمان خفته بوده‌ و صدای مار راهم تاصبح از توی«بوری» های بالای دیوار و پشت‌بام می‌شنیدیم و به روی مبارك نمی‌آوردیم شعر این بود:

بستم، دمِ مار و نیشِ عقرب بستم
نیش و دُمشان به یکدگر پیوستم
شجّا قرنیّاً قرنیّاً قرنی
بر نوح نبی سلام کردم، رستم...

البته بعد از اسلام ما دعاهای فراوان برای دفعِ گزندگان داریم، و در هر محلی هم به‌تفاوت فرق می‌کند، مثلاً برای‌جلوگیری از حملهٔ سگ، برخی، کَلبُهم باسِطٌ ذراعیْهِ بالوَصید می‌خوانده‌اند. در ولایت ما، برای نیش زنبور، لاتزرّ وازرَةٌ وِزْرَاُخرىٰ می‌خوانند (که البته هیچ وجه نسبتی بازنبور و نیش سوزندهٔ آن ندارد. و تنها وقتی آدم می‌خواند چندین بار تزرو وِزْرو وازرة را تکرار می‌کند که چون با وزوز زنبور هم آهنگ است شاید از تشابه این‌آهنگ رعایتی بکند!).

اما بنظر من چیز دیگری می‌آید: اصلاً غلامِ‌کرمانی به‌ارباب خود نگفته که مار را نیش بزن، او احتمالاً ترکیبِ «چوب گز» را به‌کار برده و مورّخ‌ما «چو» اول آنرا انداخته و «بگز بگز» آنرا یادداشت کرده و در ترجمه معادل عربی «عضّها» را به‌کار برده‌است.
←

به عبارت دیگر جای پایِ بچه‌های فارس، در تمامِ نهضت ابومسلمی از حوالی ری و هری گرفته تا دمشق و قیروان بالاخره بوصیرِ مصر، کاملاً آشکار است.[۱]

۱ـ وقتی مروان به مصر گریخت و در قریهٔ بوصیر در محاصره قرار گرفت، درست است که ابوعون فرماندهٔ سپاه بود، ولی عامر بن اسمعیل سرکردهٔ لشکر خراسان که قدم به قدم در تعقیب مروان پیش میرفت در آن سرزمین دور افتاده. وقتی خواست به سپاهیان فرمان حمله دهد گفت:

ـ دهید یا جوانکان... (ابومسلم، سردار خراسان، دکتر یوسفی ص ۱۱۷، به نقل از منابع اولیه؛ مرحوم بهار عقیده داشت که این جمله به زبانِ دری است، یعنی بزنید و حمله کنید.) این عبارت، دو نکته را به ما می‌فهماند: اول آنکه فرماندهٔ سپاه، ایرانی بوده که درست یك اصطلاح فارسی و ایرانی را برای حمله انتخاب کرده بوده‌است. ثانی ومهمترِ آن اینکه همهٔ سربازانی که همراه او بوده‌اند فقط فارسی می‌فهمیده‌اند نه عربی و نه قِبطی و تُرکی وغیره! وگرنه ناچار بود فرمان حمله را به دو زبان صادر کند:

←

→

در کرمان اصولاً، مار راچوب گز می‌خوانند، و عقیـده دارند که اگر اسمِ ماررا ببرند، خودش حاضرخواهد شد. بنابراین به جای آن چوب گز بکار میبرند. (به‌حساب اینکه‌ظاهراً اندازه آن با واحد متر یعنی چوب گز و خطوط آن مناسبتی و شباهتی دارد). اینجا هم برای اینکه مار بیدار نشود، نوکر به ارباب یادآوری کرده که مار نیست چوب گز است، چوب گزا وطبعاً ازنیشِ آن، هردو، محفوظ مانده‌اند!

اگر این احتمال درست باشد، باید بگویم که‌غلام کرمانی هم کرمانی بوده است که این اصطلاح را بکار برده، هرچندگویا بعض جاهای دیگر هم چنین تعبیری مصطلح است.

مارگیر و مار

کرمانی دچارِ مار شده بود ـ مارِ سیاست. این در واقع حرفی است که هزار و سیصد سال پیش بین آن غـلامِ کرمانی، و ارباب او آمده بود: مار! مار! و هزار و سیصد سال بعد ازو این پیر مغلمِ کرمانی ـ باستانی پاریزی ـ که غلامِ خلق الله است، طی قصیدهٔ تاریخ و سیاست[1] به زبان آورده و دوبیت آن اشاره به همین مارِ سیاست است:

گـر سیاست بر سرِ دنیا گُلِ عزّت نزد
هم نکَنْد از پای مردُم، دین، یك از صد خارها
هم سیاست این سیاست پیشگان را در گرفت
کُشته شُد هم مارگیر، آخر به نیشِ مارها

قصدِ من از نقلِ عبارتِ فارسیِ کرمانی این بود که تأیید کنم حرفِ ابن اثیر را که اصرار در کرمانی بـودنِ کرمانی دارد، و می‌نویسد:

۱ـ رسم دنیا جمله تکرار است اندر کارها...

در تَجارِب السلَف آمده که عبدالله بن علی، امیری را از لشکر خویش در عقبِ او بفرستاد. (این امیر باید همین عامر بن اسمعیل فرماندهٔ لشکر خراسان باشد) مروان چون لشکرِ عباسیان را بدید، اگرچه شب بود از دیه بیرون آمد و به جنگ مشغول شد. امیر لشکر گفت: اگر روز شود و مروانیان قلّتِ لشکرِ ما را ببینند یکی از ما به سلامت نماند. مردانگی نمائید تا هم اکنون کارِ ایشان آخر کنیم. آنگاه غلافِ شمشیرِ خود بشکست و یارانش هم چنان کردند و جنگی عظیم رفت و مروان کشته شد ...» (تجارب السلف، چاپ مرحوم اقبال ص۹۲). شکستنِ غلافِ شمشیر کاری است از نـوعِ سوختنِ کشتی‌های طارق، یعنی دیگر تا مرگ، شمشیر غلاف ندارد، باید با شمشیرِ برهنه جنگید و یا کشت و یا کشته شد.

«گفته شده است که کرمانی در کرمان متولد شده بود، و اصلاً کرمانی بود: وُلِدَ بکرمان، فکانَ کرمانیّاً، ثم‌سقط إلی هراة، فصارهرویّاً ــ پس به هرات افتاد، واو را هراتی خواندند. نصر سیّار در حق او گفته بود:

والساقِط بینَ الفراشَیْن، لا اصل ثابتٌ ولافرْعَ ثابِتٌ.[۱]

چندتن واسطه شدند تا میان آنها آشتی دهند و یك بار هم کرمانی دست‌دردستِ‌نصر نهاد،ولی اندکی بعددر قریه‌ای که‌متعلق به‌خودِ او بودخروج کرد، واسطه‌هااصرار به‌صلح‌فیمابین داشتند و حتی کرمانی یك‌بار هم حاضر شد به گرگان هجرت کند، ولی باز منصرف‌شد».

چنان می‌نماید که کینهٔ نصر سیار، نسبت به‌کرمانی، حتی از کینهٔ او نسبت به ابومسلم هم زیادتر بوده است.

نصر را کرمانی از مرو بیرون کرد

ابنِ اثیر از یك ملاقات بی نتیجه میان کرمانی و نصر در سال ۱۲۸هـ/ ۷۴۶م. نیز یادمی کند که کرمانی بعدازملاقاتِ رو دررو، ناگهان بر اسب سوار شده پیش یاران آمد و گفت: اینها می‌خواستند نسبت به من سوء قصد کنند. البته در همین روز جَهْم‌بن صَفوان که همراه کرمانی بود اسیر شد و به قتل رسید. پس کرمانی چندان بیخود نمی‌گفت. ما میدانیم از روز سه شنبه تا جمعه جنگ میان یارانِ کرمانی و نصردرگرفت تااصحابِ نصرعقب‌ـ نشینی کردند، وچون شب فرا رسید، نصر ازمرو خارج شد.

۱ــ ابن اثیر، او را جَدیع‌بن علی‌الازدی المَعْنی گوید، و اضافه می‌کند که مَعن (بافتح میم و سکون عین) نسبة به یك قبیله از اَزْد است.

ابن اثیر گوید ابو جعفر عیسی به نصر نوشت که ای امیر، دست مریزاد با این حکومت، زود باشد که خواهی دید که مردیِ گمنامِ مجهول‌النَسَب، پرچم سیاه بردوش گیرد و دولت را بدست آورَد و پیروز شود و شما همچنان فارغ نشسته و نظاره‌گر خواهید بود.[1]

زیرِ درختِ سنجد

به محضِ خروج نصر از مرو، کرمانی بر مرو تسلط یافت و خطبه برای مردم خواند و آنها را ایمن کرد از اینکه خانه هایشان خراب و اموالشان غارت شود.[2]

گفته شده است حارث‌بن سُرَیْج به مسجدِ عیاض آمد و نامه‌ای به کرمانی نوشت و ازو دعوت کرد که بیا تا امر را به صورت **شوری** درآوریم، ولی کرمانی نپذیرفت و ازو جدا شد.[3] حارث قسمتی از قلعه را پناه گرفت و باکرمانی به جنگ پرداخت، ولی شکست خورد و عقب نشست و تنها صدتن با او باقی ماند. او جنگید و جنگید تا در کنارِ درختِ زیتون یا بوته‌ای سنجد به قتل رسید. برادرش سواده نیز کشته شد. روایت هست که کرمانی با حارث جنگهای متعدّد کرده تا خندق‌های خود را ترک کرده و عقب نشسته‌اند. بعداز قتلِ حارث، مخالفین کرمانی عقب

۱ـ فقال ابوجعفر عیسی لنصر: ایّها الامیر، حَسْبُكَ مِن الولایة وهذه الامور، فانه قداظلك امر عظیم، سَیَقومُ رَجلٌ مجهولُ النَسَبْ یظهر السواد ویدعو الی دولةٍ تکون فیغلب علی الامر، و اَنتُم تَنظُرونَ. (ابن اثیر).

۲ـ چنانکه خواهیم گفت: گویا خروجِ نصر از مرو بر اثرِ حملهٔ علی‌بن‌ِ کرمانی بوده است.

۳ـ وارسل الی الکرمانی یدعوه الی ان یکون الامر **شوری**، فأبَی الکرمانیّ (ابن‌اثیر)، درباب این اِبا کردن کرمانی از شورایی شدنِ حکومت باز صحبت خواهیم کرد.

نشستند و مرو برای یمنی‌ها صافی شد. آنها خانه‌های مُضَری‌ها را نابود کردند.

در همین ایام بود که ابراهیم امام، ابومسلم خراسانی ۱۹ ساله را برای در دست گرفتنِ امرِ خراسان نامزد نمود.[۱]

نیزه برتهی‌گاه کرمانی

حوادث این سالها دلالت ازیک‌سری حرکاتِ پیچیده و بی‌سر و بُن کرمانی در اطرافِ مرو دارد- نتیجهٔ یک سیاستِ آشفته که همهٔ سران حکومت پیش گرفته بودند. کرمانی بعداز آن‌که حرث‌بن سُرَیج را کشت، مرو برای اوصافی شد، و نصر سیّار از آن حدود متواری گشت. البته جنگهائی باز میان گروههای مخالف خصوصاً شیبانی و یمانی، درگرفت که در یکی از آنها هفتصد نفر از طرفداران محمدبن مثنّیٰ وسیصد نفراز یاران کرمانی کشته شد.[۲] درعین حال ابومسلم به هر یك از طرفَیْن نامه می‌نوشت و می‌گفت که امام سفارش مرا به شما کرده است و سفارشِ شما را به من، وازطرفی آن‌قدر به شهر نزدیك شد که میان خندقِ کرمانی و خندقِ نصر قرار گرفت و نامه‌ای به‌کرمانی نوشت که من با تو هستم و کرمانی‌پذیرفت.

نصر متوجه شد که کار مشکل شده است. به کرمانی نامه نوشت که‌گولِ این مرد را مخور، من بر تو و یاران تو می‌ترسم. من حاضرم

۱- ابن اثیر، ج۵ ص۱۲۹، روایت هست که ابراهیم امام، درهمان‌وقت دختر ابوالنجم را برای ابومسلم عقد بست و صداق اورا هم فرستاد. (ابن‌اثیر)، درباب ازدواج ابومسلم و همسر او رجوع شود به سنگ هفت قلم (ص۱۶۳).

۲- ابن‌اثیر، ذیل۱۲۹

به مرو بیایم و باتو قرارِ صلح ببندم. البته او نیز می‌خواست با این کار میانِ کرمانی و ابومسلم تفرقه بیندازد. به هر حال کرمانی به اردوگاه نصر وارد شد و ابومسلم درلشکرگاه ماند. قرارملاقات دوستانه بود و کرمانی صد سپاهی همراه داشت، ازطرفی نصر، پسرِ دشمنِ کرمانی یعنی پسرحرْث‌بن سُرَیج را با سیصد سوار، پنهانی مأمور کرده بود که بعد ازین ملاقات به‌کرمانی حمله‌کند، و چنین شد، نیزه به‌تهی‌گاه کرمانی‌خورد و هم‌چنین اسبِ او از پا درآمد،البته یاران کرمانی‌حمله آوردند ولی کرمانی کشته شد[1]، و نصر او را به دار آویخت.

پسرِ کرمانی که علی نام داشت سپاهی فراهم‌آورد، و برای‌انتقام همراه ابومسلم شد، و با یکدیگر مرو را تسخیر کردند وبانصرجنگیدند تا او را از مرو بیرون کردند، ودرین‌جابود که‌ناچار ـ علی رغمِ نصر، علی‌بن کرمانی با ابومسلم بیعت‌کرد. این‌جابودکه وقتی نصر به‌قدرت ابومسلم و پسر کرمانی پی‌بُرد شعر معروف را به‌مروان نوشت:

أری بینَ الرمادِ ومیضَ نارٍ   وأخشیٰ أن یکون له ضرام[2]

۱ـ و نصر سیار، همان ساعت، بلافاصله، خوشحالی‌خودرا ازقتل کرمانی اظهارکرد و به‌زبان شعر گفت:

فاوردت کرمانیها الموت‌عنوة   کذاك منایا الناس یدنو معیدها

«ناچار بازور، کرمانی‌را درکام‌مرگ فرو بُردم، آری‌مرگ‌های مردم چنین است که دور آن نزدیك میشود» (اخبارالطوال).

خوشحالی نصر از مرگ کرمانی در واقع تعبیری قدیمتر از حرف ناپلئون است که گفته بود: ازصدای‌گلوله به‌این‌جهت‌خوشم می‌آیدکه وقتی آن‌را می‌شنوم، می‌فهمم خودم زنده‌ام!

۲ـ ابن اثیر. معمولاً حارث را درکتُبِ قدیم حرْث می‌نوشتند. سُرَیج، با ضَمّ اول و فتح راء، احتمالاً مُصَغّر سرج است‌که زین بوده‌باشد. چون‌هم‌کرمانی و هم پسرانش در تاریخ به‌کرمانی معروف بوده‌اند، وسال بسیاری از آن روزگار گذشته، گاهی اوقات بین‌کارهای‌پدر وپسران، درتواریخ، تخلیط‌شده است.

محرم فراموش نشود

علی‌بن کرمانی، بعد از مرو، شهرِما خوان[2] را نیز گرفت و درآنجا بود که ابومسلم نخستین تشکیلات و سازمان‌اداری خود را داد، و این پنج‌روز از محرم سال ۱۳۰ [هجری / ۱۶ سپتامبر ۷۴۷م.] گذشته بود. واین تأئیدی است بر نظری که من در کتاب سنگ هفت قلم داده‌ام بر اینکه قیامهای بعد از اسلام در ایران عموماً وقتی نتیجه بخش شده که درماه محرّم روی داده بوده است و ایام عاشورا.[1]

درهمین‌جا بود که ابومسلم دستورداد اسمِ یارانِ کرمانی‌رابرایش بنویسند که شامل اسم و اسم‌پدر و نسبتِ آنها به آبادی خودشان بوده باشدواین شامل دفتری شدکه هفت هزار اسم را در بر گرفته بود.

البته تصور نشودکه بعد ازهزار وسیصدسال، تازه من‌می‌خواهم ازکرمانی یك شیعهٔ مرتضی‌علی بسازم، آن‌هم شیعه‌ای که نام یك‌پسرش عثمان است، اما این نکته را نباید فراموش کرد که در تاریخِ اسلام، وخصوصاً ایران، مسأله عاشورا و واقعهٔ قتلِ حسین(ع)، شیعه و سنّی نمی‌شناسد: همان سال اوّل واقعهٔ عاشورا بودکه مردمِ سیستان، وقتی شنیدند که بعد از بریدن سر حضرتِ حسین، به دستورِ یزید، «... آن زنان اسیر و کودکان سر برهنه بر اشتر به دمشق اندر بردند، وآن سر اندر پیش او نهادند اندر طشتی، وقضیبی برآن لب و دندانِ وی همی زد،... پس چون این‌خبر به سیستان آمد، مردم سیستان گفتند: نه نیکو طریقتی برگرفت یزید، که با فرزندانِ‌رسول‌علیه‌السّلم‌چنین کرد،پاره‌ای شورش اندرگرفتند، عبّاد [بن‌زیادحاکم‌سیستان]،سیستان هم به مردمانِ

۱ــ سنگ هفت قلم ص ۴۶۳ ببعد.

سیستان سپُرد...»[1]

معلوم است که در سال ۶۱ه/۶۸۲ م. نه‌سیستانی‌ها عنوان شیعه داشتند، و نه مسائلی مشابه مطرح بود. اصل قضیهٔ عاشورا اهمیت داشت که‌چنین عکس‌العملی نشان دادند و مطمئناً، هرسال، واقعـهٔ عاشورا در تمامِ ایران، در آن سالها، عکس‌العمل گونه‌ای داشته بوده است.

امّا، در همین واقعهٔ کرمانی وفتحِ خراسان، باز هم رگه‌هایی از عاشورا توان یافت، واین رگـه را در طغیانِ عبدالله‌بن معاویه می‌توان مشاهده کرد.

عبدالله‌بن معاویه دامنهٔ اغتشاش خود را به کـرمان‌رسانیـد،[2] و چون با عبدالرحمٰن‌بن اشعَث، دشمنِ خونیِ حجّاج، وخارجیِ نام‌آورِ قرن، هم‌رای‌و هم‌عهدبود «...به‌روزگارِولیدبن‌عبدالملِك، باعبدالرحمن

۱ــ تاریخ سیستان، چاپ مرحوم بهار ص ۱۰۰؛ در واقع حاکم‌بنی‌امیه را از شهر بیرون کرده بودند؛ البته بلافاصله بعد از آن، برادرِ همان حاکم یعنی یزیدبن زیاد، وچندی بعد باز ابوعبیدةبن‌زیادرا به‌سیستان فرستادند، و علّت معلوم است، آخر، عبیدالله‌بن زیاد، برادرِ بزرگ اینها، فاتحِ عاشورا بود!

۲ــ او ازخاندانِ حضرت علی بود. عبدالله‌بن معاویة بن عبدالله بن جعفر ابن ابی طالب.« پدرش معاویة در روزگار معاویة بن ابی سفیان در دمشق متولد شد. عبدالله‌بن جعفر، صباح پیش معاویه رفت. معاویه‌ازو پرسید که شنودم دوشینه شمارا خدای تعالی فرزندی داده، چه نام خواهیدکرد؟ عبدالله گفت: هرچه شما فرمائید. معاویه‌گفت در بنی‌ــ هاشم معاویه نام نبوده است، التماسِ من از شما آن است کـه این پسر را معاویه نام کنید. عبدالله قبول‌کرد ومعاویة به‌هدیه‌دویست‌هزار درم به عبداللهفرستاد، و آن نام بر پسر قرار گرفت. امیرالمؤمنین حسن‌بن علی از روی رنجش،این طعْن به عبدالله نوشت که‌اشتَرَیْتَ اِسمَ‌الخَسیسِ بثَمنٍ قلیلٍ...» (تذکره دولتشاه سمرقندی، چاپ خاور، ص۱۶۹)، یعنی نام پستی را به قیمتِ ارزان خریدی.

ابن‌اشعث اتفاق کرده، خروج کرد، و آخرالامر، به روزگار ابومسلم، به وقتی که نصرِسیار با او در حدودِ سَرَخْس قتال‌داشت ـ ازراه کرمان به هرات افتاد، و متعلّقانِ نصرِ سیار با او مُحاربت کردند و شهید شد.[۱]»

این حادثه را ابن اثیر بعد از اشاره به اختلافاتِ مردمِ خراسان و جنگ میان اهل یمامه، و طغیان مردم حمص، و آشوب فلسطین، وسر برداشتنِ مردمِ خراسان وواقعهٔ حرثِ‌بن سُرَیج، که‌همه‌درسالِ پیش اتفاق افتاده بود و منجر به اخراجِ سربازانِ بنی امیه ازشمال افریقا شده‌بود و بالنتیجه مردم دمشق با مروان بیعت کردند ـ یادکرده‌است، و بلافاصله از ظهور عبدالله‌بن معاویه یاد می کند وگوید:

«...عبدالله‌بن معاویه، ابتدا برای خود ادعای خلافت داشت و درکوفه مردم رادعوت میکرد. عبدالله‌بن‌عُمربن‌عبدالعزیز نیز که‌حاکم کوفه بود با او همراهی داشت... بعدها که مروان خبرِ بیعتِ مردم را به او شنید، نسبت به عبدالله‌بن عمر و عبدالله‌بن معاویه هر دو سخت گرفت...

مُحارب با خدا

در جنگی که میان طرفداران این دو عبدالله با لشکرِ شام درگرفت، عُمربن غَضْبان قُبَعْثَری نیزشرکت داشت[۲] ـ یاران عبدالله‌بن معاویه شکست خورده به کوفه عقب نشستند ...

۱ـ ایضا دولتشاه‌سمرقندی.

۲ـ پدر این عمر، یعنی غَضبان قُبَعْثَری نیز مدتی حاکم‌کرمان بوده است. (تاریخ‌کرمان، چاپ سوم، ص ۲۹۶)، نمی‌دانم چرا هر چه عمر و عثمان است،در طرفداری از عبدالله‌بن معاویه ویزیدبن معاویه، درین ایام سر از یخهٔ کرمان درآورده‌اند.

اعرابِ رَبیعه برای عبدالله بن معاویه امان گرفتند که هرجا خواستند از شهر بروند، و آنان ابتدا به‌مدائن آمدند، و سپس به حلوان و جبال و همدان و اصفهان و ری دوره‌گردی داشتند... به‌سال ۱۲۹هـ/۷۴۷م بود که عبداللهٔبن معاویه به فارس رسید، در اصطخر مردم با او بیعت کردند وعاملِ آنجا مُحارب بن موسی از فارس به کرمان عقب نشینی کرد، و مردم کرمان را غارت کرد،وجمعی کثیراز نیروهای طرفدار شام با مُحارب همراه شدند. ازطرفی یزید بن معاویه ـ برادر عبدالله نیز،[1] سپاهی گردآورد و متوجه مُحارب‌بن موسی شد. محارب باز به کرمان رفت و درآنجا بود تا عبدالرحمن بن محمد بن اشعث طغیان کرد و محارب و۲۴ فرزند او را کشت.

برای دفعِ عبداللهٔبن معاویه ناچار شدند سردارِ معروف عرب مَعْن‌بن‌زایده رااعزام‌دارند_[2] سرداری که مثل ریگ‌های بیابان‌در کرمان و سیستان برای دفعِ‌خوارج پول خرج می‌کرد، وآخر کار به حکومتِ سیستان هم رسید.

یزیدبن‌معاویه ودعوت به رضا

ظاهراً درهمین ایام بوده که به‌قول صاحب تذکرهٔ دولتشاه، عبداللهٔبن معاویه «با عبدالرحمن بن اشعث اتفاق کرد و ... از راه کرمان به‌هرات افتاد، ومتعلقانِ نصرسیّار بااومحاربت

۱ـ عجیب اینکه این معاویه فرزند خود را هم یزید خوانده‌است. ازشما چه‌پنهان، من فکرمی‌کنم این فرزندِ علی، یك گوشه چشمی به معاویه داشته، بر خلاف تصور ما شیعیان که فکرمی‌کنیم او میخواسته است «بالشکر یزید به جنگ معاویه برود؟». این مُحارب‌بن‌موسی‌هم لابد محارب با خدا شده وگرنه آدمِ مسلمان که به جنگِ اولادِ پیامبر نمی‌رود.

۲ـ ابن اثیر، ذیل وقایع ۱۲۹ هـ/۷۴۷م.

کردند، و شهید شد...»[1]

به قول ابن اثیر، عبدالله بن معاویه از فارس به همراهی دو برادرش حسن و یزید، از طریق بیابان کرمان، به خراسان آمد که شاید ابومسلم به او کمک کند، زیرا تا آن لحظه ابومسلم **دعوت به رضا از آل محمد** می کرد.[2]

عبدالله بن معاویه ورودِ خود را به یاران ابومسلم خبر داد و گفت: شنیده‌ام که تو مردم را به **رضا از آل محمد** دعوت میکنی. من یکی از آنان هستم. به او پیغام داده شد: بلی، عبدالله و جعفر از اسماء خاندان پیامبر صلّی الله علیه و سلّم هستند، ولی من در میان آن خانواده بعید می‌دانم اسمِ معاویه پیدا شده باشد. و عبدالله داستان معاویه و انتخاب اسمِ جدّش و پرداخت صد هزار درهم و روایت: اشتَرَیتُم الاسمَ الخَبیثَ بالثّمن الیسیر[3] را بازگو کرد.

به هر حال طبقِ معمول، ابومسلم نه تنها به او اعتنا نکرد، بلکه دستور توقیفِ او و یارانش را داد، و اندکی بعد برادرانش حسن و یزید را آزاد کرد، و خود عبدالله را به قتل رساند و چنانکه گفته‌اند، بالِشی یا فرشی بر دهانِ او نهادند تا در گذشت، ولی البتّه، همان ابومسلم بر او نماز گزارد،

۱ــ تذکره دولتشاه، ص ۱۶۹

۲ــ لأنّه یَدْعو إلی الرِّضا مِنْ آل محمد. (ابن اثیر)، یعنی به آلِ محمد دعوت می کرد تا پس از پایانِ کار ازمیانِ آنان یکی انتخاب کند. این یک سیاست بود که همه جوانب را از خود داشته باشد و در واقع ائتلاف بین همه گروههای اپوزیسیون صورت پذیرد. رضا یعنی قبول و انتخاب.

۳ــ چنانکه گفتیم، روایت صورتِ دیگری نیز داشته است، ولی این عبارت نقل از ابن اثیر است.

و او را به احترام به‌خاك سپُرد.[۱]

هیچ. مقصودِ من از تطویلِ درین مقال این بود که مردمی که‌از کرمان، به‌همراه این سیّد جلیل‌القدر به هرات آمده بودند، چه شدند؟ از چه طوایفی بودند؟ آیا شیعهٔ علوی و جعفری یا حَسنی یا حُسینی بودند؟ و به هرحال آیا با کرمانی نیز ربطی داشته‌اند؟ هنوز بر بنده روشن نیست. تنها چیزی که می‌دانم آنکه فاقح این نبرد، مَعْن بن زایده، سالها بعد، به فرمانداریِ مستقلِ سیستان برگزیده شد، ودرهمانجا به‌قتل رسید.[۲] یادت بخیر ای استاد، افضلِ کرمان، هزار سال پیش چه خوش گفتی: «... سبحان‌الله، اینْست نحوستِ طالعِ کرمان، و اینْت ادبار و بختِ بد که بدین خاك مستولی است؛ اگر در اَقاصیِ روم آتش‌فتنه‌ای مُلتهب می‌شود، زبانهٔ آن، خان و مانِ ضعفاء در کرمان می‌سوزد، واگر در نواحیِ چین، نَکباء نکبتی‌هائج می‌گردد، غبار غوغاء آن، بازِ سر و ریشِ اهلِ کرمان می‌آوَرَد...»[۳]

۱ــ ابن اثیر گوید: قبرِ او در هرات است. گویا امیر سیّدحسین هروی شاعر معروف، از احفاد همین سیّد بزرگوار است. سیدحسینی‌یزیدی معاویه‌ای، که‌یك‌وقت‌در کرمان، به‌خانقاه شیخ اوحدالدین کرمانی نیز راه یافته مدتها به خلوت نشسته بوده است. (تذکره دولتشاه).

۲ــ یعقوب‌لیث، تألیف نگارنده، ص ۹۴

۳ــ المُضاف إلی بَدایع‌الأزمان، ص۳۸، نکباء به‌معنی بادِکژ است که در میانهٔ دو باد وزَد و از نوعِ صرصر است، جملهٔ آخرش خیلی لطیف است، یعنی هرجا بادی بوزد، خاكِ نکبتِ آن بر سر وریشِ مردم کرمان می‌نشیند.

هر بلائی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد
به‌زمین نارسیده میگوید — خانهٔ انوری کجا باشد

عثمانِ کرمانی

مسأله اینست که سهم کرمان نمی‌شود و نمی‌شود، آخردم که می‌شود، عبدالله‌بن مُعاویه و یزیدبن معاویهٔ علوی‌میشود که به‌زحمت می‌توان از آنها امامزاده‌ای ساخت تا مردم‌باخیال‌راحت زیارت کنند.

مثل این‌که برخلافِ روالِ تاریخ، اینجا بعد از معاویه نوبتِ عثمان میرسد. گفتیم که در ربیع‌الآخر یا جمادی الاُولیٰ سال ۱۳۰ه/ ژانویه ۷۴۸ م. بود که ابومسلم به مرو واردشد در حالی که پسرِ کرمانی همراه او بود و در آنجا بود که به‌یارانِ خودگفت‌تا کرمانی وطایفهٔربیعه و یمن همراهی کنند، و طایفه مُضَر را کنار بگذارند که اینان طرفدارِ نصرِ سیار و جزء قَتَلهٔ یحیی‌بن‌زید هستند.

در همین وقت نصر سیار حمله‌ای مذبوحانه نیز به مرونمود که ابومسلم وپسرِ کرمانی به‌مقابلهٔ او برخاستند، ونصر ناچاربه‌سرخس فرارکرد ــ در حالی که بیش ازسه هزار جنگجو نداشت، سپس از آنجا به طوس رفت و پانزده روز آنجا بود و بعد به نیشابور رفت، و بعد به گرگان وری، و بالاخره گویا در حدود ساوه درگذشت یا کشته شد.

ولی معلوم بود، ابومسلم که آدمی مثل عبدالله‌بن معاویه ازاولادِ پیامبر را بر نمی‌تافت، هیچوقت فرزندانِ مُقتدرِ کرمانی را نیز اجازهٔ بَسطِ یَد نمی‌داد.

آن روزها برای تعیینِ حکّام بلخ وابیوَرْد و سرخس و تِرمَذ و طخارستان مشکلات و زد وخوردهایی در بین بود و عرب و عجم به جانِ هم افتاده بودند، فاتحانِ انقلاب‌هرکدام سهم می‌خواستند ــ انقلابی که هنوز جان نگرفته بود.

ابو داود، یکی از سردارانِ ابومسلم، بـه او گفت: مصلحت آنست که پسرانِ کرمانی از هم جدا باشند. ابومسلم دستور داد تـا **عثمان پسرِ کـرمانی** عاملِ بلخ شود،[۱] و او عازم بلخ بود که جمعی کثیر از طایفهٔ مُضَر که در تِرْمَذ بودند راه بر او بستند، و جنگـی شدید درگرفت و یارانِ عثمان عقب نشستند و جمعی کثیر از آنها کشته شدند.

از طرفِ دیگر ابومسلم به‌همراه **علی بن کـرمانی** به نیشابور رفت، ابوداود و ابومسلم باهم توطئه چیده بودند که علی را ابومسلم به قتل برساند و عثمـان را ابوداود. بعد از آنکه ابوداود به بلخ رفت، یك‌روز که عثمان حاکمی به کوهستانِ بلخ فرستاده و خود ازشهرخارج شده بود، ابوداود در تعقیبِ او به راه افتاد و او راگرفت و یارانش را نیز، همه را، دستگیر کرد و همه را گردن زد. ابومسلم در همـان روز، علی‌بن کرمانی را به قتل رساند، در حالی که به او گفته بود یارانش‌را معرّفی کند تا به آنها مقام و جوائز و خلعت‌ها بدهد، اسامی راکـه گفته بود همهٔ آنها را با خودِ کرمانی کُشت...[۲]

۱ـ در روضات‌الجنات: دیدیم که عثمان را ابومسلم به حکومت هرات گماشته بود، البته مانعةالجَمع نیست که همین روزها فرمانهای ناسخ و منسوخ صادر شده باشد. انقلاب هنوز نیم بند بود ومتبلور نشده و اوضاع نیز چنان بلبشو که سگ صاحبش را نمی‌شناخت.

۲ـ ابن اثیر، ذیل وقایع ۱۳۰ هجری، چاپِ مصر، بولاق ص ۱۴۴: « و قَتَلَ ابومسلم فی ذلك‌الیَوْم علیّ‌بن الکرمانیّ، و قدکان‌ابومسلم‌امره أن یُسمّی له خاصّته لِیُوَلّیهم و یأمر لَهُم بجَوائز و کسوات، فسمّاهم‌له، فقَتَلهُمْ جَمیعاً...».

بیچاره کرمانی ساده و فرزندانِ ساده‌ترش، لیستِ طرفدارانِ خودرا داده بودند که ابو مسلم وابوداودبرای آنهاجایزه‌خواهندفرستاد. جایزهٔ فتح.

زنی برابر هزار مرد

رسالهٔ استاد دکترصدیقی‌همه دربارهٔ خون خواهانِ‌ابومسلم است، اما یکی نماند در تاریخ که خونِ کرمانی را از ابومسلم تقاص کند. علت هم آنست که تاریخِ این حوادث راکرمانیان ننوشته‌اند؛ یا خراسانی‌ها نوشته‌اند، ویا اعرابِ بنی‌عباسیه.[1]

حالا بعد از هزار و سیصد سال، این فرصت پیش آمده که من توانستم اول بار دو سه کلمه درین مورد، ابتدا در نونِ جُو بنویسم[2] و اینك در یادواره‌ای که به احترامِ دکتر صدیقی فراهم آمده است تجدیدِ مطلع کنم.

هرچند شاید هم دوستانِ دکتر راضی نباشند، چه در حُکمِ «آتش‌بازی، در خانهٔ همسایه است»، درحالی که ابومُسلم در تاریخِ ما یك بُت است، و شکستنِ بُتِ تاریخ آنقدرها کار ساده‌ای نیست.

این حرفی که من، امروز، بعد از هزار وسیصد سال، با احتیاطِ تمام می‌ترسم به‌زبان آورم– بااینکه سازمانِ ملل‌وسازمان‌عفوِبین‌المللی

۱– البته طبری خود از یك یا دو مؤرّخ کرمانی استفاده کرده، و چند بار نام برده است، ولی، نه در قضیهٔ ابومسلم. نقلِ طبری از «مُفضّل کرمانی» وازافضلِ کرمانی است، یکی درحوادث پناه بردن یزدگرد به سیرجان، از افضل کرمانی به نقل از پدرش؛ و یکی در حوادث آمدنِ ابن عامر به کرمان، باز به نقل از پدرش. گمان من آنست که این هر دو یکی باشد و ضبط آن اشتباه شده.

۲– نون جو، چاپ دوم، ص ۲۴۵

و حقوق بشر و هزار سازمانِ دیگر می‌تواند پشتیبانِ من باشد، آری چنین حرفی را همان روزها، یك تن در حضورِ مأمورانِ ابومسلم به‌زبان آورده،و سخت‌هم به زبان آورده بود.

ومن، که جای دیگر آرزو کرده بودم که امیدوارم در جزء خوانندگان من، زنی نباشد، اینجا آرزو می کنم وامیدوارم که خانمهای زیادی این قسمت را بخوانند و به یادِ یك زنِ روستائی فداکاروبزرگ. که به اندازهٔ صد مرد قدرتِ روحی داشته‌ـ یك دعای خیر بفرمایند. زیرا، این حرف را، یك‌زن زده است و حرفی را که ما اهلِ تاریخ ـ که بعضی‌مان ادّعای مردی هم داریم، بعد از هزار و سیصد سال، با ترس و لرز می‌آوریم، این زن بیست و پنج سال بعد از ابومسلم، و در حضورِ یاران و خونخواهانِ بی امانِ ابومسلم، به زبان آورده است. حرفی که در آن گیرودارِ انتقامجویی، تفوّهِ بدان نیز خطرناك بود.

نفط در ستونِ حصار

داستان اینست که در جریانِ آشفتگی‌های بخارا و سمرقند. و طغیانِ المُقَنَّع، که خودش «سرهنگی بود از سرهنگانِ خراسان به‌روزگارِ ابومُسلم صاحِب الدّعوَة»[1] یك دهکدهٔ کوچك به اسمِ «نرشَخ» نیز طبعاً دچار اضطرابات وانقلابات شد و چون قلعه‌ای محکم داشت، جنگ به آنجا هم کشید و مخالفان ـ که مسلمانانِ طرفدارِ خلیفهٔ عباسی بودند ـ نقب زدند و «مقدار پنجاه گز سوراخ کردند... آن را پرهیزم کردند و نفط بزدند و آتش اندرزدند تا آن ستون‌ها بسوزد و دیوارِ حصار بیفتد، آتش عمل نکرد،ازبهر آنك

۱ـ تاریخ بخارا ص ۷۷.

آتش را باد باید تا عمل کند... منجنیق‌ها بنهادند و راست کردند بر آن برج که زیرِ او آکنده بود... حُفره شد و باد راه یافت و آتش کارکرد و آن ستونها بسوخت و مقدارِ پنجاه گز بیفتاد. مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس رابکشتند، و باقی امان خواستند و باز عهد کردند که مسلمانان را نرنجانند... و سلاح با خود ندارند، بدین شرطها عهد کردند و بیرون آمدند از خندق...»[1]

ابومسلم یعنی پدرِ مسلمانان

جبرئیل بن یحیی که از جانبِ مهدی عبّاسی به‌جنگِ مُقنَّع وهمچنین همین قلعهٔ نرشخ آمده بود،[2] برخورد کرد با زنی از اهلِ ده که در حُکمِ کدخدا و بزرگِ‌ده، یابه‌قول‌نرشخی خاوندِ ده‌بود.

«...و خاوندِ دیههٔ نرشَخ، زنی بود، شویِ او را شرف نام بود، و او سرهنگِ ابومسلم بود،وابومسلم،رَحِمَه‌الله، او را کشته بود. این‌زن را به نزدیکِ جبرئیل آوردند ـ و باوی یکی پسر عمّ نابینا بود به‌غایت پلید و بدکار.

جبرئیل آن زن راگفت‌که: ابومُسلم را بحِل کُن...[3]

۱ــ تاریخ بخارا، ص ۳۸؛ نویسندهٔ تاریخ بخارا خودش از اهل نرشَخ بوده، و طبعاً هرچه گفته با واقعیت نزدیک است.

۲ــ حوادث جنگهای مَهدی با المقنع به‌سال ۱۵۹ هـ/۷۷۶م. یعنی‌حدود بیست و پنج‌سال بعد ازفرونشستنِ واقعهٔ ابومسلم روی داده، و البته المقنع نیز به هواداری ابومسلم طغیان کرده بوده و عقیده داشته‌که هنوز ابومسلم زنده است.

۳ــ وقتی دشمن‌بهانه‌میجوید، اقراری از آدم میخواهد بگیرد‌که هیچوقت حاضر نیست درحالِ عادی به‌زبان آورَد. و این سخت‌ترین مجازات و شکنجهٔ سیاسی است.

اوگفت: ابومسلم، پدرِ مسلمانان را گویند، و او پدرِ مسلمانان نیست ـ که شوهرِ مرا کشته‌است ...»[1]

تمام تاریخ‌هایی که تاکنون دربارهٔ ابومسلم نوشته‌اند ـ و شاید از سیصد جلد متجاوز باشد، وهمه تاریخ‌هایی که بعد ازاین نوشته خواهد شد، درمقابلِ این پیام و منشور و مانیفِسْتِ این زنِ رشید، به آبْ شسته می‌شود.

زن و شمشیرزن

البته قصدِ من بیانِ همین جملهٔ کوتاه بود، اما چاره نیست از اشاره به پایانِ زندگیِ این زن، و آن اینکه، بعد ازین سخن، که لابُدّ در ملأ عام و در حضورِ جُمهورِ خلق ایراد شده است؛ «...جبرئیل، فرمود تا آن زن را از میانْ به دو نیم زدند، و پسرعمِّ او را نیز کشتند...»[2]

شاید رذیلانه‌تر ازین اقدامِ یك فرماندهٔ سپاه فاتح در تاریخ سراغ نداشته باشیم، که زنی چنین سالار را، بدین گونه، در برابرِ یك سخن، به دو نیم زده باشد، آن هم سخن در بابِ کسی که خودِ صاحب علّه، یعنی عبّاسیان، یعنی منصورِ عباسی، پدرِهمان مهدیِ عباسی، که درین جنگها حضور داشته و دشمنِ المقنّع بوده، آری سخنِ او دربارهٔ کسی بوده است که جدّشْ منصورِ فاتح، همان ابومسلم را باشمشیر در کاخِ خود

۱ـ حیف که جایی منعکس نیست ابومسلم چرا آن سرهنگ را به قتل رسانده؟ من بعداز هزارو سیصدسال، به دلیلِ قتلِ بی‌جهتِ کرمانی وحرث‌بن سُریج و عبدالله‌بن معاویه و دهها یارِ دیگر ابومسلم، شهادت می‌دهم که او نیز گناهی بالاتر از گناه آنها نداشته است. لابُدّ مردِ شمارهٔ ۲ انقلاب بوده.

۲ـ تاریخ بخارا، نرشخی، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، ص ۸۴

ناجوانمردانه «... شمشیر در وی نهادند، و منصور فریاد می کرد: دهید، وابومسلم در نخستین ضربت گفت: ای امیر مؤمنان، مرا برای دشمنانِ خویش بمان. خلیفه گفت: دشمن‌تر از تو مرا نباشد، و آنگاه که وی را بکُشتند، درگلیمی پیچیدند که افکنده بود...»[۱] و «منصور برخاست ودو رکعت نماز کرد و خدایرا تعالی شکر کرد. پس گفت: لَوْکانَ فیهِما آلهَةٌ اِلّا الله لفسَدَتا...»[۲]

گزلكِ هرچه طفره میروم، باز از خیالِ آن شمشیرِ خون‌آلود، و آن غیرت کمرِ باریك که بایك ضربهٔ یك جنایتکار پر از عقدهٔ سِکْسی به دو نیم در کنارِ آن‌اطاق افتاد، نتوانم خارج شد.

زفکرِ پیچ و تابِ آن کمر بیرون نمی‌آیم
که‌هجران‌نیست‌در پی، وصلِ‌معشوقِ خیالی‌را[۳]

فضای خونین و پُرهیجان، و آشفتگی‌های بی امانِ تمامِ سرزمین ایران از کوفه تا بخارا، از خوارزم تا کرمان، از ری تا مرو و ازساوه تا اصفهان ـ مثل سینمای امروز، درثلثِ اوّل قرنِ دوّم هجری، ذهنِ هیچ یك از اهلِ تاریخ راآسوده نمی‌گذارد، ولی حادثهٔ این «خانمِ خاوند»، این زنِ موی میانِ قهرمان

نباتی در شرابِ تلخم انداخت
هراتی گفت و ، یادِ بلخم انداخت[۴]

۱ــ لغت‌نامه‌دهخدا، ذیل ابومسلم.

۲ــ تاریخ سیستان، چاپ مرحوم بهار، ص۱۳۹، آیه قرآن است: اگر در دو دنیا دوخدای وجود داشت هردو به فساد میرفت.

۳ــ شعر از صائب است.

۴ــ شعر از نوذرِ پرنگ شاعر معاصر است.

من یك ایراد به مردانِ آن عهد دارم. البته به مردمِ نرشخ ـ که ایستادند، و در آن فضای خون بار، این منظرهٔ هیجان انگیزِ سینما پسند را تماشا کردند ـ هرچند قابل سرزنش‌اند، ایرادی ندارم. آن‌ها، همانروز که آن شیر زن و شاه زن را به کدخدایی خود برگزیدند ـ با اینکه می‌دانستند شوهرش را ابومسلم کشته است ـ دَیْنِ خود را نسبت‌به‌تهوّر و فداکاری این زن و شوهر اداکرده و بلوغِ خود را نشان داده‌بوده‌اند.

ایراد من به میلیون‌ها گوش، و هزاران چشم در شهرها وولایاتِ دیگر است که این جنایات را می‌دیدند و می‌شنیدند، ولی باز به به و چه‌چه می‌گفتند، و هیچ به خاطر نمیگذراندندکه خشمِ خدائی‌روزی دامنِ همه را خواهدگرفت. من ازین‌حادثه به‌سادگی نمی‌گذرم:

راه باریك‌چو افتاد گذر نتوان‌کرد

قطعِ امیدازآن‌موی کمر نتوان‌کرد[1]

برخلافِ تصور، عدلِ خدایی در حوادثِ بزرگِ اجتماعی، متوجه فرد نیست. مسئولیتِ‌اجتماعی راکیفرِ خداوندی متوجه کلِّ‌جمع میکند، ومن که همیشه جای پای خداوندی را درحوادثِ تاریخ‌جستجو می‌کنم، اثرِ آن‌را خیلی زود و آشکار، دراجتماعِ همان روزگارمی‌بینیم.

یك روز من نوشته بودم: «... در میان مردمِ کرمان معروف‌است بادی که از جَسَدِ مُشتاق گذشته، تا هرجا وزیده باشد، آنجاهرگزروی آبادی نخواهد دید ...»[2]، و هنگامی که او را سنگسار میکردند، گفته بود: «چشمانِ مرا ببندید که من از چشمهای شمامردمِ کرمان می‌ترسم»[3]

۱ــ شعر خوبی است و طبق معمول، از صائب است.

۲ــ آسیای هفت سنگ، ص ۲۳۶ چاپ پنجم

۳ــ ایضاً، ص۲۰۸

ودر کرمان معروف است که هرچشمی که جسدِ مُشتاق را آنروز دید، به‌گزالكِ[1] آقا محمد خان، دوسال بعد، ازحدقه‌درآمد، و گویاملامحمد- تقی مظفر علیشاه گفته بود: «شهری، خونبهایِ مشتاق است».

یك‌جای دیگر هم تردیدِ آناتول فرانس را نقل کرده‌واضافه‌کرده بودم که بعضی تردید دارند که «واقعاً آیا مَشیّتِ الهی کارش همین‌است که جمعی را به‌هوای‌خیر، وگروهی‌رابه‌هوای شرّ، به‌جانِ‌هم‌بیندازد، و تا آخرِ دنیا فیلمِ مبارزهٔ آن دو را تماشا کند؟»[2]

واجبِ عینی

این تردید به جای‌خود، ولی بالاخره چشمی که می‌بینید که یك درویش را بی‌جهت سنگسار می‌کنند، و پلك بـه‌هم نمی‌زند، و قطره‌ای اشك نثار نمی‌کند؛ و گوشی که فریادِ زنی را می‌شنود که «میگوید ابو مسلم پدرِ مسلمانان را گویند، و او پدرِ مسلمانان نیست که شوهرِ مرا کشته است»، آری می‌شنود و دَمْ

۱- دکتر زریاب خویی - تُركِ پارسی‌گوی- اعتقاد دارد که گزلك را باید باضم گاف خواند، بدین دلیل که مرکب است از «گـز» به معنی چشم، و لك، به معنی گرداندن و از حلقـه در آوردن. چون با کاردهای کوچك- آن طور که فرنگی‌ها صدف را می‌خورند- چشمِ محکوم را با یك گردش ظریفِ دست از حدقه بیرون می‌آورده‌اند. بنا براین، این کلمه را درین شعرِحافظ نیز با یك ضمّهٔ لطیفِ ظریف- نه همزهٔ اشباعی - باید خواند، آنجاکه فرماید-در مدحِ شاه‌منصور مظفری:

بنما به من که مُنکرِ حُسنِ رُخِ تو کیست
تا دیده‌اش بـه گُزلكِ غیرت برآورم

۲- فرمانفرمای عالم، ص ۷

بر نمی‌آورد، در مقامِ حکمت و فضایِ قُدرتِ خداوندیِ بی‌گناه نیست. به قولِ فیضی دکنی:

اگر حقیقتِ اسلام در جهان این است
هزار خندهٔ کفر است بر مسلمانی

جمع به هرحال یك واجبِ کفایی دارد، وواجبِ کفاییِ آدمیزاد دربن مواقع، اعتراضِ به ظلم است که گاهی تاحدِ واجبِ عَیْنی ارتقاء پیدا می‌کند.

کار هرکس نیست صائب‌سینه برخنجر زدن
از دوصد عاشق، یکی بی‌باك می‌آید برون

بالاخره، در عالمِ امکان، یك‌گوش، فریادِاین زن راشنیده است، و البته انتقامِ آن ظلم نیز کوچك و بی‌سروصدا نیست، چیزی است در حدودِ یك زلزله، یك آتش فشان، یك انقلابِ عالم، یك حادثه که‌صد هزار و گاهی میلیون‌ها کشته در پی دارد.[1] انتقامِ پیکرِ دخترکی که

۱ـ نمیدانم چرا دلم می‌خواهد سه بیت از یك مثنوی خیال بافانهٔ همان نوذرِ پرنگ را بازنویسی کنم، گوئی در حقِ میانِ باریكِ همین زنِ بخارائی،این مُبهمات، از آسمان به زمین افتاده است:

نمی‌دانم کجای این شبِ تار
کجای بیشهٔ دوری، دگر بار
گیاهی خواب می‌بیند که در باد
پلنگی از درختی ناگه افتاد
فتاد، اما، به روی آهویی خُرد
پس آن گه، سیلی‌ازخون، بیشه رابرد..

(فرصتِ درویشان ، چاپ‌باژنگ،ص۹). بعض شعرهای‌پرنگ، در واقع، به‌قول خودش، حافظ خروشِ مولوی جوش است، و این یکی از آنهاست.

سیزده چهارده ساله که طاقت دریافت شش زخم نداشته باشد، آتشی است که از خاوران تا باختران را خواهد سوخت و سیلی از خون راه خواهد انداخت. انتقامی است که باید همهٔ مردم عالم بفهمند.

عشق، آفتِ زهدِ خشك و دامانِ تر است
آتش که گرفت، خشك و تر می‌سوزد

مُجرمی یا مُسلمی

اما رشادتِ این زن، از نامردمیِ جبرئیل که هیچ، از تهوّرِ خودِ ابومسلم نیز بیشتر است، زیرا اگر، جبرئیل این زن را به دونیم‌زد، این زن نیز، با این کلامِ خویش، از همان روز، طرفدارانِ ابومسلم را به دونیم تقسیم کرد: گروهی که **مُسلمیّة** بودند و ابومسلم را خدای می‌دانستند، و مثلِ مُقنّعیه، روحِ خدا را در او میدیدند.[1]

۱- مردمان به المقنّع گفتند: «تو هاشم‌بن حکیمی. گفت غلط کرده‌اید، من خدای شمایم، و خدای همه عالم‌ــ خاکش بردهان‌ــ وگفت: من آنم که خود را به صورتِ **آدم** به خلـق نمودم، و باز به صورتِ **نوح**، و باز به صورتِ **ابراهیم**، و باز به صورتِ موسی، و باز به صورتِ عیسی. و باز به‌صورتِ محمد [مصطفی] صلی‌الله‌علیه و سلّم، و باز به صورتِ **ابومسلم**، و باز به این صورت که می‌بینید...» (تاریخِ بخارای نرشخی، ص ۸۷)

قلعه‌ای که مُقنّع در آن پناه گرفته بود، قلعه سیام نام داشت و پهنای دیوار آن بیش از صد آجـر، و پیشِ آن خندقی بزرگ بود. سپهسالارِ مهدی، از آهن و چوب دویست نردبان بساخت تـا آنها را چون پُل به پهنای خندق نهاده، ومـردانِ خویش را از آن بگذراند، و از مولتانِ هند ده‌هزار پوستِ گاومیش بخواست و آنها را به ریگ انباشته به‌خندق افکند و آن ژرفگاه را بیاکنده ازخندق بگذشت... و مُقنّع خودرا در کوره‌ای‌ــ که به‌دژ داشت ومس وقطران در آن ذوب می کردــ بینداخت، سوخت و آب شد... یاران پنداشتند که او به آسمان رفته است... (الفَرْق بینَ‌الفِرَقِ بغدادی، ترجمه‌محمد جواد مشکور، ص ۱۸۷).

وگروهی که او را نه‌تنها پدر مسلمانان ندانستند، بلکـه ابومسلم را، مثل منصور خلیفه،ابومُجرم خواندندو براو لعن نیز راندند، یالااقل مثلِ ناصر خسرو برحرکتِ او تأسف خوردندکـه نتیجهٔ معکوس برای مسلمانان داشت، و حیف که معنی درست نمی‌شود، وگرنه من این‌طبقه را هم دربرابرِ مُسلمیّه، مُجرمیّه می‌خواندم.

در موردِ این لقبِ آخری، معروف است که وقتی نگهبانان‌کاخ در وسطِ سالن، ابومُسلم را در شمشیر گرفتند. ابومُسلم فریاد میزد ای منصور عفوکُن، یا اَبنَ اللَخْناء اَلْعَفو!...[1] او را در پنج روزمانده به‌آخر شعبان۱۳۷ ه/۱۳ فوریه ۷۵۵ م. کشتند، و منصور گویا در حق او گفته بود:

زعمت أن الـدین لاینقضی
فاستوف بالکیل ابا مُجرِم
سقیتَ کأساً کُنتَ تسقی بها
أمَرّ فی‌الحلقِ مِنَ‌العَلْقَم ...[2]

و روایت هست که درین مدتِ کوتاه، ابومسلم، ششصد هزارتن را به عذابهای گوناگون کشته بود.

۱ـ ابومسلم فحش میداده، لابُد به فارسی می‌گفته و ترجمه عربی آنرا نوشته‌اند، لَخّناء به معنیِ زنی است که شرمگاه او دچار آلودگی و عفونت وبدبوئی شده باشد. فُحش خراسانی روشن است و احتیاج به ترجمه ندارد.

۲ـ گمان داشتی که در ترازویِ‌دین حقِ ابومجرم که‌زیاده‌روی کردداده نخواهد شد، تونیز از همان جامِ تلخ‌تر ازعلقم نوشیدی که خلق را به‌آن‌نوشانیده بودی.

از عبدالله‌بن مُبارك سؤال کردند که ابومسلم بهتر بود یاحجاج؟ جواب داد:ابومسلم از کسی بهتر نبود، ولی حجّاج ازوبدتر بود.[۱]

مروانی یا عبّاسی

درست است که ابتدا این منصور بود که ابومسلم‌راابومجرم خوانده بود، ولی واقعیت اینست، که بعدها، تاریخ، این لقب‌رابدین جهت به‌او داده بود که‌درواقع،ابومسلم، آدمی مثلِ منصور، وبرادرش سفّاح، وفرزندانشان‌آل عباس را برمردم‌تحمیل کرد، و ناصر خسرو سیصد سال بعد از آن با صراحت تمام می گوید:

وای بومسلم، که مَر سفّاح را
او برون آورد از آن ویران‌قنات

لابُدّ خواهید گفت: باستانی‌پاریزی از روالِ تاریخی خارج شده دارد رفتار و اندیشه و فکرِعصرِ ابومسلم را با معیارها و ارزش‌های قرن بیستم مقایسه می کند ومی‌خواهد این سردارِ نامدارِ ایرانی را با اصولِ سوسیالیسمِ قرن بیستم، یا دُکترینِ دموکراسی‌های غربیِ اروپا وامریکا، یا اندیشه‌های اولاف پالمه واوتانْت،مقایسه و محکوم کند.

هرگز، من چنین قصدی ندارم. من اوضاع و احوال و زمان و مکانِ ابومسلم را هیچوقت فراموش نمی کنم ، من درین جا فی‌المثل به افکارِ یك آدمی،مثلِ ابومسلم–که باز تاریخ و همین ابومسلم درحق او ظلم کرده‌اند–اشاره‌می کنم.ببینید این‌مرد هزاروسیصد سال‌قبل در موردِ حکومت‌چه نظری داشته است.

این آدم‌نه‌سوربون‌دیده‌بوده‌و نه‌همکلاسیِ دکتر غلامحسینِ صدیقی

۱– ابن اثیر

درکارتیهٔلاتَن بوده‌و،ونه همدورهٔلُرد کُرزُن و ناصِرالملك در انگلستان. اسمش شَریك بن شیخ المَهْری است، و در بخـارا زندگـی میکرده، پنج خط از سرگذشت و سرنوشتِ او در تاریخ بخارا هست. چه‌بهتر که عیناً آنرا از همان تاریخ نقل کنیم. می‌نویسد:

«... مردی بوداز عرب به‌بخاراباشیده،[1] ومردی مُبارز بود،مذهبِ شیعه داشتی، و مردمان را دعوت کردی به خلافتِ فرزندان امیرالمؤمنین علی- رَضیَ‌الله عَنْه- وگفتی:

- ما از رنجِ مروانیان اکنون‌خلاص یافتیم، ما را رنجِ آل‌-عبّاس نمی‌باید...

این خبر به ابومسلم رسید، زیادبن صالح را با ده هزار مرد به بخارا فرستاد... ومدت سی وهفت روز حرب کردند و هیچ روز نبود الاّ ظفر مَرْشیخ را بودی...»[2]

الله اکبر

درینجا بخارخُداة- کهقُتَیْبَةبن طغشاده باشد- باسپاه‌مخالف همکاری کرده و شریك را به یك محاصرهٔ اقتصادی‌شدید می‌کشاند. «... بفرمود تا اهلِ روستا و اهلِ کوشك‌ها را بالشکرِ شریك[3] درها بسته دارند، وطعام و عَلَف ندهند، وفرمود تا طعام‌وعلف‌به‌لشکرگاه زیاد بَرَند، و به‌هرطریقی‌کار برلشکرِ شریك سخت کردندتالشکر به‌تنگ اندر ماندند، وگرسنه شدند، وستورانِ ایشان علف نیافتند واز کار فرو- ماندند،... حرب درگرفتند ... دریـن میان شریك‌بن‌شیخ که صاحب-

---

۱- او هم ظاهراً همان نسبتی را یافته بوده که کرمانی برای خود پیدا کرده‌بود. ۲- تاریخ بخارا، ص۷۴

۳- اسم شریك گاهی به‌صورت مُصغّر بر وزنِ حُسین نیزضبط شده‌است.

الدّعوَة آن قوم بود از اسب بیفتادو کشته شد،... و زیاد، بفرمود تا آتش اندرشهر زدند، وسه‌شبانه روزشهر بسوخت و[مردم‌شهر به‌دَرِشهر] حرب می کردند، و تکبیر می گفتند چنانکه زمین می‌لرزید... و بسیار کس از اهلِ‌شهر کُشته شدند،وزیاد بفرمود تا هر که را از شهر بگرفتند بر دَرِ شهر بردار کردند،وعاقبت‌شهر را بگرفتند...».[1]

گفت: الله اکبر از تو که الله‌اکبری...

خوب دیدید چه‌کسانی تکبیر می گفتند؛ وچه کسانی باچه‌کسانی همکاری داشته‌اند؟ آن یك زن بود از بخارا، باآن شجاعت و حدّت ـ زنی با هزار مرد برابر ، و این هم مردی از بخارا، ازاولادِ بخارخداة، و به‌قول زنهای کرمانی ، از «مردهائی که فقط سرِشان کُتی هست و ته‌اشان هم کُتی...»[2]

این شازده بخارائی بی‌بخار،[3] تنها کاری که کرد، باهجومِ‌عرب نه‌تنها به آنها کمك کرد، بلکه از عرب هم عرب‌تر شده ، اسمی برای خود وفرزندانش انتخاب کرد که خودِ عرب‌ها هم کمتر از آن‌استفاده می کردند، و این از خواصِ «بزرگانِ مغلوب» است.

فرزند ثعلبه

همانروزها که مُهلّب‌بن‌اُبی‌صُفرَة به کرمان و خراسان آمد، وپی‌درپی خود و فرزندانش زن می گرفتند، معلوم بود که یك فرهنگِ نام‌گذاریِ‌عربی شدید در انتظارِ مردمِ‌شهرهای

۱ـ تاریخ‌بخارا ص ۸۷.

۲ـ کُت به معنی سوراخ است.

۳ـ مرحوم‌ریاضی‌یزدی، وقتی منصور را درمیدان بهارستان کشتند،شعری در حق ضارب گفته بود که یك مصراع آن این بود:

ـ بخارائی و اینهمه پر بخار؟

ایران است ـ نامهایی که صاحبان آنها صددرصد ایرانی و صاحبِ فرهنگ ایرانی بوده‌اند، مثلاً ابوالحسن زید بیهقی صاحبِ تاریخ بیهق، که از یك طرف با بیهقی صاحبِ تـاریخِ مسعودی قوم و خویش بود، و از طرف دیگر باطبری، و خود می‌گفت «مرا در نسَب، عِرقْ به‌محمدبن جَریرالمؤرّخ می‌کَشَد» ، آن وقت یك‌جا ناگهان افتخار می‌کرد کـه «مُصنّفِ این تاریخ از فرزندان ثَعلبة بن عَمْرو مزیقیاست»[۱]، حالا کافی است من اشاره کنم که آن عَمْرو مزیقیابن عامِر ماءالسماء ، کسی نیست جز جدّ بزرگِ مُهلّب، و این مهلّب چهارده فرزند داشت، و باز قول همان بیهقی «...فرزندان مهلب را، عـرب، سیوف‌الله خواندند»، و عبارت بودند از: یزیدبن مهلب و، حبیب و، قَبیصة و، محمدو، مروان و، مدرك‌و، مفضل‌و، مُغیره‌و، سراق‌و، عبدالملك‌و، عمروو، شبیب‌و، بِشْرو، ابوعُیَیْنَة[۲]».

باز توجه بفرمائید که یزیدبن مهلب، دو فرزند داشته به‌اسم مخلّد و مُغَیره، و «در بیهق ازین بطن هست المُغَیرة بن احمدبن محمدبن هرون ابن المُغیرة البیهقی، و این مُغیره فقیه بوده است...».

تعجب نکنید که چرا این نام‌ها جـا می‌افتاد و مردم به زبان می-

۱ـ تاریخ بیهق، چاپ مرحوم بهمنیار، ص ۸۴؛ ثعلب به معنی روبـاه است.

۲ـ مردید حالا این اسم را تلفظ کنید با ضمّ عَیْن و فتحِ یاء اول وجَزْمِ یاء دوم و فتحِ نون. کدام عرب این روزها این نوع اسم می‌گذارد، فی‌المثل در مملکت عمان کـه پادشاهش قابوس نام دارد و قانون اساسی‌اش «دستور» خوانده می‌شود؟

آوردند: خوب‌ترِ این حکام مثلاً یزیدبن مهلّب بود که وقتی به گرگان رسید، و مردم طغیان کرده بودند، و بعد از هفت ماه محاصره، «گویند یزید در طغیانِ اهل جرجان قسم خورد که این‌بار چون بر این جماعت غلبه کنم، از خونِ آنها آسیا بگردانم ، و از آردِ آن آسیا نـان خورَم و چنانکه گفته بود کرد، و چهل هزار از اهلِ جرجان بکشت...»[1]

اسم که هیچ، همه چیز با این سخت‌گیری‌ها جا می‌افتد. علاوه بر آن مردمی که دستشان به دهنشان می‌رسید همیشه کوشش داشته‌اند که فرزند بسیار داشته باشند.

یك مُنشی سادهٔ یحیی‌بن علی‌بن عیسی‌بن ماهان حاکم خراسان (درسال ۱۸۰هـ/۷۹۶م.) حَفْص‌بن منصور مَرْوزی بود، «وحَفْص بمـُرد، واز وی شصت کودك بماند، بیست بزرگ و چهل خورد،»[2].تصور می‌فرمائید این آدم مروی چند تا اسم از قبیل «حفص» و قُبَیْصه و قُتَیْبَه درجزء نوه نتیجه‌های خود تقدیم خراسان کرده بوده باشد؟

اینهمه اسمهای عجیب وغریب قُثَم‌بن‌عبّاس، مُعدّل، اَزْهَر، طَوْق ابن مُغَلَّس و... کجا بود که یك مرتبه در ایران سبز شد؟

اینهمه عرب از کجا آمده بود که آنقدرش را ابومسلم بکشد، و آن مقدارش را بابك، و بازهم آنقدر باقی بماند ــ عربستانی که‌امروز، پس از هزار و پانصد سال ــ هنوز هم بیش از سه چهار میلیون عربِ

۱ــ منتظم ناصری، ذیل حوادث ۹۸ هـ/ ۷۱۷ م؛ ترجمه طبری ص۴۱۰؛ و رجوع شود به‌آسیای هفت سنگ چاپ پنجم؛ آسیای خونی، ص ۳۶۷.

۲ــ زین‌الأخبار گردیـزی، ص ۱۳۱؛ کتـابِ خراج خراسان را همین حَفْص تألیف کرده است.

اصیل در خاکِ خود ندارد. آن‌روز، هزار و پانصدسال پیش که دیگر هیچ، مردمی که دخترانشان را می‌کشتند که جمعیت‌اضافه نشود،معلوم است که چقدر جمعیت داشته.[1]

پس، همهٔ این اسمها که ما می‌بینیم، همه فرزندانِ کسانی‌بودند از نوع طغشاده و هزار اسب وگُشتاسب، که تبدیل به قُتَیبَة و معدّل و لَیْث شده بوده‌اند. زینِ اسب، جای خود را به‌پالانِ شترداد.

۱ــ یك جای این مقاله من آرزو کرده بودم که خداکند خوانندگانِ‌من از زنان هم بوده باشند که سرگذشت آن زن بخارائی را بخوانند. اما حالا می‌خواهم آرزو کنم که خداکند درین صفحه، من، خوانندهٔ زن نداشته باشم به‌دلیل اینکه حرفی می‌خواهم بزنم که بابِ دندانِ آنها نیست. مقصودم اعتراف به این معنی است که اگر دنیا یك روزی بخواهد «قانونِ تنظیمِ خانواده» را اجرا کند، هیچ راهی ندارد جز اینکه همان دستور را کار بندَد که هزار و پانصد سال پیش عرب کار می‌بست! کاری که امثالِ خانم گاندی پیش گرفتند، مطلقاً کارساز نیست. چون فرض کن یك مرد را عقیم کردی، یك مرد دیگر که عقیم نشده کارِ ده‌تا دیگر از آن‌قبیل مردانِ عقیم را انجام خواهد داد، درواقع تولیدِمِثْل در حُکمِ یك واجبِ کفائی است که می‌تواند بجای ده تا انجام دهد. اما آن‌کارِ عرب، در واقع یك‌واجبِ‌عینی ودفعِ امّ‌الفساد بود! وقتی‌ریشه‌رادرآوردی دیگر شاخه‌ای سبز نخواهد شد!

حالا البته نمیگویم همه را زنده بگور کنند،نه، لااقل آن‌بلائی راکه خانم‌گاندی برسر مردان درآورد، برسرِ زنان در آورند: کار تمام است، نه‌جمعیتِ چین ازیك میلیارد خواهد گذشت، ونه‌جمعیتِ هند به یك میلیارد خواهد رسید. اما، واقعاً، خداکند، زنی‌خوانندهٔ این صفحه نباشد!

پالانِ شتر

یك وقت استاد جمال زاده در سویس به‌من گفتند: این‌همه نامهای عَمْرو وزَیْد ولیْث ونصْر و نَصر و ازْهر ومُعدّل که درکتابِ یعقوب‌لیثِ تو آمده درسیستان چه‌کار داشته‌است؟ آیا حدس نمیزنی اینها، عربیّتِ آنها بر ایرانیّتِ آنها می‌چربیده وشاید هم اصلاً عرب بوده‌اند؟[۱] من جواب عرض کردم که همه اینها ایرانی بودند، خالص و مُخلص، و حتی نَسَب بـه انوشیروان هم می‌رسانند،[۲] مُنتهی پیدایش این همه نامهای عجیب و غریبِ عربی در میان ایرانیها یك دلیل دارد، و آن اینکه با این کار، تاحدودی خود را ازخطرِ نابودی میرهاندند.

کافی است تنها از همین نام قُتیبَة و علتِ نام گذاری آن یاد کنیم که با این ثقیلی و سنگینی چطور در ایران باب شده است. شاهدِ آن را در تاریخ بخارا می‌بینیم که قُتیبه‌بن مُسلم باهِلی در همین‌سالهائی که از آن صحبت می کنیم حاکمِ خراسان شد، وقتی بـه ماوراء النهر آمد، «... قُتَیبه: بخارا را باز به طغشاده[۲] داد، و او را به مُلك بنشانْد، و مُلك بر وی صافـی کرد،[۴] و همـه دشمنان او را دست‌کوتاه کرد، و طغشاده به‌دستِ قتیبَة ایمان آورده بود، ومُلكِ بخارا می‌داشت تـا قتیبه

۱ـ این نکته را طی نامه‌ای هم به من مرقوم داشتند که در مقدمـه چاپ چهارم یعقوب چاپ کرده‌ام (ص۵۱)

۲ـ درین مورد، من در مقاله‌ای کـه دریادوارهٔ دکتر زریـاب خوبی نوشته‌ام، اشارات مفصل‌تر دارم.

۳ـ بخارخُداة قدیم که مادرش خاتونِ بخارااز جانبِ اوحکومت‌میکرد تا اینکه طفل بزرگ شد.

۴ـ یعنی دشمنان او را هم کشت. خدمت ازین بالاتر ااین‌پادشاه بخارادر واقع دست نشاندهٔ قتیبه بود.

زنده بود، و از بعدِ او، به‌روزگارِ نصر سیار، سی ودو سال مُلكِ بخارا به دستِ او بود، و اورا در اسلام، پسری شد، **او را قُتَیبه نام کرد**ـ از آن‌که دوستی با او کرده بود، و از بعد طغشاده، پسر وی قتیبه به‌مُلك بنشست[1]، مدتی مسلمان بود تا رَدّت آورد در زمانِ ابومسلم، رَحِمَه‌الله. [ابومسلم] خبریافت واو رابکشت، و برادرِ او رانیز با کسانِ اوهلاك کرد، بعد ازآن بنیات‌بن طغشاده پادشاه بخارا شد« **ووی در اسلام‌زاده** بود، و مدتی مسلمان بود، چون مقنّع پدید آمد فتنـهٔ سپید جامگان به روستای بخارا ظاهر شد، بنیات باایشان میل کرد، و ایشان را یاری‌داد،

۱ـ خوب، بنظر شما بهتر است آدم اسمِ طغشاده را منهای‌حکومتِ‌بخارا برای خود حفظ کند، یا اسمِ قتیبه را به جای طغشاده برگزینند و سی و دوسال خود و بعد پسرش، درکنـارِ جوی مولیان، حکمرانی کنند؟ من به‌خاطرِ ابن قتیبه که‌عیون‌الاخبار را نوشته وگویا ازاحفاد همین خانواده بوده درین باب حرفی‌نمی‌زنم، و به‌خاطرِ قتیبه خاتون دخترِ اینانْجْ که زنِ اتابك محمد حاکم ری بود و بعد زنِ‌برادرش قزل ارسلان شد و بعد برای بار سوم همسرِ سلطان طغرلِ سلجوقی (۵۸۷هـ/۱۱۹۱م.) گردید، به این اسم ـ که هم زنها و هم مردهااز آن استفاده می‌کردند، ایرادی نمی‌گیرم. امروز، کـه مالیزا و مونا داریم، و حتی دختری ایرانی را به نامِ سانفرانسیسکو نام‌می‌گذاریم دیگر گله‌گذاری ازینکه آنهمه نامِ اولادِ بنی‌قحطان به‌ایران‌راه‌یافته و بر سرِ مردم گذاشته شده، بی‌جاست.
سپاهِ غالب، اسمهای غالب را هم برمردم قالب می‌کند. آنها که سه چهار پهلوهستند تبدیل‌می‌شوندبه«کورش علی‌خان» یا«شاه‌خوب‌الله». تسلط فرانسه است‌که سردار سنقر را تبدیل می‌کند بـه لئوپولـد سِدار سنگور.

در مورد سانفرانسیسکو خانم هم داستانی دارم‌که جای‌دیگر باید بازگو کرد.

تا دستِ سپیدجامگان دراز گشت...»[۱]

۱- تاریخ بخارا، ص ۱۰؛ شاعر چه‌خوب گفته:

شکسته بسته ایمانِ مرا یارب مگیر از من
که این‌شکسته، بهتر باشد از ایمانِ مصنوعی

این شعـر از دکتر محمود روح‌الامینی کوهبنانی هم‌ولایتی خودمان است، و چون کرمانی است، من می‌توانم در شعرِ او تصرف کنم و بگویم، اگر به‌جای ایمانِ اول، کفران می گفت هم‌ضرری نداشت:

شکسته بسته کفرانِ مرا یارب مگیر از من
که این بشکسته بهتر باشد از . . .

چون روح‌الامینی از بهترین شاگردان و یـاران استاد دکتر صدیقی است، و هموست که یك نسخه از کتاب نـایاب گرانقدر Les mouvements religieux استاددکترصدیقی‌را به‌زحمت تهیه کرده‌ودراختیار نگارنده گذاشته (کتاب‌پنجاه سال‌پیش درفرانسه در نُسَخی معدود چاپ شده، و امروز کمیابِ کمیاب است، و اگر کسی نسخه‌ای داشته باشد، در حکم یك نسخه خطی است! گویا استاد هم اصراری درتجدید چاپِ آن، وحتی ترجمهٔ آن، به ملاحظاتی، ندارند) آری به‌این دلایل به خود اجازه می‌دهم که دو سه بیت دیگر از این غزل شیرینِ مصنوعِ هم‌شهری را که گویاترین کلامِ زندگانیِ مصنوعیِ امروزِ بشریت است، اینجا نقل کنم:

به دندان می گزم‌لب، لیك با دندانِ مصنوعی
به‌حسرت می‌خورم‌خونِ دل‌ازشریان مصنوعی

بسی‌سخت‌است دندان‌درد، اماسخت‌ترصدبار
تحمل کردنِ درد است با دندانِ مصنوعی

صفای گریهٔ پنهان بنازم کـو بَرَد از دل
مـلال آشـکارای لبِ خنـدانِ مصنوعی

کویـرِ تشنـهٔ چشـمْ انتظارِ بـارشِ رحمت
کجا سیراب گردد با نمِ بارانِ مصنوعی

خوشت بادا، که با این خودفریبی‌ها، تکلف‌ها
طبیعی مینمائی جلوه، ای انسانِ مصنوعی ...

اتفاقاً این قُتیبه یك همنام دارد که از حکما و مورخان اجتماعی تاریخ است.

مقصودم ابن قتیبه است. اوروایتی جامعه شناسانه دارد ومیگوید: «... در مواقعی که یك قومِ مُهاجم بر کشوری استیلا می‌یابَد، اشراف و بزرگانِ آن کشور ، زودتر از سایرِ طبقات با مهاجمان ودشمنان‌دوستی می‌یابند...»[1]

یکی ازنمودهای‌سازشِ بزرگان با مهاجمان، همین‌نام‌گذاری‌ها و تشبّه به قوم و فرهنگِ قومی آنهاست. کاری است کـه قرنها و سالهـا ادامه دارد. می‌خواهد خود قتیبه با زبانشناسی حرکتِ خود را توجیه بکند یانکند.[2]

راست گفت آن‌که گفت: درمعامله با قدرت‌ها،«بعضی‌خودشان را می‌فروشند، و برخی خودشان را میخرنـد و آزاد می‌کنند» و میان این دو قوم، تفاوت از زمین تا آسمان‌است. شهرهای ایران‌که مغلوب

۱ـ از پاریز تا پاریس، ص۲۷۶

۲ـ می‌گویند قُتَیبة بن مُسلم باهِلی سمرقند را چهارماه محاصره‌کرد(زمان ولیدبن عبدالملك)، مردی‌از باروی شهر به سربازان عرب پیغام داد که این شهر بدست شما فتح نخواهد شد. قتیبه گفت: پس این شهر راکه فتح خواهدکرد؟ آن شخص گفت: حُکمای ما حُکم‌کرده‌اندکه در روزگارِ ملّت محمدی این شهر راکسی فتح‌کندکه "پالانِ شتر" نام داشته باشد. قُتیبه‌گفت: سُبحان الله، أنَاقُتَیبَةُ. ولشکـر را این حالت گفت و آواز دادکه پالانِ شتر منم، زیراکه قَتَبْ جهازِ شتر راگویند وقُتَیبه تصغیر آنست. (تذکره دولتشاه ص ۳۵۰). عقیدهٔ شما چیست؟ قتیبه درست می‌گفت؟ یا ابن قتیبه درست می‌گوید؟ به‌هرحال روحیه در فتوحات از هرچیز مؤثر است.

عرب شدند، طبعاً ساکنان آن ــ که بورژواهای طبقه‌بندیِ غرب هستند ــ خیلی زود خود را تسلیم کردند. حتّی تسلیمِ اسمهای عربی.

این تنها در دلِ کوهها و کوهستانها و بُنِ بیشه‌ها و بُنْ دَرْها، توی عشایر و روستاهای دور دست بود که اسامی مَرداویج و کاووس و کیقباد و شیر اوژن و سنباد و بهزاد و کوهزاد باقی و برجا ماند که هنوز هم باقی و برجاست. این را هم مدیونِ روستا هستیم.

تشبّه به قوم

قدرِ مُسلّم این‌هم هست که با اسامیِ بنداد هُرمُز و بزیست‌پورِ پیروزان نمی‌شود به جنگِ مَروان و مأمون رفت، باید عبدالرحمٰن ابومُسلم شد و یحیی‌بن منصور [1] تا فرهنگ خلفایی پذیرای حرفِ آدمی بشود.[2]

با سربازانی که «حرفِ حَلْق» ندارند و «ولاالضّالین» را نمیتوانند مثل «النّاطقین بالضّاد» تلفظ کنند نمی‌توانی به‌جنگِ مذهبی کسی رفت که که خودش هم‌ولایتیِ پیغمبر خدا بوده است، وقرآن را از تو فصیح‌تر می‌خوانَد و بهتر می‌فهمد.

۱ــ حماسه کویر، ص ۳۶۷ بنقل از ابن اسفندیار. این بزیست‌فیروزان اهلِ ولایتِ مازندران است هم‌ولایتیِ جنابِ دکتر صدیقی، وهمانست که «زیجِ مأمونی» را پدید آورد.

۲ــ در ابتدای خلافتِ آل عباس، شخصی رادیدند در خراسان که بر بالای گنبدی بلند رفته بود که ازهیچ طرف راه‌نداشت. مردم تعجب نمودند که چگونه بالا رفته است. ازو پرسیدند که تو کیستی؟ گفت من بهزادِ مجوسم و از پیشِ خدا می‌آیم تا مردم را به دین زردشت دعوت کنم. او را از آنجا پائین آوردند و به‌اندك زمانی، هزار مرد، براو جمع شدند. ابومسلم برسراو لشکر کشید و او را هلاك کرد.
(هفت کشور، تصحیح دکترمنوچهر ستوده، ص ۹۱).
دورِ بهزادها ومجوس‌ها گذشته بود. به‌قولِ مرحوم ناظرزادهٔ کرمانی:
دورِ پروینِ اعتصامی نیست دورِ ریتا و سوفیا لُرَن است

چگونه سپاه یك «اَقْلَف»[۱] می‌تواند به مبارزه با خلیفه‌ای برخیزد که «قَضیبِ» پیامبر را در دست دارد و روز جنگ ردای پیامبر را می‌پوشد و اولین تیر را خودِ او در چلّه کمان می‌گذارد و به طرفِ حریف می‌اندازد، به معنای آنکه این تیر بر سینهٔ کافر و مُلحد است که فرود می‌آید.[۲] یعقوب لیث هم، وقتی خیال فتح بغداد در سر پُخت که توانسته

۱ـ أقلف، ختنه ناشده.

۲ـ اشاره من به واقعهٔ افشین سردارِ ایرانی است ـ که یك فصل خاص نیز در کتاب «نهضت‌های مذهبی ایران» آقای دکتر صدیقی برای خود اختصاص داده است (ص ۲۸۷ تا ۳۰۵). او با اینکه سردار معتصم عباسی بود، معذلك با بابكِ خرم دین و مازیار قارن‌هم‌ولایتی دکتر صدیقی مکاتبه و علیه خلیفه توطئه داشت، وقتی خلیفه خواست او را ازمیان بردارد، بایك بهانهٔ خیلی ساده کارش را ساخت، بدین معنی، وقتی که «... گفتند افشین را با مازیار مکاتبت بود در عصیان فرمودن. و عبدالله [بن‌طاهر] سه چهار نوشته یافته بود از افشین به مازیار، و افشین مُنکر گشت و گفت:

ـ این حیلت، عبدالله‌بن طاهر ساختست.

پس مازیار را بسیار همی زدند تا راست بگوید، اندران زخم بمُرد و هیچ نگفت؛ پس معتصم ازین پس افشین را بفرمود کشتن، بعد از آنك بروی درست کردند که أُقلف بود ـ **ختنه ناکرده**، وصنم پرستیدی، و گفتند بابك را غروری دادی...» (مُجمل التواریخ والقصص، تصحیح مرحوم بهار، ص ۳۵۸).

من گمان کنم این اصطلاح تهدید آمیزِ «تنبان از پای کسی در آوردن» ازین زمان باب شده باشد. خیلی ساده خواهند گفت: فلانی هنوز ختنه نشده، یعنی مسلمان نیست و کافر است و مهدورالدم. همان کاری که با سیّد اولادِ پیغمبر، سید جمال‌الدینِ اسدآبادی کردند در شاه عبدالعظیم! (تلاش آزادی ص ۵۲)

بود وضع اجتماعی سیستان را به دلخواه در آورَد، ونه‌تنها خودروزی صد و هفتاد رکعت نماز گذارَد،[۱] بلکه، با حضور امامِ زمان[۲]، توانست نماز جمعه را هم در سیستان برپای دارد و آدمی را هم به‌اسم عثمان‌بن عفّان به‌پیشنمازی برگزیند[۳] که‌دیگر هیچ عربی‌و مسلمانی جرأت‌نداشته نداشته باشد بگوید همهٔ سیستانیها خارجی هستند؛ او حتی خوارجِ سیستان را هم قتل‌عام کرده بود، اما با وجودِ همهٔ اینها، باز هم المعتمد علی‌الله خلیفهٔ عباسی، نخستین تیر را بطرفِ یعقوب، شخصاً پرتاب کرد، و در خانهٔ کعبه به تمامِ حجّاج عالم اعلام‌داشت که «یعقوب‌عاصی شده است، حُکم می کنیم که همه بر وَی لعنت نمایید».[۴]

مقصود اینست که حتی اگر اسمی هم داشته باشی که از اسم

۱- یعقوب لیث،«اندر شبانروز صدو هفتاد رکعت نماز زیادت کردی» (تاریخ سیستان، ص۲۶۳).

۲- بعضی از فُقَها ایراد داشته‌اند که‌نماز جمعه راتنها باحضورِامامِ‌زمان می‌توان خواند و حدّ را باحضورِ ایشان بایدجاری کرد. به‌همین‌دلیل با صفویه که خیال ترتیبِ نماز جمعه را داشتند، و حتی خطبه‌های آنرا نیزپیشاپیش نوشته بودند، به این دلیل ازانجام‌آن خودداری کردند. یعقوب لیث معاصرِ امام زمان است، یعقوب در ۲۶۵ه/ ۸۷۹م-درگذشته و امام دوازدهم در۲۵۵ه/۸۶۹م. به‌دنیا آمده‌اند.

۳- درین باب داستانی دلپذیر هم هست که به‌کتاب یعقوب لیث تألیف نگارنده (ص۱۹۷) مراجعه شود. مسألهٔ ایراد نمازجمعه ونام‌پیشنماز یعقوب درکتبِ تاریخی، از جمله مجالس‌المؤمنین، بـه نقل از ابن کثیر و معجم‌البلدان وروضة‌الصفا مطرح شده.

(مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله،چاپ سربی،ج۲،ص۴۴۱)

۴- یعقوب‌لیث،ص۳۱۶و۳۱۷.

حریف مسلمانی‌تر باشد و اگر ایمانی هم داشته باشی که از ایمانِ خلیفه پابرجاتر باشد برای پیشرفت به سوی بغداد تکافو نکند.

این که آدمهایی به اسم ابوعصّام و عبدالجّبار و حازِم و ابوعَوْن و اَسَیدبن عبدالله و حُمَیدبن قَحطبه و مَعاذبن مُسلم (که با المقنّع جنگید) بر خراسان حاکم شوند، باید عکس‌العمل و آنتی تِزِ مبارزهٔ با آنها هم از طرفِ افرادی مثل زُهَیربن مُسَیّب و فضل بن سلیمان (۱۶۶ه/ ۷۸۲م.) وجعفربن محمد و حسن بن قَحْطَبه وغِطْریف بن‌عطاء و حمزهٔ ابن مالك و فضل‌بن یحیی وعَمْروبن حمل ومنصوربن یزید و جعفربن یحیی و علی‌بن عیسی‌بن ماهان وهَرْثَمَةبن اُعْیَن، صورت پذیرد. و ما می‌دانیم که لااقل درین بُرهة از زمان، این حارث‌بن سُریج، و قحطبهٔ شیبانی، وهمین جَدیعِ کرمانی بوده‌اند که عرصه را بر نصرِ سیار تنگ کرده بودند.

خونریز بی امان

ایرادِ من به ابومسلم تنها این نیست که چرا کسانی مثل کرمانی و یاحارث بن سُرَیج را که از یاران نزدیكِ خودِاو بودند ازمیان برد. گفت: تو که با دوست چنینی، چه کنی با دشمن؟

ایرادِمن این است که ابومسلم، انقلاب ایران را ضایع کرد. و آن را دو دستی چاقیدو گرفت و داد تحویلِ آدمی به اسمِ سفّاح که روزِ اوّل در کوفه وقتی او را بر منبر نشاندند در سخنرانی اوّلش، ماهیّتِ اصلی خود را نشان داد، و گفت: اُناالسَّفاحُ المُبیحُ ...

من خونریز وخونخواری بی باك هستم. واصلاً اولین خلیفهٔ عباسی لقبِ سفّاح را از همین نطق خود برخود تثبیت کرد و تاریخ نیز

به نامِ او ثبت کرد.[۱]

من بیخود با خراسانی‌ها چپ نیستم، در ولایتِ ما دو طایفهٔ بزرگ خراسانی هستند که حقّی بزرگ به‌گردنِ پدرِ من و اجدادِ من داشته‌اند،[۲] ولی من از ظلمی که این ابومسلمِ خراسانی به انقلابِ ایران کرد درنمیگذرم و به همین دلیل زبان در حقِ او دراز می کنم.

زبانِ مور به آصف دراز گشت و، رواست
که خواجه، خاتمِ جم یاوه کرد و بازنجُست[۳]

ابومسلم مورثِ پیدایش دیکتاتوریِ آل عباس است.

۱ـ یا أهلَ الکوفه، أنتمُ محلّ مَحبتّنا ومنزل مودّتنا... و أنتم أسعَدالنّاس بنا، وأکرمهُم عَلینا، وقد زدتکم فی اعطیاتکم مأیةدرهم. فاستعدوا، فأنا السّفّاحُ المُبیح والثائر المُبیر...»
(تاریخ طبری، ج ۹، ص۱۲۵؛ جمهرة الخُطَب ج۳ ص۳).
ای مردم کوفه، شما در خور محبتِ ما هستید، و آشیانهٔ دوستی ما..، شما خوشبخت‌ترین مردم و بزرگوارترین آنها پیشِ ما هستید. صددینار بر مقرریِ شما افزوده می‌شود. آماده باشید، من خونریزِ بی‌باك و انقلابیِ خرابکار هستم...

۲ـ دو طایفهٔ خراسانی در پاریز عبارتند از طاهریها که حاج عباس خان و حاج غلامحسین‌خان، و ایاز، وخرّمِ طاهری در آن خانواده معروفند. طایفهٔ دوم که به حاج محمد رضائی معروفند و حاج حسین و حاج لطفعلی وحاج کرمعلی و محمدآقا وامیرآقا سرخیلِ آنانند وهمه‌لقب امیری دارند. حاج محمد رضا همان است که حسینِ جکَو در حقِ او شعر گفته بود. (پیغمبر دزدان، ص ۱۰۶).این طوایف در اطرافِ «دوچاهی» ییلاق و قشلاق دارند.

۳ـ شعر از حافظ.

آن دیکتاتوریِ خشنی که معمولاً در پیشانیِ هر انقلابی چندصباحی جلوه‌گری می‌کند ــ دیکتاتوریی که چون در سایهٔ آل عباس و خاندان پیغمبر حرکت می‌کرد، پانصد سال وبیشتر، بر کلیّهٔ سرزمینهای خلافتِ شرقی سایه افکن شد، و شاعری در حق آنان گفته بود:

> واللهِ ما فَعَلَتْ اُمیّةَ فیهم
>
> مِعْشارَ ما فَعَلَتْ بنوالعبّاس[1]

حلولِ الوهیت من البتّه تا آن حد پیش نمی‌روم که می‌گویند: «... چون ابومُسلم از گروه ناجیه نبوده، از اهلِ نارست و دوُر از رحمتِ پروردگار... وهرکه ابومسلم را دوست بدارد یا مُلحِد است و یا ناصِبی...»، و مثل صاحب کتاب اُنیس المؤمنین عقیده ندارم که می‌گوید: «... پس بدان که ابومسلمِ مَروزی مِنْ اوّل العُمرِ اِلیٰ آخرِهِ مُخالفِ اهل البیت بوده، زیرا که به صحّت پیوسته که دربدایتِ حال، مَروانی بود، وچون از بنی مَروان تبرّا نمود کَیْسانی شده و به امامتِ آل عبّاس قائل شده، آن‌گاه گفت بعدازپیغمبر، عبّاس امام‌بوده، بعد از آن خود دعویِ امامت نمود و به‌آن اکتفا ننموده دعوای‌حلول کرد، و بر آن دعوای باطل ثابت بود تاکشته شد...»[2]

دکترصفا عقیده‌دارد که این دعویِ حلول نوعی بُهتان‌است‌نسبت به‌ابومسلمِ خراسانی، زیرااو درحیاتِ خود دعوی‌حلولِ جَوْهَرِ اُلوُهیّت

۱ــ تاریخ شیعه، محمد جواد مشکور، ص۸۲؛ معنای بیت این است: بخدا، بنی امیه، در میان آنها، یك دهم ظلمی را که بنی‌عباس روا داشتند، هرگز انجام‌ندادند ..

۲ــ مقاله استاد دکتر ذبیح‌الله‌صفا، مجله‌ایران نامه، سال پنجم، ص ۲۳۹

در خود نداشت، و دسته‌ای از پیروان و دوستدارانش، بعدازمرگِ‌وی، این مقوله را پیش کشیدند و درذکرِ خروجِ اسپهبد فیروز معـروف به سنباد گبر به خونخواهیِ ابومسلم- که درری با ابوعُبَیده حَنَفی نبرد می‌نمود، نوشته‌اند که در لشکرِ والیِ ری عدّه‌ای به امامت،وگروهی به اُلوهیّتِ ابو مسلم اعتقاد داشتند و همگی خروش بر می‌آوردند که:

– یا اُبامُسلمِ ...»[1]

***

– ابومسلم چه می‌خواست ؟

– کرمانی هدفش چه بود؟

چون هردوی این نام‌آوران، ناجوانمردانه‌کشته شده‌اند، و طبعاً همهٔ یاران آنها نیز از میان رفته‌انـد، بنابراین، تشخیص اینکه واقعاً این دو چه می‌خواسته‌اند، برای ما، بعد از هزارو سیصد سال، مشکل‌است، زیرا تمامِ تبلیغات تاریخی، قرنها، علیه هردوی اینها بوده است.

روستا و ابومسلم

آیا ابومسلم طرفدارِ علوی‌ها بود و می‌خواست حقِّ امـام صادق را استیفا کند؟[2] یا اینکه زیدی بود و به خونخواهی یحیی‌بن زید سیاه پوشیده و قیام خود را شروع کرد؟ یـا

۱ــ مقاله دکتر صفا ، به‌نقل از انیس‌المؤمنین ص ۱۹۰ ؛ باید اضافه‌کنم که آن سنبادِ گبر که از آن‌نام برده‌شده همانست که‌یك‌فصل کتابِ استاد دکتر صدیقی‌را به خود اختصاص‌داده است. (رجوع شود به حماسهٔ کویر ص۳۵۲).

۲ــ مناسبات ابومسلم و همکارش ابو سَلَمه‌باحضرتِ صادق، کاملاً معروف است خصوصاً داستان نامه نوشتن آنها به حضرت، وگرفتن نامه را در برابرِ شمع و سوختنِ آن . اما به هرحال نمیشوداز توجه او به اهل بیت غافل بود.

اینکه قصد داشت خراسان را از چنگ عرب نجات دهد و حکومت‌را به دستِ اولادِ شیدوش و بوذرجمهر بازگرداند؟ یا اینکه فرصت‌طلب بودو جوانی نامجوی فقط وفقط می‌خواست مقام و نام وشهرت پیش آورد؟[۲] یا اینکه طرفدار مال و مصادره خلق بود وثروت ساسانی راکه به شام منتقل شده بود دوباره به خراسان بازگرداند[۳]؟ یا اینکه دیوانه‌ای بود خونریز، که می‌خواست حدّ اَقلّ دویست وپنجاه هزار آدم‌را ظرفِ

۱ـ ابومسلم در سال ۱۰۰ه/۷۱۹م. متولد شده و بنابراین درسالهای اولیهٔ قیام فقط بیست و چند سال داشت و در سال مرگ (۱۳۶ه/۷۵۳م.) فقط سی و پنج سال‌شمسی. شرری بود ودر هوا افسُرد.

۲ـ او حتّی به طرفدارانِ عباسی هم ابقا نکرد، ومالك‌بن سلیمان‌بن کُثَیِّر را که از داعیانِ بنی عباس بود به قتل رساند. (ابن خَلدون،ترجمه عبدالمحمد آیتی ، ص ۳۶۱).

۳ـ این روایت را هم داریم‌که حضرت صادق به‌ابومسلم‌فرمودند: ممکن است مزارِ حضرت علی را بنی امیه مطمور سازند و به جسد توهین کنند، ابومسلم چند هَوْدَج گرفت، و جسدِ حضرت را دریکی از هَودج‌ها نهاد، سپس آن چند هودج راازچند دروازهٔ شهربیرون کرد، تا مردم متوجه نشوند که جسد به‌کدام‌طرف می‌رود(همان‌کاری که بعد از مرگِ شاه عباس و انتقالِ جسدِ اوبه‌کاشان، درکاشان‌انجام دادند و چند تابوت را به چند شهر گسیل داشتند که جسد شاه در آنست، در حالی که گویا جسد در همان شهر ـ مزارِپُشت مَشهد ـ باقی ماند)، یکی ازآن هودج‌ها به بلخ رسید، و آن را در آن محل دفن‌کردند و در زمانِ سلطان حسین بایْقَرا، به اشارهٔ امیرعلیشیر نوائی،گنبد و بارگاهی شریف برآن ساخته شد، و این همانجاست که امروز مردم کثیری از افغانستان به‌زیارت آن می‌روند و به مزار شریف موسوم است.

چند سالی کوتاه به قتل رسانده باشد؟

ابومسلم در ماه رمضان در یکی از قرای مرو، سقیدنج، نزول کرد، در حالی که کرمانی و شیبان با نصرِ سیار می‌جنگیدند، ابومسلم امرِ خود را در میان دهاتیان آشکار کرد ـ و در یك شب، تنها مردمِ شصت قریه با او همراهی کردند [1] ـ شبی که پنج شب به آخر رمضان آن سال مانده بود. پرچمی که امام برایش فرستاده بود بر افراشت بر نیزه‌ای که ۱۴ ذراع طول داشت، و به راه افتاد در حالی که این آیه را می‌خواند:

ـ اُذِنَ لِلّذینَ یُقاتَلُونَ بأنّهُمْ ظُلِمُوا وَ اِنَّ اللهَ علیٰ نَصرِهِمْ لَقَدیرٌ. [2]

یك حرف تاریخی از هوشنگ داریم [3] که نقلِ آن در اینجا بی‌تناسب نیست. او گوید: «جهل، در جنگ، بهتر است از عقل!» [4]

اگر درست باشد که یارانِ ابومسلم بیشتر روستائیانِ دهاتِ اطرافِ خراسان بوده‌اند، نه مردمانِ شهری و رجالِ بنی امیّة (که مشهور به ظلم شده بودند) و اولیای دین، و اعرابی که به هر حال طیّ سالها حکومت، تا حدودی متمدّن و آدابْته و شهرنشین شده بوده‌اند ـ بنابراین باید گفت

۱ـ ابن اثیر.   ۲ـ آیه ۲۸ سورهٔ حج.

۳ـ هوشنگ را پارسیانِ قدیم جنبهٔ تقدس و پیغمبری نیز به او می‌دادند وگویا سلمانِ فارسی احتمال می‌داد که درقرآن نیز به او اشاره‌شده است. (نون جو، چاپ دوم، ص ۳۵۴).

۴ـ شارستان چار چمن، چمنِ اول، ص ۳۶ چاپ هند. البته در اصالتِ این کتاب، خود حرف بسیار است.

که قیامِ ابومسلم چیزی نبوده است جز پیروزیِ جهل بر ظُلم [1] وشك نیست که کرمانی وابومسلم که نصر سیّار را از دروازه بیرون کرده‌بودند امام جعفرِ صادق را پشتِ دروازه نداشتند که به‌جای او بنشانند.[2]

۱ــ ناصر خسرو در موردِ آموزش و تعلیم و تهذیبِ افـراد جامعه تعبیر دلپذیری دارد، او حکومتِ عادل را نصیبِ کسانی می‌داند که به‌سطحِ فرهنگی والائی رسیده باشند، وگرنه بساطِ ظلـم در تغییر حکومت تجدید خواهد شد. ناصرخسرو گوید:«...اگرعدل،ناپسندیدنِ‌ستم‌است بر مظلوم، پس جاهل را به‌علم رسانیدنْ بزرگترْ عدل است ــ‌از‌بهرِ آنكْ، جهلْ، ستمی ظاهِر است...« (مقدمهٔ‌جامع‌الحکمتین).

بگذریم ازین که‌عبدالسلام‌بن ابراهیم‌اللقانی، یکی‌ازمتکلّمانِ‌بزرگ، در قطعه‌ای معروف، گوید:

و واجبٌ نصب امـامٍ عَدْلِ
بالشّرعِ، فاعْلَم، لا بحُکمِ العَقْلِ...

بنابراین، کارِ ابومسلم چیزی است در حدودِ شرع، حالا بقیهٔ چیزها، بروند پی کار خود.

ــ این‌حرفی است که ابتکارِآن از من نیست، ازهم‌شهری بسیار معروفِ ما، میرزا رضای‌کرمانی است‌ــ که شاید بازهم اشاره‌ای به‌او بکنم. نوشته‌اند وقتی میرزا رضا به‌شاه تیرانداخت و او را به‌زندان‌بردند. «... ملك‌التجار از میرزا رضا سؤال کرده بود:

ــ‌کدام سلمانِ فارسی، بیرون دروازه، حاضر بود؟

گفته بود: «تیری انداختم که صدایش بـه‌گوشِ مُستبدّینِ عالم برسد...» (خاطرات وخطرات، ص ۷۹).

این در واقع همان حرفِ‌ابولؤلؤ فیروز نهاوندی است‌خطاب به‌عمر آنجا که عمر ازوخواست تا آسیای بادی برایش بسـازد، و فیروز گفت:

ـــدانم، وترا آسیایی کنم که هم‌مشرق و مغرب، آن راحدیث ←

سازش با عملهٔ جوْر

کرمانی چه می‌گفت؟ آیا طرفدار ایجاد یك سلطنتِ قبیله‌ای از قبایلِ «ازد» و «یمانی»ـ یا بهتر بگویم از بارزها و بلوچ‌ها و «پاسیاه‌بچه‌های جیرفتی» بود؟ آیا فکر می‌کرد با اتّحاد و همکاری با امیرِ خراسان، نصربن سیار، و ازدواج با دخترِ او، موقعیّت خانوادگیِ خود را تحکیم کرده و حکومتِ خراسان را به نحوی که رضایتِ داعیانِ عباسی و علوی تأمین شده باشد، به خود اختصاص داده؛ یك نوع خود مختاری به دست آورد؟ خصوصاً که نصر سیار یك ابلاغِ اختیاراتِ تامّه گرفته بود، زیرا بعد از نگاشتنِ شعرِ «آتشِ زیر خاکستر»، خلیفه به او نوشت: الشاهِدُیَریٰ مالایَریٰ الغایِبُ، آنچ دانی همی کن.[1] گمانِ من آنست که نصر همین فرمان را مُستند قرار داده، با ائتلافِ کرمانی خیال داشت حکومت خود را درخراسان و کرمان به کمك ناراضی‌ها ـ یعنی با ائتلافِ با آنهاـ ادامه دهد، والبته

۱ـ مجمل‌التواریخ والقصص، ص۳۱۷.

کنند...»

(آسیای هفت سنگ، ص ۳۳۴، نقل ازمجمل التواریخ).

چرا، اینها امام‌صادق راپشت دروازه داشتند، ولی موردِ تأیید ایشان نبودند، گویند: وقتی نامهٔ ابوسَلَمهٔ خَلّال، به حضرتِ صادق رسید، حضرت گفت: من وابوسَلَمه را باهم‌چکار است؟ وی پیروِ کسِ دیگر است. محمدبن عبدالرحمن که نامه را آورده بود گفت: من فرستادهٔ اویم. مکتوبِ او واظهاراتش را در آن بخوان. جعفر صادق چراغی خواست، و نامه را بی‌آنکه بخوانَد، به شعلهٔ چراغ گرفت تابسوخت، و به فرستاده گفت: این جوابِ ابوسَلَمه است.

(ازابومسلم سردار خراسان؛ دکتر یوسفی ص۱۰۸).

دشمنان تندرو وریشه‌گرا را درسرِ فرصت نابود کند، و گـویا به همین دلیل یك ازدواج نیز میان آنها صورت گرفته بود، « و حالهـا [رفت] میان نصر سیار وجَدیع کرمانی،[۱] بعد از آنك دختری به‌وی داده بود- و اندرین وقت بود- سال صدو بیست و هشت،که ابراهیم بن محمدبن عبدالله‌بن عباس، ابومسلم را به‌خراسان فرستاد به‌اظهارِ دعوت کردن.»[۲]

گمان میرود که وقتی نصر از اعزام ابومسلم آگاه شد و میزان قدرتِ اجتماعی او را سنجید، روی از کرمانی برتافت، وناجوانمردانه او راکشت، شاید هم از وحشت و احتیاط اینکه خلیفه پس از افشـای ائتلاف اوو کرمانی، خرسند نبوده باشد.

اصرار بر خـدعه

ظلمی که تاریخ دربارهٔ کرمانی کـرده اینجاست کـه یك کرمانيِ صاحب‌نظرِ با اطلاع، مثل احمد علی خان وزیری صاحبِ تاریخِ کرمان،می‌نویسد: «...غسّان...[۳]درسنه‌یکصد و چهار، خُدَیعِ کرمانی[۴] را ازکرمان اخراج نمود، و او با اعـوان و انصارِ خود به‌خراسان شتافت... درپاره‌ای ازتواریخ، نام‌همین‌خُدَیع‌را

۱ـ درمتن طبق معمول ، خُدَیع چاپ شده.

۲ـ مجمل‌التواریخ ص ۳۱۴.

۳ـ این کلمه اشتباه ضبط شده ، درین‌اوقات ظاهراً غَضْبان‌بن قُبَعْثَری‌حاکم کرمان بوده و مدتها پیش برای تحقیق درباب‌ِ عبدالرحمن‌بن اشعث به‌کرمان‌آمده و همانست که عبارت ماءٌ ها وَشَل ... را برای حجاج نوشته ،(سِمْطالعُلی، تصحیح مرحوم اقبال آشتیانی، ص ۱۵) و گویا سالها درکرمان مانده بوده است. چنانکه گفتیم پسرش نیزدرکرمان بود ودرحوادثِ‌عبدالله‌بن معاویه دخالت داشت.

۴ـ در متن چنین است.

حُـذیفه نوشته‌اند[۱] گویند. **چون اصراری بر خدعه داشته، به‌این لقب مشهور شده**، پس از بلوغ، آثارِ رُشد و کیاست و فهم و فراست از ناصیه‌اش ظاهر، و کفایت و شجاعت از وجناتِ حالش با هِر، چند سفر به‌شام و کوفه نموده، و معروفِ پیشگاهِ خلافت گردید.»[۲]

ظلمِ مورخِ کرمانی

وزیری در دنبالهٔ مطلب می‌نویسد:

«. . . چون نصرِ یسار[۳] بر خراسان و ماوراءالنهر امیر و مُستولی گردید، با خدیع طریقهٔ سلوك رامسلوك‌می‌داشت، بعد از مدتی، اتحاد جانبَیْن به‌عناد مُبدّل‌شد، سه سال متجاوز درخراسان وحوالی ماوراءالنهر به‌کرّات و مرّات بایکدیگرمصاف دادند. دراغلب مَعارِك، ظفر با خدیع بود، تا آنکه مُصلحینِ خیراندیش‌از طرفین آمدو شدکرده، قرار براین شد که دو امیر هر یك بـا شِرْذَمهٔ قیل ، در خارجِ اردو رفته، معاهده‌کنند.

نصر سیار چند نفر را درکمین‌گاه گذاشته، زمانی‌کـه با خدیع به‌منزل معهود نشسته وگـرمِ صحبت شـدند فرصت کرده، خـدیع را به خُدعه به قتل رسانیدند...»[۴]

۱ــ از جمله در یك‌جا از روضةالصفا، (ص ۳۵۵ ج ۳)

۲ــ تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص۲۹۹.

۳ــ کذا،وزیری اصرار دارد که یسار صحیح است (؟).

۴ــ تاریخ‌کرمان ، چاپ‌سوم، ص۳۰۲،خواندمیر می‌نویسد: «...کرمانی به مرو رفت، نصر نیز آمد، و روزی‌که آن دو سردار با صد سوار برابر یکدیگر آمدند، در آن معرکه، یکی از نوکرانِ نصرپیشدستی کرده، به زخم تیر،کرمانی را به‌جهانِ جاودانی فرستاد».
(حبیب السیر، ج ۲ ص ۱۹۵).

خوب متوجه شدید؟ خودِ وزیری می‌نویسد خُدیع را به خُدعه به قتل رسانیدند، و آنوقت می‌گوید چون او اصرار در خُدعه داشت بدین نام معروف شد. بنازم دستِ تاریخ‌را با نام‌گذاریهایش و لقب‌سازیهایش! ظلم ازین بالاتر در تاریخ نیست، آن نیز از یك مورّخِ کرمانی، در حقِّ یك انقلابیِ کرمانی.

خدای رحمت کند آن مورّخِ مازندرانیِ با انصاف، طبری را، که دویست سال بعدازین حوادث نوشته بود: «... آن جَدیع بن علی که پیش از نصر امیریِ خراسان کرده بود، و هشام او را باز کرد ــ و نصر را مخالف شد و گفت: من یزید را بیعت نکنم، و خونِ ولید بجویم، و او بَنی‌الأزْد بود، و او را از بهر آن کرمانی خواندندی که به‌کرمان زاده بود. ونصر او را بگرفت و به زندان کرد. پس مردمان بَنو‌الأزد بیامدند، و او را به شب اندر بدُزدیدند، وسپاه به دو نیم شدند: نیمی بر نصرِ گرد آمدند، و نیمی بر جَدیعِ کرمانی. و کرمانی خواست که حرب کند، نصر حرب نکرد، و با اوصلح کرد و یك بار دیگر، دامادی کردند...»[1]

این همان نقطهٔ ضعفِ کرمانی است که به‌عنوانِ سازش با حاکمِ وقت و با عملهٔ جَوْر، در تاریخ ثبت شده، و باز درباب آن صحبت خواهیم کرد.

نکتهٔ مهمی از روایاتِ وزیری باید توضیح داده شود، اولاً

۱ــ تاریخنامهٔ طبری، بلعمی، تصحیح محمد روشن، ص ۹۸۲؛ گمانِ بنده اینست که جمله آخر باید اینطور بوده باشد: نصر حرب نکرد و با او صلح کرد ــ یك بارِ دیگر، [و] دامادی کردند».

تعریف از فهم و فراست و کفایت کرمانی است، ثانیاً اینکه: «چند سفر به شام و کوفه نمود، معروفِ پیشگاه خلافت گردید». این ظاهراً همان مقدّماتی است که بعدها باعث شد تا اتّهامِ سازشکاری با دستگاه خلافتِ اموی، و هم‌چنین ابوسَلَمهٔ خَلّال را بر او تسجیل کنند.

سورِ سوری

اشاره کردیم از همکاریِ کرمانیها با عبدالله بن معاویه. این مرد بااینکه ازخاندانِ علی‌بود، ولی گوئی با بنی‌امیه‌چندان مخالف‌نبود ــ یا لااقل بعدهااو را جزء مخالفان ابومُسلم بشمار آوردند، واین نکته هم هست که در سیاست، بعضی‌ها می‌گویند، «هر که با ما نیست بر ماست».

قاضی نورالله شوشتری در سببِ قتل عبداللهبن معاویه میگوید:

«... ابومسلم، جاسوسی در آن حین به ایشان مقرر نموده بود تا مافی‌الضَمیرِ ایشان را [عبداللهبن معاویه را] نسبت به ابومُسلم معلوم نماید، و عبدالله و اصحاب او چون از آن معنی خبر نداشتند آنچه در دل داشتند برزبان می‌آوردند و می‌گفتند که ابومسلمْ کذّاب است.و او را لَعْن می‌کردند...»[1]

مهمتر ازاینکه اصولاً کرمانیها و طرفدارانِ کرمانی‌رادرتاریخ، مورخانِ آن‌روزگار، نسبتِ سوری ، داده‌اند و این نسبت ــ که طبری نیز ضبط کرده، برمبنای شایعاتِ سازشکاری این انقلابیون با مقاماتِ بنی‌امیه ــ که سوری خوانده می‌شدند ــ به‌علتِ آنکه با سوریه ارتباط

۱ــ مَجالِس المؤمنین ج ۲ ص ۲۶۵

داشته‌اند ــ فرض شده است.[1]

اشپولر می‌نویسد: «... مقارن بازمانی که طرفدارانِ اُمویان ــ که درین وقت، به‌موجبِ‌مرکزِ قدرتشان‌سوریه، سوری،(سوریه‌ای)نامیده میشدند، و عربهای رانده شده از خراسان به سوی نهاوند عقب نشینی می‌کردند، شهرِ قم پس ازدفاع و ردّ سادهٔ حملهٔ جناحیِ سپاهیانِ‌سوری ازکرمان، ۲۴ فوریه تا ۲۵ مارس سال ۷۴۹/ برابر با رجب۱۳۱هجری- سقوط کرد.

درینجا آتش پشتکار و غیرتِ مهاجمین با تصرفِ غنـایمِ فراوان مجدداً مُشتعل‌گردید، به‌طوریکه هنگام محاصرهٔ نهاونداز طرفِ‌قَحطبه و پسرش، در بهارسال۷۴۹م/ شعبان تا شوال۱۳۱ه.سه ماه پایداری کردند تا اینکه دراثرِقراردادِ سرّیِ سوریها باقَحطبه، هنگام حمله‌ای،دروازه‌های شهر گشوده شدوشهر به تصرف درآمد، و مدافعانِ بومی آن همگی به قتل رسیدند...»[2]

این کرمانیهای سرگردان که اوّل همراه کرمانی، وبعـد همراه عبدالله‌بن معاویه به مرو آمدند، و باپسرِ کرمانی‌نیزهمراهی کرده‌بودند، یك چند با قَحطبةبن شُبَیْب سردارِ معروفِ ابومسلم نیز در فتح نیشابور و ری همکاری داشتند، واز ری دو گروه شدند: بعضی در جزء سواران

۱ـ درتاریخ‌دهها نوع انتساب داشته‌ایم: دوهزارسال‌پیش فیل‌هِلِن، هزارسال پیش مُتعرّب، درهمین قرنِ پیش آنگلوفیل‌وروسوفیل، واخیراً امریکائی و فرانکوفون و امثال آن، نسبت‌هـای بابِ روز برایِ خُرد کردنِ حریف.

۲ـ تاریخ ایران در قـرونِ نخستینِ اسلامی، ترجمـه جواد فلاطوری، ص ۷۲.

قَحطبه به اصفهان و نهاوند رفتند، و بقیه خودبه کرمان بازگشتند، ودیگر خبری از آن‌ها نیست،ولی بسیاری ازین کرمانیها داغِ سوری برپیشانیِ آنان به معنای طرفداران سوریه، خورده بوده است.

شاید علت کنارگرفتنِ کرمانیها در ری این بود که به امرِ قحطبه تمام املاك و اموالِ مردم ری را مصادره کردند به این بهانه که اینان سفیانی هستند و سوریِ طرفدار بنی امیّه.[1]

۱- یك بحث کوتاه را می‌خواهم اینجا پیش بکشم که هر چند خارج از موضوع است‌ولی‌ممکن‌است بی‌تناسب نباشد. می نویسند که مختارروزی که خروج کرد چهارشنبه بود. (تاریخ نائین، ج ۲ ص ۷۲)؛ در افواه مردم مثلی است:«تخمِ چهارشنبه»، در افواه عامّه کنایه ازفُحش و ناسزا و دشنام است که به افرادِ شریر و مُزاحم و ماجراجو گفته می‌شود. (ریشه‌های تاریخی امثال، حسین پرتوی، ص۳۲۸).

از طرفی اهل تاریخ نوشته‌اند که «روز عاشوراء، چهارشنبه بود سنهٔ احدی وستین». (تاریخ سیستان، ص ۹۸)،همچنین این نکته یاد شده که برای مدتی، مُعاویه، روزِ چهارشنبه را به جای روزجمعه روزِ عبادت مسلمانان قرارداد و نماز جمعه را یك چند به دستورِ او روز چهارشنبه می‌خواندند و برخی به‌طعنه می گفتند که روزِچهارشنبه روزِ معاویه است.

این نکته را نیز توضیح‌دهم که‌در کرمان - خصوصاًدر کوهستانِ پاریز، مراسمِ‌چهارشنبه سوری اصلاً درآخرین چهارشنبه‌سال بر گزار نمی‌شود، بلکه این **چهارشنبهٔ آخرِ ماه صفر** است که به‌عنوان چهار-شنبه سوری مراسم برگذار می‌شود، و ضرب‌المثلی هم در ولایتِ ما هست که «چهارشنبه سوری و سیزده صفر هیچوقت با هم جمع نمی-شوند» و مقصود از آن اجتماع دوآدم. بد جنس و بد طینت است،

←

بعدها که سفّاح به خلافت رسید مردمِ ری از ظلمِ یارانِ ابومسلم

چهارشنبه سوری ما، مثلِ مردمِ گناباد، مُختص آخرین چهارشنبهٔ ماه صفر است. آن ضرب‌المثل هم دلیل براین است که چهارشنبه‌سوری، چهارشنبهٔ آخرسال‌نیست، وبه این صورت هم بیان می‌شود که وقتی دو نفر با هم قهرند. یا دو کار هیچوقت با هم همراه انجام نمی‌شود وبه‌طور کلی یکی با دیگری تلاقی و تصادف ندارد، می‌گویند: مثل «چهارشنبه سوری و سیزده صفر می‌مانند»، یعنی هیچوقت به هم نمیرسند. اگر مقصود چهارشنبه آخر سال بود، ممکن بود یك وقتی- براثر تفاوتِ سالِ قمری و شمسی ـ مطابقت پیدا کنند.

گویا استادمحیط‌طباطبائی‌درجائی‌نوشته‌اندکه«شصت وپنج‌سال پیش ازین، که مراسم چهارشنبه سوری در آخرین چهارشنبه از ماه صفرهرسال قمری در **زواره** برگذار میشد، آب و خاکستر و بتّه‌نیم‌سوخته سرِ راه عبور و مرور شبانه و برخانه بالا می‌گرفت. از زبان بزرگسالان که درین مراسم حضور پیدا می‌کردند می‌شنیدیم که این مراسم به یادبود قیام **مختار ثقفی** ـ که در کوفه به خونخواهی‌سیّد الشهداء برخاست و با طرفداران نهضت‌که از شیعیان‌آل علی ومقیم کوفه بودند ـ قرار گذاشته بود که شب چهارشنبه **آخر ماه صفر**، با برافروختن آتش بر بام‌ها و بر آوردن بانگ و هیاهو حضور خود را برای حمله به دارالامارهٔ‌کوفه اعلام کنند، و این آتش افروزی شبانه یادگار نخستین انقلاب یا قیامِ شیعه برضدّ بنی امیه بوده ... وبعدها شیعیان‌این جشن را به‌یادبود قیام‌نیاکان‌خود برای‌خونخواهی امام حسین و کشتن ظلمِ صحرای کربلا در دورهٔ عزت شیعه برپا میکرده‌اند».

آقای ابوالقاسم فقیری می‌نویسد در بعض‌دهات‌فارس کوزه‌ای را از بالای بام یا جلو خانه‌شان به زمین می‌زنند و این برای رفع بلاست، در نی‌ریز هرسال سه شب در بیستم بهمن‌ماه (؟) پشت‌بامها

به‌او شکایت بردند، و اودستور داد که اموال‌آنان پس داده شــود. این

→

آتش می‌کنند و تعجب درین است کـه به این آتش، **آتشِ تیرماه** می‌گویند ... آنها نیز آنرا مربوط به قیـامِ مُختارِ ثقفی می‌دانند. ضمناً تصور میکنند که هر سال که این آتش را می‌افروزند، مورچهٔ زرد که آفتِ روغن است— کم می‌شود. بچه‌ها بعد از افروختنِ آتش از پشت بامها بایکدیگر می‌گویند:

— بونِ ما، بونِ شما،

—.......

دم خونهٔ ما میش بره‌داره

— دم خونهٔ شما سگ توله داره

— دم خونهٔ ما چرخه‌رنگی داره

— دم خونه شما پاتیل منگی داره.

(روزنامه پارس ۲۲ اسفند ۱۳۵۶)

(منگ بر وزن سنگ به معنی ظرفِ قلعی نشدهٔ مسی است).

در اردبیل، **هفت ترقه** هم در چهارشنبه سوری در می‌کنند. اصولاً مراسم تُرکها درین جشن، با فارس‌ها بکلی تفاوتهائی دارد.

دریك نسخه تاریخِ خطی کرمان، نمیدانم به چه دلیل‌این کلمه با «صاد» نوشته شده، میرمحمد سعیدکرمانی که تذکره‌ای در تاریخ صفویه دارد، ضمن اشاره به شکایتِ مردمِ کوبنان به‌پای‌تخت ایران— اصفهان— می‌نویسد:

«... ملازمِ وزیر، رافعِ عریضهٔ مشارالیه و مـردم کوبنان در **یَوْم الأَرْبَعاء** ۲۹ شهر صفر— که **چهارشنبه‌صوری** بود— واردِاصفهان، و عریضهٔ مزبور را به حُجّابِ کریاسِ سپهر اســاس تسلیم و حقیقت عرض نمود...» (نسخهٔ خطی متعلق به‌مرحوم سید محمد هاشمی. این نسخه‌را آقای مجیدهاشمی دوست‌مکرم‌دراختیارنگارنده گذاشته‌اند).

چون تقویمِ درستی از صدرِ اسلام نداریم، تاریخِ‌تطبیقی قیام مختار، یا حرکاتِ خوارج مشکل است به روز و هفته تعیین شود، بــا همهٔ

←

شکایت در موقعی صورت گرفت که مردم به حجّ رفته بودند.

اینها احتمال دارد که این روز چهارشنبه به مناسبت اهمیتِ آن، برای قیام انتخاب شده باشد.

روایت شده است که مختار ثقفی هجده ماه ولایت یافت، (پایانش نیمه ماه رمضان ۶۷ ه/ ۵ آوریل ۶۸۷م). می‌نویسند: مختار درین روز خروج کرد و به انتقامِ قاتلان حسین بن علی (ع) پرداخت.

فضلای کرمان، چهارشنبه آخر ماه صفر را به چهارشنبه **سوء** تعبیر می‌کنند بر ضدّ **صفرالخیر** و صفرالمُظفّر، ولی باید دانست که چهارشنبه سوری (سرخی) مبحثِ دیگری است. (صدر بلاغی، تاریخ نائین ج ۲، ص ۷۴). باید عرض کنم که چون تقویم‌های اخیر ده روز مارس را عقب جلو کرده‌اند بنابراین پایانِ کارِ مختار حوالی ۲۵ مارس ۶۸۷م. بوده که تقریباً مصادف با نوروز است. در چهار محال بختیاری نیز به چهارشنبه سوری، چهارشنبه سرخی می گفتند. (مقاله حسینعلی بیهقی، کیهان فرهنگی اسفند ۱۳۶۵ ص ۲۱).

در میان فارسی مدان‌های قشقائی، جالب آنست که روز ۱۳ صفر را به‌عنوان نحوستِ سیزده مراسم دارند. ناصرخان قشقایی می گوید: «روز سیزده صفر- سوم آذرماه ۱۳۲۹، تاظهر، فارسی مدان‌ها نگذاشتند حرکت کنیم به مناسبتِ **نحوست‌سیزده**، ظُهرمهمانِ‌فارسی- مدان‌ها بودیم، بعد ازظهر حرکت کرده آمدیم به شورابدال‌خان...» (سالهای بحران، ص ۹۸).

این مقدمات را برای این آوردم، والبته جای‌بحثِ مفصّلِ آن اینجا نیست، که:

- نحوست سیزده بیش از آن‌که متعلق به ۱۳ نوروز باشد، مربوط به سیزده صفر است و بعد از اسلام پیدا شده، و در آثار پیش از اسلام که ازهمه جشن‌ها صحبت به میان می‌آید، خبری از سیزده و نحوستِ آن نداریم. در کوهستان ما، **شنبه سال**، یعنی

تَرَکتُ‌الرَّأیَ شاید اینکه ابومسلم، چهار سال بعد، به زبان آورد که:
بالرّیِ —تَرَکتُ‌الرَّأیَ‌بالرَّیِ؛ یعنی در ری بودکه عقلِ خود را از

→ اولین شنبه بعد از نوروز را همهٔ مردم به خارج خانه — وخصوصاً به باغها.می‌روند و پا بر سبزه می‌گذارند.

— چون معاویه، چهارشنبه را روز رسمی انتخاب کرده بوده، و حوادث مهمی دربن‌روزاتفاق افتاده بوده‌است،مردم ایران‌علی‌رغم بنی امیه، این روز را مراسمی قرار داده‌اند و جشن‌ها گرفته‌اند. من ندیده‌ام که جائی از مراسمِ پیش از اسلامِ آن یادی شده باشد.اگر تواریخ به ما کمك کند که مُختار روز چهارشنبه‌آخر صفر را برای اینکار قرار داده بوده ، چهارشنبه سوری مستقیماً با این‌حادثه ارتباط پیدا خواهد کرد .

— درکرمان اشاره‌ای‌هست‌که خوارج بیشتر مراسم چهارشنبه سوری را برپا می‌داشته‌اند، این ممکن است با عاشوراء که‌چهارشنبه بود و هم با مخالفتِ با بنی‌امیه — خارج از مسأله مُختارِ ثقفی — ارتباط پیداکنند. و درکرمان‌خوارج تا سالها و قرنها بعد از اسلام بوده‌اند وهنوزهم‌گویا در بعض نقاط کرمان و بلوچستان هستند.

— وآخرین و مهمترین حرفِ ما اینست کـه چهارشنبه سوری به این مناسبت لقبِ **سوری** یافته که مربوط به اهل سوریه و شام و حکومتِ‌شام و طرفدارانِ سوریه میشده است. در واقع مردم ایران دربعض جاها این چهارشنبه آخرصفررا—که روزطغیان علیه‌سوری‌ها بوده — بعدها **چهارشنبه سوری**‌نام داده‌اند، و مشکل است‌که بتوان آنرا با سرخی و آتشِ سرخ یا جشن و سورنسبت داد، ولو آنکه بگویند زردیِ من‌از تو، سُرخیِ تو از من..

همه این حرفها برای این بود که چهارشنبه را روز سوری‌ها بدانیم، همانطورکه‌طرفدارانِ سوریه را در کرمان و سایر ولایات «سوری» لقب داده بودند.

دست‌دادم» بر این مبنا باشد که بی‌جهت یارانِ او جمعی را در ری با او دشمن ساخته و اموال آنها را گرفته و به‌کسانی سپرده است که ازعهدهٔ ادارهٔ آن برنیامده‌اند، و حالا هم خلیفه شناس شده‌اند و ریشهٔ ابومسلم را دارند می‌زنند.[1]

بعضی اهل تاریخ نوشته‌اند که پس از آن که ابومسلم، ری را تسخیر کرد، یکی از یارانش به او گفت: اکنون شرقِ ایران وخراسانِ بزرگ در دستِ تُست، بهتراست ازهمینجا بازگردی و سلطنتِ خود را اعلام کنی. ولی ابومسلم نپذیرفت و گفت باید خلافتِ اموی را از میان بُرد.

بعدها، وقتی به حُلوان رسید، و دید چاره‌ای ندارد جز اینکه به خدمتِ منصور برود، باز یکی به او گفت:

ـ مصلحتِ رأی آنست که هم امروز به خراسان بروی،نه به کوفه.

و ابومسلم گفت:

ـ تَرَکْتُ الرَّأیَ بالرّیِ.

یعنی اگر مصلحتی بود در همان روز بود که من ری را گرفته بودم و هنوز عباسیان اعلامِ خلافت نکرده بودند، آن رای را من در ری جاگذاشتم، و امروز دیگر رفتنِ من به خراسان بی نتیجه است.

۱ـ ابن اثیر در حادثه شکایتِ مردمِ ری می‌نویسد:

«... کتبوا إلی السّفاحِ یتظلّمونَ مِنْ ابی مُسلم،فأمَرَ بِرَدِّ املاکِهِم،فأعادَ ابومسلم الجواب یعرف حالهم، وانهم أشَدّالاعدائه،فلَمّ یسمع قوله، وعزم علی ابی مسلم بَرَدّ املاکهم، ففعل» (ابن اثیر).

معلوم بود که ابومسلم از عدمِ رضایتِ مردم ایران از کارهای او، بعد از آنکه همهٔ یارانش را قلع و قمع کرد، آگاه بوده‌است.

تُندیِ کارابومسلم بود که قَحطبه را وادار کرد، بدون رعایتِ نظرِ ابومسلم، در کوفه، اعلامِ خلافتِ سفاح را به‌صورتِ «پیش‌رس» مدِّنظر قرار دهد.

ابومسلم اقلاً ده‌تن از نامورترین مخالفانِ بنی‌امیه را خود قلع وقمع کرده، در حالی که معلوم نبود برای چه‌کسی شمشیر می‌زند، به‌قول اشپولر، «باز، آخرین هدفهای وی در مُقابلِ عباسیان، تاریک‌مانده است»[1].

از همان اول هم هدف ابومسلم معلوم نبود، آنها به اسمِ امامِ ناشناخته و بی‌نام بیعت می‌گرفتند و نامِ امام را مکشوف نمی‌ساختند، واز تازه وارد می‌خواستند تا بیعت کند واین عبارت را به زبان آورد: لِلرضا مِنْ آلِ مُحمّد[2]... یعنی بیعت می کنم برای کسی که از خاندان محمد باشد وبه خلافت رضایت داده باشد؛ یا به خلافت برگزیده شده بوده باشد.[3]

حکومتِ پیش رس قَحطبة‌بن شُبَیب وقتی از مرومتوجه طوس شد، بازماندگانِ لشکر کرمانی و نصرِ سیار را که درینجا جمع‌شده‌بودند پراکنده ساخت و از آنجا به گرگان رفت و آنجا را

۱ـ تاریخ ایران : اشپولر، ص ۶۹

۲ـ اسلام در ایران پطروشفسکی:ص ۷۵؛ و ابن اثیر.

۳ـ مُرتضی یعنی برگزیده. رضا علاوه بررضایت دادن به معنی انتخاب کردن هم‌هست.

گشود،[۱] سپس به ری آمد و شهر راگرفت و فرماندارِ مروان را بیرون کرد، پس به اصفهان رفت و عامِربن‌ضَبّاره را فراری داد و خود برشهر چیره‌شد.[۲] از آنجا به نهاوند رفت و مالك بن اُدهم فرماندارِ نهاوند را تسلیم کرد، از آنجا به حَلوان (حدودِ قصر شیرین) رفت، وخندق کند و اُردو زدو از آنجا نامه به ابومسلم نوشت و گزارش کار خود را داد...[۳]

قحطبه از آنجا متوجه کوفه شد، و محمد بن خالِد قسری را که از هواداران بود به قبضه‌کردنِ شهر مأمور ساخت، قحطبه متوجه کوفه شد،و قبل ازآنکه به‌کوفه برسد، محمدبن خالد،روزِ **عاشورای** محرم سال یکصد و سی و دو (۳۰اوت ۷۴۹م.) با گروهی بسیار از یمانی‌ها به مسجد بزرگ کوفه آمد، و همگان جامه سیاه پوشیده بودند.[۴] در آنجا خطبه برای بیعت با ابوالعباس سفّاح خوانده شد و این خطبه را

۱ـ در ری و دَشتبی گروهی از خوارج و صَعالیك (عیّاران) بودند،قحطبه آنها را دعوت کرد به‌کتاب الله و سنّة رسوله و إلی‌الرضا مِن آلِ رسولِ‌اللهِ (ص) ، و چون نپذیرفتند با آنها جنگید وهمه را قلع و قمع کرد .

۲ـ قرآنی بر نیزه‌کرد و به‌اصفهانیها ‌وطرفداران شام گفت من شما را به آنچه درین کتاب نوشته دعوت می‌کنم. خالدبن بَرْمَك نیز با او بود . اما مردم به او توهین‌کردند ، و قحطبه به شهر حمله بُرد وهمه را به قتل رساند.

۳ـ الاخبارالطوال:ترجمه‌مهدوی دامغانی، ص ۴۰۶.

۴ـ و این باز نمونه دیگری است از انتخاب عاشورا برای یك اقدام انقلابی علیه حکومت. درین باب رجوع شود به"سنگ هفت قلم"، تأثیرِ عاشورا در انقلابات ایران، (ص ۴۷۰)

ابوسَلمهٔ خَلّال خواند که بلافاصله وزیرِ آلِ محمد شد.

قربانیِ دیگر

درین وقت هنوز قحطبه به کوفه نرسیده بود. بر کرانهٔ خاوری فرات اردوزد، و به سپاهیان خود فرمان داد که با اسبانِ خود از فرات بگذرند، وخود پیشاپیشِ آن‌ها به آب زد، سپاه قحطبه به این طرف رسید، اما قحطبه درین میان گُم شد.[۱] و هیچکس ندانست چه بر سر او آمد. برخی از مردم چنین تصورمیکنند که با اسبِ خود غرق شده است.

گفته شده است که مَعْن بن زائده هنگام عبورِ از فرات، قحطبه را باکمند کشید و درآب انداخت. «وقحطبه بر دستِ مَعْن بن زائده به‌شب‌اندر کشته شد».[۲]

ابن اثیر گوید قحطبه در حال مرگ گفت: اگر شما به‌کوفه رسیدید بدانید که وزیرِ آل محمد، ابوسَلَمهٔ خلّال باید باشد، و همه پذیرفتند.

از طرفی دیدیم که ابومسلم به محض اینکه شنید ابوسلمه سفاح را به خلافت برداشته فریاد زد بروید این مرد را هرجا دیدید بکشید. ازین مقدمه نتیجه می‌گیریم که میان قحطبه وابومسلم در مسألهٔ کوفه اختلاف‌نظر شدید وجود داشته.

۱ــ ترجمه اخبارالطوال ص ۴۱۱.

۲ــ مجمل‌التواریخ والقصص، ص ۳۱۸؛ وابن اثیر.

۳ــ مَعْن بعدها مشیر و مشار منصور خلیفه شد و به حکومت سیستان هم رسید. (یعقوب لیث.تألیف نگارنده‌ص ۹۳)

ابوسَلَمه نیز

آیا مرگِ مرموز قحطبه را نتیجهٔ این اختلاف نمی‌شود تصور کرد؟

ابوسَلَمه را تواریخ، وزیرِ آل محمـد، وابومسلم را امیرِ آل محمد نوشته‌اند و منصور در بابِ او گفته بود: یا اَبامُسلِم، انّکَ لَمْ تَزِلْ امیر آلِ محمّد، یعرفك بذلك الناس...[۱]

مهم آنست که ابومسلم، همهٔ طرفداران و عُمّال ابوسلمه را در ایران به قتل رساند، یعنی محمدبن الاَشْعَثْ را مخصوصاً به فـارس فرستاد، و او گفت که ابومسلم به من امر داده هر که را غیر از ولایتِ او دعوی کند گردنش زنم و چنین کرد.[۲]

حسن پسر قحطبه، دنبالِ کار پدر را گرفت و «بـه کوفه اندر شد بافزون از سی‌هزار مرد از خراسانیان و عراقیان ... و مردمان با او گرد آمدند اندر مَزْگِت...»[۳]

بادامِ تلخ

به قول یك مورّخِ شوروی، نتایج و عواقب قیام و استقرار خلافت عباسیان، از لحاظِ تاریخ اجتماعی ایران و تاریخِ اسلام در ایران بسیار عظیم بود: نخست این کـه پیروزیِ عباسیان به‌معنی تحکیمِ نظاماتِ فئودالی و زمین‌داریِ کلان بود. توده‌های مردم نه تنها چیزی به دست نیاوردند بلکه مالیاتها و بیگارهای ایشان

۱ـ ابن اثیر، اما در بعضِ کتب: «امینِ آل محمد» هم ضبط شده که نباید درست باشد.

۲ـ فقالَ بَلیٰ، امرنی ابومسلم انَ لایقدم احد عَلَیَّ یدعی الولایة من غیره الّاضَرَبْتُ عُنُقَهُ. (ابن اثیر).

۳ـ تاریخنامهٔ طبری، ص ۱۰۳۰.

در زمان خلیفه منصور بیش از بیش شد... نتیجهٔ دیگر پیروزی عباسیان عبارت بود از تفکیك و تحدیدِ حدود بین فِرَقِ گوناگونِ مذهبی و سیاسیِ اسلامی: یعنی مرز میان فِرَقِ مختلفِ شیعـه و خوارج از یك سو، و مذاهبِ سنّی از طرفِ دیگر معیّن گشت، و مذهبِ سنّت و جمـاعت، به‌طورِ قطع، به صورتِ معتقدات و مذهبِ رسمی دولتِ فئودالیِ خلفا در آمد...»[1]

کرمانیها مثلی دارند و می‌گویند: «بادام را، اگر سر و ته بکارند، تلخ می‌شود» ، ابومسلم هم بادامِ انقلاب را سر و ته‌کاشت، یاران خود همه‌را کشت، و گمان میکرد، وقتی خود تنها بماند، می‌تواند اَنا رَجُلٌ بزند، در حالی که یك سردارِ انقلابی را تنهـا وقتی می‌شود از میان برداشت، که در میانِ قومِ خود تنها بماند.

– این سبوگر نشکند امروز، فردا بشکند...

فرهنگِ مدیترانه‌ای

آن‌کسی کـه در بحبوحهٔ انقلاب گفته بود: «ما از رنجِ مروانیان اکنون خلاصی یافتیم، ما را رنجِ آل عباس نمی‌باید» یك واقعیّتِ مهم تاریخ را بـه زبان آورده بود. بنی‌امیه، قاتلانِ حُسین، بسیار بد بودند، ولی لااقل وارثِ یك تمدنِ بزرگِ یونانی و رومی بودند، یك روحیهٔ هنر دوستی و ادب شناسی داشتند، لااقل مسجد اگر می‌ساختند، مسجدِ اموی، کاری به بت‌خانه و معبدِ رومی نزدیك آن نداشتند، و صدای ناقوس را خاموش نمی کردند. یك سعهٔ صدر که زادهٔ فرهنگِ قدیم مدیترانه‌ای بود در دکترینِ آنها خودنمایی می کرد.

۱ــ اسلام در ایران، پطروشفسکی، ترجمهٔ کریم کشاورز، ص ۷۱

من نه‌می‌خواهم مثلِ آن آدمِ بی‌پروائی که کتاب در مکارم بنی‌امیه و «فضائل یزید» می‌نوشت، تعریف ازین طایفهٔ مطرود و ملعون کرده باشم، و نه‌می‌خواهم روضه‌خوانِ شمر باشم، ولی البته نباید انکار کرد که مردمِ سواحل مدیترانه، شمال و جنوب، از روم گرفته تا مراکش و از تونس گرفته تا مصر و ترکیه، همهٔ اینها وارث یك تمدنِ قدیم و قویمِ یونانی بوده‌اند و هستند-که به‌رعایت اصولِ دموکراسی و آزادی و اتّکای به رای عامّه شهرت دارند.[۲]

اینکه در این کشورها، بیشتر تا حدودی دموکراسی امکان‌بروز یا پایداری یافته، در واقع دنبالهٔ میراثِ همان تمدنِ یونانی است، و اینکه بنی‌امیه نیز تاحدودی به یك حکومت، اگر نه‌«لائیك»، لااقل غیرِدینی تظاهر می‌کردند،[۳] در حقیقت بر مبنای آن سابقه بود،واگر آنرا درست

۱ـ ابن زُهَیْرِ حری (متوفی ۵۸۳ه‍/۱۱۸۷م.) از بزرگانِ حَنابله کتابی نوشته بوده است در «فضائل یزیدبن معاویه»، کتاب نیست، و گویا ابوالفرج‌ابن‌الجوزی، برآن ردّنوشته بوده است. (نون جو ص۵۸۳، به نقل‌از ابن اثیر).

۲ـ درین مورد رجوع شود به مقدمهٔ استاد دکتر غلامحسین صدیقی، بر اصول حکومت آتن، ارسطو، ترجمه نگارنده، ص که و کط، ومقدمه نگارنده ص چهار، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۲.

۳ـ ترجمهٔ اسلام در ایران، ص ۷۱؛ پطروشفسکی می‌نویسد: «خلافتِ عباسیان نیز مانندِ خلافتِ امویان، دولتی‌غیرِ دینی بود»، وحال‌آنکه به‌عقیدهٔ من چنین نیست بلکه عباسیان تا قرنها، تعصّبِ شدید مذاهب اهل سنّت را داشتند، و فقط در اواخر کار یعنی از زمان خلیفه ناصر تا حدودی شیعیان‌امکان اظهارِ وجود یافتند.

با اسلام تطابق داده بودند، شاید دورانِ دُور و درازی را خلافت می‌کردند.

و این همان سعهٔ‌صدر و تربیت انسانی است که هنوز هم میراث آن را در سواحل شرقی مدیترانه، مثلاً لبنان، می‌توانیم مشاهده کنیم که با وجودِ هزاران گرفتاری و قتل وغارت و جبهه‌بندی وفرقه‌گرائی و دعوای فرنگی و مسلمان و شرقی و غربی، باز هم حاضر نیست همان دموکراسیِ نیم‌بندِ جمهوری خود را - که از چهار دیوارِ کاخِ جُمَیِّل فراتر نمیرود - تسلیمِ دیکتاتوری یك سربازویك گروهبان دیکتاتور مآب بنماید.

دیکتاتوریِ شرقی

ابومسلم دولت را از آنها گرفت، ولی نتوانست به کسی بسپرد که بتواند درجهتِ عامّه خدمتی شایسته انجام دهد، در واقع آن دولت را آورد در مرکزِ بین‌النهرین، در سرزمینی‌قرارداد که سابقه دو سه‌هزار سال‌حکومتِ‌بی‌امانِ دیکتاتوریِ سخت‌گیر داشت.و کوفه را مجدّداً مرکزِ قدرتی ساخت که منبع و منشأ اصلی بسیاری از «**دیکتاتوری‌های آسیائی**» و«استبدادِشرقی»- به تعبیر مورخین فرنگی- بوده است.[1]

اگر بوئی از هنر و فرهنگِ یونانی درشرق مدیترانه وخصوصاً دمشق به مشام می‌رسید، و معاویه با انتخاب وزیرانی‌ازنوع «سرجون» این معنی را تقویت می کرد ، ابومسلم، همهٔ‌آن بساط را زیرورو کرد، وحکومت اسلام را از سواحل مدیترانه کَنْد و به مرکزی آورد - کوفه و بعد بغداد- که چهارصد سال امانِ مردم راگرفت، وآخر کارهم‌همان

۱- نوین جو ص ۴۵۹ و۸۱۶.

مردم ناچار شدند، مثلِ مردم قزوین، از مغول‌ها دعوت کنند تا به ایران بیایند و شرق را از دیکتاتوریِ بنی عباس، و ترورهای اسماعیلی‌مذهبان نجات دهند، کالمُستَجیرِ مِنَ الرَّمضاء بالنّارِ...

قِسطِ عُمری یا عَدلِ علوی

بعضی‌ها فکر می کنند این‌دموکراسی که فی‌المثل در ترکیه جان گرفته و به هرحال این چند ده میلیون آدم که مثل آدم میرونـد پای صندوق رأی می‌دهند، تُخمِ این تربیت را از ماوراءِ سیحون و جیحون و به همراه اُغوزها و اَرْطُغْـرِل یا الب ارسلانِ سلجوقی، و حدّاقل به توصیهٔ خواجـه نظام‌الملك مؤلفِ سیاستنامه، همراه آورده با سرِ شمشیرهای خود در اطـرافِ ملاذگرد فرو کرده‌اند و بعد از هزارسال حالا دارد محصول می‌دهد. حال آنکه چنین نیست؛ اینها میراث چند هزار ساله‌ای از یونان داشته‌اند وروم‌هم تا حدّی آنرا مراعات کرده وبعد از اسلام نیز سنّت آن تاحدودی برقرار مانده است.

ابومسلم، اسلام را از آن مرکزِ علمی وفرهنگـی و از کعبهٔ اوّلِ مُسلمین وسکّوی معراجِ پیامبری برداشت و آورد در خاکی کاشت که پنجاه سال پیش از او حَجّاج‌بن یوسف آن را با خونِ موالی آب‌می‌داد و زیدالنّار آن را به آتش خشمِ خود گرم میداشت، و پنجاه سال بعد ازو، مشتِ استخوانِ امام موسی‌بن جعفر را۱۳ سال در زندانِ نمور و نمناكِ هرونی می‌پوساندند، و کسی حرفی به زبان نمی‌آورد.

ابومسلم، «عدلِ‌علوی»را به دست نیاورد، و «قِسطِ عُمری» را هم که می‌شد در سواحل شرقی مدیترانه پای بگیرد، دوباره به‌رومیان باز-

گرداند، و اسلام را آورد در بابل و کنار دجله‌وفرات، تحویل جانشینان بخت نصّر داد.

ظلم است که آدم، به‌این زحمت، حکومتی را به هوای آزادی و خدمت به خلق به دست آورَد، و آن وقت بدهد تحویل کسانی که در خشم وخشونت، از آنها که حکومت را ازدست دادند سخت‌تر وخشن‌تر باشند. بدین دلیل است که شیعه به‌هرحال، به‌جای دعا، به‌ابومسلم لعنت و نفرین می‌فرستاده‌اند.[۱]

همانطور که به قول یك سیاستمدار بزرگ اروپا، در بررسی تاریخ عالم ــ که مملو از جنگهاست، در واقع، صلح نبوده است چیزی جز یك فرصت کوتاه بین دو جنگ! در تاریخ ایران هم، متأسفانه، دورهٔ عدم تعصّبات قومی یا مذهبی، چیزی نبوده است جز یك دورهٔ

۱ــ این در واقع از نوع کاری است که قزلباش‌های صفوی کردند. یعنی حکومت را از چنگ هرج و مرج و همچنین خشونت و بی‌انصافی بایندُرها و ایبه سلطان‌های آق قویونلو و قراقویونلو و کوسه‌ــ حاجی والوند بیگ بستانَد و خارج کند و آن وقت دو دستی آنرا تحویل جماعتی دهد که از جبل عامل و لبنان آمدند و عبدالعلی کرکی سر خیل آنها بود و یك ایدئولوژی برشاه طهماسب تحمیل کرد که کلّ روح عارفانه و آزادی طلبی و بنده آزادکنی خانقاه شیخ صفی وشیخ علی سیاه‌پوش را تبدیل کرد به روح خشنی که بیست هزار و سی‌هزار بَرْده از گرجستان می‌آورد، و آن‌طور تعصّب را بر جامعه تحمیل کرد که همه محراب‌های مساجدایران را به فتوای او تیا سُر دادند ووقتی وزیری مثل میرغیاث‌الدین دشتکی اعتراض کرد، "شاه دین پناه حمایت مُجتهدالزمانی را نمود" (مجالس‌المؤمنین ص ۲۳۰) و وزیر به‌فارس رفت وخانه نشین شد. (حماسه کویر ص ۳۲۷).

استراحت کوتاه، میان‌دو دورهٔ طولانی حکومت‌های مقتدری که امپراطوری دویست ساله وسیصد ساله وحتی چهارصد پانصد ساله ترتیب داده بودند توأم با قدرتِ مذهبی و «فرّه ایزدی» و «خورّهٔ کیانی» و ولایتِ «مُرشدِ کامِل»[1]، و این حالت درطی دوسه هزار سال تاریخ، پی‌درپی تکرارشده است ــ به صورتِ یك لایهٔ نازك دُنبه یا پیاز در میان تکّه‌های گوشتِ پشتِ سرِهم در یك سیخِ کباب!

نومادری یا نامادری

حالا ابومسلم چه امینِ آل محمد باشد و چه امیرِ آل‌محمد، چه صاحب‌الدّعوة باشد و چه صاحب‌الدولة، چه ابومُجرم باشد و چه ابومُسلم، چیزی زیادتر از لقبی که به ستارخان و باقرخان، به‌صورت سردارِ اسلام و سالارِ اسلام دادند،[2] ندارد؛ شاید بهترین تعبیر را درین‌مورد حمزهٔ اصفهانی کرده، به قکرار، ازو به عنوان ناقل‌الدوله نام می‌بَرَد،[3] و این درست است، زیرا او دولتی را از خانواده‌ای و از پای تختی به پای‌تختی دیگر مُنتقل کرد، بدون آنکه خود کوچکترین نصیبی بُرده‌باشد.

در مَثَل مناقشه نیست، می‌شود آن را تشبیه کرد به‌این بارداریهای مصنوعیِ قرنِ بیستم ــ که نخست در اسرائیل باب شد و حالا گویا در سایرِ ممالكِ عالم هم هست؛ خانواده‌ای که بچه‌دار نمی‌شوند، نطفهٔ پدر را می‌گیرند و درلولهٔ آزمایشگاهی می‌پرورَند و بعد آنرا به رحمِ یك

۱ــ تعبیری است که مریدانِ قزلباش بسلطان حیدرِ صفوی و بعداً به شاه اسمعیل سرسلسلهٔ اوداده بودند.

۲ــ سنگ هفت قلم، چاپ دوم، ص ۲۴

۳ــ تاریخ سنی ملوكِ الارضِ والأنبیاء، چاپ برلین، ص ۱۴۰

زن–غیر از مادر– منتقل می کنند، این «نومادر» بچه را در رَحِم بزرگ می کند و پس از نه ماه می‌زاید، و آن وقت آن بچه را تحویل خانوادهٔ واقعی می‌دهند. شك نیست، که این رحمِ دوم که بچّه را پرورده، موردِ قبول هیچکدام نیست – نه پدر و نه مادر. مادر کم و بیش، خار–خاری در دلش هست، و از شرمگاه خود گاهی شرم‌دارد که باری لیاقتِ حفظِ امانت نداشت، و پدر نیز، گاهی به خود می گوید: این قحبه نه مریم است، این بچهٔ کیست؟

و در این میان، واسطهٔ اصلی، و ناقل‌النطفه، او دیگر از همه بی نصیب‌تر است که نُه ماه رنجِ بارداری کشیده، وحامل، یابهتر بگویم حاملهٔ امانتِ بقای حیاتِ دیگران بوده است.

ابومسلم، در واقع نطفهٔ انتی تِزِ خلافتِ اموی را چند ماهی در رَحِمِ قدرتِ خود پروردو سپس آن را بر سرِخشت انداخت وبه‌صورت سَنتِز خلافتِ عباسی، تحویلِ ابوسلمهٔ خلّال داد. به‌قولِ کمالِ خُجَندی:

لعلِ شیرین، به‌کامِ خسرو شد
کوه بیهوده می‌کَنَد فرهاد

شرابْ سرکه نشد...

مسأله اینست که در تاریخ، وقتی انتی تِزها در برابر تِزها قدّ راست می کنند، برخوردِ این دو نیرو، یك برآیندِ دیگری دارد که نه مطابق تِز (= خاست) است، و نه موافقِ آنتی‌تِز (= واخاست)، بلکه‌یك سَنتِز(= برخاست) به‌وجود می‌آید که غیر از خاست و واخاست، و اصلاً چیزِ دیگری است.[۱]

درست مثل آن می نماید که در فیزیك، در یك سطحِ شیب دار، دو نیرو،

۱– درمورد تفصیل این اصطلاحات رجوع شود به‌سنگ هفت قلم، ص ۲۲۷ و بعد.

یك شییء را، یکی به شرق بکشد و یکی به‌جنوب، آن شییء نه‌به‌شرق خواهد رفت و نه به جنوب، ولی به‌هرحال یك سوئی خواهد رفت، و آن سوی، طرفِ جنوبِ شرقی است.

یعنی فی‌المثل، یکی بخواهد یك اعرابی را از استانبول به مسکو (شمال) بکشد، ودیگری همان اعرابی را از استانبول به کعبه بخواهد بکشانَد، آن عرب نه به شمال خواهد رفت و نه کعبه، بلکه‌فشارِ دو طرف، او را، خواه ناخواه به ترکستانِ چین خواهد کشاند که در شرق است، تا جائیکه سعدی هم جوش بزنَد و بگوید:

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تو میروی به ترکستان است

در قضایای ابومسلمی و کرمانی نیز، نه شیعیان علوی به مقصد رسیدند، و نه خوارِج، ونه شیعیان زیدی، و نه طوایفِ شیبانی و نه قبایلِ یمانی و اَزْد و نه خودِ نصربن سیّار. نه‌کرمانی مقصود رادریافت و نه ابومسلم به هدف رسید. برخوردِ این نیروهای خشم‌آلود » یك راه سوم به‌وجود آورد که در کوفه، یك‌سرکه فروشِ کاسب‌کار، دستِ عبدالله سفاح راگرفت و از توی پستوی زیرزمینِ خانه‌اش- که محلّ سرکه ریزی بود- بیرون آورد و به مسجدِ کوفه بُرد و بر منبر نشاند، واعلام‌کرد که از امروز این مرد خلیفه است و من -که ابوسَلَمهٔ‌خلّال باشم- وزیرِ او و وزیرِ آلِ محمّد هستم، و عبدالله‌بن محمد بن ابراهیم نیز در همان منبر، با اینکه توان نداشت و بیمار و مُردنی بود، به‌اشارهٔ ابوسلمه، فریاد زد که

- اَناالسّفاحُ المُبیحُ!

یعنی من از ین پس، خونریز بی امان هستم، هر کس «جُم» بخورَد کُشته خواهد شد. بدینطریق، آن سر که‌ای که ابومسلم در خُم خیالات خود ریخته بود، در سر که فروشیِ ابوسَلَمه تبدیل به شرابِ مستی بر انگیزِ دیکتاتوری شد، و «انقلابِ اجتماعی» ملّتِ ایران، به صورتِ یك «انقلابِ خلّی» در آمد، که در پیِ خود، یك دیکتاتوریِ وحشتناكِ پانصد ساله داشت.

یك روحانی شاعر ــ که گویا اهل خوی بوده است می‌گوید:

فقیهِ شهر، بیا تا کـه انقلاب کنیم
شرابْ سِرکه نشد، سِرکه را شراب کنیم[1]

در واقع، خونِ آن سیصد هزار تنی که به دستِ ابومسلم کشته شده بودند[2] بدینطریق به هدَر رفت و بر باد رفت و ضایع و باطل شد.[3]

اما آنکه به خیالِ خود درین میان زده بود و بُرده بود،[4] مقصودم ابوسَلَمهٔ خلّال است ــ که اندکی زودرس دست بدینکار زد، او نیز خیری ندید. توضیح بیشتر اینست:

۱ــ شعر را از قول آقا سید ابراهیم علوی خویی شنیدم. اسم شاعر فراموش شد.

۲ــ «... منصور از صاحب خَرَسِ بو مسلم پُرسید کـه چند کشته است بومسلم؟ گفت: من دیدم پیشِ خود، و اندر حربها بدین دعوت شما اندر، سیصد هزار مرد کشته است...» (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۲۷).

۳ــ مقصود این نیست که بنی‌امیه خوب بوده‌اند، نه، اینها می‌بایست نابود می‌شدنـد، و اگر ابومسلم نبود، خودِ شامی‌ها یك روز این کار را میکردند. مقصود انتقالِ قدرتِ اسلامی است از یك مرکزِ متمایلِ به شوریٰ و رأی، به مرکزی که طبیعتِ حکّام آن هیچوقت در تاریخ با نظر مردم سازگار نبوده است.

۴ــ دو نفر دزد، خری دزدیدند / سرِ تقسیم به هم جنگیدند
آن دو بودند چو گرمِ زد و خورد / دزدِ سوم خرشان را زد و برد

لاحُکْمَ الاّ...

ابوسَلَمه برحسبِ ظاهر برقحطبه وحسن پسرقحطبه‌پیشدستی کرده و خطبه به‌نام سفّاح خوانده، و به‌هر حال در شروعِ نهضت، مقامی مهم دارد؛ زیرا، کوفه، بزرگترین‌شهرِنظامیِ آن روزِ بین‌النهرین را تسلیم کرده و خلافتِ عباسی را اعلام کرده است.

می گویند وقتی‌این خبر به‌ابومسلم- که هنوز درراه بود-رسید، یکی از سردارانِ خود، به‌نام مَروانِ ضِبّی را فراخواند و به او گفت: به‌کوفه برو ، ابوسَلَمه را از منزلِ امام ابوالعباس [سفاح] بیرون بیاور، وگـَردنش را بـِزَن وهماندم بازگرد...»[1]

صورتِ کشتن ابوسَلَمه نیز چنان بودکه «ابوسلمه هرشب پیشِ سفاح بنشستی، تا زمانی نیك، وبه مُسامرت مشغول شدندی. آن شب که کشته خواست شد ، او رابسیار بازداشت ، و چون از شب زمانی نیك بگذشت، ابوسلمه بیرون‌آمد، و قَتَلهٔاوکمین کرده بودند، چون‌ابوسلمه به‌کمینگاه رسید، ایشان بیرون جستند و شمشیر در او نهادند، وبه‌آوازِ بلند گفتند: لاحُکمَ‌الاّللهِ، تا مردم را گمان افتد کـه‌کشندگان ابوسلمه، خارجیان‌اند. بامداد در زبان‌ها افتاد که خارجیان، دوش، ابوسلمه را بکشتند[2].

۱- ترجمه اخبارالطوال ص ۴۱۲؛ ابن اثیر نام او رامُرادبن انس‌ضِبّی نوشته است.

۲- بلی، این شعارِ خوارج بودکه می گفتند و مینوشتند، لاحُکمَ الاّ للهِ، و یا اینکه می گفتند الحُکمُ للهِ، اما به هر حال سکّـه‌ای نیز از ابومسلم دردست هست که برروی آن نقش شده: إنّما الحُکم عِندَاللهِ. (اشپولر ←

و ابوسلمه چهارماه بیش وزارت نکرد...»[1]

نزدیکِ چهل سال‌پیش من گفته بودم:

هم سیاست این سیاست پیشگان را در گرفت
کشته شد هم مارگیر آخر به نیش مارها

ابوسلمه نامه به‌حضرت صادق نوشت وقبول نیفتاد،[2] بعد درحالی که ابومسلم در کردستان و موصل وسوریه و شام مشغول زد وخورد و گرفتارِ آتش وطوفانِ قلع وقمع بنی امیّه بود- موقع را پائید و دستِ سفاح را گرفت و بر منبر خلافت نشاند. معلوم بود که ابومسلم ازین حرکت او خشمگین است، و به همین دلیل کمر به قتل ابوسلمه بست و با آنکه ابومسلم خود او را وزیرِ آلِ محمد لقب داده بود، قاتلِ

۱- تجارِب السلف، تصحیح مرحوم اقبال‌ص ۹۹

۲- وقتی حضرتِ صادق‌نامهٔ او را در شعلهٔ شمع سوزاند این شعر رانیز به زبان آورد:

ایاموقداً ناراً لغیرِکَ ضوءُها و یا حاطباً فی‌غیرِ حبلِك تحطب

ای‌کسیکه آتش برافروختی و نورش نصیب دیگری شد، و ای آنکه هیزم کشیدی بر ریسمانِ دیگران و برای دیگران...
درین باب رجوع شود به تعلیقات مرحوم‌استادحسن قاضی‌طباطبائی، بر تجارِب‌السلف، چاپ دانشگاه تبریز، ص ۷۵

→

ترجمه فلاطوری .ص ۶۰).

اصولاً سکه‌هایی از کرمان که مردمش دشمنِ ابومسلم بوده‌اند به سال ۷۵۳م[۱۳۶ هـ.]از پدرزنِ ابومسلم ضرب شده. (ایضاً). آیا پدر زن ابومسلم، بعد از واقعهٔ کرمانی مأمورِکرمان واحتمالاً مأمور تنبیه مردم آن ولایت بوده است؟ لایَعلَمُ الّا الله، والحُکم للهِ، ولا حکم الّاالله. روزگاری بوده که هرکاری را زیرِ نامِ خداانجام‌میدادند.

حقیقی وزیرِ آلِ محمد، به تصریحِ ابن اثیر، مرار بن انس الضبّی است که از طرفِ ابومسلم مأمور قتل گردیده بود.[1]

جوان‌ـ گرائی هر انقلابی معمولاً اُفت و خیزی دارد، و چون نیروهای انقلابی عموماً جوان هستندو پیرها را بر نمی‌تابند، بسیاری از سالخوردگان، ولو آنکه در جهتِ انقلاب باشند، کنار گذاشته می‌شوند، بالنتیجه اگر در این امر زیاده روی شود، خیلی‌زود، انقلاب، نیروی فکری و رهبریِ عاقلانهٔ خود را از دست خواهد داد، و بسیاری از خطاهای تجربه شده را دوباره تجربه خواهد کرد. تجربه‌ای خونین.

ابومسلم و یارانش همه جوان بودند، و ابراهیمِ امام نیز علیٰ رَغْمِ پیرانِ کاردیده، جوانان را به‌پیران ترجیح نهاد، و آنها را مُنزوی ساخت. یك نمونه ازین پیران، سلیمان‌بن کثیر بود که خودش داعیِ انقلاب و مخالفِ بنی امیه بود و در خراسان برای بنی‌هاشم کار میکرد. یك‌روز ناگهان، نامه‌ای از ابراهیمِ‌امام توسط ابوسلمه به او رسید که یك جوانِ گمنامِ تندِ خشن را به‌رهبری وداعیگری خراسان‌منصوب کرده‌بود، واین جوان ابومسلم بود.

بلعمی این داستان را دقیقاً توضیح می‌دهد. وقتی نامهٔ ابوسلمه به سلیمان‌بن کثیر ــ که داعیِ آل‌محمد درخراسان بود ــ رسید، «... سلیمان، نامه را بخواند، او را خوش‌نیامد، گفت: **این جوان است**، و این کار را مردی باید پیر و با تدبیر... و نامه‌کرد به‌بوسَلَمه، که امام را نامه‌کن که این کار را مردی باید پیر و با تدبیر از اهلِ بَیْتِ تو ...»[2]

۱ــ ابن‌اثیر ذیل حوادث ۱۳۲ ه/۷۵۰م.

۲ــ تاریخنامه طبری ص۱۰۱۵

البته این شایعه زود بین‌طرفداران امام ـ کـه اغلب جوان بودند پیچید. پیشِ ابوداود رفتند که پیری بود از سرانِ دعوت.

«... اهلِ شیعَتْ او را بگفتند که‌از امام مردی آمده بود که‌دعوت ظاهر کند، و سلیمان او را بازگردانید. گفت : چرا؟ گفتند زیـرا کـه جوان بود ، و این‌کار نشایست.

بوداود،سلیمان‌راگفت:تو کافر شدی که فرمانِ‌امام را ردّکردی واگر امام دانستی که او نشاید اینجا نفرستادی. هم اکنون آن مرد را اندریابید. پس نَقیبی را بخواند از مهترانِ نقیبانِ مرو، نام او قَحْطَبةبن شُبَیب، و مر او را به دخول(؟) بفرستاد، و گفت: اگر تا دَرِ مکّه بباید شُدن، بشو تا او را اندر یابی. قحطبه بـه شتاب برفت، ابومسلم را به دامغان اندریافت، و بگفتش که بازگرد...»[1]

و این قحطبه همانست که با پسرش حسن، کوفه را فتح کرد، و سفّاح را بر منبر خلافت برآورد ـ بدون آنکه در آن مجلس، ابومسلم حضور داشته باشد. ما می‌دانیم که پیرانِ روزگار ـ که کرمانی یکی از آنها بود، و قحطبه ، هر دودرهمان سالهای اول‌انقلاب ودرگیرو-دارِ انقلاب به دستِ خودِ انقلابیّون کنارگذاشته‌شدند.

خواستها و ناخواستها

بگذریم ازین که می‌گویند، بعد از هر ساختمان، اوّل‌کاری که بَنّایان می‌کنند، چوب بَست‌ها را برمیدارنـد، ولی آیا واقعاً ابومسلم قصدش همین بود که انقلاب را تحویلِ آلِ-عباس دهد؟ یعنی آیا هیچکس مشیر و مشاور او نبود کـه

۱ـ تاریخنامه طبری ص۱۰۱۵ دخول نام موضعی در حجاز هست ، ولی با آنچـه ما در آن هستیم ظاهراً تباین‌دارد.

بگوید چه‌باید کرد؟

به‌گمانِ من، سرعتِ انقلاب ایران، و اینکـه از اطرافِ مملکت یك مرتبه مُدّعیان فراوانی سربرداشته وبا هم‌درزدوخورد شدند، فرصتِ این را برای هیچکس ندادکه برنامه ریزیِ آینده را داشته باشد. یعنی حوادثِ پی درپی فرصت به‌کسی ندادکه ببینند چه تصمیمی باید گرفت.

در موردِ این بی تصمیمی، کرمانی وابومسلم‌وسایرین همه‌به‌یك اندازه مُقصّرند، و شاید هم سرعتِ حرکت هـای اجتماعی و قدرتِ انقلاب آنقدر شدید بود که همهٔ آنها را پشت سر گذاشت.

به عبارتِ دیگر، آنها پیش ازآنکه‌بگویند چه‌چیزرا **میخواهند** درواقع به‌زبان می‌آوردند واعلام می‌کردندکه چه‌چیزرا **نمیخواهند.** آنها بَنی‌امیّه را **نمیخواستند**، ولی دقیقاً نگفته‌بودند و یا نمی‌دانستند که چه‌چیز را می‌خواهند؟[1]

۱ـ اتفاقاً چنین موردی درِ همین اواخر داشته‌ایم وچون مربوط به‌جناب دکتر صدیقی- مُهدیٰ‌اِلیهِ این یادداشتها - می‌شود، بی موقع نیست، آنرا تکرار کنیم. گویا اندکی پیش از انقلاب که‌گفتگو ازریاستِ وُزَرائی آقای دکتر غلامحسین صدیقی بود، و بحمدالله خیلی زود متوجه «مار» شدند، که لایُلدَغُ المؤمِنُ منْ جُحرِ مَرّتَیْنَ، گویا یك‌روز اعلیحضرت ایشان را خواسته وضمن گفتگوها، شاه‌گفته بود:

ــ اینهمه خدمت کرده‌ام، ولی نمی‌فهمم مردم چرا قدرشناس نیستند، شما آقای دکتر که توی مردم‌هستید، فکر می‌کنید اینها چه چیز می‌خواهند که ما به آنها نداده‌ایم؟

دکتر صدیقی، با همان لحنِ مؤدّبی که همیشه دارد گفته بود:

ــاعلیحضرتا، هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایـم. من فکر میکنم، مردم ←

اسبِ کیخسرو

ما میدانیم که در اوایلِ انقلاب «داعیان، آشکارا نامِ ابراهیم [امام] نبُردندی، و گفتندی: یدعوکم إلی‌الإمامِ‌العادلِ مِنْ آلِ محمّدٍ علیه‌السلام...»[1] یعنی فعلاً شما را دعوت می کنند که بیعت کنید به امامی که عادل است و از خانوادهٔ پیامبر است.

دوهزاروپانصد سال، وبیشتر است، که در ایران طبقهٔ متوسط به وجود نیامده، هرچه بوده، جمعی درمنتهای فقر ـ مُنتهی اکثریّت ـ وشماری اندك درمُنتهای ثروت وغنا ـ کسانی می‌توانستند درختِ تا کی از طلا تقدیم شاه

۱ـ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۳۱

⟶

فعلاً به همین اکتفا کرده‌اند که اعلام دارند که چه‌چیز را نمی‌خواهند!

خودِ شاه، در خاطرات خود، که تحت عنوان «پاسخ به‌تاریخ» ترجمه شده، در فصل ششم اشاره‌ای به این ملاقات دارد ومی‌نویسد: «... نخست به دکتر غلامحسین صدیقی عضو جبههٔ‌ملّی مأموریت دادم تا برای تشکیلِ کابینه اقدام کند، چون دکتر صدیقی را مردی وطن‌پرست می‌دانستم. او برای قبول این مأموریت هیچ‌شرطی قائل نشد، وتنها برای یك هفته از من وقت خواست تا دربن باره به بررسی بپردازد. . دکتر صدیقی به پیروی از خواستِ جبهه ملّـی از من تقاضا داشت که از ایران خارج نشوم، و اختیاراتِ خود را به یك شورای سلطنت واگذارنمایم، ولی قبول این تقاضا برایم‌میسّر نبود چون مفهوم دیگرش می‌توانست این باشد که من خود قادرِ به‌سلطنت نیستم. ولی باید اعتراف کنم که دکتر صدیقی تنها سیاستمدارِ مخالف بود که اصرار داشت‌من‌از ایران‌خارج نشوم...» (ترجمه در روزنامه اطلاعات).

بکنند،[۱] وگاهی سفره‌های یك فرسنگی در همین مازندران کـه زادگاه دکتر صدیقی است، برای مهمانانِ خود پهن کنند.[۲] پیش از اسلام‌مردم در انتظارِ سیوشانس بودندکه بیاید و مردم راازافراط وتفریط برهانَد،[۳] و هزار وسیصد چهارصد سال است، که مردمِ این مملکت در انتظار و آرزوی‌کسی هستند که بیاید، و دنیا را پُر از عدل و داد کند ـ بعد از آنکه پرازظلم وجورشده باشد ـ

قرنهـا و سالهـا اسب را برای کیخسرو و در دَمِ غاری در کوه دنا آماده می‌کردند،[۴] و پادشاهـان صفوی همیشه ۱۲ اسبِ شکیل بسته بودند،افسارِ این اسبهاابریشمی بود،ـ این اسبها حاضر یراق بود که‌اگرامام ظهور کـرد، بلافاصله شاه در رکابِ او سوار شود.[۵]

۱ـ پی‌ثیوس، ثروتمندِ زمان خشایارشا. (اژدهای هفت سر، چـاپ دوم ص ۳۵۸، نقل از ایران‌باستان).

۲ـ نون جو، چاپ دوم، ص ۷۷۵ به نقل ازابنِ اسفندیار.

۳ـ وبعد از دوهزارسال، آخر کار، تیمسار سیوشانسی ارتشبدِ آنان شد. سیوشانسی؟ بخُشکی ای شانس !

۴ـ نون جو، ص۳۶۶نقل از «مردم و شاهنامه».

۵ـ سیاست واقتصادعصرصفوی، ص۲۱۵؛اما، با وجودِ حضورِ همیشگیِ این اسبِ حاضر یراق، باز هم این مردمِ ایران بودندکه همیشه‌پیاده ماندند، ازخداکه‌پنهان نیست از شما چه‌پنهان، شاید امامِ زمان نیزبه همین دلیل در ظهور تعجیل نمی‌فرمایند، زیرا برأی العین مشاهـده میفرمایند که چه موجوداتی با اسبِ زین طلا حاضر یـراق منتظر ایستاده‌اند که به‌محضِ ظهورِ امام، دررکابِ او شمشیر بزنند وبرای اقامهٔ عدل، دست از آستینِ همّت درآرند.

یا امام بسم‌الله

درواقع، باز همان هیئت حاکمه منتظر بود تا با ظهورِ امامِ زمان، بر اسبِ حاضر آمادهٔ یراقْ طلا سوار شود، و نتیجه معلوم است وچه بسا که خودِ هیئتِ‌حاکمه،هم، همان‌اسب را سوار می‌شد.

«... مولانا فاضل ابوسلیمان زکریّـای کوفی، در کتاب‌صُوَر۔الاقالیم می آورد که چون سلطان سنجر بغداد را مستخلص‌ساخت، قصد سامره کرد. و در جامعِ سامره، غاری است که زعمِ شیعه‌آن است که امام محمّد مَهدی (ع) از آن غار خروج خواهد کرد. هر جمعه بعد از ادای صلوة، اسبی ابلق‌با زین طلا بر دَرِ غار مُترصّد نگاه میدارنـد و میگویند: **یا امام‌بسم‌الله!**

سلطان سنجر این حال مشاهده کرد و کیفیّت پرسید، اسبی دید به‌غایت رعنا و بی نظیر، پـای بر آن مرکب درآورد. چون سوار شد گفت: این اسب به دستِ من امانت است، هرگاه امام خروج کندتسلیمِ وی کنم.

گویند که این صورت بر سلطانْ مُبارك نیامد، و این بی حرمتی، هرچند ظرافتِ طبع سلطان خوش نمود ـ اماپسندیده نداشتند، ودر آخرِ دولت، معاشْ وإدرارِ عُلَما و مواجبِ زُهّاد را بربَست ـ و آن نیز سببِ زوالِ دولتِ او شده، غُـزّان برو خروج کردند، ومدتّی محبوس‌ومُقیّد بود، واکثرِ ولایات و ممالكِ خراسان و ماوراءالنهر و عراقَیْن ، بلکـه اکثر معمورهٔ عالم،در آن غوغا، خراب و یَباب شد ...»[1]

۱ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ، ص ۲۹۴؛ ظاهراً این مطلب را از آثارـ البلادِ قزوینی گرفته‌است. (ص۳۸۶).

گویا در کاشان نیز این رسم وجود داشت و سالها و قرنها، طایفه‌ای از غُلاةِ شیعه در کاشان، اسبها را برمیداشتند و هر روز صبح زود از شهر خارج می‌شدند و یکی دو تاده خارج شهر پیشواز امامِ زمان میرفتند، و چون مأمولِ آنان بر نمی‌آمد، بعد ازطلوعِ آفتاب به خانه برمی‌گشتند می‌گفتند: امروز هم نیامد، و باز فردا همین عمل راتکرار می‌کردند.[1]

مهمتر از همه اینها اینکه بعضی از مردم، یعنی مُریدانِ ابومسلم انتظار داشتند که خودِ همین ابومسلم که چانش به‌شکلِ کبوتری سفید به آسمان رفته، روزی به زمین باز خواهد گشت، و همهٔ آنها که استاد دکتر صدیقی کتابشان را دربابِ آنهانوشته‌اند قیام‌های مذهبی‌خودشان‌را

۱ــ مُستنبط از سخنانِ حضرت آقای یَثْرِبیّ، روحانیِ عالیقدرِ کاشان در رادیو، صبح جمعه، در برنامه‌ای که دربارهٔ آقای آیت‌الله یثربی تنظیم شده بود.

قزوینی در آثارالبلاد می‌نویسد: مِنَ‌العَجَبِ أنّ فی‌بلادِنا قوماً وأنا شاهَدْتُهم عَلی هذاالمَذهَبِ، ینتظرون صباح کُلّ یومٍ طلوع القائم علیهم، ولایقنعون بالإنتظار، بل یرکبون خیلهم، مُتوشِحّین بالسُیوفِ، شاکین بالسّلاح و یَخرُجونَ مِنْ مَساکِنهم الی خارجِ البَلَدِ، مُستقبلینَ للامام کأنّهُم قدأتاهُم بَریدأخبَرَهُم بوُرُوُدِهِ، فإذا طَلَعَ النّهارُ عادوا مُتأسفین، و قالوا: الیوم أیضاً ماجاء...»

(تعلیقاتِ نقض ص ۱۲۹۱، نقل از آثار البلاد، چاپ بیروت ص۴۳۲).

معنی همانست که‌صبح زودراه می‌افتند سوار بر اسب وشمشیر کشیده، از شهر خارج میشوند، وهنگامِ طلوعِ روز باز میگردند، در حالی‌که با تأسف می‌گویند: امروزهم نیامد...

بر همین مبنا بنا گذاشته بودند.

یك دلیلِ انکارِ شیعیان از ابومسلم نیز این بود که پیروانِ مُریدِ او، یعنی غُلاةِ ابومُسلمی، تاسالها و قرنها بعد ازو «... نوبتِ او بر سرِ چهارسويِ مرو شاهجهان می‌زدند؛ تا سنهٔ سَبْعَ عَشَر و سِتّمائه [۶۱۷ ه/ ۱۲۲۰ م]- که خروجِ چنگیزخان بود، اسپِ نوبتیِ او، بر درِ قصر او- که در مَرْوْ ساخته بود- [مهیّا و حاضر یراق] می‌داشتند...»[۱]

باز خدا پدرِچنگیزخان را بیامرزد که ما را از شرِّشیعهٔ بومُسلمیّه خلاصی داد،وگرنه هنوز هم، لابُدّ، در مرو می‌بایست یك اسب حاضر- یراق در انتظارِ ابومسلم نگاه داشت.

اینکه شیعیان نسبت به ابومسلم نظرِ خوش ندارند، یك دلیل آن نیز همین است.

آتش بگور دکتر صفا مفصلاً از تحریمِ خواندنِ «ابومسلم نامه»‌ها در عصرِ صفوی، به فتوای محقّقِ کَرَکیّ و بعض روحانیونِ دیگر، یاد کرده و گوید کار به آن‌جا رسید که «شاهِ دینْ پناه (= شاه طهماسب صفوی) به ندایِ دین‌پروران، لبّیكِ اجابت سرداد و مقبرهٔ ابومسلم را دوباره ویران کرد و فرمود تا هر کـه داستانِ بومسلم را بازگوید، زبانش‌را ببُرند...»[۲]

۱- طبقات ناصری، ص ۱۷۵

۲- از مقاله ایران نامه، در حالی که نسخهٔ ابومسلم نامهٔ کتابخانهٔ سلطنتی با این بیت شروع می‌شود:

به بسم‌الله الرّحمٰن‌الرّحیم ای دل زبان بگشا

که بسم‌الله الرّحمن‌الرّحیم است اوّلِ اُسماء

ابومسلم، قبر همهٔ بنی امیه را زیرورو کرد (گویابجز قبرِمعاویه) و استخوان‌هایشان را آتش زد، اما خود نیز هرگزصاحبِ قبری نشدکه مزارِ طرفدارانش باشد، و هیچکس از قبرِ او خبر ندارد، و گویا تنها آدمِ مؤمنی که در تاریخ از قبرِ او دیدن‌کرده تیمورلنگ بوده است.

بنابراین، هرچند من با کارهای شاه طهماسب موافق نیستم، اما درین یك‌جا می‌گویم: بگذار ویران‌کند، مقبره‌ای که تنها زیارت کنندهٔ معروفِ معروفِ آن، در تاریخ، تیمور لنگ‌باشد، سزایش همین‌است ولاغیر![1]

۱ــ صاحب ظفرنامه مینویسد، تیمور، «...چون ازسمرقندبه‌جانبِ‌سبزوار نهضت فرمود، در مزارِ صاحب‌الدّعوة،ابومسلم‌مَروْزی‌ــ که درحوالیِ نیشابور است‌ــ فرودآمده، و شرایطِ زیارت به‌جای‌آورده، وازآنجا به اسفراین توجه‌فرموده، توقف نمود تا اسبان فربه شوند» (حماسه کویر ص ۵۸۲، نقل از روضات الجنات؛ و هم‌چنین ظفر نامهٔ شامی چاپ فلیکس تاور، تجدیدِ چاپ،پناهی سمنانی ص۸۵)؛ ومن‌نمیدانم آیا واقعاً جسدِ ابومسلم به ولایتِ خودش‌رسیده،آیا منزل ومقام اورا مردم میشناخته‌اند و تیمور به‌آن اعتنانموده؟

آقای شیخ عبدالله نورانیِ نیشابوری به من می‌فرمودند که‌در نیشابور جائی به‌نام طفلانِ مُسلم هست. من‌گمان‌کنم‌مربوط به‌هرکس بوده پیش ازآنکه قبر باشد، یك قدمگاه بوده باشد.

خیلی جالب است که تازمانِ تیمور هنوز بقایائی از آثار و افرادِ اموی وجود داشته، که مُعینی‌نطنزی می‌نویسد:

تیمور، پس از تسلطِ برشام «... هرچــه سرداران خراسان و مازندران که همراه بودند ــ به‌تعصّبِ تشیّع ــ حفرهٔ گورخانهٔ معاویه و یزید،و شمر ذی‌الجوشن. (آیا قبر او هم در شام بوده ؟) و سایر

←

پدرانِ پیروزی اینکه از کرمانی در هیچ جای تاریخ‌ها تجلیل، یا حتّی یادِ مفصلّی نشده، علّتِ آن خیلی‌روشن‌است.ازقدیم‌میگفته‌اند: «پیروزی صد پدر دارد، و شکست عقیم است». وقتی یك تِزْ یا ایدئو-لوژی یا سازمانی شکست بخورَد، همه می‌گویند: کی بودکی‌بود، ما نبودیم. همه در برخوردِ با آن «سورهٔ برائت» می‌خوانند. امـا وقتی جمعی یاگروهی پیروز شد، همه به‌صورتی با او قوم وخویش می‌شوند. همه خواب‌نما می‌شوند که اجدادِ آنها اسلام را در پیش بینی‌های‌خود دیده بودند، همه بُحَیرای راهب میشوند، همه پیشگوئیِ سلطنتِ عثمان غازی و محمد شاه قاجار را در آستین دارند.

همه ادّعا می‌کنند که‌روزی بین راه به آقا محمدخان آب و غذا رسانده‌اند، حتی یك خانوادهٔ اراکی- هرچند اراك آن روزهـا شهری نبوده،[1] حتی ساداتِ کوهبنان که ادّعا می‌کنند آقا محمدخان در فرارِ

۱- در گزارشنامهٔ مرحوم ابراهیم دهگان آمده است: نخستین مردی که آقا محمدخان را استقبال کرد، ابراهیم‌خان وبرادرش اسماعیل‌خان بیات بودند، جدّ خاندانِ صمصام‌المُلكِ اراکی. (ص۹۵). حالا آقا محمد خان از اراك گـذشته باشد؟ از یزد گذشته باشد؟ از کوهبنان گذشته باشد؟ باید روزِ قیامت از خودِ او پرسید.

→

مَلاعینِ بَنی امیه را باخاك هامون گردانیدند و بـه لَـوْث ورَوْث بینباشتند...» (مُنتخب التواریخ، چاپ ژان اُبَن، ص ۳۷۹). درویش محمد طبسی هم یك جا اشاره دارد که « در شام ، امیر تیمور، بر یزیدیان منصور شد، **وایشان را کشت**، ومقبره و **منزلِ** یزیـد و یزیدیان خراب ساخت...» (رسائل درویش محمدِطبسی، چاپ‌خانقاه دکتر نوربخش،ص ۵۲۵).

ازشیراز، برخلافِ معهود، ازراه اصفهان نرفته بلکه از طریقِ بیابانِ کوبنان به تهران رسیده است.[1]

یکصدو چهارده نفر در زمان شاه طهماسب حقوق بگیرِ قزلباشی بودند که ما درجنگهای شاه اسمعیل شمشیر زده‌ایم. در تمامِ طولِ تاریخ، این حرفها هست. همه‌جا تانکِ سپهبد زاهدی اول به‌راه می‌افتد![2]

۱ــ یادوارهٔ محمود افشار، مقاله:افشارها در کرمان، ج۳، ص ۱۵۶۹

۲ــ این تانک را ــ که تصویر آن نیز در بعض جراید چاپ شده است، بیش از همه‌کس و پیش از همه‌کس، همین استاد عزیز بزرگوارمان جناب آقای دکتر غلامحسین صدیقی ملاحظه فرموده‌اند(کسی که این مقاله در یادنامهٔ پُر افتخارِ او نوشته میشود). داستان اینست که آن روز که کودتای سپهبد زاهدی صورت گرفت وخانهٔ مصدق را به‌توپ کوفتند، ووزرای مصدق ــ از جمله همین جنابِ دکتر صدیقی ــ هر یك ازگوشه‌ای فرا رفتند، مرحوم سپهبد زاهدی بر یك تانكِ ارتشی سوار شد و جمعی نیز همراه او بر دیـــوارهای تانک آویختند و با این هیئت به‌ادارهٔ رادیو (بی‌سیمِ سابق‌در جادهٔ شمیران ــ سیّدِخندان) رفتند و رادیو را گرفتند و سپهبد نطق پیروزی خـــود را از آن‌جا مستقیماً به اطلاعِ مردمِ ایران رسانْد.

بعدها همهٔ کسانی که می‌خواستند در بهره برداری از حوادثِ ۲۸ مرداد سهیم شوند، اوّل حرفی که میزدند این بود که ماهم‌همراه سپهبد شدیم و بر تانك نشستیم و رادیو را گرفتیم. بیشترِ آن‌ها که به وکالت و وزارت وشغل‌های مهم و سودهای تجارتی و سایر مزایای حکومت بیست و پنج سالهٔ بعدی رسیدند، خودرا از سوار شدگانِ بر این تانك می‌دانستند و هنوز هم بسیاری ازآنهالابُدّ حیات‌دارند. جالب‌اینست که یك‌روز، خسروِشاهانی که درخواندنیها "نمدمالی" را مینوشت ــ يك آمارِ سر دستی گرفت وبه‌صورتِ سؤال این نکته را ←

وعجیب است که‌حقِّ صاحبان اولیهٔ‌حق‌را ضایع می کند. همیشه پیروزی از آنِ گروههائی است که در عرف تاریخِ ما به «مُجاهدینِ روزِ شنبه» معروف شده‌اند.[1]

به قول خواجوی کرمانی:

۱ــ مُجاهدین روز شنبه اصطلاحی است در تاریخ مشروطه ایران. بعداز آنکه محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست، مردم ایران از جنوب و شمال به همراهی سردار اسعد بختیاری ومحمد ولی خان‌سپهسالار و یپرم ارمنی حمله به‌تهران بردند و در ینگی امام ارشدالدولــه را شکست داده و محاکمهٔ صحرائی کرده کشتند و خود روز جمعه ۲۷ ج۲/۱۳۲۷ ه. / ۱۶ ژوئن ۱۹۰۹م. تهران را فتح‌کردند.روزشنبه بعد از آن‌که محمد علی شاه به سفارت روس پناه بُــرد، جمعی در کوچه‌ها راه افتادند واسلحه پوشیده خود را جزء مجاهدین‌جا زدند و بعدها ازمزایای مشروطه هم بهره بُردند.ازاینها در تاریخ‌مشروطه به نام«مُجاهدینِ روزِ شنبه» یادکرده‌اند. (خاطرات عبدالله مستوفی).

→

مطرح کردکه به من جواب دهید: روی یك تانكِ معمولــیِ ارتشی چند نفر می‌توانند سوار شوند واصولاً سطح‌آن چندتا آدم‌می‌گیرد؟ ده‌تا؟ صدتا؟ هزارتا؟

در واقع بعدازقضیهٔ‌تانكِ سپهبد، مردم‌ایران کلاً سه‌دسته شدند:

۱ــ آنها که قبل از پیروزی خواستند سوار شوند، ولی در خیابانها کشته شدند،

۲ــ آنها که بعد از پیروزی سوار شدند و به مقصد رسیدند وبر کلیهٔ امور مسلّط شدند،

۳ــ و بالاخره اکثریّتی‌که هرچه دویدند به تانك نرسیدند...

مقصود اینست که باز تکرار کنم عبارتِ معروف را کــه میفرماید: «پیروزی صد پدر دارد وشکستْ عَقیم است» ، و شکست خورده‌ها تنهای تنها می‌مانند، مصداقِ قول شاعر:

به روزِ بی‌کسی، کس نیست غیر از شمع،یارِ من
ولــی او هم نــدارد طــاقتِ شب‌های تارِ من

رنج ما بُردیم و گنج ارباب دولت بُرده‌اند
خار ماخوردیم و ایشان گُل به‌دست آوُرده‌اند
گر حرامی در رسد، باماچه خواهد کرد؟ از آنك
رختِ ما، پیش از نزولِ مابه‌منزل، بُرده‌اند

در گیرودار منازعهٔ تِز (خاست) و انتی تِز، (واخاست) مُنتجه که من آنرا برخاست خوانده‌ام ـ همیشه نیرومند است، چون جوان است. مهم اینست که‌انتی تِزِ دوّم که برابرِ همین برخاست پیداخواهد شد، و آن سنتز را به‌صورتِ تِزجدیددرخواهدآورد، از کجا وچگونه وتوسطِ چه‌کسی انجام پذیرد.

پیش ـ قسمها — درینجا باید توضیح دهم که در طی‌تاریخ، کرمانیها، اغلب نخستین کسانی بوده‌اند که عَلَمِ واخاست یا انتی‌تِز را را بُلند کرده‌اند، وطبقِ معمول، وقتی پیروزی به دست آمده، آنها، از سایرین بی‌بهره‌تر و گاهی مغضوب‌تر وناتوان‌تر شده‌اند.

یك وقت من یك استقصاء ودر واقع استقرائی کرده بودم که‌همهٔ پادشاهانی که «بُن کَتی» و «ته سلسله» بوده‌اند عبورشان در دَمادمِ آخر ازکرمان بوده است، و درین میان از داریوش سوم و یزدگرد سوم، و امیر ابراهیمِ‌سامانی وبهرامِ لشکرستانِ دیلمی، وجلال‌الدین‌خوارزمشاه، و شاه منصورِ مظفری و سلطان احمدخانِ صفوی، ولطفعلی‌خانِ زند نام بُرده بودم،[1] حالا می‌خواهم یك نوع استقراء دیگر هم بکنم و بگویم

۱ـ البته‌اگر هواپیما اختراع نشده بود، شاید یك مهمان دیگر، آخرین مهمانِ قبل از جمهوری می‌داشتیم، چنانکه‌مرحوم رضا شاه نیزچون هواپیما سوار نمیشد، آخرین سه روزِ توقف خود را در ایران در کرمان و سیرجان گذراند و از طریق بندر عباس به جزیرهٔ موریس نقل مکان کرد.

که در گیرودارهای انقلاباتِ تاریخیِ ایران، بازاین کرمانی‌ها بودند که نخستین«گول»«را وارد دروازه میکردند، درحالی که البته «جایزهٔفینال» نصیبِ دیگران بود.

نخستین لعن

می‌توانم اشاره کنم که فی‌المَثَل، در همین قضـایای نقلِ خلافت ازبنی امیّه به‌بنی عباس، پنجاه سال پیش ازحوادثِ ابومسلمی، نخستین لعن که برمنبر بربَنی امیه شد در کرمان بود، و داستان مربوط می‌شود به خوارج وعبدالرحمٰن‌بن‌اشعث که‌علیه حجّاج برانگیخته شد، مرحوم احمد علی‌خان وزیری می‌نویسد:

«...عبـدالرحمن از نواحیِ کابل و سجستان واز آنجا به‌کرمان نُزول نموده، در جامِع آن بَلَد بر منبر رفته، ولعن بر ابوسفیان و معاویه و یزیدبن معاویة و معاویة بن یزید و مروان و عبدالملك مروان کرد، و مَطاعن و معایبِ آن‌ها را برشمرد.

اوّل لعنی که عَلیٰ رؤوس الاشهاد بر ملوکِ بَنی امیه شُد این بود ...».[۲] ، و این همان حادثـه‌ای است که عبدالله‌بن معاویه درآن وارد بود، و طرفدارانِ او کـه کرمانی بودند تا مرو هم رفتند، و ماقبل ازین صحبت کردیم.

۱ـ پیش از اسلام هم، اگر روایتِ سمعانی را در بارهٔخبیصی‌بودنِ‌مزدك، درست بدانیم، (آبادیِ نسا از توابعِ خبیص)، آن وقت می‌توانیم بگوئیم که نخستین ندای جدّی علیه حکومت چهار صد سالهٔ ساسانی نیز از کرمان برخاسته بوده.

۲ـ تاریخ کرمان ،وزیری، چاپ سوم، ص ۲۹۳؛ و این در سال ۸۲ه/ ۷۰۱م بوده‌است ــ چهل سال قبل از طغیان ابومسلم.

درسال ۲۰۸ه/۸۲۴م. حسن بن حُسین بن مُصعب از خراسان به کرمان رفت، و درآنجا با مردم کرمان همراه شده قیامی پی افکند، که مأمون ناچار شد سپاه به آن دیار بفرستد. ووقتی حسن را گرفتند وپیش مأمون بردند، او را موردِ عفو قرار داد.[1]

این گونه آشوبها و شورش‌های محلّی درکرمان و در سند که قسمتی از مشرق ایران را از مرکز خلافت جدا ساخت، برای عباسیان وظایف نظامی تازه‌ای به وجود آورد.[2]

خراسانیان را بزنید

کرمانیها، هم با محمود غزنوی جنگیده‌اند، هم بـا مسعودِ غزنوی . نخستینِ داعیانِ اسماعیلـی ـ امثال حمیدالدین کرمانی ـ مبنای کارشان مبارزه، در عینِ‌قدرت، بادولتهای مُتعصب و سختگیر بوده است، و سلجوقیان‌کرمان وعراق از آسیب آنان درامان نبوده‌اند.

ایستادگی مردم‌کرمان در برابرِ اتابکان فارس، اتابکانِ یزد،اتابکانِ خراسان، خوارزمشاهان، و بالاخره حُکامِ مغولی‌در تواریخ ما ثبت‌شده. نکتهٔ لازم به ذکر آنست‌که این مبارزه‌هـا همه‌جا صورتِ منفی داشت، به دلیلِ اینکه کرمان هیچوقت امکانات نظامی وسیع نداشته، و فراهم کردنِ نیروی مُبارزِ جنگی‌باحکّام وقت هیچوقت‌برای کرمان کارساده‌ای نبوده است . امـا، عدم همکاری ، بی اعتنائی بـه حکام، بایکوت کردنِ مأموران، و بالاتر از آن بـه راه آوردنِ حکامِ بی امان از طریقِ وعظ و

۱ـ ابن اثیر ذیل وقایع همین سال.

۲ـ تاریخ ایران‌درقرون نخستین‌اسلامی، اشپولر، ترجمه جوادفلاطوری ص ۱۵۹.

خطابه و راهنمائی و وصیّت به عدل، یکی از بهترین راههای مبارزه کرمانیان بوده، و در طولِ تاریخ آن را میتوان مشاهده کرد.[۱]

بعد از مغول، اولین پرچم علیه تعصّبات و سخت‌گیری‌های امیر محمد مظفری در کرمان بلند شد و مردم کرمان باحاکم موردِ اعتماد او که در سرمای زمستان یخ را می‌شکست و وضو می‌ساخت ـ دست‌یکی کرده ماهها در برابر او ایستادگی کردند، مقصودم پهلوان اسدِ خراسانی است که روزِ جشنِ ورزشی، نخستین انقلاب علیه او صورت گرفت، و مخدومشاه ـ که زنی بود در کرمان، «کرمانیان را گفت بروید خراسانیان را بزنید و از بازار برانید، در آن روز میانهٔ مردم کرمان و خراسان در میانِ بازار نزاع شد و ...»[۲]

پروندهٔ شیخ‌الاسلام

آن روز که هنوز کوکبه و دبدبهٔ صفویها گوشِ مردم و همسایگان را کَر میکرد، و کسی گمان نمیکرد که پایهٔ تختِ صفوی را موریانه خورده‌است، شیخ‌الاسلام کرمان به‌قول

۱ـ این همان مقاومتی است که منفی است و اثر خود را بروز می‌دهد، و در تاریخ گاهی به صورتِ نفرین از آن یاد می‌شود، ولی بهتر آنست بگوئیم **نفوس** مردم کرمان، همان چیزی که شاه شجاع مظفری هم از آن می‌ترسید و به برادرِ خود سلطان احمد، وصیّت می‌کرد: «... رعایای کرمان، مردمِ فقیر و مظلومند، و نفوس ایشان تأثیر عجیب دارد، با ایشان نوعی معاش کن که پدرانِ ما کرده‌اند، به کرم وعدالت ومرحمت...» (فرمانفرمای عالم، ص ۴۱۵، به‌نقل از کتب تاریخی). این نفوس، همان مقاومت منفی است که گاهی از های هویِ دون‌کیشوتی کارسازتر است.

۲ـ تفصیلِ این واقعه را در تاریخ کرمان، چاپ سوم ص ۵۲۶ می‌توانید ببینید.

کمپفر «... دستور داده بود مینیاتورهای قبیحی بکشند که به طرزی توهین‌آمیز در آن‌ها شاه سلیمان را به بادِ ریشخند گرفته بودند. آنگاه وی تصاویر را در داخلِ جلدی گذارده و مُهرِ دشمن خود (مستوفی خاصه) را بر روی آن زده. نمی‌دانم او چگونه توانسته بود مُهرِ صدرِ خاصه را به چنگ آورد، بعضی می‌گویند که او مخفیانه مُهرها را توسط زنِ خدمتکاری به دست آورده است، بعضی مدّعی‌اند که تقلید کرده بوده، عکس‌ها را جائی گذاشت که به دستِ کسی بیفتد که آنرا به شاه نشان دهد.

این پرده‌های نقاشی که در یکی از آن‌ها شاه سلیمان بر کُرّهٔ خری نمایانده شده بود، موجبِ حدّ اعلایِ خشم شاه شده و صدرِ خاصه را به‌زندان انداخت، و بالآخره مرتکب اصلیِ جُرم (شیخ‌الاسلام) شناخته شد و به زندان افتاد، و متحمّل سرنوشتی شد که قسمتش بود ...»[۲]

۱ــ ظاهراً مقصود آنست که با خر مرتکبِ عمل شنیع می‌شده‌است.

۲ــ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ سوم، ص ۴۰۹ (به‌نقل از سفرنامه کمپفر، ترجمه کیکاوس جهانداری).

داستان این واقعه مفصّل است و از رقابتِ میان شیخ الاسلامِ کرمان و حاکم کرمان که قوم و خویشِ شیخعلی‌خان زنگنه بود ــ آب میخورَد. خلاصهٔ آن اینست که شیخ‌الاسلام را به اصفهان بُردند و و تحتِ نظر بود. یك مُنشی کرمانی که حوادث آن را نوشته، میگوید: «شیخ الاسلام از صدر مکدّر خاطر شده، در تمهیدِ امری که مُورِثِ زوال جاه او گردد می‌بود، تا درین اقامت، فکری در خاطر مُخَمَّر، **وصورتِ پادشاه را کشیده،** آلات جارحه بر آن مُرتسم، و به **اُقبحِ وجهی** آن تصویر و تزویر را تمویه، و درصندوقچه گذاشته،

←

آیا این پرونده سازی علیه شیخ‌الاسلام کرمان، سی سال قبل‌از آنکه افغان به کاخهای بیستون و هفت دست راه یابد ـ به همین‌سادگی که کمپفر می‌گوید انجام گرفته است؟ لااقل باید قبول کرد که نخستین بانگ اعتراضی است که مردمِ کرمان علیه پادشاهانی بلند کرده‌اند که زنانِ خود را توی بخاری می‌سوختند،[1] وبعضی‌شان از بیماری‌سیفلیس می‌مُردند، [2] وبرخی از آنها ازفاحشه‌هایی که۱۲ تومان آن‌وقت«تاکْس»

۱ـ سیاست و اقتصادِ عصر صفوی ص ۲۴۳

۲ـ ایضاً ص۲۴۲

→

[مُهر] میرزا ابوصالح را بر درِ صندوقچه زده در قبری از قبرستانِ بابارُکن‌الدین [اصفهان] مدفون ساخته بود.

وچون پریزاد خانم، دخترزادهٔ بکتاش‌خان ـ زوجهٔ میرزاشفیع خَبیصی، در اصفهان.به جهتِ دعویِ ورثهٔ مرحومِ محمد زمان بیگ کلانترِ سابق مدتها بود که توقف داشت و د[ر] [ای]ن اوقات با شیخ‌الاسلام می‌بود، برسرِ قبری‌که صندوقچهٔ مَمهوره بود رفته، دو نفرزنِ دیگر با خود قرین، و به تَعازیِ‌مُردهٔ استخوان‌پوسیده مشغول می‌بود. در آن اثناء حیله‌ای که نبشِ‌قبر و آن سرّ آشکار نموده ، در حضورِ جمعی زنان، قضیهٔ صندوقچه را منتشرساخت... (رسالهٔ میرمحمدسعید مشیزی، نسخه خطی مرحوم هاشمی ورق ۳۵۵ ، این رساله راآقای مجید هاشمی دوست مکرّم دراختیار نگارنده گذاشته‌اند، وامیدوارم روزی به چاپ برسد. توضیحِ مفصل واقعه را باید در آن جا دید).

داستان ازین حرفها بیرون است . مُنتهی واقعیت بـه صورتِ مَسخ تعبیر شده، در حالیکه غوغائی بوده که عملاً به تبعیدِ گروهی کثیر از مردم کرمان و بم، و خصوصاً ساداتِ بم ـ انجامیده. آنهارا چهار سال وبیشتر در قلعهٔ مرو اسیر ساخته بودند.

داشته‌اندمالیاتِ «بَیتُ‌اللُّطف» می‌گرفتند.[۱]

و بنده گمان کنم آن آقا جمالی کرمانی نیز که سالها پیش ازین نقّاشِ کرمانی، و در واقع در اوایل عصر صفوی به مجازاتی سهمگین محکوم شد، شاید او نخستین کسی بوده که در حکومت پنجاه شصت ساله شاه طهماسب، ندای اعتراض را بلندکرده بوده‌است.[۲]

حبابِ آب سوار...

حتّی در روزهای آخر صفویه، آن روز که افغانها بر کرمان ویزد مسلط بودند، و آن روز که دخترِ شاه سلطان حسین و شوهرش نیز از پای‌تخت گریخته به یزدرفته بودند، باز، این عباس بیگ حاکمِ کرمان بود که «پسرِ خود را با پنجاه سپاهی به

۱ـ سیاست و اقتصاد عصرصفوی‌ص ۲۳۱

۲ـ «... و هم درین سال آقا جمالی ولدِ آقاکمالی کرمانی ـ که‌سالها درخدمتِ شاهِ عالم آرا تقرّب داشت، به واسطهٔ بعضی از اعمالِ ناصواب، [این اعمال را قاضی احمد متأسفانه شرح نداده است]، گرفتارِ کردارِ خود شد. درروز چهارشنبه دوم شهر صفر[۳۰/۸۹۷۳ اوت ۱۵۶۵م.] مغضوب گشت» و در روز جمعه چهارم شهرمذکور حسب‌الامر شاه‌عالمیان، علی خطیبِ مُحتسب،او را تخته‌کلاه نموده، درمیدان و بازار گردانید، و در روز پنجشنبه پنجم، شاه قلیِ سقّا به واسطهٔ ترکِ ادب و مکالمهٔ بی موقع، آنقدر لت خورد که به عالمِ آخرت پیوست. [چنان می‌نماید که یك توطئه گروهی در کار بوده‌و بازهم عواقب دارد، قاضی‌قمی می‌نویسد] «... در روز چهارشنبه‌غُرّهٔ شهرِ رجبِ سنهٔ مذکوره، آقا جمالی را با جمعی از غازیان‌خنوسلو [ظ: چپوشلو؟ چاوشلو؟]. ـ که کلمهٔ ردّه گفته بودند ـ به‌قلعهٔ الموت بُرده در انبار انداختند، و جمعی دیگر از آن مُرتدان را به قتل رسانیدند ...» (خلاصة‌التواریخ ، ص ۴۵۵).

یزد فرستاد تا از دامادِ شاه و دخترِ شاه دعوت کند که به کرمان آمده، درین شهر اقامت کنند ... »[۱]

گفت : من رفیقِ حاکمِ معزول و دُزدِ دستگیرم...

یاد خواجوی کرمانی به خیر که فرموده بود:

روزِ شادی همه کس یاد کند از یاران

یاری آن است که ما را شبِ غم یاد کنید[۲]

این بی هنگام بانگ برآوردنِ کرمانیان سابقهٔ تاریخی دارد، و هیچوقت نتیجه‌ای جز زحمت و گرفتاری برای کرمانیها نداشته،و از نمونهٔ همراهی با لطفعلیخان زند،در دمادمِ احتضارِ حکومتِ زندیه ، و تعصّب در حفاظتِ پناهندگانِ هلندی، در هنگامِ محاصرهٔ محمود افغان،و بیچارگی که کشیدند.[۳]

۱ـ برافتادنِ صفویان، نقل از یادداشت‌های مأمورِ هلندی، تألیف دکتر فلور، ترجمه ابوالقاسم سرّی، ص۲۶۹

۲ـ از غزلِ معروفش به مطلعِ

همچو شمعم به شبستانِ حَرَم یاد کنید
یا چو مُرغم به گلستانِ ارم یاد کنید
گر چنان است که از دلشدگان می‌پُرسید
گاهگاهی زمنِ دلشده هم یاد کنید

۳ـ وقتی محمودِ افغان مسجد و قلعه کرمان را ــ که مردم در آن متحصّن شده بودند ــ محاصره کرد (۷ نوامبر ۱۷۲۱م / ۲۷محرم ۱۱۳۴ ه)، محمود افغان از مردمِ محاصره شدهٔ کرمان خواست تا نمایندگانِ کمپانی‌های هندِ خاوریِ هلند و انگلیس و اسباب و اثاثِ رستم‌محمد‌ـ خان سعدلو را به او دهند. محمود می‌پنداشت که نمایندگانِ این دو

←

باید عرض کنم که در نتیجهٔ ایستادگی مردم کرمان برای تحویل

کمپانی بیست هزار تومان دراختیاردارند... درخواستِ او را مردمِ کرمان نپذیرفتند...» (برافتادن صفویان، ویلیم فلور، ترجمه سرّی،ص ۷۹)، نتیجهٔ کار معلوم است و در تواریخ ضبط شده، فقط می‌خواهم بگویم که میدانید کرمانیان در چه موقعیّتی این فداکاری را کردند؟ سرِ زمستان و قحطی و محاصره؛ به قول یکی از همان هلندی‌ها که اوضاع را روز بروز گزارش کرده است:«... سرانجام کمبودِ خوراك در قلعه، ساکنان آنرا ناگزیر به خوردنِ گوشتِ اسب، الاغ و سگ کرد! بسیاری از ساکنان قلعه چنان گرسنه بودند که لاشهٔ مردگانی را که دو تا دوماه ونیم پیش به خاك سپرده شده بود،از گورها بیرون می‌کشیدند. اینان به ناچار، اجساد را خام خام می‌خوردند زیرا موادِ سوختنی نداشتند ... گنــدم و جَوْ نخست هر من شش محمودی بود و اندکی بعد هر منِ کرمان به چهل محمودی رسید. بهــای گوشت از هشت تا چهارده محمودی در نوسان بود. سوخت از شش تا صــد و چهل، و نمك از شصت تا صد و بیست محمودی (هر منِ کرمان) در نوسان بود... جز کشتارهایی که در اثر شلّیكِ گلوله های توپ و سلاحهای سُبكِ افغانان رخ می‌داد ــ قحط، سرمای سخت همــراه با بارش دمادمِ باران، طوفان، تگرگ و بــرفِ **غیرعادی**، خلایقی کثیر را به‌خاك هلاك افکند... (ایضاً ص ۷۸). توضیحاً عرض کنم که سرما غیر عادی نبود، در تمامِ طول تاریخ، زمستانها،کرمان‌سردترین نقطهٔ ایران بوده و امروز هم‌طبق آمارِ هواشناسی چنین است. حادثهٔ محاصره هم در نوامبر ودسامبر رخ داده بوده که مصادف با آذر ودی‌ـ ماه است.اماحاکم کرمان،رستم‌محمدخانِ‌سعدلو، حدسِ من آنست که‌او از سعدلوهای پاریز بوده که ایل معروفی هستنددر «سَرْگُوْ» پاریز.

واقعاً قحطیِ زمان افاغنه، از قحطیِ زمانِ سلجوقیان و قحطیِ زمان غزها وقحطی زمانِ پهلوان اسد، و قحطیِ زمانِ آقا محمدخان هم بدتر وکشنده‌تر بوده است. (مقدمه تاریخ کرمان ص ۳۹ ببعد)

ندادن پناهندگانِ هلندی و انگلیسی، از کلِّ سی‌هزار خانوار مردمِ شهر، کمتر از ده درصدِ آن برجای ماند و بقیه‌مُردند یافرار کردند یابه‌اسارت افتادند، واز پنجاه هزارتنی که به قلعه پناهنده شده بودند، تنها سه هزار تن زنده ماندند تا پیشنهادِ صلح شد، و محمود از کرمان چشم پوشیده به اصفهان رفت... (۲۵ ژانویه ۱۷۲۲م/۱۷ ربیع الاخر ۱۱۳۴ه.) [۱]

راستی را که ما مردمِ کرمان

حُبابِ آب سواریم و باد در سرِ ماست

نه پولکِ تنِ دریا، نه چشمِ طوفانیم[۲]

آتش در چوب و فلك

همه می‌دانند که‌قبل ازمیرزا آقا خان و شیخ احمدِ روحی، این گلولهٔ میرزا رضا بود که نخستین فریادِ جدّی علیه قاجاریه را قبل از مشروطیّت، به هوا بلندکرد، درحالی که بعد ازمشروطه، آقاتقی‌پسرِ میرزارضا،تنها آنقدربه‌مشروطیّتِ

۱ــ بر افتادن صفویان، ص ۸۲

۲ــ شعر از شاگردِ قدیمِ من، و استادِ شعرِ امروز، آقای قدمعلی سرامی است با این مطلع

به بی نهایتِ خود غرّه‌ایم و می‌دانیم

که در حبابی آئینه گون به زندانیم...

من اگر جای سرامی بودم، شعر دوم را اینطور می‌آوردم:

حبابِ آب رکابیم و باد در سرِ ماست

نه ریگِ باد سوار و نه خشمِ طوفانیم

مقطع شعرِ او هم این بیتِ بسیار لطیف است:

رهایی، اوّلِ آوارگیّ و دربدری است

شکسته‌ایم وه قفس را شکسته می‌دانیم

خود رسید که به سمَتِ پیشخدمتِ مجلسِ شورایِ ملّی در آمد، و تا همین اواخر نیز زنده بود.[۱]

رفعت نظامِ نرماشیری نیز نخستین کسی بود که قبل از صدورِ فرمانِ مشروطه، انجمنِ غلامانِ آزاد را در بم وجیرفت پی افکند، وهمو بود که چوب و فلکِ سردار مجلّل را، پیش از اعلامِ مشروطه، در میدانِ وسطِ آبادیِ نرماشیر سوزانْد، و البته شش سال بعد از صدورِ فرمانِ مشروطه، توسطِ پسرِ عین‌الدوله، در قریهٔ مشیزِ کرمان (بردسیر) برابرِ دَرِ خانهٔ بهادرالملك برادرِ میرزا آقا خانِ کرمانی، به‌دار آویخته شد.[۲]

۱ــ میرزارضادرتهران، تحتِ حمایتِ حاج امین‌الضرب بود، واین آشنائی مسبوق میشد به سالیانی پیش از آن‌که حاج محمدحسینِ صراف، پدرِ حاج محمد حسن امین الضرب، براتهای دولتی را خرید و فروش می‌کرد، یعنی براتی که دولت به کسی میداد، حاج محمد حسین با کم کردن‌درصدِ مختصری از آن، پول آن را می‌پرداخت، و برات را نگاه میداشت تا چند برات که روی هم جمع میشد ــ مثلاً براتهای کرمان یا شیراز یا جای دیگر، آن وقت خود راه می‌افتاد و به محل میرفت و آنها را نقد میکرد. یك وقت‌مجموعهٔ براتهای کرمان آنقدر زیاد شد که حاج محمد حسین خود به‌کرمان رفت ودرسرای صالحِ ناظر (جغرافی کرمان ص۳۲) حجره گرفت و در همانجا مانْد وشروع به خرید و فروشِ براتها کرد، وآن‌قدر اقامتِ اوطول کشیدو براتهای او نکول شد وپولش ته‌کشید که بالاخره ورشکست شد و، پیرمردِ محترم، از فرطِ ناراحتی، در همان کرمان درگذشت و در همانجا به خاك سپرده‌شد. روابطِ گرمِ حاج امین با کرمان از اینجا شروع میشود وآقایان دکتر یحییٰ‌مهدوی‌ودکترعلی‌اصغر مهدوی‌نیز که گوشهٔ چشمی به‌کرمان و کرمانیان دارند، ازین سرچشمه آب میخورَد.

۲ــ رجوع‌شود به‌مقدمه نگارنده برپیغمبردزدان، (۱۳۳۰ه/۱۹۱۲م).

شمعیم و خوانده‌ایم خطِ سرنوشتِ خویش
ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

اولین سنگ یك وقت یکی از رجال جزء خاطراتش نوشته بود: وقتی رضا شاه از کرمان می‌گذشت: «... هنگام عبور با اتومبیل از یك قصبه یادهکده، حسب‌المعمول، زنان در کنار جاده ایستاده بودند، و با دیدنِ صفِ اتومبیلها [بچه‌ها] **شروع به پراندنِ سنگ کردند،** وچند سنگ هم به شیشه و بدنهٔ اتومبیلِ حاملِ اعلیحضرتِ رضا شاهِ کبیر اصابت کرد. اعلیحضرت به راننده دستورِ توقّف دادند و طبعاً اتومبیلهای همراهان همه توقف کرد. فوراً بخشدارِ محل و رئیسِ معارف را [دستور داده شد] به حضور بیاورند. اعلیحضرت از رئیس معارف پرسش فرمودند درین منطقه چند مدرسه دارید؟ بعرض رساند مدرسهٔ مهمّی نداریم ... اعلیحضرت فرمودند هر قدر بودجه لازم است تهیه میشود ، هرچه زودتر مدرسه تأسیس شود، و بعد دست به جیب بردند و دویست تومان به رئیسِ معارف مرحمت کردند و فرمودند با این پول اولین مدرسه را بسازید و به محضِ افتتاح، اولین درسی که به اطفال می‌دهید این باشد که به اتومبیلِ عابرین درجاده **سنگ نیندازند...**»[1]

نمیدانم چه طور تعبیر کنم، آیا طبقِ عادت، زنان و بچه‌ها سنگ انداخته‌اند، یا اینکه واقعاً ، اولین سنگ به اتومبیل اعلیحضرت ازطرفِ

۱- این مطلب را من از یك ستونِ روزنامهٔ پیش از انقلاب نقل کرده‌ام، اما نام و شماره روزنامه فراموشم شده، بنابراین ناچار باید عینِ آن را کلیشه کنم.

استاد می‌افزاید :
توسعه واقعی فرهنگ در زمان اعلیحضرت رضا شاه کبیر انجام گرفت، بطوریکه در همه جا وحتی درمیان ایلات و عشایر مدارس جدید تاسیس شد .

صحبت از زمان رضا شاه کبیر شد خاطره جالبی بیادم آمد، مسافرتی به استان کرمان میکردند و هنگام عبور بـا اتومبیل از یک قصبه دهکده حسب المعمول زمان در کنار جاده ایستاده بودند و با دیدن صف اتومبیلها شروع بپراندن سنگ کردند، و چند سنگ هم به شیشه و بدنه اتومبیل حامل اعلیحضرت رضا شاه کبیـر اصابت کرد.

اعلیحضرت براننده دستور توقف دادند وطبعا اتومبیلهای همراهان هم توقف کرد . فورا بخشدار محل و رئیس معارف را بحضور بیاورند.

اعلیحضرت ازرئیس معارف پرسش فرمودند در این منطقه چند مدرسه دارید و بعرض رساند مدرسه مهمی نداریم...

اعلیحضرت فرمـــودند ، هرقدر بودجه لازم است تهیه میشود تا هرچه زودتر مدرسه تاسیس شود وبعد دست بـه جیب بردند و دویست تومان به رئیس معارف مرحمت کردند و فرمودند با این پول اولین مدرسه را بسازید و بمحض افتتاح اولین درسی که به اطفال میدهید این باشد که به اتومبیل عابرین در جاده سنگ نیندازند.

شرحی از سنگ پرانی مردم به اتومبیل اعلیحضرت

البته سنگ پرانی کاری قابل توجیه نیست، ولـی سنگ به اتومبیل

کرمانیان پرتاب شده بوده؟[۱]

گاهی اوقات هم این اولین بودن بیخودی به‌حساب کرمانی‌ها نوشته میشود وبه‌قول خود کرمانیها «موش، توی‌چاه وسواسومی‌افتد!» از جمله موردی است که خشم رضاشاه راتشدید کرده،وتوضیح آن اینست:

اولین نفرین رضا شـاه وقتی در ماهان در مزار شاه ولی پیدا شد، تفسیرِ قرآنی را به او نشان دادنده از بختِ بد، متولّی باشی‌قدیم «شرحی در مذمّتِ سربازگیری نگاشته‌و بر واضع ومُجری آن قانون، لعنت فرستاده بود»[۲] خشمِ شاه را همهٔ مردم دیـدنـد و هم

۱ــ رضا شاه تنها دو بار از کرمان گذشته، یکی در ۱۳۰۹ش/ ۱۹۳۰م که از زاهدان به‌کرمان و سپس تهران آمد، و اگرواقعه درست‌باشدباید‌در همین سال بوده باشد، ویك بار هم در مهرماه ۱۳۲۰ ش/۱۹۴۱ م. که عازمِ موریس بود و رفتنِ بدون بازگشت، والبته دربن سفرسنگ نینداختند و با ۲۰۰ تومان هم نمیشد یك مدرسه ساخت.

۲ــ مرحوم مجد زاده صهباجریان این داستان را اینطور می‌نویسد: «... در سال ۱۳۰۹ ش (۱۹۳۰م) هنگامی‌که‌شاهنشاه فقید از طریق زاهدان به‌کرمان آمد،به محض ورود به آستانهٔ ماهان، جزوهٔقرآنی راکه روی مقبره بود برداشته بازمی‌کند، وتصادفاً نظرش به‌خطوطی که پشت جلد نوشته شده بود می‌افتد، وهمینکه‌آن‌خطوط‌را می‌خواند بی‌اندازه متغیّر شده، قرآن را به دستِ مرحومِ سردارِ اسعد می‌دهد، وغضب آلوده ازحَرَم بیرون می‌رود.

مرحوم سردار اسعد و تیمورتاش و نمایندگانِ کرمان و سایر مُلتزمینِ رکاب، وحشت زده خطوطِ پُشتِ قرآن را می‌خوانند. ومعلوم میشودکه چندین سال پیش از ظهورِ پهلوی، یکی از اهالی ماهان

←

مأمورین، و تقریباً بدون توقفِ قابل توجه،از کرمان گذشت. و دیگر تا آخرسلطنتِ رضاشاه، کرمان، هرگز درنقطهٔ نخستینِ اقداماتِ عمرانی نبود، دلیل آن اینکه روزی که شاه بعد از شهریور ۲۰ از کرمان رفت، در بندرِعباس، به مرحوم جم گفته بود: «... از قولِ من به اعلیحضرت شاه بگوئید که کرمان در زمانِ من بهرهٔ کافی از آبادی نبرده است، اعلیحضرت باید آن را جبران کند...»[1]

اولین و آخرین تبعید

چرا، بهره می‌بُرد، مُنتهی وقتی می‌خواستند کسی را تبعید کنند. اکنون که این مقاله در یادوارهٔ استاد دکترصدیقیِ مازندرانی چاپ میشود، بی مناسبت نیست اشاره کنم به

۱ـ مقدمه تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص ۹۱

⟵ که از دستِ مأمورینِ سربازگیری دورهٔ استبداد به جان آمده بود، شرحی در مذمتِ سربازگیری نگاشته و بر واضع ومُجری آن‌قانون لعنت‌فرستاده است.! شاه،بدون توجه به تاریخ نوشته، به خیال اینکه شاید تعمّداً این قرآن را در دسترسِ او گذاشته‌اند تا مظالمِ مأمورینِ نظام وظیفه را به وی یادآوری کنند، خشمگین شده است.

بعد از عزیمتِ شاه، متولی باشی بیچاره که بکلّی رنگ و روی خود راباخته و ازین سوء تصادف مرعوب شده بود، بازحمتِ زیاد سطورِ پُشتِ قرآن را محو کرده و آن را به‌عنوان هدیهٔ آستانه برای شاه سابق فرستاده است.

طول هریك از صفحاتِ قرآن ۴۵ وعرض آن‌ها ۳۳سانتیمتر است. در هر صفحه فقط سه سطر نگاشته‌شده،قسمتِ عمدهٔسرسوره‌های مُذَهّب را به مرورِ زمان از میان برده‌اند.

وقفنامهٔ مذکور در ورقِ اصلی پُشتِ اوّلین صفحهٔ جزوهٔ هفتم قرآن ثبت شده. این جزوه هفتم دارای ۹۸ورق است. دوصفحهٔ اول و آخرِ این جزوه تماماً تذهیب شده و نسبةً به سلامت‌مانده است.» (مقاله مرحوم صهبا، مجله یادگار، سال اول ، شماره ۹، ص۲۸).

چند تن از مازندرانی‌هائی که در برابرِ ضبطِ املاک و اموالشان مقاومت میکردند و تبعید شدند به کرمان ـ که از آن جمله خانوادهٔ ملک‌مرزبان بود و خانواده دیوسالار (که از قوم و خویشهای استاد دکترصدیقی هستند.) دربن میان میرزا طاهرِ تنکابنی، مُنتظم‌الملك، حسینعلی‌خان نوه سپهسالار، شیخ نورالدین، ساعدالملك خلعتبری‌امیر ممتاز،نام بردارتر از دیگران‌هستند.[1]

اعضاء این خانواده‌ها وقتی به کرمان رسیدندهیچ نداشتند،و برخی را هم همانروزها به‌جیرفت فرستادند که دیگر کسی از آنها برنگشت. اغلب دچارِ اسهال‌شده همان‌روزهای‌اول مُردند.

اغلب این تبعیدی‌ها، به علّتِ خُشکی هوا و اختلافِ حرارت و رطوبتِ میان مازندران و کرمان،و سایرِ عوارض، پوستِ بدنِ آن‌ها می‌ترکید و به تدریج‌خونریزی میکردند تا میمُردند.[2]

آن وقت‌ها حاج زین‌العابدین‌خان، رئیس طایفهٔ‌شیخیّه،ومردی

۱ـ اینکه کرمان، نخستین تبعیدگاه رجال و بزرگان بوده است، خود مسأله‌ایست که جای دیگر باید از آن صحبت کرد، درینجا تنهااشاره کنم به روایتِ بروس ـ مورّخِ کلدانی، که می گوید: وقتی کورش بر بابِل تسلط یافت: نبونید پادشاه بابل را در شهر بُرسیپ محاصره کرد «نبونید نتوانست در برابرِ مُحاصرین پافشارَد و تسلیم شد. کوروش با او به رأفت رفتار کرده، به کرمان تبعیدش کرد، تادرآنجا سکنی گزیند، نبونید درآنجاتا آخر عمر بزیست ودر همانجا درگذشت» (حواشی تاریخ کرمان چاپ سوم ص ۲۵۰؛ نقل از ایران باستان) و این مربوط به دو هزار و پانصد سال پیش است.

۲ـ این تبعیدها در سال ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۳ش/۱۹۳۲ـ۱۹۳۴ م. صورت گرفته بود.

متعیّن بود، همو بود که وقتی درصفِ مُستقبلین.او را به رضا شاه‌معرفی کردند شاه با تعجب گفته بود:

ـ خان و عمامه؟ دورهٔ آخرالزمان است...

به‌هرحال این حاج زین‌العابدین خان پیشکارِ مخصوص خود را فرستاده بود پیش این خانواده‌ها ـ و مخصوصاً قوم و خویشهای **میرزا طاهر تنکابنی**، اولاً چهل روز از آنها پذیرائی کرد، یعنی مهمانِ حاج زین‌العابدین خان بودند، بعد از آن نیز منظماً هرچندگاه یك‌بار مقداری گندم، برنج و روغن به آنها میفرستاد.[۱]

اموالِ منقول

نباید فراموش‌کنیم که بلافاصله بعد از رفتنِ شاه، این‌مؤیّد احمدی نماینده کرمان در مجلس بود که اظهار داشت «در دورهٔ ۱۷ سالهٔ سلطنت رضاشاه بالغ بر ۴۴٫۰۰۰ سند مالکیت به نامِ او صادر شده است.»[۲]

و باز همین رضا شاه در کرمان ، «... به دونفر از اهالی که به حضورِ او رسیده بودند گفته بود: هفت هزار میلیون تومان تموّل جمع کردم، و امروز که ازایران خارج میشوم هیچ ندارم.این تموّل را برای آن جمع کردم که به ملّت یاد بدهم که با جدیّت همه کار میشود کرد، و تنها به نان وگوشت نباید قناعت نمود.»[۳]

۱ـ روایت آقای‌فقیه تنکابنی

۲ـ مذاکرات مجلس ۱۳۲۰/۱۱/۱۲؛وروزنامه اقدام۱۳۲۰/۷/۱۳

۳ـ روزنامه بیداری شماره ۱۱ سال بیستم، تاریخ ۱۳۲۰/۹/۱۷؛ منتهی حرفِ آخر را مثل اینکه مستر **فوت** ، نمایندهٔ مجلسِ عوامِ انگلستان

←

وقتی هم که دشتی در مجلس اولِ مهرماه ۱۳۲۰ گفت: پول مال مردم است، باید به دولت برگردد، وآنگهی پولهای بانکهای لندن و امریکا و برلن چه میشود؟

مرحوم دبستانی که نمایندهٔ کرمان بود ــ (برادر مجدالاسلام، عموی مجدزادهٔ صهبا و بهرام خانِ مجد)، بلافاصله گفت:

ــ جزء اموالِ منقول است ...

و البته از آن روز به بعد دیگر به وکالت نرسید و تا آخرِ عمردر سرتختِ زرند بــه‌زراعت مشغول ماند.

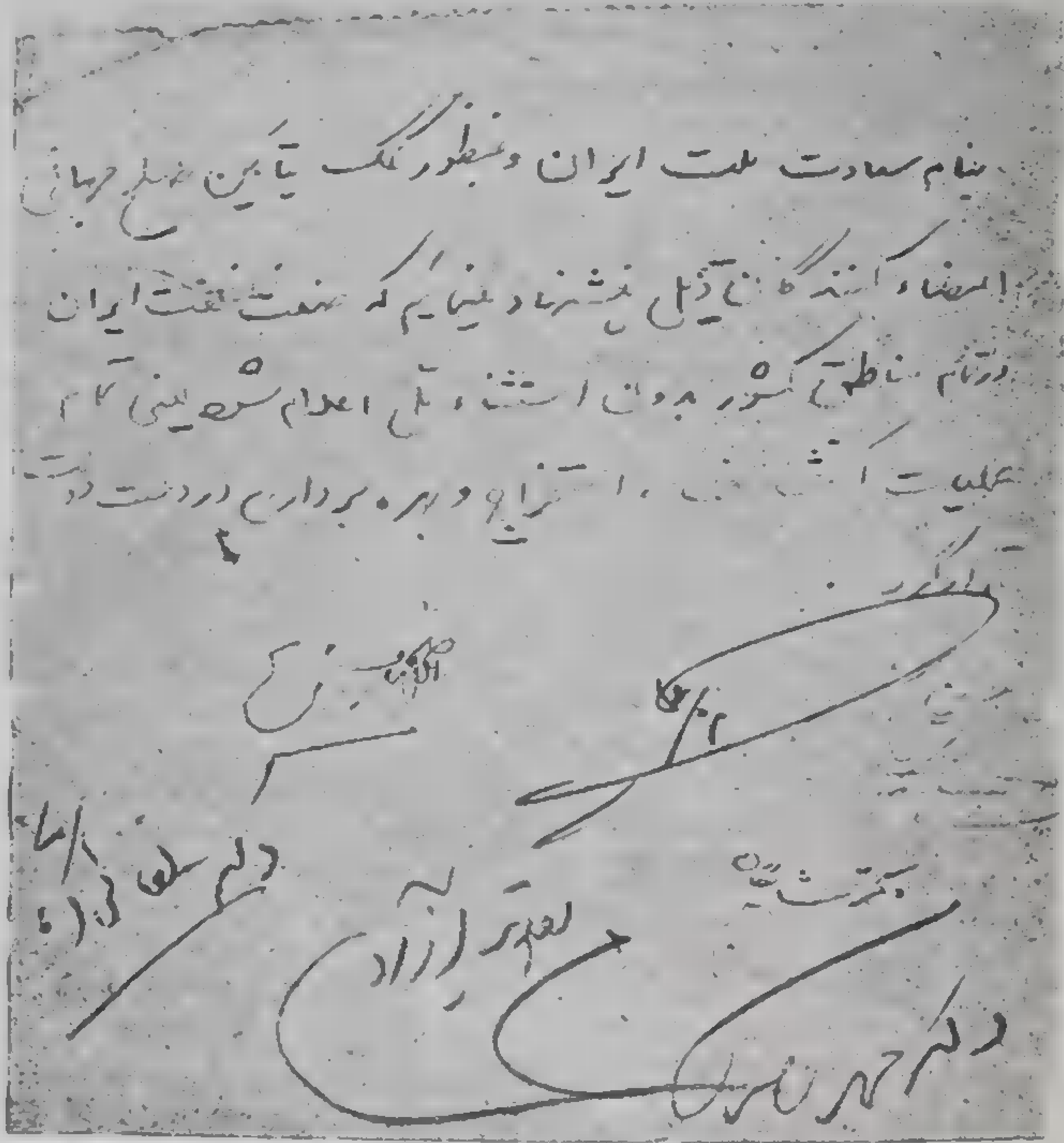
تیرِغیب و تیرِ چراغ

از هشت نفر آدمی کــه نزدیك به چهل سال پیش، «برای سعادتِ ملت ایران» پیشنهــاد ملی شدن نفت را به مجلس داده‌اند، یك نفر آن کرمانی است.[1]

۱ــ و آن یکی‌هم بیشتر سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد را ــ با اینکه خودش درکودتاشریك بود ــ درزندان گذراند، و بعد از انقلاب هم با اینکه جزء نخستین مُنادیان بعد از ۱۵ خرداد۴۲ بود ــ باز به‌وضعی ناگوار درزندان درگذشت. حتی درقضیهٔ ماك فارلاین، بعدازانقلاب هم آن هشت نفری‌که در مجلس‌نامه امضاء‌کردند، دونفرشان کرمانی بودند ــ یعنی یکی وکیلِ سیرجان، ویکی وکیلِ کرمان، که من عقیده دارم این دعای نفرین‌گونه کرمانیان بود که او را به مجلس پرتاب کرد. این حرفِ من‌دلیل برتأیید، هیچکدام ازآنها که نام بُردم ــ و خصوصاً تأییدِ همه کارهای آنها ــ نیست؛ مقصودم بیانِ «اولین» ها بود ــ که اینهم یکی از آنها.

← زده‌است که‌می‌گوید: «...رضا شاه، دزدان‌وراهزنان را ازسرِراههای ایران‌برداشت و به‌افرادِ ملّتِ‌خودفهماند‌که، مِنْ بعد، درسرتاسرِایران، فقط یك راهزن باید وجود داشته باشد!...» (ایران ما، شماره۵۴۷).

اما من، نسبت به رضاشاه هیچوقت به این تندی قضاوت نمی‌کنم، و چنانکه در تلاشِ آزادی گفته‌ام با مقایسهٔ با بعدی‌ها ■ او، درختِ جَوْزْ است و مُلکش سوا».


بنام سعادت ملت ایران و بمنظور کمک به تأمین صلح جهانی
امضاء کنندگان ذیل پیشنهاد مینمائیم که صنعت نفت ایران
در تمام مناطق کشور بدون استثناء ملی اعلام شود یعنی تمام
عملیات اکتشاف، استخراج و بهره برداری در دست دولت
قرار گیرد.

از هفت نفر آدمی که پیشنهاد ملی شدن نفت دادند ...

باز یکی از کسانی که بهجُرمِ هواداری مصـدّق به زندان افتاد ـ ومحکوم به ده سال زندان شد کرمانی بود، و مرحوم حبیب یغمائی شعری برای استخلاص او سرود:

مگـر این سیّدِ جلیل‌القـدر
زادهٔ خسرو خراسان نیست ؟[۱]

۱ـ شعر با این مطلع شروع میشود:

فرودین مـاه برجهـان خندیـد
لیك آوخ که بخت خندان نیست...

ودر آن گوید:

یاد یاران چـو شهد بود و کنون
هیچ تلخی چو یـادِ یاران نیست
دلـم از درد دوستـان خـونست
دوستان، این دلست،سندان‌نیست...
حـال زندانیان چـه مـی‌داند
آن‌که راجایْ کنجِ زندان نیست؟..
گـر شـود هـر شکستگی جبران
در شکستِ حیات، جبران نیست
یکصد و بیست ماه، ده سال است
یك خزان نیست، یك‌زمستان نیست
حبسِ مسعـودِ سعدِ سلمـان هست
صبرِ مسعودِ سعدِ سلمان نیست ...

و درآخر:

راههـا بسته است و، هیچ امید
جز به احسانِ شـاه ایران نیست
شهریارا به عفو کوش، بهعفو
که‌به ازعفو، پیش‌یزدان نیست ...

قسمت عمدهٔ این قصیده در مجلهٔ یغمـا سال هفتم،ص ۵۴۲ چاپ شده است بدونِ اسمِ مهندس رضوی.

شعـر را توسطِ مرحومِ علاء به شاه رساند و عفوِ او را گرفت، وآن سیّد جلیل‌القدر کـه مهندس سید احمد رضوی باشـد، به محض آنکه پا از ایران خارج گذاشت: در فرودگاه آتن کـه هواپیما برای سوخت‌گیری نشسته‌بود، به‌مُخبرین جراید گفت: **ایران باید جمهوری شود**[۱]، و هنوز طنین این صدا از رادیوهـای خارجی در گوش مردم

۱ـ پیر مرد یغمائی، میگفت: آن شعر را پیش علاء فرستادم و او به‌شاه داد، وشاه به تجدیدنظر وآزادی او اشاره‌کرد. مرحوم یغمائی گفت مرا بُردند به دادگاه نظامی و گفتند باید آقای مهندس تعهد بدهد که دیگر کاری‌ا نکند، تا آزاد شود. مهندس گفت: من نمی‌نویسم. یغمائی گفته بود: من از جانبِ او می‌نویسم و نوشته بود. آنها هم‌موافقت کردند، و مهندس آزاد شد.

گویا یغمائی در تعهدِ خود نوشته بود: تضمین می‌کنم که‌اگر دولت‌این سیّدِ اولادِ پیغمبر را خواست، خودم او را شانـه بسته تحویل دهم». آخر، اوهم سیّد بود و بنی عمّ همان مهندس رضوی!

مهندس بعداً به‌اروپا پروازکرد. در اولین توقف هواپیما برای بنزین‌گیری درآتن، چهارتاخبرنگار را پیداکرد، و در حضور آنها فریادزد:

ــ مملکت ما باید جمهوری شود.

در پاریس توقفِ او زیاد نبود، و وقتی به طـرف بلژیك راه افتاد، اتومبیلِ نو اتوماتیك که خریده بود به درخت یا تیرِ چـراغ تصادف‌کرد و درگذشت. این حرف او سالها پیش از آن بود کـه مرحوم آرامش یزدی اعلامِ جمهوری کـرده بود و توی پارك لاله، روی صندلی، یك‌تن آمد و راست راست او را با تیر زدو رفت، و هیچکس، نپرسید که ضارب که بود و چرازد؟ تو گوئی فرامرز هر گز نبود.

ایران بود که اتومبیل مهندس رضوی در حوالی مرزفرانسه و بلژیك با تیر چراغ برق-یایك درخت- درست نمیدانم، تصادف کرد و مهندس آناً درگذشت و جسدِ او را آوردنـد و در پِرْلاشِز، کنارِ قبرِ صـادق هدایت دفن کردند[1]، در واقع او نیز جزء اولین‌ها بود که قدرتِ مطلقهٔ بعد از کودتا را زیر سؤال قرارداد.

درطریقِ عشق بازی... وباز لابُدّ خودِ آقای دکتر صدیقی به‌خاطر دارند که دربُحبوحه شکست و در گـرما گرمِ بگیر و ببند، که هیچکس جرأت نداشت نامِ مصدّق را به‌زبان بیاورد، و بسیاری از وکلائی که استعفا داده بودند، تَفَوُّه میکردند که ما استعفا نداده‌ایم، باز این‌یك کرمانی بود که به ندای کمكِ دکتر مصدق پاسخ گفت و رسماً وکالتِ دفاع او را در زندان به عهده گرفت، و او مرحومِ بهرام خان مجدزاده بود، که لایحهٔ دفاعیّه هم نوشت و به‌زندان هم فرستاد و مرحوم مصدق نیزدرآن‌تصحیحاتی به‌عمل آورد که البته در جـریان محاکمات، بهرام خان را به دادگاه راه ندادند،[2] ولی او تاآخرین دقایق از کوشش باز-

۱- من دو سال پیش به زیارتِ قبرِ او رفتم. روزنامهٔ آن روز نوشت: اواخر هفته گذشته فاش شد کـه مهندس احمد رضوی نایب رئیس اسبق مجلس شورای ملی در یك حادثه رانندگـی دربین راه پاریس وبروکسل بدرود حیات گفته است. وی به‌هنگام‌فوت ۶۶ سال داشت وتاسال ۱۳۴۱ش کـه درتهران اقامت داشت عـلاوه بر نمایندگیِ مجلس، در دانشکدهٔ فنّی تهران به‌عنوانِ استاد تدریس میکرد.
(دروغ‌ازین بالاتر؟)

۲- برای ملاقات وکلای سه‌گانه دکتر مصدق (آقایان بهرامِ مجـدزاده کرمانی، حسن صدر، علی شهید زاده) بـا موکلشان محدودیت‌های

←

● اواخر هفته گذشته فاش شد که مهندس احمد رضوی نایب رئیس اسبق مجلس شورایملی دریك حادثه رانندگی در بین راه پاریس وبروکسل بدرود حیات گفته است وی بهنگام فوت ۶۶ سال داشت وتاسال ۱۳۴۱ که ←



بعداز سالها سال گذشته که به پاریس رفتم، برای فاتحه خوانی برمزار مرحوم مهندس رضوی در گورستان «پرلاشز» ادای احترام کردم.

از راست به چپ: طلوعی سمنانی، باستانی پاریزی، مهدی مهین، مبشلین امینی، دکتر محمدعلی امینی ویکی دیگر از دوستان.

گلی سرخ بر سنگ قبر مهندس نصب شده است.

نایستاد، وگویا مرحوم دکتر مصدق، اززندان مبلغی قابل توجه به‌عنوان حق‌الوکاله او نیز بعداً به‌صورت چك برای او فرستاده بود (واین‌روشِ مرحومِ مصدق بودکه حقِ‌هرکس را به جایِ خود محفوظ میداشت)، مرحوم مجدزاده در پشت چك، این شعر حافظ را نوشته و با احترام چك را باز گردانده بود:

در طریقِ عشق بازی، امن و آسایش خطاست
ریش‌بادآن دل‌که با دردِ تو خواهد مرهمی

← بی‌پایان و مشروط و مضایقی پیش‌آوردند. (مصدق در دادگاه‌تجدید نظر نظامی، جلیل بزرگمهر ج۳ص ۴۵).

مجله خواندنیها در همان تاریخ ــ شماره ۳۲ تاریخ ۲۲دیماه ۱۳۳۲زیر عنوان «کشمکش میان‌وکلای‌دکتر مصدق و دیوانِ‌کشور» می‌نویسد: به‌هرحال سه‌نفر وکلای غیر نظامی دکتر مصدق ــ آقایان بهرام مجد زاده، حسن صدر و شهیدزاده ــ تصمیم دارند در دادگاه تجدیدنظر وارد شوند، ولی گویا اجازهٔ ورود به‌آنها داده نخواهد شد، زیرا دادرسی ارتش معتقد است قوانین دادگستری شاملِ حالِ قوانینِ ارتش نمیشود. (ص ۹). در مورد ملاقات هم یکبار اجازه داده شد به این شرح : « تیمسار فرماندهی لشکر ۲ زرهی مرکز ، بنا به‌ابلاغ ریاست دیوان‌عالی‌کشور، غدغن فرمائید بامراجعهٔ آقای علی شهید زاده و حسن صدر و مجد زاده، جمعاً یا انفراداً ، **فقط يك جلسه،** برای آخرین دفعه با آقای دکتر محمد مصدق ملاقات نمایند تا آخرین اظهار و اعتراضِ خود را درموردِ رأی دادگاه تجدیدنظر کتباً یا شفاهاً وسیلهٔ ملاقات کنندگان به استحضار شعبه ۹ دیوانِ عالی‌کشور برسانند. دادستان ارتش، سرلشکر آزموده». (خاطرات و تألمات دکترمصدق. به‌کوشش ایرج افشار ص ۳۱).

یوسفی درچاه...

آن روز که مصدق به زندان رفت، بسیاری از آنها که از مجلس استعفا داده بودند، استغفار کردند و گفتند ما استعفا نداده بودیم، در آن روز دکتر مصدق و مهندس رضوی کرمانی وهمین استاد دکتر صدیقی، در چاهِ زندان، روزشمارِ مرگ میکردند، و شاه واطرافیان و برشُدگانِ تانكِ سپهبد مشغول چانه زدن با کُنسرسیوم بر سرِ چاه نفت بودند تا شیرِ آن را باز کنند و همهٔ مردم می‌دیدند که:

یوسفی درچاه و این کنعانیان
بر سرِ چاه‌اند، در سود و زیان

آری در چنین بَلبشو و دورانِ وانفسائی، باز این یك کرمانی بود، یعنی آدمی مثلِ بهرام‌خانِ مجد زاده که با اطلاع ازهمهٔ مخاطرات، وکالتِ دفاع از دکتر مصدق را قبول کرده بود.

البته این تهور بهرام خان هم بی پاسخ نمانده عرصه را بر او تنگ گرفتند تا جایی که خود را به دیوانگی زد (و البته زمینهٔ مساعد هم داشت)، و در جزء حزبِ خرانِ توفیق ثبت نام کرد، ولی بازهم نتیجه نداد. گفت:

قدرِ دورِ خران ندانستم — تافتادم به دورِ کونِ خران

به‌بهانهٔ موقوفات، علیه او شکایت شده بود و هر آن احتمالِ دستگیری او میرفت، تا در فروردین ماه ۱۳۴۸ (درست بیست سال پیش)، ناچار، آخرین تصمیم خود را گرفت، و شبانه تفنگِ شکاری خود را پُر کرد، بدون اینکه از رفتارِ او کسی سوءظنّی ببرد، به اطاقِ خود رفت، تفنگ را برابرِ دهن گرفت، با انگشتِ پا ماشه را چکاند، صدایِ تفنگ بلند شد، و این

نقطهٔ پایانِ کار او در آبادی خیط سرتختِ زرندِ کرمان بود.[1]

***

بتکدهٔ کهنه

میدانم که مقاله مفصل و طولانی شد، چه کنم؟ وقتی یك یادواره یا یادنامه راه می‌افتد، و احترام میگذارند و اعتنا

۱ــ یادواره افشار، ج۳، ص ۱۶۰۷؛ او درنامه‌ای که همانشب به تاریخ ۴۸/۱/۹ نوشته، می‌نویسد: خانم عزیزم، بسیار متأسفم ازین که به‌ناچار برای همیشه شمارا ترك می‌کنم، مخصوصا درین موقع که قدری هم گرفتاری دارید. ولی هرچه فکر کردم می‌بینم از وجودِ عاطل و باطلِ من کاری برای شما ساخته نیست، زیرا که خاطراتِ تلخِ گذشته، قدرتِ همه چیز را از من سلب کرده است ومشاهدهٔ وضع وحالِ من جزاینکه بر تجرّیِ بد اندیشان بیفزاید و موجبِ خفّت وذلّت باشد ومرامَذْقوق کند و شما هم غصّه‌بخورید ـ نتیجه‌ای ندارد... اعتراف می‌کنم که‌نزدِ شما شرمنده‌ام ودرمقابلِ صمیمیت وفداکاریهای شماخدمتی‌نکرده‌ام... بیش ازین قادر به‌نوشتن نیستم، خدا حافظ ...»

این نامه‌را خطاب به خانم وکیلی همسرِ خود نوشته و درهمان شب خودکشی کرده بوده است.

بهرام‌خان‌فرزندِ مرحومِ‌مجدالاسلام کرمانی بود. پدرش‌قبل از آنکه فرمان مشروطه صادر شود به دستور عین‌الدوله به‌کلات تبعید شد و در کلات بود که خبر رسید فرمانِ مشروطه توسط مشیرالدوله برای مردم خوانده شده است، و از همانجا بود که این شعر را به مرکز مخابره کرد:

دیدی که خونِ ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

البته، مجدالاسلام هم هیچوقت به گردِ مشروطیت و وکالتِ بهارستان نرسید که هیچ، چند صباحی به احتمال همراهی با ظل‌السلطان در حبس مشروطه خواهان هم ماند.

خری که خریت را از اجداد خود به ارث برده است

● خری با سابقهٔ ۳۰ ساله، با خریتی اعجاب‌آور به سر طویلهٔ مرکزی حزب خران رو آورده است.

● یکبار دیگر، با عرعر رسا اعلام میکنیم که:

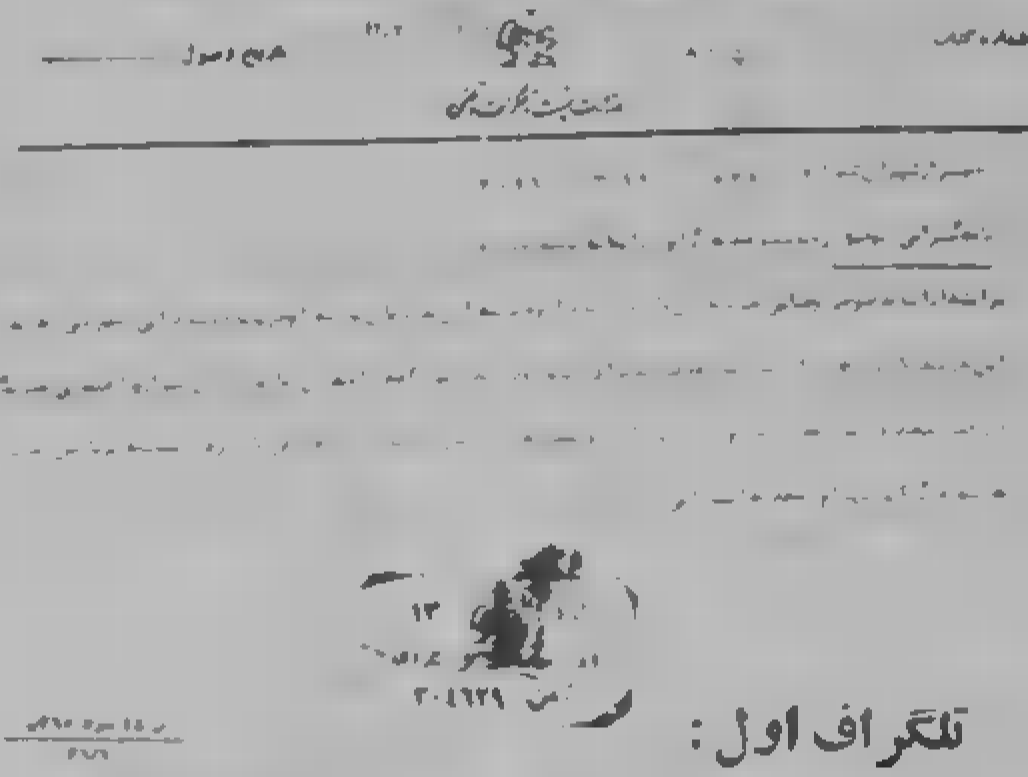
حزب خران، تیول هیچ خر بخصوصی نیست. محل عروتیز تمام خران است

مقدمه

در شمارهٔ قبل مجلهٔ سپید و سیاه، رپرتاژی از حزب خران چاپ شد که مانند سایر مطالب و مسائل مربوط به حزب خران، افکار عمومی را بخود جلب کرد.

پس از چاپ و انتشار این رپرتاژ، تلگرافی از شیراز در تاریخ ۴۷/۳/۲۶ به سرطویلهٔ مرکزی حزب خران رسید که تمام اعضاء را در بهت و حیرت فرو برد.

این تلگراف از جانب خری مخابره شده بود که سابقهٔ خریت موروثی داشته و تأسیس حزب خران، چنان او را به هیجان آورده بود که گوش از سم نمی‌شناخت. اولین تلگراف این خر که معلوم است در اوج هیجان مخابره شده عیناً در بالا کلیشه شده است.



تلگراف اول:

نیز پدر خر بنده بودهو شما از آن خر سقط شده کوچکترین یادی نکرده‌اید. البته ممکن است بواسطهٔ اینکه اطلاعی از آثار و اعمال او نداشته اید. اغماض کنم ولی متوجه باشید که: «پیش از من و تو نیز خرانی بودند!» که از سرکار خیلی خرتر وجفتک‌انداز تر بوده اند.

خواهشمندم این مختصر که عنوان مقدمه معرفی از مخلص بپذیرید تا بعداً خریت های متمادی اجدادم را نیز نشان دهم تا بدانید که مخلص بحکم میراث و فطرت خری تمام‌عیار بوده و هستم و خواهم بود.

ارادتمند: بهرام مجد خاندانی
از [illegible] زرند کرمان

پس از مطالعهٔ این نامه سرطویلهٔ مرکزی حزب یکپارچه شور و هیجان شد، صدای عرعرهای تشویق‌آمیز خران سرطویله را به لرزه درآورد و متعاقب آن، عرعر رسای اعضاء که دسته‌جمعی به افتخار این خر سرود حزبی میخواندند درفضای سرطویله طنین افکن شد.

تلگراف دوم

پایان سرود حزبی اعضاء، مقارن با وصول دومین تلگراف از این خر اصیل وواقعی بود. متن دومین تلگراف او را هم جهت اطلاع کلیهٔ خران، عیناً درزیر کلیشه می کنیم:

اعضاء حاضر در سرطویله، بی‌اختیار با عرعرهای ممتد و به ابراز احساسات کردند ولحظه‌ای بعد، برای دومین بار سرود حزبی را بطور دسته‌جمعی خواندند.

آنگاه در میان شور و هیجان عموم خرهای حاضر، تصمیم گرفته شد که نامهٔ زیر به این خر شریف نوشته شود:

بهخر واقعی، بهرام خاندانی

تلگراف ها و نامهٔ آن خر گرامی عز وصول بخشید. حزب خران به وجود خری مثل شما افتخار میکند و بخود می بالد. اینک از شما خر گرامی دعوت می‌کنیم که سرطویلهٔ ما را باسم‌های خود مزین کنید تا با نیروی بیشتری در پی احقاق حقوق از دست رفتهٔ خران، مبارزهٔ خرکی را شروع کنیم. حزب خران همیشه و همه وقت به وجود خرهائی چون شما افتخار کرده و خواهد کرد.

مدارک لازم را بفرستید تا طی تشریفاتی که در شان خری مثل شما باشد، کارت عضویت شما صادر و تقدیم شود.

حزب خران
پاسدار منافع و حقوق تمام خران

توضیح: چاپ قصیدهٔ خرکی پدر شما بعلت کمی جا مقدور نشد انشاءالله در شماره‌های آینده از آن استفاده خواهد شد.

پایان

یک نامهٔ هیجان‌انگیز

هنوز اعضاء خران در حال مطالعهٔ این تلگراف بودند که نامهٔ زیر از همان خر به سرطویلهٔ مرکزی رسید، و اعضاء دانستند که با یک خر اصیل و واقعی مواجه هستند:

جناب آقای کله خر مدیر با تدبیر حزب خران

از آنجا که ارادتمند بیش از پنجاه سال سابقهٔ خریت دارم، نه من‌باب اثبات خریت، که تحصیل حاصل است، بلکه بمنظور اعتراض عرعر میکنم که این منصب اباًعن‌جداً متعلق به خانوادهٔ خر پرور مخلص است و چون بمصداق:

بجز از تاک که شد مفتخر از حرمت می
دگران را همه فخر و شرف از اجداد است

لذا قصیدهٔ ضمیمه را که از سروده‌های پدر خرتر از خود ماست، بدواً تقدیم میدارم تا ضمناً معلوم شود که مبتکر این عنوان

تلگراف دوم:



به سرطویلهٔ حزب خران نوشته

حزب

ناشر

مدیر: کله خر

«شاهدآن نیست که موئی ومیانی ...
شیوهٔ گاو وشتر گرچه لطیفست و ...
درطویله نبود کس بیقین محرم ...
نیست آندوره که خر بار بر دمش ...
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کرده ...

هیجان خرکی

بارها در سرطویلهٔ مرکزی، شاهد عرعر مستانه ای بوده ایم که خران، در موقع دریافت کارت عضویت سر می دهند. این بار شما را هم به مشاهده یا مطالعهٔ یکی از آنها دعوت می‌کنیم. نره خری که کارت عضویت او صادر و ارسال شده، از شدت ذوق و هیجان چنین نوشته است:

از خر صغیر به خر کبیر

امید است که عرعر خرانهٔ مرا بپذیرید. باکمال شوق‌وشعف خرکی وصول کارت خریت خود را اعلام میدارد البته این کارت مدتی است که بمن رسیده ولی چون از چراگاه من تا پستخانه تقریباً فاصلهٔ زیادی است فرصت نکردم که زودتر وصول کارت را بآن حزب نیرومند اطلاع دهم. بضمیمهٔ این نامه مبلغ چهارصد ریال که نتیجهٔ صرفه‌جوئی یکسال در جو خوردن میباشد برای شما فرستادم تا مرتباً روزنامهٔ شما بدست من برسد و از حال سایر خران آگاه باشم.

● چند بیت شعر هم که در سال جریده سروده‌ام در ذیل همین نامه مینویسم تا در صورت لزوم بچاپ آنها اقدام خرکی نمائید.

با تقدیم احترام خرالله: خر شماره ۱۴۲۵

رسید کارت خریت بدست نره خ...
هزار عرعر مستانه بسر رئیس خ...
ز فرط شوق زدم جفتکی به تخته ...
بغر چه لائی زند در مقابل خر

بیا به حزب خران ای ...
که د...

مـی‌کنند و میدان مـی‌دهند بـه‌من کـه چند سطـری بنویسم و قید می‌کنند که فی‌المثل بیش از هشت صفحه نشود، «من»، من هم البته به یاد کرمان می‌افتم، هرچه در دل دارم به زبان می‌آورم، و یك وقت متوجه می‌شوم که مقاله از هشتاد صفحه گذشته (مثل مقالهٔ یادوارهٔ افشار ومقالهٔ یادوارهٔ مُحیط‌ومقاله‌یادوارهٔ‌زریاب)، والبته عذر هم‌روی گناه را سفید نمی‌کند، کـه فرصتی، به دست افتاده و من مُفت آنرا از چنگ نمی‌دهم.[1]

نه‌آن پناهندگیِ بُن کُتی‌ها و سلاطینِ آخر هر سلسله، برای کرمان سودی داشته است ــ که در حُکمِ گرم کردنِ بدن در برابرِ آفتابِ لبِ بام بوده، ونه این مقدّم بودن وابتداء به‌مخالف خوانی زبان‌گشودن حاصلی به‌بار آورده که مرغِ بی‌هنگام بودن است، اما آنها که وقت‌شناس بوده‌اند، به موقع بر تانكِ سپهبد سوار شده، در حُکم مجاهدینِ شنبه گوی سبقت را ربوده‌اند، وباز کرمان مانده وهمان محرومیّت‌ها وهمان بی‌اعتنائی‌ها و همان فقر وبینوائی‌ها.

چون بتکدهٔ کهنه، به‌نزدیکی کعبه
گو یا که‌خدا‌خواسته کآباد نگردیم

من نامِ کتابِ خودرا ازین بیت اقتباس کرده‌ام. کرمان بامناسباتی که با «کارمای» هندی دارد، واسمِ خود را نیزاز آن گرفته است، همیشه یك شابهار (= بُتخانه، عبادتگاه هنـدوان) داشته است، وهنوز هم بقایای آن در نامِ چابهار باقی است.

۱ــ مصداقِ همان ضرب‌المثلِ کرمانیها که می‌گوید: «... زن، رسید به نمکزار، تنبونش راهم پر نمك کرد !...»

این بتکدهٔ کهنه، در طولِ تاریخ، چنان بنظر می‌رسد که مُقدّر بوده هیچوقت آبادان نشود، چنانکه یك بتکدهٔ کهنه درجوارِ کعبه همیشه چنین سرنوشتی خواهد داشت، و مار درین بتکدهٔ کهنه نیز، چیزی نیست جز زهرِ شکر آلودِ سیاست،[۱] ماری‌راکه جدیعِ کرمانی خود نیز آن را به زبان آورد. همین حکمِ کلّی، در آن دو قرنِ اولِ هجری نیز– که در تاریخِ ایران از اهمیت خاص برخوردار است، و متأسفانه قسمت هائی از آن، تاریكِ تاریك مانده است (به علّت بُعْدِ زمان، و اهمالِ مؤرّخان)، در موردِ کرمان صادق مینماید.

مهدی
ذوالقرنین

این مقاله را من در مرحلهٔ اول، برای تجلیل ازمقام استادی نوشته‌ام که حقِ بزرگ برگردن همهٔ تحصیل کردگان پنجاه سال اخیر، عموماً، و برگردنِ دانشجویانِ فلسفه و علومِ اجتماعی ومرکزِ تحقیقات اجتماعی، خصوصاً، دارند؛ وعلاوه برآن، در یکی از حسّاس‌ترین بُرهه‌های تاریخ ایران یعنی‌روزگارِ ملی شدنِ نفت، یارِ وفادار و مشاور و همکار دستورِ اعظمِ وقت بوده‌اند، و برای تجدیدِ خاطره از کتابی‌نوشته شده که‌هرچند پنجاه سال پیش چاپ‌شده، اما امروز در حُکمِ کتابهای خطّی و نُسَخِ نفیسه کمیاب و نادر است، و آن‌کتاب در حَول و حوشِ حوادثی نوشته شدکه طی صد وپنجاه سال تحت‌عنوان‌نهضت‌های مذهبی ایرانی‌دردوقرن‌اول‌هجری، براین‌مملکت

۱– به تعبیر استاد فروزانفر– که خود نیز همین‌زهر را «لب‌چشون» کرد! ولی به‌مسمومیّتِ کامل نرسید!

گذشته است.

پنجاه سال پیش جوان دانشجوی نوری مازندرانیِ ما، دستهاراز سرما در جیبِ بغل کرده، با دو سه کتاب زیرِ آن، باشتابِ تمام‌از کوچه ـ پس کوچه‌های کارتیهٔ لاتن و سَن‌میشل پاریس و سن ژاك و کریدورهای سوربُن ، به این طرف و آن طرف میدود، و سری به کتابخانهٔ‌السنهٔ‌شرقیه در کوچهٔ لیل می‌زند، تا یك جمله، یك سطر، بیشتر در بـابِ موقعیّتِ مذهبی ایران قبل از تسلّطِ عرب، وضعّ در زمانِ خلفای (راشدین) ، در زمانِ بنی امیه و بالاخره عباسی‌ها به‌دست آوَرد، آنگاه سخنی‌ازموبدان و اولیای امرِ زرتشت پیش بکشد، سخن‌از ادبیات به‌میان آورد و آداب ورسوم‌ایرانی را موردِبحث‌قراردهد،از آتشکده‌هاحرف بزند ومانوی‌ها وزندیق‌ها و مزدکیان را ـ تا صفحه ۱۱۰ـ بشناساند. آنگاه در خصوص بهافرید، سنبادِ گبر، اسحقِ تُـرك، استاذسیس، المُقنّع ، خرم دینان ـ بابك ـ و افشین فصولی داشته باشد و کتاب را با نامِ محمودبن فَرَج که در سامرّا ادّعای مَهدویت کـرد (۲۴۵ه/ ۸۵۰م) و خود را ذوالقرنین خوانْد، ختم کند. گفت: خِتامُهُ مِسْكٌ. خدایا عاقبت **محمود** گردان!

آن دانشجوی پنجاه سال پیش، برای اینکه حتی یك « آکسان گراوْ»در تیترِ متنِ کتابش غلط گـذاشته نشود، آنروزها ، چقـدر راه چاپخانهٔ فرنگ را طی کرده، کتاب را به زبانی که زبانِ مادری‌او نبوده در۳۳۲ صفحه به چاپ رسانده، و امروز که‌چشم به‌دور دست‌هامیدوزد، متوجه می‌شود که خود بسیاری از مراحلِ انقلابیِ قهرمانانِ کتابِ‌خود را پشت‌سر گذاشته، و تازه خود نیز در ماوراءِ انقلابی قرار دارد که‌جنبهٔ مذهبی دارد ، و در حاشیهٔ انقلابی بوده است که مطمئناً هزار سال بعد

TABLE DES MATIÈRES

	Pages
INTRODUCTION	1–110
a) La situation religieuse de l'Iran avant la conquête arabe	1– 12
b) La situation religieuse de l'Iran sous les quatre premiers Khalifes	13– 16
c) Sous les Omayades	16– 47
d) Sous les Abbassides	48– 66
Les Mobadhs	66– 88
Leur activité littéraire.	69– 74
Les coutumes iraniennes	75– 76
Les temples du feu	76– 82
Le manichéisme et la Zandaqa.	82–107
Le Mazdakisme	107–110
CHAPITRE PREMIER. — *Bihâfarîd*	111–131
CHAP. II. — *Sonpâdh*.	132–149
CHAP. III. — *Ishâq*.	150–154
CHAP. IV. — *Ostâdhsîs*	155–162
CHAP. V. — *Moqanna'*	163–186
CHAP. VI. — *Khorramdînân*	187–228
CHAP. VII. — *Bâbâk*.	229–280
CONCLUSION	281–286
APPENDICE I. — *Afchîn*	287–305
APPENDICE II. — *Mahmud*.	306–307
BIBLIOGRAPHIE ET ABRÉVIATIONS	309–320
INDEX	321–332

فهرست کتاب استاد دکتر صدیقی: نهضت‌های مذهبی ایران

یك دانشجوی مازندرانی دیگر، به همین نحو، رسالهٔ خود را ـ شاید هم در پاریس ـ به چاپ خواهد رساند وفصلی نیز در بابِ یك انقلابِ مذهبیِ ایرانی دیگرخواهدنوشت با این عنوانِ شعرِ امیر مُعزّی:

از نعلِ بادپایان، و از خونِ خاکساران
گرد و بخار ازبدر ، رفته است تا بخارا!

یاسِ سفید بدرقهٔ عُمر

من فقط این نکته را می‌خواهم بفهمم که،آیا، امروز پس ازپنجاه‌سال، دکتر صدیقی وقتی‌مرارت‌هاوسختی‌هاوسرما ورطوبت ومشکلاتِ غربتِ‌غرب را در تنظیم و ترتیب و چاپ وتصحیح این کتاب به خاطر می آوَرَد، آیا با خود چه خواهدگفت؟

اکنون که به‌پایان راه نزدیك شده است، ولااقلّ نیمهٔ دوم ازقرنِ اولِ زندگیِ خود را، در دههٔ هشتم، با موی‌سپید ـ که در حُکمِ‌دسته گلِ یاسِ سفید است ـ بدرقه می کند، آیا با خود نخواهد گفت:

ـ دریغ از راه دور و رنج بسیار؟

و آیا از اینکه عمری را در شناختِ فلسفهٔ حکومت‌ها و کیفیّتِ نظام‌های حکومتی‌سپری کرده، و روحیاتِ مردم و اجتماعیّات ودقـایقِ حیاتِ آنها را با بررسی نظریاتِ فلاسفهٔ غرب و شرق، از افلاطون و ارسطو گرفته تا کانْتْ وهِگِل، و از خواجه نصیر گرفته تا ملّاصَدرا،مثلِ ریگهایِ ساعتهایِ شنیِ قدیم، دانه‌دانه، این لحظاتِ گرانبهای عمر را به چاه باراتْرِ آن تحقیقاتِ اجتماعی ریخته است ـ آیا امـروز به چه می‌اندیشد؟

آن چار چوبِ فلسفه و منطق، در برابرِ امواجِ جمعیت متراکمِ مشحون و پُر وسرریزاز احساساتِ مذهبی، یا آن گروههای انبوه ابن‌الوقتی که به قول شاعر:

دوستند آنکه را که زمانه نواخت
دشمنند آنکه را زمانه فکند

آری آن‌همه تحقیق ها وفلسفه جویی‌ها آیا جزمضمون‌شعر مولانا بر آوردی و حاصلی داشته است، که فرماید :

بیشتر اصحابِ جنّت ابلهند
تا ز شرِّ فیلسوفی می‌رهند
خویش‌را عُریان‌کن‌ازفضلِ‌فضول
تاکند رحمت به تو هردم‌نزول

***

یك اصطلاحِ خیلی رایج میانِ اهلِ تحقیق هست که می‌گویند: «در تاریخ، هر حرکتی که پیروز شود، نهضت نام دارد واگرشکست بخورَد غائله ...» . این امر تا حدودی واقعیّت دارد، و متأسفانه، ما طلبهٔ این مدرسه نیز ـ که پیراهنمان درآفتابِ اهلِ تاریخ‌خشك می‌شود، وبه اصطلاح اهلِ بَخیه هستیم ـ درین جُرم شریکیم.

گفتم: جُرم. واقعیت همین است، چه جُرمی ازین بالاتر که بدون توجه به ماهیّتِ یك واقعه، تنها به دلیل پیروزی یا شکستِ آن، هزار سال در تاریخ، به‌ناحق محکوم، یاحاکم خوانده شود؟

درین نهضت هم، اگر کرمانی پیروز شده بود، لابُدّ در تاریخ، به جای نهضتِ ابومُسلمی، یك حرکتی داشتیم به نام کرمانی ، ولی

نداریم، به دلیل اینکه کرمانی موقع را درست نشناخته بود.

او متوجه نبود که انبوه مردم خراسان، چیزی می‌خواهند وامری می‌طلبند که با مذاکراتِ طولانی و گفتگوهای عاقلانه، فاصلهٔ بسیار دارد. موجِ انقلاب سراسرِ خراسانِ بزرگ را ــ بعد از دوقرن سکوت، به‌قولِ دکتر زرّین کوب ــ فراگرفته بود، و آن‌وقت کرمانی می‌خواست، به‌خیالِ خود، با مذاکره با هر که دست اندر کار است ــ حتّیٰ حاکمِ وقت ــ آبی برروی این شعلهٔ خشمناکِ سرکش فرو ریزد.[1]

انتحارِ سیاسی

چنان می‌نماید که اعرابِ مُقیمِ کرمان و خراسان، پیش از آنکه به امام روی داشته باشند، به‌کرمانی اعتماد داشته‌اند، و دستور قتلِ عامِ اعراب را هم به همین دلیل امام تجویز کرده‌بوده‌است. ابراهیم امام در آن فرمان معروف که به‌ابومسلم فرستاد ــ و لواءالنصر همراه آن نامه بود ــ نوشته بود:

۱ــ نمی‌خواهم بگویم که کرمانی ازین حدیثِ امام جعفر صادق آگاه بود که می‌فرماید «کُلُّ رایَة ترفع قَبْلَ قیامِ القائمِ فصاحِبُها طاغوتٌ، یعبد مِنْ دُونِ الله عَزَّوَجَلَّ» (تقریر آیت‌الله منتظری، روزنامه کیهان ۱۳۶۷/۳/۱۱) معنی آن اینست: هر پرچمی که قبل از قیامِ قائم برافراخته شود صاحب آن طاغوت است. علاوه بر آن آقای منتظری روایت دیگری نقل می‌فرمایند از حضرتِ صادق بدین‌مضمون: «خداوند، به‌خاطر شتابِ بندگان در کارها، شتاب نخواهد کرد. همانا از جا کندنِ کوهی آسان‌تراست از کنار زدنِ پادشاهی که هنوز مدّتِ آن به‌پایان نرسیده است...». من به‌هرحال نمیدانم احوالِ‌هم‌ولایتیِ خود، کرمانی را، با کدام یك ازین دو روایت می‌توانم تطبیق دهم؟

« اگر بتوانی کـه در خراسان کسی را نمانی که زبانِ تازی گوید ـ بکُن. که ماراشیعت ازعجم آمد،وهمه‌عرب ما رادشمن‌اند...»[۱]

در چنین حال و هوائی، کرمانی بیم آن داشت که میانِ اعرابِ ساکن شهرها اختلاف وعصبیّت افتد و خونریزی پیش آید ومردم نابود شوند، وکوشش میکرد ازین حادثه جلوگیری کند، امری که در هیچ انقلابی، امکانِ حصول نداشته است.

علاوه بر آن با شناختی که از احوالِ کرمانی داریم ، با وجود خشونت وتندی‌هایی که او داشت،هرگزچنین دستوری رابااین‌خشونت نمی‌توانست اجرا کند، به دو دلیل: نخست اینکه مردِ با تجربه‌ای بود، و می‌دانست که یك قتلِ عمومی، خیلی زود تبدیل می‌شود به نیروی بازدارندهٔخشمگین که جز یك جنگِ داخلی نتیجه نخواهد داشت. او، فوقش، اگر می‌خواست به‌چنین حکمی اعتنا کند، می‌گفت: «پیرانشان را به‌حال خود بگذارید، وجوانانشان را ادب کنید »، ولی البته مقصود ابراهیم امام ازین بالاتر بود.

درثانی آنکه اعراب نقطهٔ اتکاء کرمانی بودند، و چنین رفتاری، درحُکمِ انتحارِ سیاسی برای او بود.

در مذاکراتی که میان کرمانی و نصر و سایر افراد پیش آمده، همه‌جا حق باکرمانی بوده است. روز اول که با نصرصحبت میکرد او را برحذر داشت ازین که میان اعراب اختلاف بیندازد، و گفت: «ایّها الأمیر، من این سخن ازبهرِ آن همی گویم که ترسم که عصبیّت افتد و فتنه میان عرب خیزد. نصربن سیار خشم گرفت و گفت:

ـ تو کیستی که این چیز گویی ؟ و بفرمود که او را بزندان

۱ـ تاریخنامه طبری،ص ۱۵۱

برند.[1]»

چنانکه گفتیم، مدّتِ زندانی کردنِ کرمانی طولی نکشید، حالا یا هوادارانش او را فراری دادند و یا نصر خودش چشم برهم گذاشته بود که کرمانی فرار کند امری است که چندان مهم نیست. مهم این است که مذاکرات و گفتگوهای بی حاصل و آمد و رفت‌های واسطه‌ها درین میان، چیزی نبوده است جز تلف کردنِ وقت و میدان دادن برای کسانی که «کافر کوب» را تیز و تیزتر می کردند.

تهمتِ سازشکاری باحاکم وقت که در بعض تواریخ بدان اشاره شده ، مطلقاً موردی ندارد. مذاکرات فیمابین گواه این معنی است. اولین قاصدی که از جانبِ نصر برای سازش ، پیشِ کرمانی آمد ـ و اسمش سلم‌بن احوز مازنی بود ـ کرمانی در جوابش گفت: « اگرنه آنستی که تو نادانی، من ترا ادب کردمی... به‌نزدیكِ امیرت بازشو ـ آن لوكِ لوك زاده، و هرچه خواهی بگوی از نیکی و بدی. والله که ترا و او را به‌نزدیكِ من یك ذرّه قدر نیست ...»[2]

بد دهنی

البته جوابِ تند کرمانی درین مرحله از سیاست، چندان معقول نیست، ولی از آدمی که تازه از زندانِ حریف آزاد شده، فُحش دادن مُستبعد به نظر نمی‌رسد. یك دندگی و لجاجت او را من ندانستم از کجا آب می‌خورد. او بـه نیروی اعراب و کرمانیانِ اطرافِ خود مغرور بود ، ولی از نیرویی کـه در زیرِ دریا داشت موج خیز میشد، یعنی نیروی انقلاب، غافل مانده بود.

۱و۲ـ تاریخنامه طبری ص۱۰۰۱

قاصدِ دوم که پیش کرمانی رفت عصمة بـن عبدالله اسدی بود. «... و او از مُبارزان خراسان بود... چون اندر سرای کرمانی آمد گفت : یا باعلی، تو پای اندر کاری نهادی که ترسم کـه سرانجام کار زشت شود. کرمانی گفت: یا آبنَ‌الخَبیثة، نه‌آنی که پدرت‌ترا... کرد و نپذیرفت؟ ، والله که اگر نه‌آن بودی که در خانهٔ منی ، گردنت بزدمی، بیرون‌رو ازاینجا ابن عَدُوّالله. عصمت از سرای کرمانی‌بیرون آمد، و به‌نزدیكِ نصر شد و گفت: ایّها‌الامیر، والله کـه من هرگز کس را ندیدم از حدّ درگذشته‌تر و رعنا تـر از کرمانی‌ویارانش بَنی ربیعه. والله‌که ایشان او را بزرگتر همی دارنداز بنی عمّش ...»[1]

معلوم است‌که وقت دارد تلف میشود. گفتگو بیشترروی‌انتقام‌گیری از گذشته دور می‌زند. یك کرمانی و اینقدر بد زبان ؟ خـدایا تکلیفِ من بعد از هزار و سیصد سال چیست؟ چنان مینماید که کرمانی دچار ضعفِ اعصاب شده بوده است، وگرنه پیداست‌که به قول بیهقی «این سخن پادشاهانه نبود.»[2]

لوك زاده

قاصدِ سوّم قُدَیْدبن مَنیع بود «... و او از دوستانِ کرمانی بود. [نصر] اوراگفت: به نزدیـك این دوستِ تو شَوْ، و حجّت بر او گیر ــ پیشِ یارانش ــ پیش از آن که به میانِ ما کاری افتد که نخواهیم‌ــ قُدَید به‌نزدیكِ کرمانی شد، و سلام کرد، و بنشست، پس گفت: یابا علی. سوگند دهم برتو به خدای که‌کاری نکنی

۱ــ تاریخنامه طبری، ص ۱۵۵۲

۲ــ وما امروز میگوئیم: سیاستمدارانه نبود!

که اندر تو نخورَد، واز تو نزیبد،که ما به‌یقین همی دانیم، وگرچه‌حسد کنیم‌ترا، تو سیّدِ قومِ خویشی. نصربن‌سیّار به‌جای‌تو آن‌کردکه‌کرد. واکنون تواین را از بهرِ آن‌کنی که او ترا بازداشت، تونیز اورابازدار وآن‌گاه به دوستی بازآی چنان[که] بودی.

و توخویشتن رااستواری کن، که من همی‌ترسم که‌این‌کاربزرگ شود، و از حدّ درگذرد، و مردمانِ خراسان شاد شوند.

کرمانی گفت: ای قدید، اندر نصیحتِ تو ما را هیچ تهمت نیست، ولیکن نصر لوك زاده است[1]، بر وَیْ ایمن نتوان بودن وکار چنان‌گشت که ما او را به هیچ مُراد اجابت‌نکنیم ...»[2]

درین نقلِ قول، دو عبارت مهم هست: یکی آنکه کرمانی سیّدِ قوم خویش بوده، و همه سپاهیان ازو اطاعت میکرده‌اند، سپاهیانی که گروهی از آنها «اندرزیر آهن [بودند] که ازیشان جزچشم چیزی‌پدید

۱ــ این فحش لوك‌زاده را ندانستم چیست که هی کرمانی تکرارمی کند. درکرمان، لُوك، به شترِ نر قوی هیکل گفته میشود، حالا آیا این یك نوع توهین به پدر، یا مادر او به‌حساب می‌آمده و یا تخفیفِ نسبت خانوادگی‌رادربرداشته، یالجاجت و یك دندگی را می‌رسانَد؟ برمن معلوم نیست.

تنهااحتمال من‌اینست که شاید میخواهد کینه‌جوئی‌وکینه‌خواهی نصر را به زبان‌آورد، همان‌کینهٔ شتری‌که در میان مردم مَثَل است و همه میدانندکه شتر تا انتقام نگیرد از پای نمی‌نشیند. وبا این حرف شاید میخواهد عدم اطمینان خود را از همکاری با نصر، در آینده، ابراز دارد.

۲ــ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۰۲

نبود...»[1] و گمان کنم همین کثرتِ سپاه و خصوصاً سلاحِ بی‌شمار، کرمانی را مغرور کرده بود و غافل بود که یك ارتشِ منظم، معمولاً در برابر نیروهای انقلابی، کاربُرد و قدرتِ مانورندارد، و چنان‌مینماید که فی‌المثل در «خیابانِ گرگانِ تهران»، بخواهند با تانكِ چیفتن، دهنِ انقلابیون را به‌هم‌بیاورند.

دوم اینکه اشاره میکنند که اگر کرمانی بیشتر دربرابرپیشنهاداتِ نصر مقاومت کند، مردم‌خراسان‌شادشوند، معلوم میشودازهمین‌اوایل کار، یك اختلاف میان کرمانی و سپاهیانش، با مردمِ خراسان پیدا شده بوده است، و این نیز یك امرِ طبیعی است، سپاهیان و مردم عشیره و ایل و قبیله‌ای که از نقاطِ دور دست، مثلاً جیرفتِ کرمان، به خراسان آمده‌اند، هر چقدر در جهتِ انقلاب سازگار با روحیهٔ مردم خراسان باشند، به هر حال خراسانی نیستند، ومسائل کوچکی که میان سربازان و مردم روستاهای‌خراسان پیش می‌آمده، حتی‌اگربرای دو من جَوْ و ده من کاه بوده باشد، کم‌کم، طی دو سه سال که شورش‌ها طول کشیده، تبدیل به مسائل‌بزرگِ غیرقابلِ حلّ شده بوده است.

ویرانیِ این سرزمین

این قَدَیْد که اسم بردم، آدم عاقلی بوده ، او می‌فهمیده که پایان این آشفتگی‌ها به خرابیِ خراسان و سرزمینها خواهد کشید، ولی به‌هر صورت،انقلاب، نصیحت پذیر نیست. ترجمهٔ بلعمی از طبری اشارهٔ ظریفی به‌این نکته دارد:

«... قُدَید گفت یا با علی، اگر دلِ تو چنین آزرده شده است و

۱ـ تاریخنامه طبری، ص۱۰۰۱

نا ایمنی، گروگانی بدوفرست تا او گروگانی به تو فرستد. گفت: نعمَ وکرامةً. اینك پسرِ من علی و عثمان. هر کدام که خواهی او را دهم به‌گروگان؟ والله که من او را نه‌پدر دانم و،نه فرزند و، نه اهل بیت!

قدید گفت: مَهلاًمَهلا یا باعلی، والله که تو هرگز سفیه نبودی، و از تو خواهم که ویرانیِ این زمین‌ها بردستِ تو نبُوَد، و من پندارم که هیچکس ترا چنان‌نصیحت نکند چنانکه من.

کرمانی به هیچ، سراندر نیاورد، قدید بازگشت و آنچه رفته‌بود نصر را آگاه کرد...»[1]

هرچه میخواهی ببر

نفرِ چهارم، عَقیل بن مُعقَلِ کِنانی است که پسر عمِّ نصر بود، و موردِ اعتمادِ هر دوتن. این مرد به سراغِ کرمانی آمد و بالاخره کرمانی از خرِ شیطان پائین آمد، و شرایطی مطرح کرد.

من مخصوصاً گفتگوهای کرمانی‌راباسرانِ قوم، و هم‌با رابطه‌ها و واسطه‌ها، و هم بامردم و اطرافیانش، بـه تفصیل از کتب تـاریخی، خصوصاً طبری و دینوری ـ و هم ترجمهٔ بلعمی ـ نقل کرده‌ام، و دلیلم آن است که از میانِ این گفتگوها می‌شوداندکی به‌نظریات وپیشنهاداتِ کرمانی، وهدفهایی که داشته پی‌بُرد ـ برخلافِ ابومسلم، که بالکُلّ‌تاریخ درموردِ سخنان و نظریّاتِ او ساکت‌است،گوئی از هرگونه مصاحبه‌ای خودداری‌کرده، به دستورِ امام‌تنها «تازیانه‌اش شمشیر بود و زندانش

۱ـ تاریخنامه طبری ص ۱۰۰۳

قبر.»[1]

کرمانی، در گفتگوی با عقیل، سه شرط پیش کشید:

«... عَقیل بن مُعقّل به نزدیکِ کرمانی شد و گفت: یاباعلی،[2] تو امروز خواجهٔ عربی و سیّدِ قوم خویشی، هرچه مُرادِ تست بگوی تا بکنند، و طمع بیفکن ازین سفیهان، که من همی ترسم که کاری بزرگ افتد، چنانکه مردمان اندرُو متحیّر شوند.

کرمانی گفت: یا عقیل او پسرِ لوك است.

عقیل گفت: سوگند دهم برتو که او را به بد یاد نکنی که من نپسندم، که او ترا یاد نکرد جز به نیکویی.

کرمانی گفت: ویحك، بسیار نگوی، که آنکه پسرِ لوك همی خواهد نبیند، ولیکن:

۱ـ ابن خلّکان ج ۲، ص ۳۲۴؛ تنها به یك نمونه از شدّتِ عمل او اشاره کنم:

«... بومسلم کس فرستاد به گوزگانان، تا یحیی بن زید را از دار فرو گرفتند و کفن کردند و دفن کردند، و هر که را یافت که او هوا خواه بنی امیه بود، همی کشت ــ تا از بهر خونِ یحیی بن زید هشتاد هزار مرد را بکشت، همه از شیعتِ بنی امیه...»

(تاریخنامه طبری ص ۱۰۲۴)

آخر، گوزگانان چقدر جمعیت داشت که هشتاد هزار مرد از آن شهر به طرفداری از بنی امیّه کشته شوند؟ اویك «بولدوزِر» بود که مأموریت داشت بکوبد و بروَد جلو. حالا

فرشته‌ای که وکیل است برخزائنِ باد

چه غم خورد که بمیرد چراغِ پیرزنی

۲ـ بوعلی، کنیهٔ کرمانی است، چه پسری به نام علی داشته است.

۱) **اگر او خویشتن را معزول کند از امیری ، و انـدر** خانه بنشیند، ما دست ازو باز داریم از آنچه همی خواهیم کـردن. و آنگاه مردی را اختیار کنیم، که ماو شما بپسندیم، و او را امیر کنیم.

۲) اگر آن نخواهد که کند، چندانکه خواهد از **مالِ خراسان بردارد** و برخیزد و بـه نزدیكِ امیرِ خویش شود تا ما و شما اندر کارِ خویش بنگریم.

۳) اگر این نیز نکند، والله کـه او را نزدیكِ من جـز شمشیر نیست...»[۱]

لازم به توضیح نیست که هیچکدام از پیشنهادات کرمانی قابل قبول نبود. نصر با کدام اختیار خود را معزول کند؟ در ثانی با کدام امکانات، دیگری را انتخاب و اختیار کند؟ و آن کیست که بهتر از خودِ این دوتن باشد؟ ودرثالث، پیشنهادِ عجیبی است: هرچه میخواهی پول بردار وازخراسان بیرون برو!

پیشنهاد عجیب برای یك پیر مرد۸۵ساله که در مَحَفّه او راجابجا میکنند، پول را به‌کجا ببرد و کجا خرج کند ؟[۲] کدام بانك غرب و یا بانکهای دمشق در انتظار او بودند؟ پیشنهادِاخیر به‌پیشنهادهای قرن‌بیستم می‌ماند که تنها برای امثال دوالیه و مارکوس قابلِ قبول است.

۱ـ تاریخنامه طبری ص ۱۰۰۳

۲ـ درباب سن و سال نصر، بلعمی مینویسد :

« ونصر به ری بیمار شد، و بفرمود تا به محمِل برگرفتند، و روی به عراق نهاد، چون به همدان رسید بمُرد به ماه‌ربیع‌الاول اندر سال صدو سی ویك. و نصر سیّار هشتاد و پنج ساله بود.»

(تاریخنامه طبری، ص۱۰۱۶)

دکّان‌ها را ببندید

نصر سیّار کـه از مذاکرات نتیجه نگرفت صاحب شُرَطِ خود را خواند و گفت:

«... به حربِ این ملّاح شو، ومرا کفایت کُن، وهم‌اکنون سرش را پیش من آر. سلم[بن‌الاحوز] برنشست، باسپاهی بزرگ، وُبَدَرِ سرایِ کرمانی شد. و بر دَرِ سرای کرمانی آن روز چهار هزار مردبود با سلاحِ تمام. سلم آواز داد، و سرهنگی را از سرهنگانِ کرمانی ـ نامش محمدبن المُثنّیٰ ـ راگفت: بگوی آن کشتیبان را، کـه امیر فرموده است که بیرون آی[1].

محمد گفت: ای بلایه زاده[2]، سیّدِ اَزْد را چنین گویـی؟ پس حمله برد برایشان و حربی کرده آمد سخت، و از یارانِ کرمانی اندر یك ساعت بیست مرد کشته شد، و از یارانِ نصر فزون از صد مرد.

یك‌سال جنگ

پس‌نصر عصمت را بفرستادبادو هزار مرد ازمَبارزانِ‌لشکر. عصمة برفت و بر یارانِ‌کرمانی حمله‌برد، و هر دوگروه به یکدیگر برآمیختند. ازِ یارانِ‌کرمانی هشت تن کشته شدند واز یارانِ نصر هفتادتن. و عصمة بـه هزیمت بشد، و نصر

۱ـ هنوز هم برای من تردید هست که چراکرمانی را کشتیبان‌خوانده‌اند؟

۲ـ بلایه، یعنی وِلگرد، زنِ هرجائی، همانست که بعدها به‌صورت«ولو» تخفیف یافته و مستعمل شده است. بلاوه (هشت الهفت ص ۴۹۰).
آنچه‌که موُرثِ تعجب من است؛ این است که‌سرانِ قوم، به‌جای‌تعارف، همه به همدیگر فُحشِ عِرض و ناموس می‌دهند. از لوك‌زاده گرفته تا بلایه زاده و، بالاخره، آن‌که پدرش او را از بستر خود ندانست.
حق با ابومسلم است‌که «هرگز کس او را خندان ندیدی» مزاح نکردی...» (طبقات ناصری، ج۱ص ۱۵۷).

یك یك را از سرهنگان به‌حرب کرمانی همی‌فرستاد، تا هفت‌سرهنگ را بفرستاد، همه به‌هزیمت باز شدند.

پس نصر، مالكِ‌بن عَمْرواللَحْمانی را به‌حربِ کرمانی فرستاد، واومردی مبارز[1] و دلاور بود. و چهارهزار مرد به‌وی داد، و او نیامد و بانگ‌کرد با ابن‌المُثَنّیٰ وگفت:

ـ اگر مردی پیشِ من آی، و مردمان را نگر.

محمد بن المثنی بیرون آمد. و با یکدیگر برآویختند، مالك پیشدستی کرد و ضربتی بزد بر دوشِ محمد. و زرهش ببرید، و محمد عمودی‌بزدبرخوُدش، وخوُد اندر سرش شکست، وبکشت.

و حرب سخت شد میان هر دو گروه. و نصر مدد فرستاد، و کرمانی هم چنین. ومردمان،آن روز،دَرِ دکان‌ها بر بستند واز شهر بیرون شدند.

هر دوگروه به‌جانبی که آنرا حادت (؟) گویند ـ وآنجا کنده[2] کردند، ودست به‌حرب بُردندشب وروز، وهیچ‌نیاسودند، تا یك سال حرب کردند.

ونصر شعری بگفت و به مروانِ محمد فرستاد، واو را آگاه کرد اندران شعر، و بیرون آمدن کرمانی بروَیْ، و او را بستود به هشیاری‌و

۱ـ مُبارِز به معنای کسی است که جنگِ تن به تن می‌کند، ازبراز به‌معنیِ جنگِ تن به‌تن،و آن رسمی بوده بسیار معمول در قدیم که دوتن از دوسپاه می‌جنگیدند، و هر که فاتح میشد، قشون او فاتح‌بود، حدّ اعتلایِ تمدّنِ جنگی ا و کاش دوباره باب شود. درینجا معلوم است که جنگِ تن به‌تن رخ داده چنانکه در متن می بینیم.درین باب رجوع شود به نون‌جو،ص ۴۳۲ بعد.

۲ـ خندق؟

بزرگوارِیِ اصل، و نصیحت کرد او را به نگاهداشتنِ مملکت، و ازو مرد خواست ...»[1]

یك سال جنگ طول کشیده است؟ ببینید چه فرصتی به دست ابومسلم افتاده بوده ، دونیروی کارساز که درخراسان بودند: کرمانی و نصرِ سیار، یکسال تمام‌در مرو ـ که‌دارالامارهٔخراسان بود ـ می‌جنگیدند، وچنانکه طبری گفته، مردمان دَرِ دکانها را بسته و از شهر رفته‌اند، واین برای یکروز نبوده، درین یکسالِ جنگ، مطمئناً شهر از سکنه خالی شده، و جمعیتِ شهر پراکنده شده وآوارگان جنگی‌دراطراف‌وروستاها سرگردان مانده‌اند و فقر وتورّم که نتایج قطعیِ جنگهای‌طولانی‌است ـ درین مدّت بیداد میکرده است، و پول از ارزش افتاده بوده و طبقات فقیر و ضعیف ، در پی‌پناه‌بوده‌اند، ودرین وقت بودکه رایتِ‌ابومسلمی برافراشته و یا به‌قول بلعمی «... اندرین روزگار ابومسلم بیرون آمد به خراسان‌او کارش بزرگ شد...»[2] وبا امکاناتی که به دست آورده‌بود خیالِ ائتلاف باکرمانی را در سر پروراند.

در آخرین لحظاتِ جنگ مرو، «که جَدیع بر دَرِ مرو بنشست وحرب همی کرد، پس بومسلم کس اندر میان کرد تا او با جَدیع‌صلح کرد وعهدها برگرفتند، و بومُسلم،جَدیع را سپاه فرستاد به‌مَدَد...آنگاه نصرکس سوی جدیع فرستاد وگفت: من ترا از ابومسلم بهترم ـ که او چون از من‌پردازد، آهنگِ تو کند. پس تو بیای تا صلح چنین. و با ابو مسلم حرب کنیم، و من او را از میان‌برگیرم،آنگه من و تو بنگریم تا چه خوبتر باشد آن کنیم...»

۱و۲ـ تاریخنامه طبری،ص ۱۰۰۵

در همین قرار و مدار بود که کرمانی با چهل تن به دیدارِ نصر رفت، و «نصر مکر کرد، و با هـزار وپانصد مـرد بر او حمله برد، و بیفگندش، و بکشتش ...»[۱]

آنها نیز شایع کردند که کرمانی فکرِ سوء قصدی نسبت‌به‌نصر داشته، ولی ظواهر چنین حکایتی ندارد.

دیدار بدون لباس جنگ تفصیل این واقعـه را جای دیگر بلعمی اینطور آورده: «... کرمانی برفت و برابرِ لشکرگاهِ نصربیستاد با مقدارِصد سوار. و مردی را از یارانِ خویش بفرمـود تا ناگاه نصر راحربه‌ای‌زند وبکشد... نصر بیرون آمد با صد سوار، و او را نیز همان تدبیر افتاده بود بر کرمانی که کرمانی اندیشیده بود، و مردی برگماشته نامش [؟ابن] حارث بن سُرَیج[۲] تاکرمانی را بکشد. و هردو اشکر برآمدند، **و کرمانی آن روزبی‌جوشن بود**[۳]، چـون نصر او را بدان حال دید، روی به[پسر] حارث کرد و اوراچیزی‌گفت.

[پسر]حارث، حمله‌برد بر کرمانی، و اورا ضربتی زد برتهیگاه، وبکشت، ونصر بفرمود تا سرِ کرمانی برداشتند.

۱ـ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۱۴

۲ـ صحیح آنست که: پسرِ حارث‌بن سُریج اوراکشت، زیرا خودِحارث را کرمانی قبلاً کشته بود، و درست هم همین است کـه با کرمانی پدرکُشتگی داشت. در الکامل به‌صورت صحیح نوشته شده، و ما نیز دراینجا کلمه «ابن» را اضافه‌کردیم.

۳ـ دلیل دیگری براینکه کرمانی قصد سوء نداشته، وگرنـه آدمی کـه می‌خواهد در یك واقعهٔ سخت حریف را بکشد، این طور با پیراهنِ عادی به میدان نمیرود.لااقل‌زره در زیر قبا می‌پوشد.

و به مروان فرستاد...»[1]

این رفتار خائنانه خیلی‌زود نتیجه‌داد؛ لشکریان کرمانی خشمگین شدند و گِردِ پسرانِ کرمانی را گرفتند، و آنهارا وادار کردند که علیه نصر با ابومسلم همراه شوند.

«پسرِ کرمانی به شهر اندر بخروشید، وخبر به شهراندر افتاد که نصر، کرمانی را بکُشت، و نصرهم آن‌گاه به‌شهراندرآمد، و مُنادی کرد به زینهارِ سپاهِ کرمانی. گفتند: اگر نصر ما را زینهار خواستی دادن کرمانی را نکشتی، و او همی خواهد تا امروزمارابپراکند، آنگاه مارا یکان یکان همی‌کُشد، پس همه بر پسرِ کرمانی گِرد آمدند ـ علی‌بن‌ـ جَدیع؛ وبه لشکرگاه‌بیرون رفتند،وبه زنهارِ ابومسلم شدند،ابومسلم ایشان را سپاه داد و به حربِ نصر فرستاد ... نصر از آنجا برفت و به دندانقان‌شد...».[2] و این همان رفتنی است که دیگر بازگشت نداشت.

***

خوارج چه می‌گویند

اکنون که «آب به‌کُرتِ آخر است» و داریم به‌پایانِ مقالهٔ نزدیك می‌شویم، از یك اتّهامِ دیگر که‌به‌کرمانی وارد شده است نیز صحبتی به میان بیاوریم و کلام را درز بگیریم. اتهام این است که‌کرمانی برای دفعِ نصرِ سیّار، بـا یك طبقهٔ ناراضی تندرَوْ،که درتاریخِ اسلام به‌**خوارج** معروفند، همکاری کرده است.

البته همکاریِ با خوارج، در آن‌روزگاران، تا این اندازه‌ها کـه این روزها بدنما و زشت است، مطرود نبود. اینها گروههایی بودند که

۱ـ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۲۵.

۲ـ تاریخنامه طبری ص ۱۱۰۴

درایران ـ خصوصاً سیستان وبم و کرمان، وهمچنین شمالِ‌افریقا وعمّان، سالها و قرن‌ها فعالیت‌داشتند، و بسیاری از رجالِ سیاسی با آن‌هاهمکاری داشته از وجودِ آن‌ها استفاده کرده‌اند.[1]

البته تعبّد و تزهّد بیش از حدِّ خوارج، جمعی را به طرفِ آن‌ها جلب وجذب میکرده است.

شاید از همهٔ کسانی که نهضت کرده‌اند، حمزهٔ خارجی سیستانی پنجاه سال پیش‌ازابومسلم‌و کرمانی،بهتر ازهمه‌متوجه‌اهمیت مقام وموقعِ مذهب در میانِ عامّه خلق شده بود چندانکه وقتی قصبـه‌ای را محاصره کرده بود، «به‌درِ شهر آمده بود، بانگِ نمازِ بسیار اشنید[2] ازین شهر که آنرا عدد و احصا نبود... آخر گفت: بازگردید که بر شهری که‌اندران چندین تکبیر وتهلیل بگویند شمشیر نباید کشید...»[3]

زن طلاق

و باز وقتی که‌باهرون‌الرشید، خلیفهٔ بزرگ‌اسلام‌میخواست جنگ بکند. «پس حمزه کارها بساخت حرب را، و بیشتر مردم که برو جمع شده بودند ازعرب بودنـد، کابینِ زنان

۱ـ چنانکه فی‌المثل یعقوبِ لیث در اول با آنها ائتلاف کرد، و بنی عمِّ او، اُزهَربن یحییٰ، معروف به ازهرِخر، از آنها کمك گرفت کـه «...ازهر را برخوارج دوستی بود... پس نامه‌ها کرد سوی بزرگانِ خوارج ...» (یعقوب لیث، تألیف نگارنده، ص ۸۳؛ نقل از تاریخِ سیستان).

۲ـ یعنی شنید. در محلِ ما هنوز وقتِ سؤال می‌پرسند: اِشنیدی ، یعنی شنیدی؟

۳ـ تاریخ‌سیستان، ص ۱۵۷

بدادند[۱] و وصیّت‌ها بکردند، و کفن ها اندرپوشیدند،و سلاحهااز بَرِآن، و سی‌هزار سوار، همه زُهّاد و قرآن خوان، برفتند،وشاعرِ ایشان این بیت‌ها یادکرد:[۲]

أظَنَّ هرونُ و أشیاعُهُ
إنّا نَبیع الحَقِّ بالباطلِ ...
ولَمْ یکُنْ حَمْزَةُ مِمَّنْ یَبیعُ
آجِلَةً بالعاجلِ الزائلِ
هوالإمام المُرتضَی والذّی
یقیم صعر الاعوج المایل[۳]

چون به نزدیکانِ نشابور برسیدند، خبرِ مرگِ هرون شنیدند[۴]، و دفن کردنِ او به طوس، و بازگشتنِ سپاه به بغداد.»

بروِیم به هند

چه‌خواهیدگفت؟ بزرگترین‌موقعیت برای حمزه پیش‌آمده، دشمنِ او- بزرگترین خلیفهٔ اسلام، به پای خود به پیشوازِ مرگ آمده و در خراسان وفات یافته، حالا موقعِ آن بود

۱- حدس من اینست که اینها بیشتر بلوچها وسیستانی‌ها بودند،زیرا تاکتیکِ «زنْطلاق» در جنگها، بین آنهارواج دارد(فرمانفرمای عالم،ص۴۸۸).

۲- شاعر ایشان؟ معلوم میشود هر لشکری شاعری هم برای شعار دادن همراه داشته و شعارِ میدان را می‌داده و شاعرْ شعار گویِ میدان بوده است. راستی نکند اصلاً شاعر از شعار گرفته شده باشد؟

۳- آیا هرون و یارانش گمان دارند که ما حق رابه‌باطل‌خواهیم‌فروخت؟ حمزه از آن کسان نیست که آیندهٔ دور و آخرتِ خود رابه‌روزگارِ حال-که طی شدنی است- بفروشد؛ او پیشوایی برگزیده است که جهازهای کج شدهٔ کوهانها را راست خواهد کرد. شعر، بوی‌تشیّعِ امام زمانی میدهد.

۴- «اندر جمید الآخر سنة ثلث و تِسعین و مائه [۱۹۳ﻫ/آوریل۸۰۹م]. به جایگاهی که آنرا سناباد گویند از نوقان، آنجا فرمان یافت ؛ و چهل و نه سال عمر یافت.»

که حمزه با یك حملهٔ جانانه، بقیه سپاه هرون را ــ که لابُدّ بکلّی روحیهٔ خود را باخته بودندــ تار ومار کند، و خراسان و هم جای دیگر را بگیرد،وهمان اشتباهی را کند که ده سال بعدازو فضلِ بن سهل وطاهرِ ذوالیمینین در مرو کردند. اما نه، حمزه هوشیارتر از آن بود و چنین نکرد.

«حمزه گفت: و کفی الله المؤمنینَ القِتالَ[1]،چون‌چنین بود،واجب گشت برماکه به غزوِ بُت پرستان رویم به سند و هند و چین و ماچین و تُرك وروم و زنگ.»[2]

گفته‌اندکه‌آن روز صبح حمزه بر گِردِ لشکر خود می‌گشت، از لشکرِهرون صدای قرآن خواندن‌بلند بود... بازگشت وبه یاران‌گفت:

ــ بامردمِ قرآن خوان، جنگ نتوان‌کرد...

من این عبارت‌اخیر را درجائی خوانده‌ام وعیناً به خاطرسپرده‌ام ولی منبع‌آن فعلاً به‌خاطرم نمی‌آید که به آن اشاره کنم.

کاریز انباشتن البته تصوّر نرودکه مُخلص با یك سفر به شمالِ افریقا و تونس، و دیدنِ دو جلد کتابِ بزرگِ «فقه‌خَوارج» قیروان در مدرسهٔ زیتونیّه، حالا خارجی شده‌ام. نه،ماکرمانیها با خوارج هم اختلافاتِ فراوان داشته‌ایم، و با همین حمزهٔ خارجی که قهرمانِ‌هیرمند است هم، به دلائلی،جنگیده‌ایم. خَلَفْ، یکی ازرؤسای خوارجِ میمونه

۱ــ آیه قرآن است، سوره احزاب آیه ۲۵، جنگ برای مؤمنان‌کافی‌است، در واقع آتش بس داد.

۲ــ تاریخ‌سیستان،ص۱۶۹؛ای‌بابا:

توکازِ زمین را نکو ساختی / که با آسمانهابپرداختی؟

که پیروانش به‌خَلفیّه موسوم شده‌اند وظاهراً جمعی از زرتشتیانِ قدیم کرمان بوده‌اند و«زناشوئیِ مرد با دُختِ‌دختر‌ودُختِ‌پسران روا داشتند ... وخوارج کرمان و مکران از وی پیروی می کردند و آنانسرا خلفیه گویند؛ ایشان کسانی هستندکه باحمزةبن اکرك[1] خارجی به سرزمینِ کرمان ، نبرد کردند...»[2]

از دبستان تا دبیرستان

این جنگ و پدرکشتگی دلیلِ روشن هم داشت، آخر «...این‌حمزهٔ آذرك که‌دامنِ‌رعونت بربساطِ‌نشاط می کشید، وشیطانِ‌هوا بررأی اومُستولی،وجامهٔ‌صلاح‌چاك کرده...»[3] که نمی‌شد همراهی و باا‌وهمکاری‌کرد_آدمی که بچه مدرسه‌ای را هم به قتل می‌رسانْد، مردی که وقتی به خراسان رفت،[4] به قولِ ابوالحسن زید بیهقی، «... اول به ششتمد آمد_که ولادتِ من آنجا بوده است _ و ایشان آن وقت برسر کوه ستار حصاری داشتند بی‌آب، وی‌چهل‌روز آنجا حرب کرد، فتحِ آن میسر نشد، پس کاریزِ ششتمد بانباشت، و

۱_ صحیح: آذرك

۲_ ترجمهٔ الفَرْق بَیْنَ‌الفِرَقِ، محمد جواد مشکور، ص۵۷؛
مقصودم این است که درکرمان همیشه دوسه درجه هوا و جوِّ سیاسی باسایرجاها اختلافِ حرارت دارد، حتی خارجیِ کرمانی هم‌باحمزهٔ خارجی‌می‌جنگد.

۳_ تعریف ابوالحسن زید بیهقی است در بارهٔ حمزه.

۴_ درتاریخ بیهق این واقعه در جمادی‌الاخر ۲۱۳ ه/ اوت ۸۲۸م. قید شده‌که بعد از مرگ هرون‌است، ولی ازتواریخ‌دیگر،چنان‌برمی آید که در اوایلِ امرِ حمزه بوده ، (تاریخ بیهق ص ۴۴ و ۲۶۷)

هنوز آن کاریز انباشته است ... و از آنجا روی به‌قصبه نهاد... خوارج حمله آوردند، و خلق را به کشتن گرفتند، . . . و در قصبه آمدند، و هفت شبانه روز می‌کُشتند ـ مُذکّران را طفل و بالغ ـ چه، به مذهبِ خوارج، اطفالْ حُکمِ مادر و پدردارند وجاری مَجرُیِ ایشان‌باشند، کودکان را با معلّم، درمسجدها محصور می‌گردانیدند، و مسجد برسرِ ایشان فرودْ می‌آوردند، تا چنان شد که در قصبه مُذکّر نماندْ،... چنین گویند که درین ایام، حمزهٔ آذرك، در سبزوار، زیادت از سی هزار مرد و کودكِ پسرینه‌بکُشت ... و چون او بازگشت، در قصبه، مدّتِ یك ماه، هیچ مرد نبود، تا بعد از آن تنی چند از ضُعَفا که سفراختیار کرده‌بودند بازآمدند...»[2]

البته بیهقی‌ها، مثلِ قزوینی‌ها در موردِ افاغنه، یك تعبیهٔ جالب ریختند، یعنی درطبرزندجان، «زعیمِ ده پیش آمد و مذهبِ او قبول کرد و رعایا را فرمود که:هر کسی‌مهمانِ خویش را بباید کُشت، چنان کردند، وحمزهٔ آذرك گرفتار نیامدو بجست و به‌سجستان رفت، ولشکر آورد و اهلِ این دیه را بسوخت و دیه خراب کرد، و در حدودِ بَرْغَمَد، بسیار خلق را بکُشت طفل و بالِغ، وآثارِ آن مقابر ظاهر است...»[3]

درست است که علی بن عیسی‌بن ماهان نیز «چندتن ازسرهنگانِ خویش را به اوق فرستاد و به گوین تا هر چه خارجیِ قعدی یافتند،

۱ـ یعنی قبل از ۵۶۵هـ/۱۱۷۰ م. که سالمرگ زید بیهقی است.

۲ـ تاریخ بیهق، چاپ مرحوم بهمنیار ص ۴۵

۳ـ ایضاً ص ۲۶۷

بکشتند،[۱] و دیههایی که حمزه را نصرت شده بودند، و مردمانِ آن دیهها را بکشتند ودیها را بسوختند تا بهزَرَنْج رسیدند، و چنین گویند که سی هزارمردرابدین گونه بکشتند... وحمزه تا سبزوار پیش او آمد، آنجا حرب کردند تا حمزه مستوه شد و برروی حمزه جراحت آوردند... و حمزه اندر دیهها همی افتاد، وهر کرایافت همی کُشت، تا به دبیرستان برسید وسی کودك را با استاد بکشتند. و چون طاهر بشنید اندر دهی قعدیان بودند که حرب نکردندی و بهخانه نشسته بودند[۲]، چون سیصدمرد و زن بکشتند وخواستههایشان برداشت و ایشان را بیاورد، و دوشاخِ قوی ازدرخت بهرسنهای قوی فرازِ یکدیگر کشیدندی، ودوپایِ قعدی را بران دوشاخ ببستندی، وپس رسن بگشادندی تا آن دوشاخ بهقوت خویش مرد رادوپاره

۱ــ این بی انصاف را دیگر تماشا کن! قَعْدی یعنی کسی که درخانه نشسته و داخلِ سیاست نشده و بهاصطلاح امروز بیتفاوت ومُنزوی بوده است ــ مرادخارجیهایی است نشسته و ده نشین که قیام نکرده بودند. خوب مرد، تو گوسالهٔ بسته را چوب میزنی؟ تو به خوارج حمزهای دست نیافتهای، روستائیان بدبخت را میکشی؟ بیخود نبود که مردم همراه آن روستاییِ یك چشمِ پوشنجی ــ طاهرِ ذوالیمینین ــ شدند تا آنکه در ری، او، سرِ علی بن عیسی را در توبره کرد و به مرو پیش مــأمون فرستاد.

۲ــ ظاهراً جملهٔ "طاهر بشنید" ناتمام است، زیرا طاهر بــا علی بن عیسی مخالف بوده. پس نباید با او در جنگ خوارج همراهی کرده بوده باشد. او بعداً با علی بن عیسی جنگید و او را کشت و سپس مأمون را در مرو به خلافت نشاند.

کردندی،[1] ومیانِ مردمانِ عیسی ومردمانِ حمزه حربها بسیار افتاد...»[2]

بچهٔ جیرفت

خوب، این بود کیفیّتِ کارِ خوارج، و به همین دلیل جامعهٔ اسلامی خیلی زود آنها را در خود منزوی کرد، و طبعاً مورّخین نیز آنها را به‌بدترین صورتی درتاریخ‌ها کوفتند، وبا این حساب باید توجه داشت که همکاریِ کرمانی با خوارج،هرچند برای‌قلع و قمعِ جانشینانِ یزید و معاویه باشد، از نظرِ اهلِ تاریخ‌قابل توجیه نیست.

دربابِ ائتلافِ کرمانی با خوارج، در ترجمهٔ طبری آمده‌است: در خراسان، «نصرِ سیار مشغول [بود] به‌حربِ‌خوارج، و به‌شهر اندر بود، وکرمانی و سپاه خوارج بر درِ شهر بودند، و سفیانیان(؟) ــ که از کسانِ ضحاک‌الخوارج بود ــ یا یک‌گروه از خوارج‌سیستان‌افتاده

۱ــ این یک نوع مجازاتِ عجیب‌است که یک بارِ دیگر در خراسان در زمان سامانیان انجام شده و حاکمِ سرخسی وزیرِ معروف را بادو سپیدار کشته‌اند. (آسیای هفت سنگ، ص ۴۷۹).و هزار واندی‌سال قبل از آن، در زمانِ تسلط اسکندرِ مقدونی، باز در همین خراسان، بِسوس‌سردار رابا دوصنوبرخَم شده کشته‌اند.

(ترجمه تاریخ اسکندر ص ۲۵۸)

۲ــ زین‌الاخبار، ص ۱۳۲؛ این حرف دلیل دیگری است که جنگ حدّاقل قبل از ۱۹۸ ﻫ /۸۱۳ م. اتفاق افتاده و نه پانزده سال بعد ــ آنطور که در تاریخ بیهق یاد شده. زیرا قتلِ کودکانِ دبستانی که گردیزی نیز به آن یادکرده در این سال بوده است.اصولاً در۲۱۳ گویا حمزه نبوده، یا تازه از سرندیب‌باز گشته بوده‌وخود تارک‌وقعدی شده بوده است.

بود و از آنجا به‌بلخ آمد، واز بلخ به‌مرو آمد، و با جَدیع‌الکرمانی یکی شد ، و این هر دو سپاه به‌دَرِ مرو بودند و با نصر همی‌حرب کردند».[۱]

درست است می‌گویند «سیاست پدر و مادر ندارد» ودر امورِ سیاسی، ائتلافِ باشیطان‌هم گاهی مُجاز شمرده شده است، ولی‌فراموش نکنیم که‌خانوادهٔ کرمانی، از سالها پیش، آنطور که در تواریخ‌نوشته‌اند با خوارج جنگیده بودند، واصلاً مأموریتِ قَوْم وخویشهای کرمانی در کرمان به‌خاطر نبردِ با خوارج بوده‌است.

ما می‌دانستیم که کرمانی از بَنی اُعمام مُهلّب‌بن ابی صُفره بوده «...وکرمانی از بهر آن گفتندی که به کرمان زاده بود ـ به شهرِ جیرفت اندر، به روزگارِ اُزارِقه، و جدّ [اداز] شیعتِ علی بود، و این کرمانی مردی بود بزرگوار اندر قومِ خویش...».[۲]

با همهٔ اینها که مهلب اصولاً برای قَلْع وقَمْعِ خوارج به‌کرمان آمده بود، ولی این نمیتواند دلیل بر آن باشد که یکی از بنی اعمام او ـ یعنی کرمانی ـ خودش با خوارج نزدیك نشده باشد به دلیلِ آن که آنها با بنی امیه بد بوده‌اند ـ مُضافاً به اینکه ما به‌تجربه دیده‌ایم که بچه‌های

۱ـ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۱۳

۲ـ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۰۰، گفت :

من مُرشدِ خر ندیده بودم ، دیدم
خرجنسِ بشر ندیده بودم، دیدم
درویشِ علی شنیده بودم امّا
درویشِ عمر ندیده بودم ، دیدم!

نوه شیعتِ علی و همکاریِ با خوارج؟ (شعر از مرحوم هاشمی).

تندرو همیشه از میان خانواده‌هایی پیدا شده‌اند که پدرومادرهاخودشان از مؤمنین و روحانیونِ عالیقدر بوده‌اند[۱]، و بنابراین، هیچ جای‌تعجب نیست، وقتی که همان طبری اظهار می کند که‌جُنّی کرمانی، خودش در جزءِ خارجیان شده بوده و با آن‌ها «دست به‌یکی» کرده بوده، مقصودم اینست که خوانندگان ما تصور نکنند که میان حرفهای طبری و سایراهل تاریخ درینجا تناقُضی وجود داشته باشد. تناقُض درکارِ تاریخ است که نرگس را در شوره زار پدید می‌آورد. در ترجمهٔ طبری آمده:

«و این جدیع نیز مذهبِ **خوارج بیرون آورد**، و لختی سپاه با او بیعت کردند، و او از مرو بیرون شد، و روستائی است، آن را **سقادم** خوانند، جدیع با یارانِ خویش بدان روستا شد و مذهب خوارج بر ایشان عرضه‌کرد، بپذیرفتند و او را اجابت کردند که پیشِ او حرب کنند. و خوارج آن روستا او را دادند، و مردی دیگر هم از لشکرِ او، نام او حارث‌بن سُرَیج ... و چون جدیع بر نصر بیرون آمد، این حارث نیز مذهبِ خوارج پدید آورد، و نصر را مخالف شده... حارث برفت و با جدیع کرمانی یکی شد، و هر دو با نصر حرب کردند، و نصر را از شهر بیرون کردند وخود به‌شهر اندر آمدند، و خزینهٔ نصربن سیار غارت کردند...»[۲]

۱ــ چنانکه خیلی از بچه‌های بی بندوبار و عرق خور و قمار باز نیزدر خانواده‌هایی‌پیدا شده‌اند که پدر و مادر سخت به اصول پای بند بوده‌اند. شاه شجاع مظفری که در زندگی همه‌جا «مستی را به‌مستی می‌پیوست» و«غَبوق را به صَبوح»؛ پسر همان امیرمحمدِ مظفری‌است که خُم‌خانه‌های شیراز را شکست و بیش‌از هشتصد آدم را به جرمِ ترکِ اصولِ مذهبی به دستِ خود کُشت.

۲ــ تاریخنامه طبری، ص ۹۹۹.

شورائی معلوم شد که فتحِ مرو ، توسطِ همین دوتن،یعنی کرمانی،
نه وحارث‌بن سریج- که به قول طبری هردو خارجی شده بودند ـ صورت گرفته؛ تنها اشکالِ‌کار که پیش آمد، درین بود که وقتی مشورت کردند که امرِ حکومت‌را چگونه فیصله‌دهند،ودر واقع‌شورای انقلاب برای تعیینِ‌حکومت تشکیل شد (مثل شورایـی که در زمان داریوش، پس از سقوط گئومات فراهم آمد و هر کس نظریاتِ خاص ابراز داشتند)، این حارث‌بن سُریج گفته بود:

ـ بیائید امرِ حکومت را بعد از بنی امیّه **شورائی** کنیم.

درست مثل اُتانِس، که هزارسال پیش ازو، برای تعیینِ‌حکومت گفته بود: «پیشنهاد می کنم که حکمرانیِ یك‌نفر را مُلغیٰ کرده،ادارهٔامور را به مردم واگذاریم[1]. اهمّیت در کمیّت‌است ...»[2]

هردوی این پیشنهـاد دهندگان، چه آنکه دو هزار و پانصد سال پیش به‌زبان آورده، و چه آنکه هزار و سیصـد سال پیش، و حتی آن سیّد همشهری ما که در فرودگاه آتن گفت «ایران باید جمهوری شود» مثل اینکه اندکی زودتر از موقع زبان به صراحت گشوده بودند.

مولانا هم‌می‌گوید که:

اَمرُهُم شـوُریٰ بـرای این بُـوَد
کـز تَشاوُر سَهوهـا کمتر شود

ولی جای این حرفها درماوراءالنهرهزار وسیصد سال پیش‌نبود.

ابن اثیر تأکید می کند که نصر سیّار از حارث بن سریج بیش ازکرمانی می‌ترسید، زیرا ترکان نیز با اوبودند[3]. من گمان کنم‌دلیل‌این

۱ـ هردو گوئی یك طالقانی روزگارخود بوده‌اند بی عبا وعمامه.
۲ـ سنگ هفت قلم ، ص ۵۰۳،به نقل از ایران باستان
۳ـ فیکون اشدّ علیه مِنَ‌الکرمانی و غیره ... (ابن‌اثیر)

ترس این بوده که حرفِ حارث از همه آنهاخطرناکتر بود، او یك‌آدمِ ریشه‌گرا[۱] بود، و میخواست بساط صدرِ اسلام و حکومتِ شورائی را زنده کند و مسلمانان را دوباره یادِ سقیفهٔ بَنی ساعده بیندازد[۲]. آخر حکومتی را که با آن‌زحمت، مُعاویةبن ابی سفیان،خانوادگی کرده و برای یزید ولیعهدِ خود بیعت‌گرفته بود، و مسأله‌ای که بنی‌عباس پنج قرن بعد از آن به استنادِ آن پدر با پسر و پسربر پدرمیخواهندحکومت برانند، با حرفِ حارث‌بن سُریج هباءً مَنْثوراً میشد. او، این عقیدهٔخود را اوّل‌بار به‌نصر سیّار هم گفته‌بود.[۳] این حرفی بود که کرمانی‌هم‌هرگز آن را برنتافت و حارث را به وضعِ بی امانْ نابودو ایدهٔ اورا درنطفه خفه کرد.

این حرفی بود که هزارو دویست سال زودتر از موعدِ مقرّر در ماوراءِ النهر و سمرقند و بخارا به زبان آورده شده بود[۴]، حرفی که

۱ـ یا به قول فرنگیها Integral

۲ـ و به همین دلیل شاید بالاخره با کرمانی نساخت، «پس حارث باز کرمانی را مُخالف شد، وبا کرمانی حرب کرد و کرمانی به هزیمت برفت و به‌بلخ شد، و نصر او را آنجا بگرفت، واین به شعبان بود به سال صدو بیست و هشت.» (۷۴۶م. تاریخنامه طبری‌ص ۹۹۹)

۳ـ وأرْسَلَ إلی‌نصرٍاجعل الأمر شوریٰ، فأبیٰ‌نصرُ...، (ابن اثیرص ۱۲۷) وبه‌گمان من، به همین دلیل، نصر، بیشتر از سایرِ مخالفین از حارث ترس داشت. کرمانی‌هم احتمالاً به همین دلیل دیگر با او نساخته، چه از لحاظِ مطامعی که خودش در امرِ حکومت داشته، و چه‌ازجهتِ اینکه شاید تصور میکرده که حرف او در حکمِ میوهٔ کال و نارس است که فقط‌دندان‌هارا کور می کند.

۴ـ و معلوم است که: مَرغِ بی هنگام را سر می‌بُرند...

می‌خواست«کشورِ شوراها» در کنارِ جیحون پدید آورد. مُنتهیٰ تاریخ هزار وسیصد سال صبر کرد تا «اتحادِ جَماهیرِ شوروی» چنین حکومتی علی‌رؤوس‌الاشهاد، در آنجا برپا داشت، راستی که « زیرِاین آسمانِ پرستاره، هیچ چیز تازه نیست».

پیرِ مغان به رتبهٔ پیغمبری رسید
چون‌اهلِ‌قیل‌وقال نبود،ادّعانکرد

مردمِ بی دست وپا

روایت‌هست که نصرِ سیّار به‌حارث پیشنهاد کرد که کرمانی رابکشد و در عوض سیصد هزار درهم به او بپردازد، ولی حارث نپذیرفت. پس نصر با کرمانی شروع به مکاتبه‌کرد ولی اتحادِ آنها هم‌چنان باقی بود تا مرو را فتح کردند. درین وقت حارث به مسجدِ عیاض آمد و از آنجا پیغام به کرمانی فرستاد که باید «اُمر، شورائی شود».[1]

درین‌جا بود که کرمانی مخالفت کرد، و حارث ازو جدا شد، و خود را به‌سورِ قلعه رساند و آنجا را پناه‌گرفت، و در جنگی که میان او و کرمانی رخ داد، بالاخره حارث و برادرانش و یارانش به قتل رسیدند ومرو برای کرمانی صافی شد.

آشتیِ میانِ کرمانی و حارث، درواقع یك گرگ آشتی بوده‌است، زیرا ده‌سال پیش ازین، کرمانی، به‌کمكِ یکی ازسردارانِ‌عرب،خودرا

۱ــ ابن اثیر: «وأرسل‌إلی‌الکرمانی یدعوه أن یکون‌الأمر شوری، فأبی‌ــ الکرمانی...» معلوم میشود که نظریهٔ مشورتی شدن حکومت راحارث هم باکرمانی مطرح کرده و هم با نصرسیار. گوئی او در تحکیمِ نظریهٔ خودسخت‌پافشاری داشته است.

به بلخ رسانده بود تا یاران حارث را از میان بردارد ، و این داستان را ابن اثیر به تفصیل نوشته است.

متأسفانه کرمانی درین ماجرا بیش از حد تند رفته و خشونت به خرج داده ویك قتل عام راه انداخته ـ کاری که هیچ کرمانی در هیچ دوره از تاریخ مرتکب نشـده بوده است ـ و در واقع اگر تردیدی در نسبتِ کرمانی بودنِ این مرد باید کرد، تنها درین جاست، و به شوخی می‌گویم که این کارِ او نتیجهٔ همان «رگِ عربی» و«خونِ عربیّت»بوده که در عروقِ او جاری وساری بوده ؛ وگرنه کرمانی و قتل عام؟ البته این قتل عام‌ده‌سال قبل ازین‌حوادث به‌اشارهٔ‌اسدبن‌عبدالله صورت‌گرفته که‌ازجانبِ‌اومتوجه‌بلخ‌ـ‌مرکزیارانِ حارث‌بن‌سُریج‌شده،‌ابن‌اثیر گوید:

«... اسدبن عبدالله حاکم خراسان، متوجه بلخ شده، و جمعی از اعراب یاران حٰرث‌بن سُریج[1] را که در قلعه تبوشکان،‌درطخارستانِ علیا، پناهنده شده بودند محاصره‌کرد، اینها با اعراب بنوبرزی که‌تغلبی بودندـ و دامادهای حٰرث درجزءِ آنها بودند،‌همکاری میکردند.جدیع کرمانی آن قلعه را محاصره‌کرد و فتح نمود و بنوبرزی راکشت‌وهمه مردم آن را از عرب و موالی و ذراری (زنان و فرزندان) اسیر کرد و آنها را در بازارِ بلخ‌فروخت، با چهارصدتن از یاران حٰرث‌باخشونت و سختی تمام رفتارکرد. رئیس آنها جریربن میمون قاضی بود. حرث به‌اوگفت،چنان می‌نماید که ما باید از هم جدا شویم، شما امان‌بخواهید ولی من کشته خواهم شد. و اگر من زودتر ازینجا خارج شوم مطمئناً به شما امان نخواهند داد.آنهاگفتند تو برو، وما امان خواهیم‌خواست

۱ـ گاهی اوقات حارث را بدان‌صورت حٰرث نیز می‌نوشته‌اند.

تا ببینیم چه می‌شود؟

وقتی اسد اطلاع حاصل کرد که دیگر آب و غذای ساکنان قلعه تمام شده است، جدیع را با شش هزار سپاهی به محاصرهٔ آنها تشجیع کرد، و آنها از تشنگی به تنگ آمدند و گفتند حاضریم تسلیم شویم به شرط آنکه زنانمان و اولادمان رابه‌اسارت نگیرند. کرمانی پذیرفت. تسلیم شدند،اسد به کرمانی نامه فرستاد که پنجاه تن از رجال برجستهٔ آنان را به حضور اسد بفرستد، و میمون قاضی هم در میان آنها باشد، کرمانی چنین کرد، و او راکشتند. سپس اسد باز به کرمانی نوشت که آن عده راکه باقی مانده‌اند سه قسمت کند: یك ثُلث از آنها رابکشد، و یك ثُلث دست و پای آنها را قطع کند، و ثلث آخرفقط دست آن‌هارا ببُرد! و کرمانی چنین کرد،واموال آنهاراضبط کردوهمهٔ آنهارافروخت.»[1]

بدینطریق یك پدر کشتگی ده ساله میان کرمانی وحارث وجود داشت.

در ترجمه بلعمی از طبری آمده است که « ... پس حارث، باز، کرمانی را مُخالف شد و با کرمانی حرب کرد...» این جمله درین واقعه برای من هزار تومان ارزش دارد، یعنی برخلافِ مورخین کرمانی که جدیع را خدعه‌گر خوانده بودند، برخلاف سایرین که می‌گویند آدم نامطمئن و سازشکار و دورو، و مصلحت بینی بوده است ــ می‌بینیم که درواقعهٔدوم، این کرمانی نبود که با حارث‌بن سریج مخالفت کرده‌باشد، بلکه بالعکس، این‌حارث بود که باز،کرمانی رامخالف شد. وباکرمانی حرب کرد. به‌عبارتِ دیگر، این «را» درین جملهٔ بلعمی، ازحکم‌سازمان

۱ــ ابن اثیر، ذیل وقایع ۱۱۸ﻫ/۷۲۶ م. راست گفته‌بود، دکارت، آنجا که گفته بود: اگرهم خدایی وجودنمیداشت، می‌بایست آن‌را به‌وجود آورد!

ملل هم، برای شروع کنندهٔ جنگ، پر ارزش‌تر و کارسازتر است. و «این به شعبان بود، به سال صدو بیست و هشت...»[1]

انتقام در بلخ

«...و ابومسلم به شهرِ مرو، روز پنج‌شنبه اندرآمد، نه‌روز شده از جمادی‌الاُولیٰ به سال صد و سی از هجرت[2]، و پسرِ کرمانی ولشکرش همه به‌شهر اندر آمدند وبربومسلم به امیری سلام‌کردند...»[3] پس ابومسلم... گفت که این پسرِ کرمانی که با من به مرو اندر آمد،مرا برایشان ایمنی نیست، وگر هر دو را بکشم سپاه ایشان بر من بشورند، چه تدبیر باید کردن به کار ایشان.

وکرمانی را دو پسر بود: یکی را علی نام بود و دیگر عثمان. پس رأی بومسلم وبوداود بر آن‌افتاد که ایشان را یك از دیگر بپراگنند؛ آنگاه جدا جداشان هلاك کنند.

بومسلم ایشان‌را، هر دو،خلعت افگند، ولطف کرد، تا دلِ‌ایشان با او بیارمید، و به‌هرشهری از آنِ‌خویش که دویست سوار بفرستادی، زانِ ایشان صد سوار بفرستادی با ایشان[4]، و بدان‌امیران نامه‌کردی به نیکو داشتنِ ایشان‌تا با او عثمان به‌مرو بمانْد با خاصگیانِ ایشان . پس

۱ــ تاریخنامه طبری، ص ، ۹۹۹؛ شعبان ۱۲۸ هـ/مه۷۴۶م.واین‌یکسال‌قبل از آن تاریخی است که ابراهیم امام، ابومسلم را مأمور دعوت در خراسان‌کرده است .

۲ــ ۹ جمادی‌الاول ۱۳۰ هـ/۱۶ژانویه ۷۴۸م.

۳ــ تاریخنامه طبری، ص ۱۰۱۵.

۴ــ یعنی‌سربازان‌کرمانی راصدتاصدتا در شهرها پراکنده‌کردو دَوْر وبرِ عثمان خالی شد.

بومسلم، عثمان را به بلخ فرستاد به خلیفتی، وبوداودرا ازپس شش‌ماه بفرستاد که عثمان را به‌بلخ بکُش. وبـوداود برفت و عثمان رابه‌بلخ بکشت با همه خاصگیان او که آنجا بودند.

وهم بدان روز اندر که‌بومسلم‌وعده نهاده بود که، بوداود،عثمان را به بلخ بکُشد، علی را هم اندر آن روز به مرو بکُشت با خاصگیانِ او... و قحطبة‌بن شبیب از امام باز آمد، وبومسلم را نامه‌آورد وخلعت آورد...»[1]

حدس من اینست که‌ابومسلم‌تعمدداشته که پسرِ کرمانی راخصوصاً، دربلخ نابود سازد ، یعنی با این طریق خواسته استمالتی‌ازباقیماندگان کشته شدگان ده سال پیشِ بلخ کرده باشد، و اگر شایعهٔ انتقال جسدِ حضرت امیر به بلخ نیز توسط او صحّت داشته باشد ، دلیل بر این است که‌اصرارداشته تا همهٔ جناحهای مردم بلخ ازشیعه و سنی وخارجی و غیرخارجی، همه را از خود کرده باشد.[2]

۱ـ تاریخنامه طبری ص۱۰۱۶؛ ترجمه طبری، ج ۹ ص ۴۱۶۵

۲ـ بعد از مقتول شدن ابراهیم امام، «... ابومسلم متردّد شد که خلافت را به‌که تسلیم‌کند؟ گاه میل او به جعفربن محمد [امام جعفر صادق] بود... و گاهی به عبدالله‌بن‌الحسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب و گاه به ابو- العباس سفّاح. و جعفر [صادق ع] دانسته بود که آن کار، وی را مسلّم نشود، پس، بدان التفات نکرد.

و[ابومسلم] عاقبت بر سفّاح بیعت‌کرد...»(مجالس‌المؤمنین).
«...اینکه‌مرقدِ حضرتِ علی در بلخ باشد، ازروی اسنادِ موثوقِ قدیم ابداً و اصلاً به ثبوت نمی‌رسد، ولی بردیوارِ گنبدِ دوّمِ مزارِمذکور قصیدهٔ مجعولی‌را ــ که اصلاً به سبکِ‌متینِ مولانا جامی شباهتی ندارد

←

مار و سیاست

ولـی این‌ها همه واسطه و بهانه‌اند برای اینکه جـای پای مشیّتِ خداوندی را در تاریخ ببینیم و هم قول آن فیلسوف فرنگی شویم که گفته بود: «... وقتی‌ساعتِ مبارزه‌به‌پایان رسید، تاریخ، به‌فهمِ درستِ نزاع موفق می‌شود، و آمادهٔ آن است که بگوید:

ـخداآنجابود، و ما او را نشناختیم...»[1]

۱ـ سنگ هفت قلم، چاپ دوم، ص ۴۲۶؛ در واقع حرفِ همان افضلِ کرمانی‌است که‌به‌ناصرالدوله‌گفت:« فرمانفرمای‌عالم، انتظامِ مملکتِ خود را به پانصد گوسفند رُشوهٔ فرمانفرما عوض نمی‌کند...»

(فرمانفرمای عالم، چاپ دوم، ص۳۹۹)

→

به نامِ آن شاعرِ دانشمندِ نامی انتساب داده و نوشته‌اند:

چو شد قندیل زرگردان براَوجِ قلعهٔ مینا
شعاعِ شمعِ کافوریِّ مـه گردید ناپیدا...

و سه بیت اخیر آن این است:

دیار قبّةالاسلامِ بلـخ امروز در معنی
چو فردوسِ‌برین‌گشته،فرحناکست وروح‌افزا
درونِ خلوتِ او دوش بودم‌مُعتکف،جامی
به‌گوشِ جـانِ من آمد نـدا از عالمِ بالا
برو، بُرهان مجودیگر، گواهی‌نه ازین‌بهتر
هزاران گُنگ وکورو کر، که‌صحّت‌یافتنداینجا

مقالهٔ عبدالحی‌حبیبی، یغما ۱۳۳۵،ص ۳۶۶)

ازینکه ابومسلم در بلخ‌مخصوصاً اقداماتی اصلاحی کرده باشد، شکی در آن نیست.

درکتاب مَجمع‌الغرایب آمده است که در بلخ « این قلعه‌کـه فی‌الحال مسکنِ مردم‌است، مشهور است به‌قلعهٔ هندوان، که درزمانِ ابومسلمِ مروزی بناشده...»

بنده با اینکه آن اندازه‌ها هم به ابومسلم ارادت ندارم، با همه اینها خدا را شکر می‌کنم که انقلاب، به دستِ ابومسلم انجام شد و به دستِ کرمانی به سامان نرسید، وگرنه، مطمئناً همهٔ ما، چه در شرق و چه درغرب، چه در خراسان و چه در کرمان و چه درفارس و چه در آذربایجان، همهٔ ما، فرزندانِ آن پدرانی بودیم که ثلثِ از آنها دست نداشته‌اند و وثلثِ دیگر هم پا، وثلثِ آخر باقیماندهٔ آنها هم سر نداشتند![1]

اختلاف میان کرمانی و نصر، پیش‌بینیِ تاریخ را درست از آب درآورد که نیروی سوّمی جان خواهد گرفت و آن نیروی ابومسلم بود. ترس و احتیاط عَقیل بن مُعقّلِ کِنانی- پسرعمِّ نصر- که به نصر نصیحت می‌کرد:

«... چنان گردد که خارجیان بیرون آیند، و ترسم که این کار به کسی دیگر شود، شتاب مکن اندرین کار . . .».[2] بجا بود، و کرمانی بیچاره که مار در آستین خود پرورده بود، ندانست که شهرهایی مثلِ بلخ و بخارا و مرو را به دست آورده بود، و در واقع تمام آسیای مرکزی را- که امروز شوروی برای آن یقه پاره می‌کند- در اختیار داشت، و با لجاجت و یك دندگی، و در عین حال سخت‌گیری و بی تدبیری

۱- در قضایای خراسان، در رسالة الهنود نوشته شده: ولم یبق فی خراسان انسان لَهُ یَد ولسان و سیف و سنان الاّ والتشیّع دَیْدنه و دینه، ظاهراً مقصود پیشرفتِ تشیّع در خراسان است، اما باطن این عبارت میرساند که در خراسان باقی نماند کسی که دست و زبان و شمشیر و نیزه داشته باشد و شیعه نشده باشد. یعنی مخالفان را یا دست بریدند و یا زبان بریدند و یا خلع سلاح کردند.

۲- تاریخنامه طبری ص ۱۰۵۳

با مردم ، همه را از دست داد و جانِ خود وفرزندانش را هم روی آن گذاشت.

او مـار را در لحظه‌ای دید که سوراخِ تنگِ زندان براو گشوده شده بود، و خطاب به خدمتکار خود گفت:

ـ بَدْبَخْت، مارْ مارْ!

اما، بدبخت، خدمتکارِ او نبود، بدبخت خودِ کرمانی بود کـه مارِ سیاست در آستینِ خود داشت، و از آن خبر نداشت.

سقوطِ کرمانی، با سیاستی که درپیش گرفته بود، حتمی بود؛ اما اشکال کار این بود که زمام کار را به کسی سپرد که در خشونت و تندی و بی احتیاطی ــ و بهتر از همه‌بگویـم، **نادانی** ، آدمی بود بدتر از کرمانی. و این دیگر بیچارگی و بدبختی مردم ایران‌است، که امرِ آنها به‌کسی محوّل شد که از قبلی بدتر بود.

مُخلص، برخلافِ آنچه که شایع شده، تعصّبی نه تنها نسبت به کرمانی ندارم، بلکه ناچارم‌خطاهای او را بی طرفانه بازگو کنم، و این چیزی است که وجدانِ تاریخ به من حکم می کند ــ همان‌تاریخی که من نانِ آن را میخورم؛ وتاریخ درین مرحله، قاضیِ آخر، و دادرسِ نهایی است و حُکمِ او استیناف ناپذیر است، وسنگ و میزان و آهنِ دقیق و بشّرا دارد :

ـ این ترازو، سنگ وگوهر را برابر می کشد...

ابومسلم هم، با اینکه اصولاً تواریخ ایرانی بعد از اسلام، بیشتر به دستِ خراسانیها نوشته‌شده‌یاآنها که تحت نفوذ خراسان بوده‌اند، با همه اینها، از قضاوتِ درستِ تاریخ در امان نماند.

بهتر است اول، از قولِ خود ابومسلم دربارهٔ حرکتی که کرده بود، نکته‌ای نقل کنیم. او، خود، یك روز متوجه شده بود که تاچه حدّ نسبت به مردمی که پشتِ سرِ او جمع شده بودند، ظُلم روا داشته و حقِّ آنها را ضایع کرده، اما متأسفانه، مثل بسیاری دیگر از اهل سیاست، این نکته را وقتی متوجه شده بود، که زهرِ مارِ سیاست، در اعماقِ جانِ او اثر کرده بوده و دیگر چاره و علاجی نداشته است.

مار را چون دَم گسستی سر ببایدکوفتن
کارِ مارِ دُم گسسته نیست کار سرسری

خدایا مرا ببخش

یك هم شهریِ مسلمانِ مؤمن داشتیم که سالها در عراق مدیر مدرسه بود و وقتی به ایران آمد یك کتاب به اسم «تاریخِ تشیّع» نوشت که من هم مقدمه برآن نوشتم و منتشر شده است. مرحوم مِشکوٰة کرمانی در موردِ ابومسلم می‌نویسد: «... کشتارِ ابومسلم همهٔ مردم، حتی مردانِ اطرافِ خودش را به ترس آورده بود به قسمی که هر وقت ابومسلم کسی را طلب می‌کرد، قبل از آنکه به حضور او برود، به کسان خود وصیّت می‌کرد و غسل مینمود و کفن می‌پوشید (لابُدّ از زیرِ پیراهن).

می‌گویند وقتی به حج رفت درعرفات گفت:[۱]

۱- زمخشری در کتابِ رَبیع‌الابرار آورده: کان ابومسلم یقول بعرفات: اللّهم إنّی تایبٌ إلیكَ ممّا لاأظنك تغفرلی. فقیل له: افتعظم علی الله غفران مثلك؟ فقال نسجتُ ثوبَ ظلمٍ ما دامت الدولة لبَنی العبّاس، فكَمْ مِنْ صارخةٍ تلعننی عندَ تَفاقُمِ الظُلمِ، فکیف یغفر لمَنْ هذا الخلق خُصَمائه، و قیل لمرّة لقد قمت بامرٍ لایقصر بك عن الجنّة، فقال خوفی فیه مِنَ النارِ اَولیٰ مِنَ الطَمعِ فی الجنّةِ، إنّی اُطفأتُ مِنْ بَنی امیّة جمرة، وأُلْهبْتُ مِنْ بَنی العبّاسِ نیراناً، فان افرح بالاطفاءِ، فواحَزَناهُ مِنْ الالهاب...»
(مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۸۶)

–پروردگارا، من به سوی تو توبه‌کننده هستم، و گمان نمی‌کنم ای‌خداوندکه مرا بیامرزی!

به‌او گفتند که آیاغفرانِ مثل‌خودی‌را برِ خداوندْبزرگ میشماری؟

گفت: آنقدر ظلم کردم تا دولت بربنی عباس مُستقرّ شد، صدها هزار نفر کشتم و صدها هزار خانه را بی سرپرست وصدها هزار طفل بی‌گناه را یتیم و هزار نفوس را بـه آه و ناله وگریه و زاری و نفرین بر خود واداشتم، با این حال چگونه خداوند می‌آمُرزد کسی راکه‌آن قسم رفتار کرده، وآن همه از خلقْ دشمنانِ اوهستند؟[1]

اما، این هم شهـریِ مؤمن، حتی یـك کلمه از هم‌شهریِ خود، کرمانی، درکتابِ‌نهصد صفحه‌ای‌خودیادنکرده‌است. وزیری هم که نام می‌بَرَد، او را، مثلِ صاحبِ مُجمل التواریخ والقصص، خُدَیع کرمانی میخواند و اعتقاد دارد که‌او را بدین دلیل‌که خدعه کار بوده بـدین نام خوانده‌اند!

استغفرالله! بیخود نبودکه‌ازقدیم خودکرمانیها درحق‌خودشان گفته بودند:

–کـرمانیها، خـودْ بَدْ هستند و غیر دوست، دشمن نوازنـد و مهمان‌دوست.[2] استقبال وتعریفـوتوجه‌خراسانیها نسبت به‌ابومسلم البته

۱– تاریخ تشیع در ایران، ص۵۸۱ ؛ من‌جرقهٔ آتشِ بنی‌امیه راخاموش کردم ولی آتشی بزرگ از بنی‌عباس روشن ساختم. اگر دل‌خوش به آن خاموشی هستم، وای از این‌آتش افروزیِ بزرگ!

۲– و گویا این‌حرف‌راامیرنظام‌گروسی در روضهٔ کرمانیان که به‌خشم آمده بودگفته بـود : در مجلسِ سیّدالشهـداء دروغ نگوئـید، شما...

امری‌عادی و تا حدّی قابل قبول است، زیرا هم‌ولایتی آنهاست.

البته‌خراسانیهامثل بسیاری از اهل تاریخ، آن هزار ماه حکومتِ اُموی راهزار ماه‌سیاه خوانده‌اند[1] واشاره کرده‌اند که فی‌المثل به‌دستورِ معاویه با ریختنِ روغنِ داغ بر سرِ مردم و آویختنِ خُمره‌های سنگین از آنان مالیاتهای کلان می‌گرفتند و مالیات عراق به یکصد و بیست میلیون درهم در سال می‌رسید.[2] وولیدبن یزید، خلیفهٔ معروفِ اموی، «دستور داد حوض‌های پر از شراب فراهم ساختند و در حوضچه‌های پر از شراب غوطه میخورد.»[3]

سه‌هزار من نان

قضاوتِ‌خراسانیها همیشه بـه نفعِ ابومسلم است. مرحوم شریعتی می‌نویسد:

«... شصت سال بعد از شکست خراسان[4]، بَرْده‌ای‌به‌نامِ‌ابومسلم

۱ـ ابوالفضل قاسمی که خود از شمالِ خراسان است‌کتابی تحت‌عنوان «هزار ماه سیاه» درمظالم‌بنی‌امیّه پرداخته، واین تسمیه را از سیوطی در تاریخ‌الخلفاء‌و مسعودی در مُرُوج‌الذهب‌گرفته آنجا که گوید: همه مدت حکومت بنی امیه یکهزار ماه بدون کم و کاست بود، زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند (هزار ماه سیاه، چاپ دوم ، ص۷۷).

۲ـ تاریخ تمدن جرجی زیدان، ج ۲، ص ۱۸

۳ـ مُرُوج‌الذهب ج ۲، ص ۲۲۵

۴ـ چرا شصت سال؟ اگر واقعهٔ قادسیه‌را ـ که باز یك سردارِ خراسانی ـ رستمِ فرخزاد ـ و سپاهیانِ خراسانی کارگردانِ او بودند به حساب بیاوریم، بین ۱۳ تا ۱۶ هجری است و تا قیامِ ابومسلم صدو بیست سال فاصله دارد.

پیدا می‌شود که تمام خاك ایران را زیرپا می‌گذارد، و پای‌تخت بنی‌امیه‌را که روم را به‌زانو درآورده بود- خراب می‌کند، اما در زمانِ حملهٔ سعد وقّاص، یك فرخزاد هم که بود[1]، هنوز جنگ آغاز نشده، می‌گوید من رَمل و اسطرلاب انداختم و جنگ صلاح نیست...»[2]

قضاوتِ ما برمبنای کُتُبی است که‌درعصرِ او وبعداز پیروزی نوشته شده و عباسیان نیز آنرا- برای توجیه ولایتِ خود- تأیید کرده‌اند و معلوم است کسی‌که‌روزی سه هزار من در مَطبخِ او نان پُخته‌شود -(بدونِ آنکه ازو بپرسند، مِنْ اَیْنَ ؟ یعنی از کجا آورده‌ای؟)- تاریخ هم‌دربابِ او قضاوتِ تند و بی امان نخواهد داشت.

مِنْهاج‌سراج جَوْزْجانی، که او نیزخراسانی‌است-دربابِ‌ابومسلم نوشته است «...بعضی گفته‌اند از عرب بود، ولادتِ او به اصفهان‌بود، پرورشِ او در میان فرزندانِ اِدریس‌بن‌عیسیٰ العِجْلیّ بود، ودر مکتبْ، قرآنْ با ایشان حفظ کرد،... و بیشتر اهلِ تاریخ برآنند که او به اصل از عجم بود، اما فاضل وحافظ وپرهیزکار، مردی بودکوتاه بالا، گندم‌گون، پاکیزه پوست، شیرین منظر، درازپُشت، کوتاه ساق. هرگز کس او را خندان ندیدی و مزاح نکردی... تازیانهٔ او شمشیر بود... او را سه زن‌بود. مردْغیور بودبرحَرمِ‌خود. سالی[جز؟]یك کَرّتْ به‌فراشِ

۱- مقصود رستم فرخزاد است.

۲- مجموعهٔ آثار علی شریعتی، ص ۵۳۳؛ البته چنین نیست ورستم‌جنگ کرد و در میدانِ نبردِ قادسیّه کشته شد. اشاره دکتر ظاهراً به‌نامهٔ رستم است در شاهنامه: بیاورد صلاّب و اُختر گرفت ...

زنِ خود نرفتی[۱]... او را یك‌هزار طبّاخ بود. هرروزسه هزار من نان درمطبخِ اوبپُختندی، و صد وسی گوسپند ـ بیرونِ گاوان ومرغان ـ خرج شدی. یك هزار ودویست‌سر بارْکش بود آلاتِ مطبخِ او را. سالی که به‌حج رفت در قافله ندا فرمود هر که در قافله به جهتِ طعام آتش کند من از خونِ او بیزارم. باید که آنچه مایُحتاج طعام و شراب جمله اهلِ قافله است از من باشد، در رفتن و آمدن، جمله اعراب بادیه از خوفِ او از حوالی راه نقل کردندی و به موضعِ دیگر رفتندی[۲]...»

اما این تعریفهائی که منهاج سراج از ابومسلم کرده، هیچکدام تعریف نیست. این ثروت از کجا آمده بود؟ از غارتِ مردم، از غارتِ مردم مرو تا دمشق. آدمی که یك عمر نمی‌خندد، او یك آدم غیرعادی و به‌قول امروزیها «روانی» است.[۳]

۱ـ خوب، مرد، سه زن میخواستی چه‌کنی؟ همان یکی هم نصفش‌زیادی بود! کلمه[جز] را من اضافه‌کرده‌ام والاّ کلِّ قضیه منقضی بود!

۲ـ لابد از ترسِ غارت. آخر این همه خرج‌کاروان راازکجا می‌بایست تأمین‌کند؟

۳ـ اطباء اعصاب و حالاتِ روانی، اول چیزی که از بیمار می‌پرسند اینست‌که آیا خنده می‌کند؟ آیا گریه‌می‌کند؟ میزان تأثر وعکس‌العملِ او در برابر حوادث تاچه حد است؟ این همان چیزی است‌که‌این روزها میگویند « روانی » شدن، مثل موجی شدن،و صلواتی که یك اصطلاح بسیار با ارزشِ زمانِ جنگ است.

کسانی‌که به جبهه می‌روند، در بین راه، در بسیاری ازکافه‌ها مهمانِ صاحبانِ کافه هستند، یعنی چلوکباب می‌خورند و یك صلواة میفرستند و میروند. مردم بدین طریق کمك به جبهه میکنند. از اول ←

آدمِ غیرعادی، غیرعادی هم حکومت خواهد کرد.

یونسکو و معاویه

ابومسلم، دلش خوش بود که دمشق‌راگشوده، کاخ‌های‌بنی‌امیّه رابرسرِصاحبانِ‌آن‌خراب کرده، وبراجسادِبَنی امیّه‌سفره گسترده و مهمان آورده، همه قبرهای بنی‌امیّه را نبش کرده و زیر و رو کرده و استخوان‌ها را آتش زده است، (البته

جنگ تاکنون مراکز متعدّدِ صلواتی باز شده است؛ ناهارِ صَلَواتی حمّامِ صَلَواتی، سلمانیِ صَلَواتی، شربت و نوشیدنیِ خنکِ صلواتی. آخرین آن‌ها تلگرافِ صلواتی بودکه روزهای جمعه از محل‌دانشگاه تهران، مؤمنان حاضر در نمازمیتوانستند به اقوامِ‌خود در جبههٔ‌جنگ تلگراف کنند، و بهای آن یك صلوات بود).

بالاخره شیمیائی شدن، که باز اصطلاحِ جنگی است.

شیمیائی شدن، عبارت است از قرار گرفتن در معرضِ بُمبِ شیمیائی که بوی سیر و بادام سوختهٔ تند از آن بر میخیزد و اعضاء بدن را میسوزد و ریه‌ها را مجروح میکند و به سُرفه می‌اندازد. از کرمانیها، در یك موردِ چندتن، ازجمله «راجی»، یوسف الهی، آتش افروز، هندو زاده در سنگرِ خودشان شیمیائی شده بودند. (روزنامه حدیث کرمان، ۱۹ اسفند ۱۳۶۵).

به هر حال، قصدم، **روانی** بودنِ‌ابومسلم بود، آدمی که‌آن‌قدر تعصب داردکه اسب را با شمشیر دوتکه میکندکه زنش بر آن‌نشسته‌تا دیگری بر آن ننشیند، و آن وقت، سه زن هم دارد، و فقط سالی یك بار(؟) به بسترزن‌می‌رود، آخر، چنین آدمی–من با مردان‌کاری‌ندارم، از شما خانم‌ها می‌پُرسم، آیا چنین‌مردی عادی‌است؟ مهمانی وچوب‌زدن‌به‌کسی که بخواهد نانِ خودش را بخورد، آنهم در راه خانهٔ‌خدا واقعاً تماشائی است، کرمانیها میگویند دوستی‌به‌زور نمی‌شه‌ومهمونی به چوب و کتك.

این کارها را به همراهی عبدالله‌بن‌علی عَمُوی سفّاح کرده بود، که آخر کار، عبدالله راهم کشت) روایتی هست که بعد از نبشِ قبرِ معاویه که‌مشتی خاك در آن‌دیدندودر قبریزید مُشتی‌خاکستر!ـ اجازه داد که قبرِ معاویه ـ به حسابِ آنکه خالُ‌المؤمنین‌برادرزنِ پیامبر و کاتبِ وحی بوده ـ باقی بمانَد، غافل‌از آن که‌هزاروسیصدسال‌بعددرهمین دمشق‌یك‌مجلسِ بزرگِ یادبودِ تکریم ازو برپا خواهد شدکه یونسکو آن‌راترتیب خواهد داد.[1]

ترازوی تاریخ این را عرض کنم کــه در همان ایام هم،مروانِ حمار به خریّت معروف بوده ، بدان دلیل کــه وقتی قیام مرو برپا شد، مردم‌به‌تعریض‌خرها را پیش کرده‌فریادمیزدند:یاحمار، یامروان...[2]

می‌گویند: روزِ آخر ، روزِ نامردی است. آخر، درین ایام دیگر بــه قول آن مورخِ ناشناس ؛ « فتنه‌هــا گشاده شد، که آخرِ دولتی بنی امیه بود . . . »[3] ، ولــی من البته لقبِ حمــار را تنها

۱ـ معاویه درسال ۶۰ هـ./۶۸۰م درگذشته است. در سال ۱۹۸۰ میلادی (سال اول انقلاب اسلامی ایران)، در سوریه، حافظ اسد، بزرگترین احتفال را به احترام پایه‌گذاری امپراطوری بنی‌امیه، به‌مناسبتِ‌مرگِ معاویه، ترتیب داد ؛ البته از ایران کسی شرکت نکرد، ولی دنیا در آن مجلس حضور داشت. این جلسه به مناسبت هزار و سیصدمین‌سال وفاتِ معاویه ترتیب داده شده‌بود.

۲ـ فتوافواجمیعاً مُسودی‌الثیاب،قدسودوا ایضاً أنصاف‌الخَشَب‌التّی‌کانَتْ معهم، و سمّوها کافر کوبات! واقبلوا افرساناً، وحمارة، ورجّاله‌یسوقون حمیرهم، ویزجرونها: هرّ مروان، یسمّونها مروان ترغیماً لمروان‌بن محمد، وکانوا زهاء مائةالف رَجُلٍ. (الاخبار الطوال ص ۳۵۷).

۳ـ مُجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۱۳

بدین دلیل که دولتِ مروان ساقط شده به او نمیدهم و چنانکه گفتم در همان عصرِ او نیز این لقب‌خاصِ اوشده‌بود، اووقتی‌از خوابِ«خریّت» بیدار شد که سپاه خراسان پشتِ سر ابومسلم در کنارِرودخانهٔ « زاب » خیمه زده بود.[۱]

خریّت تنها به **مروانِ خر** ختم نمی‌شود ، **مردانِ خر** هم در تاریخ کم نیستند. درین مقاله ما سه قهرمان داشتیم که به عقیده من، هر سه، نشانه‌ای از این خاصه در آنها بوده است.

نخست: مروان حمار که اسمش همراهش بود؛

دوم: تعجب‌خواهید کرد اگر بگویم: همشهریِ‌خودمان، الکرمانی! مردِ عاقل، آدم به‌آن زحمت خود را از سوراخِ زندانِ نصر سیّار ، و از کنارِ مارِ قهّاربیرون می کشَد، آن وقت دوباره خود را صحیح وسالم ودست بسته به چنگِ‌همان نصرِ سیار می‌اندازد و به میهمانیِ اومیرود؟ درین‌جااگرنادانی وهمان... نیست پس چیست؟

این حرف را برای این زدم که درین مقاله تنها به قاضی نرفته

۱ــ من البته هرگز قصد توهین به مروان ندارم. چه او یك پاهم ولایتی خودمان اگرنه، بلکه‌یك‌هم‌وطن، یا نیمه هم وطنِ خودمان به حساب می‌آمده است، چه به‌قول ابن اثیر : «مادرِ مروان، اُمّ ولَدی بود کُردیّه (یعنی از اهل **کردستان**) و اول متعلق به ابراهیم بن‌الاشتر بود، بعد ازمرگِ او محمدبن مروان اورا گرفت، وپسرش‌مروان‌ازو به وجود آمد» (الکامل، ج ۵ ،ص۱۶۰).

مقصودم این است که توی پودنه‌ها را می‌پایَم، اما به هرحال گوشی که صاحبش در دمشق نشسته باشد وفریادهای یاحمار‌یاحمار مردمِ‌مَرْوْ را نشنود ،گویا ازآن گوش‌هائی است که مولانا گفت:

گوشِ‌خر بفروش و دیگر گوش‌خر کاین‌سخن‌رادرنیابد،گوشِ‌خر

باشم و بیخود کرمانیها را یك سروگردن ازدیگران بالاتر ندانم ، آدم صدوبیست کیلوئی که یکبار از زندان ومار خلاص یافته باشد و نصفِ شهرِ مرو را تسخیر کرده باشد، و دهها هزارعرب و عجم پشتِ سرش باشد، خرامان‌خرامان بدیدارِ دشمنی نمیرود که‌همین پریروزصدتافحشِ عِرْض و ناموس توسطِ قوم وخویشهای آن دشمن، تحویلِ‌همان‌دشمن داده است. پس قهرمانِ این‌لقب، در مرحلهٔ دوم همان جنابِ اجَلِّ افخم الکرمانی[1] است که‌سواربراسب‌به‌حضورِنصرِ سیّار ودر واقع به‌استقبال مرگِ ثـابت رفت، در حالی که عقلای اطـرافِ او به زبان حال می‌گفتند :

سَوْفَ تَریٰ إذا آنْجَلَی الغبـارُ
أفَـرَ سٌ تَحْتَـكَ أمْ حـمارٌ؟[2]

نه تنها علف‌خوردن

اما نفرِ سوّم، حدس خواهیدزد که میخواهم از ابومسلم نام ببرم. البته تاریخ درمورد او هیچوقت چنین شـوخی روا- نداشته و همیشه ازوبه عنوان‌یك‌قهرمان یادکرده است،ولی

۱ــ یکی ازکسانی‌که شرحِ حال کرمانی را به‌تفصیل‌آورده بوده‌مسعودی است که گوید «جنگها و احوال کرمانی را درکتاب اخبار الزمان آورده‌ایم» (ترجمه مروج‌الذهب، پاینده، ص ۲۴۶) ، متاسفانه این کتاب از میان رفته و آن تفصیلات در دسترسِ ما نیست.

۲ــ ترجمه : بزودی، آنگاه‌که‌گرد وغبارفرو نشیند، خواهی دید و بر تو روشن خواهد شدکه آیا این اسب است که زیر پای تست یـا خرِ درازگوش؟! و این تنها رجل سیاسی ۱۲۵ کیلوئیِ‌کرمانی نیست‌که اینطور **عاقلانه** به استقبال مرگ حتمی رفته.

این دلیل نمی‌شود که وقتی ما آدمی مثلِ مروان، خلیفهٔ اسلام را، حمار لقب داده‌ایم، ویك کرمانی را هم جزء «حزبِ توفیق» ثبتِ نام کرده‌ایم بگذاریم نفرِ سوم که ابومسلم باشد، قسر در رَوَد.

با توجه به اینکه این نوع شوخی خیلی تند هم نیست، وپدران و پسران این شوخیِ ملایم را دارند، وبعضی‌ها در عالمِ سیاست ـ مثلِ ساعدِ مراغه‌ای ـ اصولاً تَخَرْخُرْ وتَحَمُّرْ می کنند و خود رابه‌خریّت‌هم می‌زنند، و بعضی پدرها، بچه‌ها را، در مقامِ تحبیب، «کرّه خر» خطاب می کنند، وپسرعمّ یعقوبِ لیث‌درتاریخ‌اصولاً به‌ازهرِ خر معروف‌است. حالایك آدم اصفهانی الاصل خراسانی المسکن، هزارتا خراسانی مثل خودش را همراه بردارد و بیاید دمِ کاخِ منصور، وشمشیرش رادودستی تقدیمِ دربان‌کند، و بعد برود چهارزانو کنارِ منصور بنشیند، وتازه آنجا بگومگو آغاز کند، و توهین‌آمیز سخن بگوید تا منصوردستها رابرهم بزند وشمشیربدست‌ها از پشت پرده بیرون آیند و ابومسلم را تکه پاره کنند، واودلش‌خوش‌باشدکه عموی منصوررا کُشته وفحش«مادربه‌خطا» به منصور داده است! این حالت را شماباشید به چه تعبیر می‌کنید؟ به قول‌کرمانیها، خریّت‌که شاخ و دم ندارد![1]

بنابراین درین‌آخوره، هم‌کرمانی، و هم ابومسلم، از یك توبره جو میخورند:

ما و خالِ تو فَرْدیم،هر دو درسیه روئی
ما و زلفِ تو جَمعیم ▪ هردو در پریشانی

۱ــ «...وقتی ابومسلم‌گفته که‌حال من با عباسیان چنان است‌که مردی از صالحان،استخوان‌های شیر دید جائی افتاده، دعاکرد تا خدای‌تعالی او را زنده‌کرد، و چون شیر زنده شد گفت: تـرا با من حقّی عظیم

علاوه بر آن، من این حرف را از جانبِ خود نمی‌زنم، خودِ ابومسلم هم یك‌جا به حماقتِ خود اقرار کرده، آنجا که ازو پرسیدند اشتباه کردی که درباز گشت از شام از طریقِ حلوان به انبار آمدی، از همانجا به خراسان میرفتی و کار تمام بود، جواب داد:

ـ تَرَکْتُ الرأیَ بالرَّیّ. یعنی من عقلم را همانروز که ری را فتح کردم و در همانجا گذاشتم، زیرا به من گفتند که خراسان و عراق را گرفتی، چکار داری به بین‌النهرین و شام بروی؟ و من نپذیرفتم و آمدم

← است، لیکن مصلحت آنست که ترا بکشم، زیرا که تو مردی مُستجاب ـ الدّعوه‌ای، نباید که تو باری دیگر دعا کنی تا خدای تعالی‌مرا بمیرانَد، یا شیری دیگر آفریند از من قوی‌تر، و آن سببِ مَضرّتِ من شود، پس مصلحتِ من در آن است که ترا بکشم ...» (مجالس‌المؤمنین ج ۲ ص ۲۸۵).

برای اینکه شیر توشیر نشوَد، من به‌جای‌خطابِ قبلی، هم ابومسلم را، شیرخطاب میکنم وهم سفاح، وهم‌منصور را، و هم مروان حمار را، و هم کرمانی را.

حالا بیا آن اسحقِ تُرك و سنباذِ گبر و مُقنّع نخشبی و بابكِ خرمی را تماشا کُن که معتقد به حلولِ روحِ ابومسلم در خودشان بوده‌اند و میگفتند روح ابومسلم چون کبوتر به‌آسمان پرواز کرد، و هرچند گاه یك‌بار به زمین می‌آید ودر تنِ یك‌تن‌حلول‌میکند، و برخی چون خرّم دینان، مهدی‌بن فیروز را ـ نوه دختری ابومسلم، از جانب فاطمه دخترِ ابومسلم ـ می‌دانستند و احتراماتِ مَهدویت را برای او قائل بودند. (رساله استاد دکتر صدیقی، ص ۱۶۸ و ۱۸۵ و ۲۵۱).

تاکار به اینجا رسید...[1] آدم که عقلش را یك‌جا جا گذاشته باشد، دیگر چه چیز برایش باقی میماند غیر از آنچه که گفتم؟ دوم اینکه خود خراسانیها در مورد بعض کارها اصولاً داستانِ گاوطوس، را در ضرب‌المثل‌ها تکرار کرده‌اند و دیگر جای گفتگو اینجا نیست. می‌شود آنرا از زبانِ خواجه نصیرِ طوسی شنید.[2]

۱ـ احتمالاً مقصود آن زمانی است که «قحطبه در ری، خراجِ ری بستد، و به بومسلم فرستاد...» (تاریخنامه طبری ص ۱۰۲۸)، و تفصیلِ آن را قبلاً گفته‌ام. مُجیر بیلقانی گوید:

سپُردم دل بدو از جهل، تا او
نهاد از درد و حسرت بر دلم کَیّ
چو بومسلم کنون زان کارِ بی رای
همی‌گویم تَرَکْتُ‌الرّای بالرّی...

۲ـ رجوع شود به آسیای هفت سنگ، ص ۲۴۰؛ اینکه بلعمی در ترجمه طبری می‌نویسد: « و این بومسلم، غلامی بود زیرك، و خردمند، و هشیار، و فرهنگی، و دوستی بنی‌هاشم اندر دلش افتاد» (تاریخنامه طبری ص ۱۰۲۱)، گفتارِ بلعمی و بیشتر خراسانیها در تجلیل ابومسلم حرف یك خراسانی است، و علاوه بر آن «اجتهاد در مقابلِ نَصّ» است. وقتی خود ابومسلم اقرار به خطای عقلی خود دارد، دیگر جای این حرفها نیست، منهاج سراج جوزجانی هم همان حرفها را می‌زد. من تنها درباب **فرهنگی** بودن ابومسلم تأمل می‌کنم، به دلیلِ آنکه ابومسلم، آوازخوانی‌را به نام سلیم‌بن سلام ـ به نقل حمزهٔ اصفهانی درآغانی ـ تربیت و تشویق میکرده است. (تاریخ موسیقی فادمر، ترجمه‌ص ۲۴۷). حالا این سه‌چهار سال حکومت که تمامش در زدوخورد بوده واقعا ابومسلم چقدر به این موسیقی‌دان رسیده باشد، امری‌است که‌بر من مجهول مانده‌است.

خوی انسانی

شوخی درین عنوان، در بیشتر ولایات ایران، با ارس‌نشین‌ها بوده است، ولی در کرمان اتفاقاً با اینکه از تُرکان صدماتِ زیاد خورده‌اند، آنقدر که در موردِ خـراسانیها این مَثَل تکرار می‌شود، در مـوردِ دیگران نیست، و ضرب‌المثل صورت یك ترانه آهنگین نیز دارد، بدین‌صورت:

ـ خرا... نی؟ ...ثانی!

خرِ ..نی، به آسانی، نگیرد خوی انسانی...

من هیچوقت جرأت نمیکـردم این سخن را در کتابهایم بازگو کنم و اعتقادی هم بدان نداشتم، تا اینکه بالاخره ماجرای کـرمانی و ابومسلم پیش آمد و ناچار شدم طرفِ کرمانی را ـ برخلافِ اصولِ تاریخ‌نگاری بگیرم[۱]، و اکنون که این فرصت دوباره پیش آمده، نمی‌شود مُفت آنرا رها کرد:

ـ سالها می‌گذرَد، شنبه به نوروز افتد...

این تعبیر ظاهراً چندان بی سابقه‌نیست، واصفیِ هِرَوی ـ که خود خراسانی است ـ نقل می‌کند که مولانا احمدِ سمرقندی (از خراسانِ بزرگ) «در ایام لوَندی، در سمرقند [سَیْر] می‌فرمودند، گذرِ ایشان به سرکوی جوانی افتاده که او را خاكِ‌نرم می‌گفتند، جوان را ظرافت بر آن داشت که گفت:

ـ این خرخرا... نی اینجا به‌چه‌کار آمده؟

حضرتِ مولوی فرمودند:

۱ـ نون جو، ص۲۴۷

ـ از برای آنکه میخواهد به خاکِ نرم‌غلطد!»[۱]

این شوخی درسایر ولایات هم نمونه دارد، چنانکه فی‌المثل خرِ گلپایگان وخرسِ خوانسار ، شهرتِ عام یافته. ولی درادب همان‌شوخی مُنتسب به خراسان معروفتر است.[۲]

خوش استقبال ممکن است استاد دکتر صدیقی راضی نباشند در کتابی که به افتخار ایشان چاپ می‌شود، من این ضرب‌المثلِ کرمانی را بیاورم ، خصوصاً که مرحوم میرزا محمدرضا صدیق‌الدوله، سالیانی چند ، نایب‌التولیه آستان قدس رضوی نیز بوده است.[۳]

۱ـ بَدایع‌الوقایع، ص ۳۵۲ ج ۲

۲ـ «... نقل‌است،روزی آقاحسین [خوانساری] وملا محمدباقر **خراسانی** در بازار صفاهان می‌رفتند، قضارا خرسی راکشته، برخری بارکرده از آن طرف می‌آوردند.

ملا محمد باقر، بر سبیلِ ظرافت گفت که:

ـ آقا، احوال چیست؟

گفت: هنوز مُردهٔ من ، زندهٔ ترا باراست...

و اصلِ مُطایبه اینست که خرسِ خوانسار و خرِ خراسان در مُلکِ ایران شهرت دارد. (تذکرة منتخب‌اللطائف، تصحیح جلالی نائینی و دکتر عابدی، ص ۱۵۸).

۳ـ رجال بامداد، ج ۲،ص۹و۱۰۹؛ صدیق‌الدوله مازندرانی در۱۲۷۹ه. /۱۸۶۲م. لله مظفرالدین شاه شد و به تبریز رفت، بعدها در تهران وزیرِ تهران و رئیسِ خالصجات شد و باز به آذربایجان رفت، از ۱۳۱۶ه. تا ۱۳۲۸ ه/۱۸۹۸ـ۱۹۰۵م. متولی باشیِ آستانِ قدسِ رضوی‌شد. او در واقعهٔ قتلِ ناصرالدین‌شاه حاکمِ تهران بود و در

←

روسها مثلی دارند که: «آدم را با لباس استقبال می کنند، ولی با عقلش بدرقه می کنند...»، از قدیم‌هم در کرمان معروف بود که « کرمانی‌ها خوش استقبالِ بد بدرقه هستند». آیا این مثل در موردِ کرمانی و ابو-مسلم صادق‌نبوده است؟ و آیا ضرب‌المثلِ روسی، مقدمهٔ آن‌ذی‌المقدمه نمی‌تواند باشد؟

من در آخرِ مقاله در تردید مانده‌ام که از ابومسلم تعریف کنم، یا ازکرمانی؟ «بچه ولات»[1] را بپایَم یا حریفِ خراسانی را ؟ به عقیـدهٔ شما، چه‌باید کرد: قُم بهتره یا کاشون؟

۱- یك شیرازی یك وقت به خراسان مشرّف شده، در مشهدِ رضوی رو به‌آسمان کرده و گفت: خدایا، به حقِ شاه چراغ، این امام رضا را ←

→ میدان جارزد که مردم به‌کار خود بپردازند و نظمِ شهر را به‌کمكِ کازاکوفسکی برقرار داشت. (خاطرات صدرالاشراف ص ۸۳)
یك‌وقت آقا باشی، غلامِ درباری، میخواست اورا تهدید کند، و به تهدید و تشر متوسل گشت، و گفت: این قدر به‌وزارتِ خود معتقـد نباشید، من میتوانم‌مثل شماها وزیر بتراشم. صدیق‌الدوله مازندرانی جواب گفت : ای پسر ترنجه باجی! اگر تو در عمرت یك نفر وزیر بتوانی بتراشی، من هرروز میتوانم مثلِ تو یك بنده آزاد کنم! (شرح زندگانیِ من ، عبدالله مستوفی، ج ۱، ص ۳۸۷). چنین‌مینماید که این خصیصهٔ بی پروائی و سخت گوئیِ صدیق‌الدولهٔ مازندرانی به استادِ ما دکتر غلامحسین صدیقی مازنـدرانی، در جزء ارثیـه ، انتقال یافته بوده باشد. درتهران کوچه‌ای بنام صدیق‌الدوله‌داشته‌ایم. اصلاً دکتر غلامحسین صدیقی اهل «یاسل» نور مازندران است.
(حماسه‌کویر ص ۲۰۴)

بگو به کعبه روم، یا به کوی او؟ هندی
ز کعبه، یك دوقدم،کوی یار دور تراست[1]

جواب معلوم است، اگر نگوییم لعنت بـه هر دوتاشون، باید

۱ـ شعر از بهگوان داسِ هندی است و بـرخی مصرعِ دوم را اینطور خوانده‌اند: بـه کعبه یك دو قـدم کوی یار نزدیك است. بعضی هم گفته‌اند: ز کعبه یك دو قدم کوی یار پیشتر است. هر سه‌این مصراعها معنی خاصِ خود را دارد، و هرسه لطیف است. چـون دیوان را در اختیار ندارم، صحیحِ آن را نمیتوانم به دست دهم.

بیامرزا!

خراسانی دعایش‌راشنید، گفت: ای‌مرد، این‌چه‌گونه دعائی‌است؟ امام‌رضا کسی است که خودش پدرِ صد تا شاه چراغ را می آمُرزَد!

شیرازی ساده دل، به‌لهجهٔ «دست غیبی»، جواب داد: درست است، اما آخر اون یکی بچه وِلاتم است! (آسیای هفت سنگ، ص ۱۱۳).

میدانم که دوستانِ خراسانی خواهند گفت: فلانی میخواهد همه جا از چوبْ کرمانی بتراشد وچون نتوانسته ابومسلم راکرمانی کند، حالا میخواهد نهضتِ ابومسلم راکرمانی کرده باشد! دوستان دیگر هم ایراد خواهند کرد که:در تاریخِ ایران، یك ابومسلم باقی مانده بود، آن راهم باستانی پاریزی، مثل نادر و فلان وفلان،شُست وخشك کردو گذاشت کنار! خاطرم هست که دکتر حکیم الهیِ فریدنی وقتی‌اشارهٔ مرا به ابومسلم در نونِ جو خوانده بود، به من گفت: ما فریدنی‌ها یك ابومسلم داشتیم، آن را هم باستانی میخواهد کرمانی کند. من گفتم: نه،ابومسلم را کرمانی‌نمیکنم، میخواهم‌کرمـانی را ابومسلم کنم. وهمچنین فریدن = پریتکان را پاریز، (سنگ هفت قلم ص۳۶۹).

این شعر را بخوانیم درباب کسی که از مرو برخاست و حکومت هرات را به عثمان کرمانی داد و خودش دمشق را گرفت و بنی امیه را برافکند و شام را زیر و رو کرد، آری باید این بیت را خواند:

به هری دم مزن از خوبی شام
که هری صبح بُوَد، او شام است

در سوربون هم

در تمام طول تاریخ، کرمان، خطّ سبز، رقابت میان خراسان و فارس بوده، و به محض اینکه یك خلأ سیاسی درین سرزمین واقع می‌شده، بلافاصله یا خراسانیان، و یا فارسیان آنرا پُر می کرده‌اند[1]، درست مثل خط سبز بیروت که این روزها حدّ فاصل میان نصاریٰ و مسلمانان است، ودر واقع جنگهای صلیبی قرن بیستم را در دوطرف آن میتوان مشاهده کرد، و اگر درست بنگریم، همان خطّ فارق میان رقابت روس و امریکاست، منتهی گاهی به بهانهٔ اسرائیل، وگاهی در لباس سوریه، زمانی در زیّ دروزی، وگاهی در ظاهر جُمَیّل، وبه‌هر حال هم اَمل است و هم حزب‌الله، ولی همه میدانند که دعوا سر لحاف ملانصرالدین است:

کُلّ مَنْ فی الوجودِ یَطلب صَیْداً
اِنّما الاختلافَ فی الشّبکات

علاوه بر آن در هر قشر و هر جامعه‌ای همه جور آدمی هست، این جناب حمار، چه شخصاً، چه معناً، در همهٔ مجامع حضور ظاهری

۱ــ درین‌باب رجوع شود به مقاله نگارنده، «اقلیم فارس»، آسیای هفت سنگ، چاپ پنجم، ص ۷۳؛ هم‌چنین به فصل اول « وادی هفتواد» (ص یك تا ۲۳۵).

و باطنی دارد. حتی در دانشگاهها، حتی‌در کتابخانه‌ها و مجامع‌علمی[۱]

۱ـ چند سال پیش در خدمتِ جمعی از اساتیدِ بزرگ دانشگاه خودمان به‌کنگرهٔ شرق شناسی پاریس رفتیم که در دانشگاه معروف و مشهورِ سوربون، در همان‌جا که کتاب استاد دکتر صدیقی پنجاه سال پیش چاپ‌شده است- تا درسالنِ بزرگِ اجتماعاتِ شرق شناسی شرکت کنیم. نزدیك به دو هزار شرق شناس هر روز از دَرِ بزرگ این دانشگاه چند صد ساله به درون میرفتند.

روز دوّم کنگره، متوجه شدیم که در میدانِ کوچكِ برابرِ درِ بزرگ سوربون، یك خرِ بسیارظریفِ آرام، باشالِ کهنه ولی‌نظیف کنارِ درختی بسته‌اند و مشغول یونجه خوردن است. این برنامه در تمامِ مدتِ کنگره همینطور اجرا میشد، از صبح تا شام، این چارپا، باکمالِ طمأنینه در آن مقام حضورداشت. و این تعبیه رادانشجویان بامخارج‌ومشکلات‌وبااجازهٔ‌شهرداری‌برسبیلِ طنز، در برابرِ دانشگاه، به‌کارگرفته بودند ... خاطرم هست یك روز با آقای دکتر سید علی موسوی بهبهانی- فیلسوفِ سخن‌شناسِ استاد زبان عرب- رفتیم به دیدنِ دکتر مهدیِ محقق درهتلِ او که کنارِ سوربون بود.

دکتر محقق را- که او هم اصلاً خراسانی است - دیدم «دِمَرُو» روی تخت افتاده بود، و غلط‌گیریِ فرمِ چاپخانه را که از ایران همراه آورده بود میکرد. به او گفتم:

-مردِ عاقل، حق بود به جای این‌کاغذ پاره‌ها، نیم‌کیلوپسته رفسنجانی همراه خود می‌آوردی‌که نُقلِ مجلسِ صد تا پسته دهنِ پاریسی باشد. آدمِ عاقل، فرانكِ دانه‌ای ۱۵ ریال را میخرد (آن‌وقت ۱۵ ریال بود و حالا ۱۵ تومان) که بیاورَد کنارِ رودِ سِنْ بنشیند و کرایهٔ هتل بدهد، و آن وقت به‌جای نُقلِ دهانِ شکّر لبانِ فرنگی، به غلط گیریِ «طِین مُتَنقِّلِ نیشابوری» قانع شود؟ این مطلب راهمان روزهادرمقالهٔ «نونِ جو» که به احترام استاد محیط طباطبائی نوشته بودم - درج

←

مُنتهیٰ به قول مولانا :

درج کرده‌ام (ص۵۷۰).

باری،وقتی ازدیدارِدکترمحقق باز می گشتیم، بازهمان‌چارپای ظریف و لطیف را در برابرِ سوربون دیدیم، دکتر موسوی بهبهانی که آدمی خوش محضر است، با اشاره به چارپای مقابلِ سوربون ، گفت:

ــلابد این دیگر، از قبرس، از طریقِ ترکیه به این ولایت دعوت‌شده.به عقیدهٔ تو تخصّصِ اودرکدام‌یك‌ازرشته‌های شرق شناسی است ؟

من گفتم: او نه اُرْیانتْالیست است و نه‌تُرکولوگ، او شرق‌شناس نیست، ولی **مرض شناس** است! و احتمالاً به پاریس‌آمده تا بیماریِ شرق شناسیِ این همه آدمِ بیمار را معالجه کند، مردمانی که شغل و زندگی خود را رها کرده درین‌جا جمع شده‌اند تا ثابت کنندکه: گُراز همان وُراز است و وُراز همان گُراش است‌و، گُراش همان گُلاش است و، گُلاش همان وُلاش است و، وُلاش همان بُلاش است‌و،بُلاش همان بُراز است و،بُراز همان‌گراز!

(درکرمان میگویند: خر مرض شناس است، وبه همین دلیل بیمار را هیچوقت سوارِ خر نمیکنند ، بلکه برگاو سوار میکنند وبه طبیب میرسانند. میرزا علیرضا حکیم به‌کسانی‌که بیماری رابرگاوی نشانده بودندوگاو رم کرده بود وپای بیمار شکسته بود ، گفته بود: چرا او را بر خر تنشاندید؟ گفته بودند: آقا، خرمرض شناس است، ترسیدیم. گفته بود:عجب،اگر خر مرض شناس است، دیگر چرا او را پیش‌من آوردید؟ ــ نون جوص۲۳۲).

ازکلمهٔ «گاوطوس» هم‌کسی رَم نکند. همین دوسال پیش‌بود که کنگرهٔ پیشرفت‌های کشاورزی ایران‌درکتابخانه دانشگاه‌مرکزی تهران، تشکیل‌شد. اولیای کنفرانس آمدند و یك گاوِ تنومندِ شیردهٔ بزرگِ نمونه را آوردند جلوی کتابخانهٔ مرکزی ببندند، و شش

دیده‌ای خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس [۱]

۱ــ طبقات ناصری در حق ابومسلم خراسانی می‌نویسد:
«لقب او شهنشاه شد، و نوبتِ او برسرِ چهارسوی مرو شاهجهانِ خراسان میزدند.» (ص ۱۰۷)، آری: دیده‌ای خواهم که... مُخلص، یك فصلِ صد صفحه‌ای در فضائلِ یَحْمَل‌الاسفار دارم که باید یك نونِ جوخوردو در «نون جو» خواند. (ص ۲۲۶ ببعد).

→ روز تمام، روزی دهها کیلو یونجه در جلو کتابخانه به خورد او دادند و یك بسته بزرگ از لیوان‌های کاغذی کنار او گذاشتند و هر کس میخواست وارد جلسه شود، در همان برابرِ درِ ورودیِ تمام‌ــ شیشه، یك نفر، لیوان را میگرفت زیر پستان‌های پُرشیرِ گاوــ که همیشه ده‌دوازده‌من شیر، بی اغراق، در پستان های شبیه به مشكِ خود ذخیره‌داشت ــ یك لیوان کاغذی شیر می‌دوشیدند، و تازه وارد، آن را سر می‌کشید، و آنگاه به مجلسِ سخنرانیِ کنگرهٔ کشاورزی قدم می‌گذاشت؛ و درین شش روز، هزارها لیوان کاغذی خالی در کنار این گاو افتاده بود، و این گاو چند صد کیلوئی، خیلی خوب به‌زبانِ حالِ خود ثابت میکرد که عملا تا چه حد در خدماتِ کشاورزی پیشرفت داشته است.

مقصود ازین تعریض اینست که آن کس که‌خاصه‌های او رادر مروان وابومسلم می‌جستیم، دربرابرِ ایوانِ سُربون، ودرکنارِ درِشیشه‌ای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران هم، میتواند حضور داشته باشد.

... بَت نه‌تنها علف خوردن‌است...

سعدی، استاد سخن فرموده است:

طلب کردم‌ز دانائی یکی پند	مرا گفتا که با نادان میپوند
که گر دانای‌عصری‌خـرنباشی	وگـر نادانی ابلـه‌تـرنبـاشی

(بعضی نسخه‌ها بباشی به‌کار برده‌اند که ظاهراً درست نیست، علاوه بر اینکه از نظرِ ادبی خشن و خلافِ عُرفِ سعدی است، معنی هم بهتر نمی‌شود).

ممکن است در موردِ این شوخی، خراسانیها هم به‌این کرمانی، همان جوابی را بدهند که شمسِ تبریزی به‌شوخی کنندگان داد، آنجا که فرمود: «آن از خریِ خود گفته است که تبریزیان را ... گفته است، اوچه دیده‌است؟ چیزی که ندیده است و خبر ندارد، چگونه‌این سخن می‌گوید؟»[1]

ولی، این را هم عرض کنم که تنها کرمانیها نبودند که چنین حرفی به میان آورده‌اند، آن رندِ قزوینی: عُبَیدزاکانی، در «رسالهٔ دلگشا» چندین شوخی ناب با خراسانیها دارد که من مطمئنم آنها را در کرمان نوشته‌است ومقصودش شوخی با حرکاتِ پهلوان اسدِ خراسانی حاکمِ عصرِ شاه شجاعِ مظفری درکرمان است، وگرنه معمولاً چون قزوین و خراسان فاصله مرزی ندارد، دلیل براین شوخی‌ها نیست.[2] طغیان و خودسریِ پهلوان‌اسد و بالاخره کشته شدن‌او، و داستانِ پهلوان‌خراسانی و کُشتی‌گیرِ کرمانی‌مسائلی است که مطمئنا در عبید بی‌تأثیر نبوده:

«خراسانی خری در کاروان گم کرد، خر دیگری بگرفت و بار بر او نهاد، خداوندِ خر، خر را بگرفت که از آنِ منست. اوانکار کرد. گفتند خرِ تو نر بوده یا ماده؟ گفت: نر. گفتند این ماده است. گفت: خرِمن نیز چنان نر هم‌نبود...».

گمان من آنست که اکنون دیگر باید شوخی را درزگرفت و به جبران آن پرداخت، و دنباله شعر مولانا راگرفت که فرمود:

۱ــ خطّ‌سوم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، نقل لفظ به‌لفظ ازمقالات شمس، ص۸۶

۲ــ عبیدزاکانی چندین‌سال رادرکرمان گذرانده ومدحهای بسیار در حق شاه شجاع درهمین کرمان گفته:

حریمِ قلعهٔ دارلامان که درعالم   چوآسمان به‌بلندیش نیست‌همتائی

میر آخور دیگرو، خر دیگر است
نی هر آنکو اندر آخور شُد، خر است
چه درافتادیم در اصطبلِ خر
از گلستان گوی و از گلهای تر

مردمانِ عاقل

یك روز با فاضل عالیقدر استاد، آقای حجت‌الاسلام شیخ عبدالله نوری نیشابوری ــ مدرّس محترمِ دانشگاه تهران ــ صحبت می کردم و به‌شوخی به‌این ضرب‌المَثَلِ کرمان اشاره کردم و گفتم من نمیدانم چکار کنم که این غلطِ مشهور را از اذهان و الفاظِ کرمانیان خارج کنم، و او گفت: بس درین مورد اصرار نداشته باش، که خراسانی نوعاً اینطور هست مگر اینکه طلبه باشد! به‌اینطریق گفتگوی ما با یك‌اهلِ درد علی‌الحساب درز گرفته شد. اما اینجا باید در تکملهٔ کلام خود بگویم که برخلاف آنچه گفتم: خراسانیها مردمی هوشیارند ومثلِ طاهرِ ذوالیمینین گُربُز و فهمیده هستند،[1] جزاینکه بعض چیزها را بعضِ مواقع فراموش می کنند،[2] ولی البتّه بسیاری از چیزها را به موقعِ خوب به خاطر دارند و به همین دلیل مردمانی عاقل هستند، و این حرف را امروز من نمی‌زنم، همان هزار وسیصد و پنجاه سال پیش، و زمانِ ابومسلم هم به‌زبان آورده شده واینك نقل قولِ تاریخ: «... وگویند در آن روزی که ابومسلم راکُشته‌بودند ودر گلیمی

۱ــ در باب طاهر رجوع شود به حماسه کویر ص ۶۱۴

۲ــ «طاهر در روز جمعه،خود خطبه کرد، نامِ مأمون در خطبه **فراموش کرد**، یا به عمداً گذاشت. چون شب به‌خانه آمد، بامداد شنبه اورا درمرقدِ او یافتند، فوت شده بود، معلوم نشد که چگونه بود.»
(طبقات ناصری، ص ۱۹۲).
وهمهٔ اهل تاریخ میدانند که چگونه بود. (حشت‌الهفت ص ۴۸۲).

پیچیده، و انگشتریِن اورا منصور خلیفه دردست‌داشت ، منصور به‌دبیرِ ابومسلم گفت:

ــاز زبانِ ابو مسلم نامه به عمّالِ اوبنویس و پیشم آوَر تامُهر کنم. دبیر نشست ونامه‌نوشت اززبانِ عبدالرحمن‌بن‌مُسلم بفلان و فلان که‌باید آنچه در تصرفِ تُست فی‌الحال به‌عاملِ امیرالمؤمنین تسلیم‌نمائی.

چون نامه پیش منصور بُرد بخواند. گفت: تو چه دانستی کـه مقصودِ من از نامه این‌معنی‌بود، بی آنکه من بتو بگویم؟

دبیر گفت: ای‌امیرالمؤمنین، ابومُسلم کُشته‌ودرگلیم پیچیده،از زبانِ اوبه عاملانِ او غیر ازین چه توان نوشت؟

خلیفه گفت که :

ـ چه عاقل مردمانید شمااى اهل خراسان ...[۱]»

اگر یك شاهد در مذهبِ عدلِ خوانندهٔ ما کافی نباشد،بایدشاهدِ دوّم را بیاورم‌ـ دلیل بر عقلِ کلّ مردمِ خراسان ، و این باز مربوط به همان روزگارِ ابومسلم است و باید درینجا، آنرا نقل کنم، یا به‌عبارتِ بهتر: شکـّرنهم‌طَبَرْ زَد، بر مَوْضعِ تبرزین...

«... ابومسلم فقط با هزارتن از سواران گزیده ودلیرِ خراسانی وبعضی سردارانِ خود به سوی منصور بازگشت ... وقتی ابومسلم را کُشتند، منصور دستور داد هزار کیسهٔ چرمی‌ـ که در هریك سه‌هزاردرم نهاده بودند‌ـ فراهم شد. یارانِ ابومسلم احساس کردند و شمشیرها را کشیدند و بانگ برداشتند. منصور فـرمان داد کیسه‌های چرمی را

۱ــ رَوضات‌الجنّات فی اوصاف‌مدینة هرات، زُمچی اسفزاری ، تصحیح سیدکاظم امام، ص ۹۵

همراه سرِ ابومسلم میان ایشان انداختند. عیسی بن علی بر فراز قصر رفت و گفت: ای خراسانیان، همانا ابومسلم بنده‌ای از بندگانِ امیرِمؤمنان بود که امیرِ مؤمنان بر او خشم گرفت و او را کشت، آسوده خاطر باشید که امیرِ مؤمنان آرزو وخواسته‌های شمارا بر خواهد آورد.

سواران پیاده شدند وهریك کیسه‌یی را برداشتند، و سرِابومسلم را همانجاانداختند...»[1] مثل اینکه‌راست گفته بودآنکه گفته بود:

ـچه عاقل مردمانید شما ای اهلِ خراسان...

درین مورد باز یك عبارت پیش آورم وسخن را ختم کنم.

خروارها نقره

از جمله خراسانیهایی که به‌مناسبتِ همکاریِ باابومسلم‌خود و خانواده‌اش موقعیّت‌های مهمی در دستگاه عباسیان‌یافتند، خالد بـن برمك از متولیانِ معبدِ بودائیِ بلخ بود که در خراسان جزء سپاه قَحْطَبة بن شبیب، سردارِ ابومسلم ـ بر ضدّ بنی امیه بیرق مخالفت برافراشت.[2] بعدها، خالد، که قتلِ ابوسَلَمهٔ‌خلّالِ همدانی وزیرِ آلِ محمد،وابومسلم امینِ آلِ محمدـودیگران راکه‌مائل به‌خلافت علویان‌بودندـدید، حکـمت و مصلـحت را درآن دانست که‌ازقصد و ارادهٔ خویش چشم پوشد وخدمتِ سفّاح ومنصوررا به‌اخلاصْ اختیار کند، و یحییٰ و فرزنـدانش نیز شیوه و رفتارِ وی را معمول داشتند.[3] و بدینطریق بود که پنجاه سال‌وزارتِ دربارِ عباسی، خصوصاً هرون را

۱ـ اخبارالطوال‌ترجمه دکتر مهدوی دامغانی‌ص ۴۲۳

۲ـ ابن اثیر ذیل وتایع ۱۳۵.

۳ـ تاریخ برامکه، به‌کوشش عبدالعظیم قریب، ص ۲۱۵.

درشهرِ هزار و یکشبِ بغداد، مونوپُلِ خود ساختند.

درپایان مقاله ، من هنوز ازین تردید بیرون نیامده‌ام که آیا باید از عالمِ سیاست کناره جُست، یا از بیمِ عقربِ جرّارهٔ غوغای خلق به مارِ غاشیهٔ تدبیرِ مُدُن پناه بُرد . وقتی تاریخ از قول یکی از اهلِ قلم گوید: « . . . دفترِ اخراجاتِ هرون الرشید روزی به نظر من رسید. در ورقی نوشته دیدم که در فلان روز، بـه فرمان امیرالمؤمنین ، بر سبیلِ انعام ـ زرِّ چندین، و سیم و کسوَتْ ، و فُرُوش و عِطْرِ چندین، تسلیمِ ابوالفضل جعفربن یحیی ـ اُدامَ‌الله کرامته‌ـ کرده شد، و من آن دفعات را میزان‌کردم، سی هزار هزار درَم برآمد.

و در ورقی دیگر نوشته دیدم که:بهای نفط و بوریا ـ که جعفربن یحیی را به آن سوختند ـ چهار درم ونیم دانگ بـود ... »[1] یعنی سی میلیون دانه سکه نقره، هر سکه‌ای از ۳ تا ۴گرم، یعنی‌حدودصد میلیون گرم = صد هزار کیلو نقره، یعنی۱۳۳۳ بارِ ۲۵منی که‌بر۱۳۳۳خر نهند و به خانهٔ جعفر برمکیِ‌خراسانی بَرَند.

اما رقمِ دوم، در واقع در حکم چند سکّه پولِ سیاه است. یعنی کارِ وزارت و سیاستِ مُدُن، یك جایش ۱۳۳۳ بارِخر،نقره به خانهٔ آدم را در ازاء ۴ سکه نقره، به بوریا و نفت می‌سوزد.

شاها فلك از سیاستت می‌لرزید
پیش تو جهان رسم ادب می‌بَرزید
صاحبنظری کجاست تا در نگرد
تا آن همه مملکت بدین می‌ارزید؟[2]

۱ـ آسیای هفت سنگ، ۴۸۲، نقل از حبیب السیر، و تاریخ برامکـه.

۲ـ رشید وطواط در مرگِ اُتسز خوارزمشاه، « برسرِجنازهٔاومی گریست وبدست‌اشارهٔ بدومیکردومیگفت:شاها...(جهانگشای‌جوینی۲ص۱۰)

نگوئیدای باستانی، تو با این قلمت مصدوقه شعر کمال‌اسمعیل‌شده‌ای،
چه :

هر زمان ، از پیِ خائیدنِ عِرْضِ دگری
راست، چون ارّه زبانت‌همه دندان گردد

اشکالی ندارد که آن شعر را در حق من بخوانید ، ولی‌جا دارد
که بیت دوم‌آن‌را هم در حق، اهلِ سیاست به‌زبان آورید:

دل براین گنبدِ گردنده منه، کاین دولاب
آسیابی است که بر خونِ عزیزان گردد

حالا برای‌اینکه‌سخن رامتوجه‌جای‌دیگر کنم‌ومثل ملانصرالدین،
به قول ترکها «ایز» به‌گربه گُم کنم،[1] می‌گویم که همه این حرفها که
گفتم همه در حق **خراسان بزرگ** است ، و هیچ ربطی به خراسانِ
خودمان ندارد. مُنتهیٰ، چون آنها، خراسان بزرگ، دیگر بیشتر باخطِ

۱ـ ملا، کمی گوشت گرفته بود و به خانه بُرد، زنش گفت چه‌گرفته‌ای،
گفت چغندر! گفت: بابا اینها که گوشت است، باز کلاه سرت
گذاشته‌اند؟ گفت: نه، خواستم ایز به گربه‌گم کنم.
روایت دیگری هم هست: می گویند ابلهی (بعضی گفته‌اند ملا، اما ملا
ابله نبود) از دستِ گربه‌ای به تنگ آمده بود و هرچندآن راازخانه
بیرون برده و به جاهای دور رها میکرد؛ باز به خانهٔ او مراجعت
می‌نمود. روزی گربه را در کیسهٔ کُلُفتی گذارده زیرِ عبا گرفته میبرد
که او را در محلی دور دست وِل کند، رفیقی به‌اورسید پرسید به‌کجا
میروی؟ جواب داد: فلانجا، و نام محل راعوضی گفت. رفیقش گفت:
آهسته باش، اسم واقعی‌اش را می‌دانم، ایز به‌گربه گُم می کنم. یعنی
می‌خواهم گربه ملتفت نشود.
ایز به ترکی به معنی جای پاست. (نقل به‌معنی ازدستان نامهٔ بهمنیاری
ص، ۵۸)

سیریلیك ـ که نوعی لاتین است ـ مطلب می‌نویسند، و خطِ فارسی را دیگر تقریباً نمی‌توانند بخوانند، به فارسی نوشتم که آنها نفهمند، منتهی به قول آن خطیبِ آذربایجانی ، برای اینکه گرباچُف هم بفهمد ، یك مَثَل به تُرکی هم می‌آورم:[1]

ـ چاروادار ایو اولمانه قونشونی در داولـُدوری ...[2]

حرف من در حق کرمانی بود و ابومسلم وگرنه همه می‌دانند که خراسانیها هم همه مثل کرمانیها ، نه تنها آنطور نیستند، بلکه باز به قول آن رندِ آذربایجانی ،

ـ گَل به سراند...[3]

۱ـ گویا یکی از خطبای معروف در آذربایجان، به تُرکی صحبت میکرد و طعنه‌های بسیار به امریکا و سایر کشورهای مُستکبرِ غرب فرود آورد که اینها شعارِ حزبشان ـ حزبِ دموکرات ـ یك کلّهٔ خر است و می‌خواهند برای ما آدمها تعیینِ تکلیف کنند، سپس لحنِ کلام را عوض کرد و گفت: حالا چند کلمه هم به فارسی بگویم که ریگان هم بفهمد! ظریفی از پائین آهسته گفت: همان تُرکی بفرمائید گمان کنم ریگان بهتر بفهمد...

۲ـ از کتابِ «سه مَتَل»، میرزا حسن اهری ، نسخه خطی دکتر اسمعیل حکیمی اهری ، ص ۷۳ ؛ مقصود چارپاداری است که همسایه‌ها می‌بینند مرتب دَرِ خانه‌اش باز می‌شود و بسته می‌شود و بار می‌شود فکر می‌کنند سرمایه‌ٔ اوست، وحال آنکه جز کرایه مختصر چیزی ندارد.

۳ـ طعنهٔ ترك و فارس کار را به آنجا کشاند که یك روز خطیبی بالای منبر در آذربایجان گفت : گله نکنید که فارسها می‌گویند این ... ـند، شما هم برای اینکه جوابِ آنها را داده باشید، همه یك صدا بگوئید: تُرکها گَل به‌سراند، فارسها ترك...ند و گویا همه تکرار کرده بودند و غائله خاتمه یافته بود!

این‌جا هم، برای فاتحِ خراسانِ بزرگ، برای ابومسلمِ نامدار، وبرای کرمانی که حقش ضایع شد ـ یا خودش حق‌خود را ضایع کرد، برای هردو طرف، میگویم: ای کرمانی، ای ابومسلم، ای حاملِ سیاست، ای ناقلِ الدولة:

ای کرده فتح و نصرت، در شرق، آشکارا
بگذشته‌زآبِ جیحون ، آتش زده بخارا[1]

آری، ای سیاستمدارِ کرمانی و خراسانی، خلاصه بگویم:

ـ بَدْبَخْت، مارْ مارْ ! ●

* * *

هم ابومسلم، وهم کرمانی ـ در واقع مصدوقهٔ این شعر فرّخ هستند. آری فرخ، فرخِ خراسانی که همه شاگردان و هم‌مجلسانِ او امروز این حرفها را می‌خوانند و سایهٔ مرا به‌تیر می‌زنند، هردومصدوقهٔ این رباعیِ او هستند[2] که فرماید:

تا چند هم آخورِ خر، آخر بودن
وز بهرِ سواریِ خران، خر بودن
درکار، به قدرِ هفت خر،[3] جان کندن
در رتبه، زهر خری، مُؤَخَّر بودن.[4]

۱ـ شعر از امیر معزی‌است.

۲ـ حقیقت آنست که مخلص هم‌که این حرفها رانقل می‌کندبدان اضافه فرمائید،

۳ـ باز هم عدد هفت، دست از سرِ ما برنداشت.

۴ـ بون‌جو، ص۵۹

گویا یك وقت مرحوم احمدِ آتش از مرحومِ مینوی در استانبول گله کرده بود که هم ولایتی‌های شما نسبت بـه تُرکان شوخیهای تُنـد می کنند، و حرفهای بد می‌زنند و ما تصمیم داریم دیگر اسنادِ بایگانیِ تاریخ ـ خصوصاً اسنادِ صفویه و جنگهای سلطان سلیم و شاه اسمعیل را در اختیارِ ایرانیانِ اهلِ تحقیق نگذاریم.

مرحوم مینوی گفته : آقا جان، دوعاقل را نباشد جنگ و پیکار، چهارصد سال پیش دوتا ترکِ ... با هم دعوا کرده‌اند ، به ما چه، ما و شما که با هم دعوا نداریم!

حالا هم هزار سال پیش دوتـا کرمانی و خراسانی به جانِ هـم افتاده‌اند، ما که نباید به خاطرِ آنها توی سرو کلّهٔ هم بزنیم، آنهـم در روزگاری که نصفِ مردمِ عالم، به قولِ معروف ، عیسیٰ را وِل کرده‌اند در حالی که سُمّ ِ خَرَش را می‌بوسند.[1]

وشما، ای خراسانیها، که چه‌عاقل مردمانید شما ای‌اهلِ‌خراسان، از شوخیِ من نرنجید. از اطالهٔ کلام پوزش می‌طلبم ، و سخن را ، با یك شوخی، باز از زبانِ هم‌ولایتیهایِ خودِشما، از زبانِ سبزواری‌ها، که سی هزار آدم قربانی دادند درجنگِ با حمزهٔ خارجی، آری‌اززبانِ آنها، خلاصهٔ می گویم که خیرِخاتمهٔ کتاب است؛ و گفته‌اند: خَیْرُالکلامِ ماقَلَّ وَدَلَّ...، خراسانی‌ها و کرمانی‌هائی که سرشان‌به کلاهشان‌می‌ارزد، خلاصهٔ کلام بهتر می‌فهمند:

۱ـ دستان‌نامهٔ بهمنیاری، احمد بهمنیار کرمانی، ص ۴۰۲.

«...حاکمِ سبزوار از اطالهٔ کلام مُتنفّر بود ، و به هر کس که برای تظلّم به او مراجعه می کرد، می گفت :

ـ مختصر بگو. مختصر بگو!

الاغِ روستائیِ سبزواری به سرقت رفته بود، نزدِ حاکم آمد تا شکایت کند. به او دستور داده شد که باید در حضورِ حاکم خیلی مختصر صحبت کند، او آمد، تعظیمی کرد، و بدونِ مقدمه، گفت:

ـ قربان، الاغِ ما رفت، سایهٔ مبارك از سرِ ما کم نشود ...





چند سال پیش من وایرج افشار با اتومبیل از تنگه مخوف ترموپیل گذشتیم ودر پیچاپیچ آن تنگ، درخاك افتادن دهها و صدها و هزارها سرباز پارسی درخیال من مجسم می‌شدوسطور تاریخ رژه‌میرفت،آنجا که داریوش در کتیبه مزارخود نوشته بود: «اگر فکر کنی که چند بود آن کشورهایی که داریوش‌شاه‌داشت؟ پیکرها را ببین که،تخت‌را می‌برند، آنگاه خواهی دانست که نیزه پارسی‌دور رفته... آنگاه برتو معلوم میشود که مردپارسی خیلی دور از پارس جنگ کرده‌است» این ابیات را همانجا گفته‌ام.

برای که ؟

درجنگ یونان وخشایارشا ـ که شاه قریب نیم‌میلیون سرباز ایرانی را ازمردم ماوراءالنهر تا مدیترانه، به سرزمین کوچك یونان کشانـد ـ در تنگه ترموپیل (گذر گاه داغ)، سیصد تن ازمردم اسپارت، به سرداری لئونیداس با اینکه میتوانستند دره را رها کنند وبگریزند، معذلك ماندند وهمه کشته شدند، وبعدها برقبر دسته جمعی آنها نوشته شد. «ای رهگذر، به لاسدمونی‌ها بگو که مادراینجا خوابیده‌ایم تا به قوانین آن **وفادار** باشیم.» (ایران باستان ۷۸۴)

در جنگ بین‌الملل، سربازان آمریکائی به کمك اروپا آمدند. درفرانسه خصوصاً علیه آلمان فداکاریها کردند ، در جنگ وردن در ۱۱ ژوئن ۱۹۱۸ یك دسته سرباز که میخواستند از سنگر خود خارج شده وحمله کنند ناگهان توسط آلمانها بمباران شدند و دسته جمعی زیر خاك رفتند درحالی که بعضی از آنها، سرنیزه بلند تفنگ آنها هنوز از خاك بیرون بود. این سنگر را به‌همین صورت نگاهداشته‌اند که مورد بازدید هیئت‌های نظامی قرارمیگیرد، برپیشانی این گور دسته‌جمعی این‌عبارت نوشته‌شده : «...هدیه‌سربازان‌آمریکائی، به‌هم قطاران‌فرانسوی خود، که‌برای‌دفاع ازوطن ،تاابد، **ایستاده‌خوابیده‌اند!**»

در همین سالها که ما به یاد داریم، یعنی درجنگ بین دو کره شمالی وجنوبی، (حوالی ۱۹۴۸) از تمام دنیا گروههایی به کمك کره جنوبی رفتند، از آن جمله یك دسته از ترکیه، که البته به‌علت واردنبودن به‌اوضاع، درهمان ضرب اول، درخاك دشمن کشته شده ودسته جمعی به‌خاك رفتند، وگویادشمن بر خاك آنان یك جمله نوشته بود: **مرگ بی‌افتخار!**

در ترموپیل، زخمی آتن به‌خون نوشت :

من از برای خاك وطن کشته می‌شوم

پیکان ز رگ‌کشید برون، پارسی‌و، گفت:

من هم بدون گور و کفن ، کشته می‌شوم

امـا یکی نگوید ، کاین سوی «مرمره»

معلوم هست بهر که من کشته می‌شوم ؟

نام یاب

آ

آبادانی- فرهاد ۱۸۴
آباده‌ای ۱۸۹
آب‌انبارخواجه ۱۵۶
آب‌زیرکاه ۴۸
آب‌کوثر ۱۵۵
آب گوشت مطنجنه ۵۶
آبنوس ۱۹۴
آتابای-بدری ۱۲۲-۱۲۴
آتش افروز ۴۷۴ آتش ۴۹۷
آتش بازی ۳۳۴
آتش‌تیرماه ۳۷۲
آتش سرخ ۴۹۹
آتلانتیس ۱۴۹
آتن ۳۶-۴۲۴-۴۵۹
آتیلا ۲۵۰
آثارالبلاد ۳۹۷
آثارالعجم ۱۴۰
آثار تاریخی اصفهان ۲۳۲
آثار تاریخی خراسان ۲۰۴
آدابته ۳۶۲
آدم ۲۰-۲۳
آدم را با لباس . . . ۴۸۳
آذربایجان ۴۶-۲۱۳-۲۱۴-۴۶۷-۴۸۲
آذری دمیرچی-علاءالدین ۲۰۰
آراتا ۱۹۸-۱۹۹
آرارات ۲۲۶
آرامش ۴۲۴
آریانا ۲۰۰-۲۰۴-۲۰۶
آریان‌پور ۳۷
آزادنامه ۱۶۹
آزاده ۱۳۸
آزادی و برابری و برادری ۲۴۶
آستان قدس‌رضوی ۴۸۲
آسکلپیوس ۳۴-۳۷

آسیای آیت‌الله‌زاده‌ها ۲۰۱
آسیای صغیر ۱۸۰
آسیای مرکزی ۱۴۹–۴۶۷
آسیای میانه ۱۵۶
آسیای هفت‌سنگ ۳۳۹–۳۴۸–۳۶۴–۴۵۶–۴۸۰–۴۸۴–۴۸۵–۴۹۳
آشور ۱۹۶–۱۹۸
آشیل ۵۱
آصفی هروی ۴۸۱
آغوس خبیص ۱۵۱
آفریقا ۵۲–۱۹۸–۲۶۸–۲۶۹–۳۱۰–۳۲۸–۴۵۰
آقا اسمعیل ۲۱۹
آقاباشی ۴۸۳
آقا بزرگ ۲۳۱
آقا تقی ۴۱۳
آقا جمالی کرمانی ۴۰۹
آقاخان محلاتی ۳۰۸
آقا محمد خان قاجار ۱۲–۳۱–۱۲۷–۱۳۸–۱۴۳–۳۴۰–۴۰۰
آقوس ۱۹۹
آکادمی علوم تفلیس ۲۲۷
آکسان‌گراو ۴۳۲ آکینو ۷۴
آلبوم ۱۳۲
آل‌عباس ۲۹۸–۳۴۴–۳۴۵–۳۵۴–۳۵۸–۳۵۹–۳۹۲–۳۸۰
آلماآتا ۱۵۶
آلمان ۹۳–۱۷۸
آل محمد ۱۳۳–۳۷۶–۳۷۸–۳۷۹–۳۸۵–۳۸۷–۳۹۰–۳۹۱–۳۹۴–۴۹۲
آل مظفر ۲۱۶
آل مهلب ۲۹۳
آمازون ۳۶
آمریکا ۱۶۲–۱۶۹–۲۰۵–۲۲۳–۳۴۴–۳۶۹–۴۲۱–۴۸۵
آمستردام ۱۹۷
آموزش و پرورش ۷۳
آمون ۱۵۱
آناتول‌فرانس ۷۵
آناهیتا ۱۸۹–۳۱۱
آنتوان ۳۲
آنتوانت ۳۲
آنندزاج ۳۳
آنیت ۶۵
آهوی بیابان ۱۸۷
آیت‌الله‌زاده شیرازی ۲۰۱
آیتی ۳۶۱
آی خانم ۱۰۰
آینده ۲۳۲
آینه سنگی ۱۴۴

الف

اباضیه ۲۶۶

ابراهیم (ع) ۳۴۲
ابراهیم‌بن الاشتر ۴۷۶
ابراهیم‌امام ۲۷۴-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹
۲۸۷-۲۷۹-۲۸۷-۲۸۹-۲۹۷
۳۲۴-۳۹۱-۳۹۴-۴۳۶-۴۳۷
۴۶۴-۴۶۵
ابراهیم‌بن محمد ۳۶۵
ابراهیم‌خان(بیات) ۴۰۰
ابراهیم خان ظهیرالدوله ۳۰۹
ابرقوه ۱۶۶
ابرهة ۵۲-۲۷۵
ابلیس ۱۸-۲۲-۲۹۹
ابن ابی‌الحدید ۱۲۱
ابن اثیر ۲۵۱-۲۵۲-۲۶۹-۲۸۵
۲۸۶-۲۹۰-۳۰۲-۳۱۲-۳۱۴
۳۱۵-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴
۳۲۵-۳۲۸-۳۲۹-۳۳۱-۳۳۳
۳۴۴-۳۶۲-۳۷۵تا۳۷۹-۳۸۱
۳۸۹-۳۹۱-۴۰۵-۴۵۹تا۴۶۳
۴۷۶-۴۹۲
ابن اسفندیار ۲۶۲-۳۵۴-۳۹۵
ابن الخبیثه ۴۳۹
ابن‌المثنی ۴۴۶
ابن‌الوقت ۴۳۵
ابن جدیع ← جدیع
ابن حوقل ۲۲۶
ابن خلدون ۳۶۱
ابن خلکان ۴۴۳
ابن رشد ۱۵۰
ابن زهیر حری ۳۸۱
ابن زیاد ۱۷۴
ابن سینا ۱۴۱-۱۸۱
ابن عامر ۳۳۴
ابن عبدربه ۲۵۹
ابن عدوالله ۴۳۹
ابن علقمی ۲۱۷
ابن قتیبه ۳۵۱-۳۵۳
ابن کثیر ۳۵۶
ابن مسکویه ۲۵۸
ابن یمین ۵۷
ابوالخطاب ۲۶۸-۲۶۹
ابوالعباس سفاح ۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹
۳۷۷-۴۶۰
ابوالفرج‌ابن‌الجوزی ۳۸۱
ابوالکلام آزاد ۱۸۸
ابوالمورخین ۱۸۰
ابوالمیلاء ۲۸۰
ابوالنجم ۳۲۴
ابوبکر ۱۶۹-۱۷۷-۱۸۶
ابوجعفر ۲۸۷-۳۲۳
ابوحنیفه ←→ دینوری ۲۵۶-
۲۷۸-۲۷۹-۲۸۴تا۲۸۷-۳۱۳
۳۱۵-۳۱۷-۳۱۸
ابوحزیمی ۳۱۰

ابوداود ۳۳۳-۴۶۴
ابوذر ۱۶۹
ابوسفیان ۴۰۴
ابوسلمه خلال همدانی ۳۶۰-۳۶۴-۳۶۸-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۶تا۳۹۱
۴۹۲
ابوسلیمان کوفی ۲۹۶
ابوسمبل ۵۵
ابوعبیدة‌بن زیاد ۳۲۷
ابوحنفی ۳۶۰
ابوعصام ۳۵۷
ابوعلی بن‌الیاس سمرقندی ۲۹۴
ابوعلی‌سینا ۲۸
ابوعون ۳۲۰-۳۵۷
ابوعیینیه ۲۵۷-۳۴۷
ابوکعبی ۳۱۰
ابول ۱۳۵
ابولؤلؤ ۲۶۳
ابومجرم ۳۴۳-۳۴۴-۳۸۵
ابومحبوب ۲۳۴
ابومریم ۲۹۸
ابومسلم خراسانی بیشتر صفحات از ۲۴۹ ببعد.
ابومسلم سردارخراسان۳۲۰-۳۶۴
ابومسلمی ۳۲۰-۳۸۷-۴۰۴-۴۳۵
ابومنصور خزاعی ۲۹۲
ابومنصور موفق هروی ۱۳۴
ابوموسی اشعری ۱۷۵
ابویحیی ۳۵
ابیورد ۲۸۹-۳۳۲
اپوزیسیون ۳۳۰
اتابکان ۱۰۳-۲۹۳-۴۰۵
اتابك محمد ۳۵۱
اتانس ۴۵۹
اتحادیه ۱۷۱
اتسز ۴۹۳
احمد ۲۰۰
احمدخان ابدالی ۲۱۰
احمداردیلی ۱۷۷
احمد سمرقندی ۴۸۱
احمد شاه درانی ۲۰۹
احمدعلی خان وزیری ۲۹۶-۳۶۵
۴۰۴
احیاءالملوك ۹۸
اخبارالزمان ۴۷۷
اخبارالطوال ۲۵۶-۲۶۳-۲۷۵-۲۸۷-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۳-۲۸۵
۲۸۹-۲۹۱-۲۹۹-۳۱۰-۳۱۷
۳۱۸-۳۲۵-۳۷۷-۳۷۸-۳۸۹
۴۷۵-۴۹۲
اخوان‌الصفا ۱۵۰
اخیانی ۱۰۹
ادریس‌بن‌عیسی ۴۷۲
ادیب پیشاوری۲۴۷-۲۴۸

اراك ۴۰۰
ارامنه ۲۲۶
اردبیل ۲۲۹-۳۷۲
اردستان ۲۷۳
اردشیر بابکان ۱۴۳-۲۰۳
اردن هاشمی ۱۷۱
ارزو ۱۹۹
ارسطو ۳۸-۴۲-۳۸۱-۴۳۳
ارسنجانی ۳۰۴
ارس نشین ۴۸۱
ارشدالدوله ۴۰۲
ارقه ۲۵۴-۲۵۹-۴۵۷
ارمغان ۱۵۰
ارمنی ۲۲۷-۲۴۲
اروپا ۳۵-۲۲۱-۲۳۸-۲۴۶-۳۴۴-۴۲۴
ارونقی کرمانی ۳۱۲
اریانتالیست ۴۸۷
ازارقه ۲۶۶-۲۶۸
ازبس مارخورده... ۱۷
ازبك ۱۶۵
ازبکان ۲۲۹
از پاریز تا پـاریس ۵۶-۲۱۳-۲۱۵-۳۵۳
ازد ۲۵۴-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۵-۳۱۲-۳۱۴-۳۱۸-۳۲۲-۳۶۴-۳۸۷
ازدواج سیاسی ۲۸۵
ازسگگ هفت قدم ازگور... ۱۸۵
ازسیر تا پیاز ۱۳-۱۹-۵۰-۱۹۶-۳۱۸
ازکفرابلیس... ۳۷
ازهر ۱۵۱-۳۴۸-۴۵۰-۴۷۸
اژدهـای هفت سر ۲۰-۱۲۷-۳۹۵
اسپنسر ۷۵
استاد حسن خشت مال ۲۱۶
استاد حسین ۲۱۸-۲۲۳
استاد سبز معمار ۲۰۶
استاد مآبی ۲۳۴
استاد ملك تصیر نمدمال ۲۱۶
استاد مومن عطار ۲۱۸
استازسیس ۴۳۲
اشتالین ۲۲۹
استانبـول ۱۵۶-۱۷۸-۱۹۲-۳۰۰-۳۸۷
اسپانیا ۳۱۱
اسپنسر ۵۷
اسپهبد فیروز ۳۶۰
اسحق ترك ۲۴۹-۴۳۲-۴۷۹
اسد ۴۶۳-۴۷۵
اسدآباد ۱۳۷
اسـد بن عبـدالله ۲۵۱-۲۵۲-۲۵۵-۳۵۷-۴۶۳
اسدی ۳۱-۳۴-۳۷۲

اسدی، یحیی ۲۷۳
اسرائیل ۴۰–۳۸۵–۴۸۵
اسفار ۴۸۸
اسفراین ۳۹۹
اسفندیار ۵۲
اسقف ۲۰۱
اسکندر ۱۴–۵۰–۱۴۳–۱۷۸–۱۷۹–
۱۹۷–۴۵۶
اسکندری، ایرج ۱۴۰–۱۴۷–۲۵۰
اسکندریه ۳۲–۱۱۸
اسلام آباد ۲۲۸
اسلام در ایران ۲۷۶–۳۸۰
اسلاو ۲۵۰
اسماعیل‌خان بیات ۴۰۰
اسماعیلی ۳۸۳
اشتاین ۱۸۳
اشپولر ۲۱۴–۳۰۳–۳۱۴–۳۶۹–
۳۷۶–۳۸۹–۴۰۵
اشعه لیزر ۲۲۵
اشکانی ۲۵۷
اشکبوس ۶۴
اشویتز ۱۹۵
اصطخر ۳۲۹
اصفهان ۲۳–۲۷–۶۱–۱۳۹–۲۱۴–
۲۲۸–۲۳۲–۳۲۹–۳۳۸–۳۷۰
۳۷۲–۳۷۷–۴۰۱–۴۰۸–۴۱۲
۴۷۲
اصفهانی ۱۴۱
اصفهبد فرخان ۲۶۲–۲۶۳
اصلاحات ارضی ۳۰۴
اصول حکومت آتن ۴۲–۲۷۵–۳۸۱
اطلاعات ۳۹۴
اطلاعات ماهانه ۱۱۷
اطلاعات هفتگی ۸۴
اعتصامی- پروین ۳۵۴
اعراب ۲۵۲–۲۷۳–۲۷۴–۲۷۸–
۲۸۳–۳۰۹–۳۲۹–۳۳۴–۴۳۶
۴۶۲–۴۷۳
اعرابی ۳۶۲–۳۸۷
اغانی ۴۸۰
اغوزها ۳۸۳
افراسیاب ۲۰۳
افراونده ۲۰۳
افسون ۶۳
افشار ـ ایرج ۱۸۵–۲۱۳–۲۳۵–
۳۰۸–۳۱۷–۴۲۶
افشارها درکرمان ۴۰۱
افشین ۲۴۹–۳۵۵–۴۳۲
افضل‌التواریخ ۱۷۱
افضل‌الملك ۱۷۱
افضل‌کرمان ۸۵–۱۰۴–۱۵۷–۲۶۰–
۳۳۴–۴۶۶
افضلی‌پور ۸۳–۲۳۷–۲۳۸–۲۳۹
افغان ۱۳۴–۱۴۳–۱۹۷–۲۱۰–۲۹۵

۳۶۱-۴۰۸-۴۵۴
افلاطون ۴۳۳
اقبال ۱۷
اقبال آشتیانی ۳۱۰-۳۶۵-۳۹۰
اقدام ۴۲۰
اقلیم فارس ۴۸۵
اکتاو ۳۲
اگوست ۳۲
الابنیه ۱۳۴
الانساب ۱۳۲
الب ارسلان ۱۴-۳۸۳
البیان والتبیین ۲۹۱
الجماهر بیرونی ۲۹۴
المضاف الی بدایع الازمان ۲۹۴
۳۳۱
الفرق بین الفرق ۲۷۰-۳۴۲-۴۵۳
الکامل ۴۷۶ ← ابن اثیر
الکرمانی ← جدیع کرمانی
الله اکبر ۳۰۳
المپیاس ۵۱
المپیک ۱۴۷-۱۸۰
الم شنگه ۱۸۷
المعتمد علی‌الله ۳۵۶
المغیرة بن احمد ۳۴۷
المقنع ۱۵۹-۲۴۹-۳۳۵-۳۳۷
۳۴۲-۳۵۱-۳۵۷-۴۲۲-۴۷۹
الموت ۴۰۹
الناصر ۳۸۱
الناطقین بالضاد ۳۵۴
النجوم الزاهره ۱۵۰
النقض ۲۰۵-۳۹۷
الوندبیک ۳۸۴
الهی، یوسف ۴۷۴
امام جعفر صادق ۲۸۹-۳۶۰-۳۶۳
۳۹۰-۴۳۶-۴۶۵
امام جمعه کرمان ۸۸
امام حسن (ع) ۱۷۳-۳۲۷
امام حسین (ع) ۱۷۰-۱۷۴-۳۲۶
۳۷۱-۳۷۳-۳۸۰
امام رضا (ع) ۱۳۹-۳۳۰-۴۸۳
۴۸۴
امام زاده زید ۹۸
امام زمان (عج) ۱۷۵-۳۵۶-۳۹۵
۳۹۶-۳۹۷
امام علی بن ابی طالب (ع) ۱۳۷-۱۴۶
۱۶۶-۱۶۹-۱۷۳-۱۷۵-۲۵۴
۲۵۷-۳۲۷-۳۴۵-۳۶۱-۳۶۸
۴۶۵
امام محمد کاظم ۲۹۲-۴۹۱
امام موسی بن جعفر ۳۸۳
امامی ـ ابوالقاسم ۲۵۸
امامی کریم ۲۰۴
امبو، احمدمختار ۲۰۹-۲۱۱
امیر آقا ۳۵۸

امیر ابراهیم سامانی ۴۰۳
امیرالحسن ۷۷
امیر بهادر ۱۸۷
امیرانی ۲۱۰
امیر تیمور ۲۱۳-۲۱۶-۲۸۵-۳۹۹
امیر عبدالرحمن خان افغانی ۱۸۹
امیر علم‌خان خزیمه ۲۰۹
امیر علیشیر نوائی ۲۰۴-۳۶۱
امیر محسن ۷۷-۸۱-۸۵-۸۹
امیر محمد مظفر ۲۶-۴۰۶-۴۵۸
امیر معزی ۴۲۳-۴۹۴
امیرنظام گروسی ۴۷۰
امیرهروی ۳۳۱
امینی- محمد علی ۴۲۳-۴۹۸-۴۹۹
اموی ۲۷۴-۳۶۹-۳۹۹-۴۷۱
انتحار سیاسی ۴۵-۲۸۴-۴۳۷
انتی‌تز ۳۵۷-۳۸۶
انجمن آثار ملی ۱۸۷-۲۲۸-۲۳۱
انجمن آسیایی ۲۱۱
انجمن غلامان آزاد ۴۱۳
انجوی شیرازی ۲۷
اندلس ۱۵۰
اندوجرد ۱۴۹
انستیتوی باستانشناسی تکزاس ۱۶۲
انشان ۱۹۹
انگلستان ۴۸-۱۴۹-۱۹۹-۲۰۹
۲۱۱-۲۴۸-۲۶۲-۳۴۵-۴۱۲-۴۲۰
انگلوفیل ۳۶۹
انقلاب اسلامی ۱۱۷-۳۵۷-۴۷۵
انقلاب فرانسه ۲۴۶-۲۷۸
انقلاب خلی ۳۸۸
انمرکار ۱۹۹
انوری ۳۳۱
انوشیروان ۳۵۰
انیس‌المؤمنین ۳۵۹-۳۶۰
اواجق ۱۷۵
اوبن ، ژان ۲۷-۱۰۸-۱۱۰
اوتانت ۳۴۴
اوحدالدین کرمانی ۲۳۴-۳۰۶-۳۳۱
اورارتو ۱۹۷
اوراف ۱۹۹
اورانیوم ۱۴۴
اوروك ۱۹۹
اوستا ۵۸-۱۷۱
اوق ۴۵۴
اوقاتش تنباکو ۱۰
اوقاف آذربایجان ۲۱۳
اوگوست ۷۳
اولان باتور ۱۴۹
اونیت ۶۵
اوید ۷۳
اهرام مصر ۱۴۹
اهل بخیه ۴۳۵
اهل حق ۳۱۱
اهل سنت ۳۸۱
اهل سیاست ۴۳-۱۸۱-۴۹۴

اهل کلام ۲۶۵
اهواز ۱۸۰
ایاز ۳۸۵
ایبه ۳۸۴
ایتالیا ۲۳۲
ایران (دربسیاری از صفحات).
ایران باستان ۵۱-۱۸۰-۳۹۵-۴۱۹-۴۵۹
ایران بعداز اسلام ۱۹۶
ایران‌نامه ۳۵۹-۳۹۸
ایزاك ۳۳
ایریس ۳۳
ایزدپناه ۲۰۳
ایزگم کردن ۲۹۴
ایزیس ۳۳
ایستر ۷۳
ایشیك آقاسی ۲۱۸
ایلام ۱۷۱
ایلخانی ۱۳-۲۷۳
ایلیاد ۱۶۱
اینانج ۳۵۱

ب

بابا رکن‌اندین ۴۰۸
باب‌المندب ۱۹۷
بابك ۳۴۸-۳۵۵-۴۷۹
بابل ۱۷۸-۳۸۴-۴۱۹
بابلی ۱۸۳
بادام را که سروته بکارند تلخ میشود ۳۸۰
بادپیمائی ۲۲۶
بادگیر ۲۰۱
بارز ۲۶۲-۲۶۹-۳۶۴
بارلیف ۱۸۸
بازارشاه ۲۱۶
بازار کویتی‌ها ۲۴۶
باغ زاغان ۲۰۴
بازیل‌گرای ۲۰۳
باستانشناسی و تاریخ ۱۸۴-۱۹۸ ۲۲۷
باستانشناسی‌وهنرایران ۱۵۲-۲۰۱-۲۰۳
باستانی پاریزی ۴۲-۳۶-۷۹-۱۵۲ ۲۰۱-۲۱۴-۲۳۳-۲۳۵-۳۲۱ ۳۴۴-۳۸۴
باسل ۲۶۴
باغ عدن ۲۱
باغ کشاورزی ۱۸
باغ‌نظر ۲۹۵
باغ نگارستان ۲۰۱
باغین ۲۷۱
بافت ۲۷۰
باقرخان ۳۸۵
باهنر (شهید) ۸۴-۱۰۳
بایکوت ۳۰۶-۴۰۵
بایندرها ۳۸۴
بچه ولات ۴۸۳
بحیره ۱۲-۱۵-۲۲-۲۲-۵۱-۵۶
بخارا ۳۳۵-۳۳۸-۳۴۵-۳۴۶-۳۵۰

۴۹۶ -۴۶۷-۴۶۰-۴۳۳
بخارائی ۳۳۱-۳۴۶-۳۴۹
بخار خداة ۳۴۵-۳۵۰
بخاری ۳۳
بخت نصر ۴۰-۳۸۴
بختیاری ۱۵۱
بدایع‌الازمان ۹۵-۱۰۹
بدایع الوقایع ۴۸۲
بدرخان افشار ۵۷
بدری ۱۳۹
بدضروری ۴۲-۴۴
بدبخت مار مار ۷۲-۳۱۷-۴۶۸-
۴۹۴
برافتادن صفویان ۴۱۰-۴۱۱-۴۱۲
بربر ۲۶۹-۳۱۰
برج بابل ۱۴۸
برج شهبانو ۳۲
بردسیر ۲۷۱-۴۱۳
بررسته ۱۲۸
برزیل ۱۲۵
برسیت ۴۱۹
برلن ۱۰۶-۲۵۰-۳۸۵-۴۲۱
بروجرد ۲۰۳
بروس ۴۱۹
بروکسل ۴۲۵
برهان قاطع ۵۹-۱۷۳
بری ۲۴ - ۱۹م
بریتیش میوزیوم ۱۸۳
بریل ۹۳
بزرگمهر ۱۹۷-۱-۳۶۱-۴۲۶
بزنامه ۳۴
بزیست پور ۳۵۴
بزیست فیروزان ۳۵۴
بساوش ۸۰
بسطام ۲۰۳
بسطامی ۳۰۶
بسوس ۴۵۶
بشر ۳۴۷
بشیر ۳۱۵
بصره ۲۶۷-۲۷۴
بعلبك ۱۴۸
بغداد ۱۲۱-۱۴۹-۱۵۰-۲۹۳-۳۵۵
۳۵۷-۳۸۲-۳۹۶-۴۵۱-۴۹۳
بغدادی ۲۷۰-۳۴۲
بقراط ۳۷
بکتاش خان ۳۰۸-۴۰۷
بکر بن‌وایل ۲۶۹
بگرام ۲۰۲
بلخ ۱۹۷- ۲۸۹-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۸
۳۶۱-۴۵۷-۴۶۰-۴۶۲-۴۶۶
۴۶۵-۴۶۷-۴۹۲
بلژیك ۴۲۵-۴۲۶
بلعم باعورا ۲۳۳
بلعمی ۳۶۷-۳۹۱-۴۴۱-۴۴۲-۴۴۴

۴۴۷–۴۶۳
بلغار ۱۵۱
بلقیس ۵۴–۱۷۴
بلوچستان ۱۹۸–۲۰۵–۲۵۱–۲۵۷
۲۷۰–۳۰۹–۳۶۴–۳۷۴–۴۵۱
بلورد ۲۷۲
بلال ۶۹–۷۰–۸۶
بلایه‌زاده ۴۴۵
بلدقربان‌گو ۲۹۰
بم ۲۱۴–۲۶۲–۲۶۸–۲۶۹–۲۷۲
۴۰۸–۴۱۳–۴۵۰
بمبئی ۱۴۰–۱۷۰
بمپور ۳۰۶
بناکتی ۲۹۷
بنان ۱۸۱
بنائی ۱۸۶
بندادهرمز ۳۵۴ بندرانیکی ۷۴
بندرعباس ۲۷۱–۴۰۳–۴۱۸
بن‌کتی۴۰۳
بن‌کتی ۴۳۰
بنیات بن‌طغشاده ۳۵۱
بنیاد نیشابور ۱۹۴–۱۹۹
بنی‌ازد ۳۶۷ ورجوع به ازد شود
بنی اسد ۲۷۲–۳۰۶
بنی امیه ۱۸۱–۲۵۲–۲۵۶–۲۵۷
۲۷۰–۲۸۸–۲۹۸–۲۹۹–۳۲۷
۳۲۸–۳۵۹–۳۶۱–۳۶۲–۳۶۸
۳۷۰–۳۷۱–۳۷۴–۳۷۶–۳۸۰
۳۸۱–۳۸۸–۳۹۰–۳۹۱–۳۹۳
۳۹۹–۴۰۰–۴۰۴–۴۳۲–۴۴۳
۴۷۵–۴۵۹–۴۷۰تا۴۷۵–۴۸۵
۴۹۲
بنی‌برزه ۴۶۲
بنی بکر ۲۷۰
بنی تغلب ۲۶۹
بنی تعمیم ۲۷۰–۲۷۷
بنی ربیعه ۴۳۹
بنی ساعده ۴۶۰
بنی عباس ۲۷۰–۳۵۹–۳۶۱–۴۰۴
۴۶۰و رجوع به آل عباس شود.
بنی عبدقیس ۲۷۰
بنی قحطان۳۵۱
بنی مروان ۳۵۹
بنی مضر ۲۷۴
بنی‌هاشم ۳۲۷–۳۹۱–۴۸۰
بنی‌یمان ۲۷۴
بوتو ۴۰
بودا ۲۰۰–۴۹۲
بوژوله ۲۴۶
بوعلی ←جدیع کرمانی
بوصیر ۳۲۰
بولاق ۳۳۳
بومسلم ←ابومسلم
بوناباذ۳۰۲

بوی‌آباد ۳۰۱
بوی جوی مولیان ۱۸۱
بویل ۲۱۴
بهاءالدوله ۱۷۴
بهادرالملك ۴۰۴
بهار ۱۷۰-۲۳۰-۲۸۶-۳۲۰-۳۲۷-۳۳۸-۳۵۵
بهافرید ۲۴۹-۴۳۲
بهجت‌الملك ۲۷۳
بهرام‌خان مجد ۴۲۱
بهرامشاد ۱۷۰
بهرام لشکرستان ۴۰۳
بهرامی- مهدی ۲۰۳
بهروز-اکبر ۱۳۰
بهزاد ۳۵۴
بهشت ۱۹-۲۱-۱۵۱-۱۵۵
به‌قاعده ۶۱
به گوان‌داس ۴۸۴
بهمنش ۳۴
بهمنیار ۲۱۱-۲۶۲-۳۴۷-۴۵۴
بهنام ۲۰۰
بیانی- شیرین ۲۱۴
بی‌بی آتون ۹۸
بی‌بی‌سی ۲۱۱
بی‌بی شهربانو ۱۸۵-۱۸۹
بیت‌اللطف ۴۰۹
بیت عتیق ۱۸۶
بیت‌لهم ۲۰۰
بیجن بیگ ۲۱۸
بیداری ۴۲۰
بیده ۴۴
بیروت ۳۹۷
بیستون ۱۸۳-۱۸۴-۴۰۸
بیست مقاله ۱۴۶
بیسمارك ۳۰-۴۱
بیلمقانی- مجیر ۴۸۰
بین‌النهرین ۱۹۹-۲۰۲-۳۸۲-۳۸۹-۴۷۹
بی‌نظیر ۷۵
بیهق ۲۶۲-۳۴۷
بیهقی ۱۰-۱۲-۱۶-۷۰-۳۴۷-۳۷۲-۴۳۹-۴۵۴

پ

پادزهر ۵۹
پارس ۳۷۲
پارسا چاپ ۶۶
پارسی ۳۴۰-۳۶۲ و رجوع شود به فارس و فارسی شود
پارك لاله ۴۲۴
پاریز ۲۰-۴۹-۵۰-۸۸-۲۴۳-۲۷۲-۳۰۸-۳۵۸-۳۷۰-۴۱۱-۴۸۴-۴۹۸
پاریزی ۱۳۵-۱۴۹
پاریس ۱۰۹-۲۴۶-۲۴۷-۳۰۵-۴۲۴-۴۲۵-۴۳۲-۴۳۳-۴۸۷-۴۹۷-۴۹۹

پاریسی ۴۸۶
پازارگارد ۱۸۹
پازدن ۲۸۸
پازن ۵۹
پاژنگ ۳۴۱
پاسخ به تاریخ ۳۹۴
پاسوز ۱۱
پاسیاه ۳۱۰-۳۶۴
پاکستان ۲۸۴
پالمه- اولاف ۳۴۴
پاله رویال ۲۴۶
پاینده ۴۷۷
پترودلار ۱۷۳
پخ و پهن ۳۰۸
پرپهنا ۳۱۶
پرتوی ۳۷۰
پرلاشز ۴۲۳-۴۲۵
پرنگ- نوذر ۳۳۸-۳۴۱
پرویزی ۱۴۹
پریزاد ۴۰۸
پشت مشهد ۲۶۱
پطروشفسکی ۲۷۶-۲۸۰-۲۸۱
پل صراط ۱۵۸
پمپئی ۲۲۵
پناهی سمنانی ۲۹۹
پنبه خانم ۳۰۹
پنج‌رود ۱۸۱
پوپ ۲۰۰ پودنه ۳۵
پورداود ۵۸
پورگیو ۱۵۹
پوشنج ۲۸۹-۴۵۵
پولی دوس ۳۵
پوند ۲۰۲
پهلوان اسد ۴۰۶-۴۱۱-۴۸۹
پهلوی ۱۶۹-۴۱۶
په‌هن ۵۷
پی ۲۲۶
پی ثیوس ۳۹۵
پیراهن سیاهان ← سیاه‌جامگان
پیراهن در یك آفتاب ۳۵
پیر محمد بغدادی ۳۱۱
پیرنیا ۵۱-۲۰۱
پیروزان ۳۵۴
پیروزی صدپدر دارد ۴۰۰
پیر هریشت ۱۸۹
پیشاور ۲۴۸
پیش رس ۳۷۶
پیشه‌وری ۴۶
پیغمبر دزدان ۶۱-۲۷۳-۳۵۸-۴۱۳
پیشی‌رس ۲۷۶

ت

تاج‌الدین خبیصی ۹۸-۱۰۴
تاج نادری ۲۰۹
تاجر (مارگارت) ۶۵-۶۶-۶۹-۷۳

تاریخ اسکندر ۴۵۶
تاریخ اسلام ۲۵۵-۲۹۳-۳۱۱-۳۲۶
۳۷۶
تاریخ اولجایتو ۱۸۱
تاریخ ایران ۲۴۵-۲۹۳
تاریخ ایران بعد از اسلام ۱۸۲-۱۸۳-۱۹۳
تاریخ ایران در قرون اولیه اسلامی
۳۱۴-۳۶۹-۴۰۵
تاریخ بخارا ۳۳۵ تا ۳۳۷-۳۴۲-۳۴۵
۳۴۶-۳۵۰-۳۵۲
تاریخ برامکه ۴۹۲-۴۹۳
تاریخ بغداد ۱۷۰
تاریخ بیهق ۲۵۷-۲۶۰-۳۴۷-۴۵۳
۴۵۴-۴۵۶
تاریخ بیهقی ۱۱
تاریخ پیش از تاریخ ۱۴۷-۱۹۶
تاریخ تبریز ۲۱۲
تاریخ تشیع در ایران ۴۶۹-۴۷۰
تاریخ تمدن ۴۷۱
تاریخ جهانگشا ۱۶
تاریخ خلفا ۴۷۱
تاریخ رم ۳۳
تاریخ زندیه ۲۱۲
تاریخ سلجوقیان وغز در کرمان ۱۵۴
و رجوع شود به سلجوقیان وغز
در کرمان
تاریخ سنی ملوك‌الارض ۲۷۱-۳۸۵
تاریخ سیستان ۳۲۷-۳۳۸-۳۵۶
۳۷۰-۴۵۰-۴۵۲
تاریخ شیعه و فرقه‌های اسلام ۳۰۶
۳۵۹
تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ۲۶۳
تاریخ طبری ۱۹-۲۵۸-۳۵۸و
رجوع به تاریخنامه شود.
تاریخ عباسی ۵۷
تاریخ کرمان ۲۶-۳۱-۵۹-۱۴۲
۱۵۴-۱۵۸-۲۵۴-۲۵۵-۲۹۶-۳۲۸
۳۶۵-۳۶۶-۴۰۴ تا ۴۰۶-۴۱۱
۴۱۸-۴۱۹
تاریخ مسعودی ۳۴۷
تاریخ مشروطه ایران ۴۰۲
تاریخ ملل شرق ویونان ۳۶
تاریخ موسیقی فارمر ۴۸۰
تاریخ نائین ۳۷۰-۳۷۳
تاریخ‌نامه طبری ۱۸۲-۳۶۷-۳۷۹
۳۹۱-۳۹۲-۳۹۴-۴۳۷-۴۳۸
۴۳۹-۴۴۰ تا ۴۴۴-۴۴۷- تا
۴۴۹-۴۵۷-۴۵۸-۴۶۰-۴۶۴
۴۶۵-۴۶۷-۴۸۰
تاریخ نیشابور ۳۰۲
تازی ۴۳۷
تازیانه ۶۴
تاکسیلا ۲۰۲
تانزانیائی ۱۹۴

تاور ، فلیکس ۳۹۹ تایم ۷۵
تبریز ۲۱۲-۲۱۳-۲۲۷-۲۶۰-۴۸۲
تبریزی ۱۴۹
تبریزیان ۴۸۹
تپه‌صوغان ۱۵۲
تپه گیان ۱۴۷
تپه یحیی ۱۵۲-۱۹۹
تجارب‌الامم ۲۵۸
تجارب السلف ۳۲۱-۳۹۰
تحفة الفقراء ۲۰۴
تخت جمشید ۱۸۳-۲۳۰
تخته‌کلاه ۴۰۹
تخصص ۷۴
تذکره صفویه‌کرمان ۲۲۱-۲۲۲
تذکره دولتشاه ۳۰۸-۳۲۷ تا ۳۳۱
۳۵۳-۳۹۶
تربت جام ۲۰۴
ترجمه طبری ۱۹-۲۳-۴۶۵ ورجوع
شود به‌بلعمی
ترک ۱۵۱-۳۰۸-۳۴۰-۳۷۲-۳۸۷
۴۵۲-۴۸۱
ترکان خانم ۲۹۱
ترکمن ۱۲-۱۴-۱۷
ترکیه ۳۸۱-۴۸۷
ترمذ ۳۳۲ ترنجه باجی ۲۸۳
تروا ۳۶
تز ۳۸۶
تزه ۳۵
تفسیر طبری ۱۹-۲۳-۵۲-۵۴ و
رجوع به‌بلعمی شود
تفلیس ۱۹۲
تقاق ۸۷
تقویم تطبیقی ۱۰-۱۴
تکزاس ۱۶۲
تلاش آزادی ۱۷۴-۱۷۵
تل ضحاك ۲۰۱
تمدن آب ۱۶۰
تمدن سیلك ۲۰۲
تمدن کشاورزی ۱۶۵
تمدن‌گوشتخواری ۱۶۵
تمیم ۲۶۹-۲۸۰ تنبان ۳۵۵
تنکابنی ۴۲۰ تنگ کلاغ‌پر ۲۸۸
توتیا ۱۱۱
توچی ۲۰۱
تورفان ۱۴۹-۱۵۱-۱۸۳
توری ۱۱۰
تورینو ۱۴۹
توزوك جهانگیری ۶۳
تولرانس ۳۰
توللی ۱۸۱-۱۸۲ تومیس ۷۳
تونس ۱۸۵-۲۶۸-۳۸۱-۴۵۲
تهران ۱۶۰-۲۰۵-۲۱۲-۲۳۶-
۲۴۶-۲۴۸-۲۶۴-۳۰۳-۴۰۱
۴۰۲-۴۱۳-۴۱۶-۴۲۵-۴۴۱

۴۸۳-۴۸۲
تیرمار ۶۸-۷۱
تیگلات پالیسر ۱۹۶
تیمورتاش ۴۱۶
تیتو ۲۷۲

ث

ثعالبی ۲۶۹
ثعلبة بن عمرو ۳۴۶-۳۴۷
ثلاله غساله ۱۶۱

ج

جابری عناصری ۷۲ جابلقا ۷۴
جاحظ ۲۹۱
جاده بزرگ خراسان ۱۹۸
جاروی کشتی ۱۶۱-۱۶۴
جاسك ۷۹
جاشو ۲۸۱-۲۸۲
جالیه ۲۵۲
جام حسنلو ۱۵۲
جامع الازهر ۱۵۱
جامع‌التواریخ ۲۱۱
جامع‌الحکمتین ۳۱-۳۶۳
جامع المقدمات ۱۵۰-۱۷۱-۲۹۴
۳۱۰-۳۱۲
جامی ۴۶۵
جبرئیل ۲۴۲
جبرئیل بن یحیی ۳۳۶-۳۳۷
جبل الطارق ۲۱۰
جبال بارز ۲۷۲
جبل عامل ۳۸۴
جبر تاریخ ۲۷۱
جبهه ملی ۳۹۴
جدیع بن علی ازدی
← جدیع کرمانی
جدیع کرمانی ۲۵۱-۲۵۲-۲۵۴ تا
۲۵۶-۲۶۷-۲۷۱-۲۷۶-۲۷۵-۳۰۶
۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۲۲-۳۵۷
۳۶۵ تا ۳۶۷-۴۳۱-۴۴۷-۴۴۸
۴۵۷-۴۵۸-۴۶۳-۴۷۶-۴۷۷
جده ۲۲
جرجان ۳۴۸
جریر بن میمون ۴۶۳
جز ۶۰
جشن بسم‌الله ۴۰۵
جعفر ۳۳۰-۴۹۳
جعفر بن محمد ۳۵۷-۴۶۵ ورجوع
به امام شود
جعفر بن یحیی ۳۵۷
جعفر قلی‌خان ۲۷۲
جغرافیای کرمان ۵۹-۱۹۸-۲۷۱
۲۷۳-۴۱۳
جغرافیون ۱۳۷
جغری بیك ۲۴۱
جقه احمدشاه ۲۰۹
جکس ۱۸۴

جلال‌الدین خوارزمشاه ۴۰۳
جلالی ۲۰۹–۴۸۲
جم ۴۱۸
جمال‌زاده ۴۹–۲۰۱–۳۵۰
جم‌کران ۱۲۵
جمهرة‌الخطب ۳۵۸
جمیل ۴۸۵
جندی‌شاپور ۲۰۱
جنگهای صلیبی ۴۸۵
جنبشهای مذهبی ایران ۲۴۵–۲۴۹
جنیدبن عبدالرحمن ۲۵۵
جوبار ۲۷۱
جو پاگدار ۲۵۴–۲۸۸
جوجه تیغی ۵۹
جوجه‌کباب حاتم ۶۱
جوزا ۱۳۴
جوزجانان ۲۹۰–۳۰۱
جوزجانی ۴۸۰
جوی‌مولیان ۳۵۱
جهانداری، کیکاوس ۴۰۷
جهانگشای جوینی ۴۹۳
جهانگیر ۶۳
جهم‌بن صفوان ۳۲۲
جیجی–سرجمشید ۱۷۰
جیحون ۳۸۳–۴۶۱–۴۹۶
جیرفت ۵۴–۹۹–۲۵۹–۲۶۲–۲۶۴
۲۶۸–۲۷۰–۲۷۱–۲۸۲–۳۱۰
۴۱۳–۴۱۹–۴۴۱–۴۵۶–۴۵۷

چ

چابهار ۴۳۰
چارگنجشگان ۲۰۱
چارگیا ۴۴
چاری ۲۷۱
چاقیدن ۳۵۷
چالان‌چولان ۲۰۳
چاوشلر ۴۰۹
چاه زندان ۴۲۷
چاه مقنع ۱۵۹
چپوشلو ۴۰۹
چترود ۲۹۵
چراغو ۸۹–۲۴۳
چرچیل ۴۱–۲۲۹
چرخ برگشت ۲۲۸
چرکس ۱۹۱
چغولی ۱۲
چلا ۸۹–۲۴۳
چلنگر ۱۵۵
چمن اول ۳۶۲
چنبره ۶۹
چندرغاز ۲۱۴
چند مقاله تاریخی ۱۶
چنگیز ۱۴۹–۲۵۰–۳۹۸
چوب‌گز ۵۷–۳۱۷–۳۲۰

چهارشنبه سرخی ۳۷۳
چهارشنبه سوری ۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲
۳۷۳-۳۷۴
چهارشنبه‌صوری ۳۷۲
چهارطاق ۲۷۲
چهارمحال ۳۷۳
چهل گزی‌ها ۱۴۹
چیستا ۵۸- ۷۲
چین ۵۶-۱۵۸-۳۳۱-۳۴۹-۳۸۷
۴۵۲

ح

حاج اسمعیل خان ۲۷۲
حاج امین‌الضرب ۴۱۳
حاج زین‌العابدین‌خان ۴۱۹-۴۲۰
حاج حسین ۳۵۸
حاج حسینی ۲۷۲
حاج عباس‌خان ۳۵۸
حاج غلامحسین‌خان ۳۵۸
حاج کرمعلی ۳۵۸
حاج لطفعلی ۳۵۸
حاج محمدحسین‌صراف ۴۱۳
حاج محمد رضائی ۳۵۸
حاج محمد سقا ۲۰۶
حاج اسمعیل خان ۲۷۲
حاج میرکی ۲۲۱
حارث بن سریج ۲۷۶-۳۲۳-۳۲۵
۳۵۷-۴۴۸-۴۵۸تا ۴۶۳
حازم ۳۵۷
حافظ ۲۲-۱۰۳-۱۴۰-۱۶۱-۱۶۲
۱۶۴-۱۶۶-۲۱۹-۲۲۴-۲۳۱
۲۳۷-۲۴۹-۲۴۸-۳۴۰-۳۴۱
۳۵۸
حاکم نیشابوری ۳۰۲
حاکمی ۱۵۱-۱۹۹
حبشی ۵۲
حبه ملك ۲۰۸
حبیب ۲۵۷-۲۵۸
حبیب‌السیر ۱۰-۱۷۲-۲۶۱-۳۰۱
۳۶۶-۴۹۳
حبیب‌بن مهلب ۲۵۹
حبیبی ۲۱۴-۴۶۶
حج ۳۷۳
حجاج بن یوسف ثقفی ۲۵۷-۲۵۹
۲۶۰-۲۶۱-۲۶۳-۳۲۷-۳۴۴
۳۸۳
حجرالاسود ۲۲۷
حدودالعالم ۲۶۲
حدیث ۴۷۴
حذیفه ۶۹
حذیفه ←جدیع کرمانی
حرث‌بن سریج ۳۲۴-۳۲۵-۳۲۸
۳۳۷ ورجوع به‌حارث شود.
حرریاحی ۱۷۵

حرفهای صد تا یك غاز ۲۱۱
حزب‌الله ۴۸۵
حزب توفیق ۴۲۹-۴۷۸
حزب خران ۴۲۷
حسام‌السلطنه ۲۷۳
حسن ابراهیم حسن ۳۱۱
حسن‌بن حسین ۴۰۵
حسن‌بن زید ۲۶۱
حسن‌بن قحطبه۳۳-۲۵۷-۲۷۹-۳۸۹-۳۹۲
حسن کاشی ۳۱۱
حسنك ۱۷
حسین جکو ۳۵۸
حسین خوانساری ۴۸۲
حسینعلی بیك ۲۹۶
حسینعلی‌خان ۴۱۹
حسینقلی‌خان ۶۱
حضرت زهرا (س) ۱۷۵-۲۰۰
حفص بن منصور ۳۴۸
حقوق‌بشر ۳۳۵
حق ویردی ۲۲۰
حقیقت- عبدللرفیع ۲۹-۸۲
حکمت-علی‌اصغر ۲۳۲-۲۳۷-۲۴۰
حکیم‌الدین قریشی ۱۴
حکیم‌الهی ۲۰۴-۴۸۴
حلقه مار ۷۲ حکیمی اسمعیل ۴۹۵
حلوان ۳۲۹-۳۷۵-۳۷۷-۴۷۹
حمار ۴۷۹-۴۸۵ و رجوع‌به مروان شود.
حماسه‌کویر۱۳۵-۱۳۸-۱۷۵-۲۴۳-۳۵۴-۳۶۰-۳۸۴-۳۹۹-۴۸۳-۴۹۰
حمزه اصفهانی ۲۵۰-۳۸۵-۴۸۰
حمزه‌بن آذرك ۴۵۰-۴۵۴-۴۵۶
حمزة‌بن مالك ۳۵۷
حمص ۳۲۸
حمورابی ۱۴۹-۱۵۱-۲۳۶
حمیدالدین کرمانی ۱۵۱-۴۰۵
حمیدبن قحطبه ۳۵۷
حنابله ۳۸۱
حوا ۱۹-۲۲-۲۰۰
حوض‌سلطان ۱۵۶
حوض‌شیخ داود ۱۵۶
حوض ملك ۱۵۲-۱۵۴-۱۵۵
حیص وبیص ۲۸۶

خ

خاتون کرمانی ۳۰۸
خاتون هفت قلعه ۱۱۸-۱۷۲-۱۸۹-۲۹۷
خارجی کرمانی ۳۵۶-۴۵۳-۴۶۵
خارخار ۲۹۳
خاست ۴۰۳
خاطرات‌صدرالاشراف ۴۸۳

خاطرات عبدالله مستوفی ۴۰۲
خاطرات و تألمات دکتر مصدق ۲۴۶
خاطرات و خطرات ۳۶۳
خاقانی ۲۰-۲۳
خاك‌پوش ۱۲۵
خاکستریه ۲۸۶
خاك‌وخل ۲۰۳
خالدبن‌ابراهیم ۲۵۲
خالدبن برمك ۳۷۷-۴۹۲-۴۹۴
خالدبن‌عبدالله ۲۲۵
خالدبن‌احمد گیلانی ۱۷۶-۲۶۴
خاندانقلی ۲۹۶ خامیون ۳۳
خانه تاریك و کوچه روشن ۲۰۵
خانه‌سرخی ۲۷۲
خاوند ۳۳۶
خبیص ۹۶-۱۰۱-۱۶۴-۱۹۹-۲۸۲-
۴۰۴
خبیصی ۴۰۴
ختلان ۲۸۹
ختم ۵۷
خداش ۲۵۲
خدایان تشنه‌اند ۳۲
خدای‌خانه ۱۳۱
خدمت خرکردن ۳۶۳
خدیع کرمانی ۲۵۴-۲۷۶-۲۸۶-
۳۱۲-۳۱۳-۳۶۶-۴۷۰
ورجوع به جدیع شود
خرا ۱۹۹
خراسان ۱۰-۱۳۶-۱۶۰-۱۹۰-
۲۰۴-۲۵۱تا۲۵۷-۲۵۹-۲۶۰
۲۷۴تا۲۷۶-۲۷۸-۲۸۳تا۲۸۵
۲۸۷تا۲۹۰-۲۹۴تا۴۹۷-۲۹۹
۳۰۹-۳۰۲-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۳-۳۲۰
۳۲۱-۳۲۴-۳۲۷-۳۲۸-۳۳۰
۳۳۵-۳۴۶-۸۴۸-۳۵۰-۳۵۴
۳۵۷-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۴تا۳۶۷
۳۶۹-۳۷۵-۳۹۱-۳۹۶-۳۹۹
۴۰۵-۴۰۶-۴۲۲-۴۳۶-۴۳۷
۴۴۰-۴۴۴-۴۴۷-۴۵۱تا۴۵۳
۴۵۶-۴۶۲-۴۶۴-۴۶۷-۴۶۸
۴۷۶-۴۷۹-۴۸۲-۴۸۳-۴۸۵
۴۹۱
خراسان بزرگ ۴۳۶-۴۸۱-۴۹۵
خراسانی ۲۵۱-۲۶۱-۲۷۸-۲۹۲-
۳۰۸-۳۱۲-۳۳۴-۳۴۳-۴۳۹
۴۷۲-۴۷۸-۴۸۱-۴۸۳-۴۸۴
۴۸۵-۴۸۸-۴۹۰تا۴۹۴
خرگردجام ۱۶۷
خرم‌آباد ۱۸
خرم‌دین ۲۴۹-۲۵۲-۴۳۲-۴۷۹
خرمرض شناس ۴۸۷
خرمشهر ۲۴۶
خرم طاهری ۳۵۸
خرمی - حسام‌الدین ۱۳۸

خزاعی ۲۷۷
خزعل ۱۹۴
خزیمه ۲۸۵
خسرو ۱۷۲–۲۲۳–۳۸۶
خشایارشا ۲۱۲–۲۹۵
خشت‌مال ۲۱۵–۲۲۰–۲۲۲
خشت پای‌کار ۲۳۴
خضر ۲۱۱
خضر بن حکیم ۳۱۵
خط‌سبز ۴۸۵
خط سوم ۴۸۹
خط فارق ۴۸۵
خفاجیه ۲۷۲
خلاصة التواریخ ۵۷–۳۰۰–۴۰۹
خلافت شرقی ۳۵۹
خلفای راشدین ۲۵۷–۴۳۲
خلق‌الله ۳۲۱
خلیفه نیشابوری ۳۰۲
خلیل، محمد ابراهیم ۱۰۰
خمینی (امام) ۱۱۷
خنوسلو ۴۰۹
خواجوی کرمانی ۷۵–۱۳۶–۱۴۰–۳۱۱
۴۰۲–۴۱۰
خواجه رشیدالدین ۲۱۲
خواجه عبدالباقی ۴۱۹
خواجه عبدالله انصاری ۲۳۷
خواجه علی ۲۹۵
خواجه کمال ۲۹۵
خواجه محمد رفیع پاریزی ۸۹–۹۱
۲۴۳
خواجه نصیرطوسی ۴۸۰
خواجه نظام‌الملك ۳۸۳
خواجه نوری ۱۲۳
خوارج ۲۵۶ تا ۲۵۹–۲۶۲–۲۶۴؛ تا
۲۷۰–۲۷۲–۲۳۹–۲۷۴–۳۷۷
۳۸۰–۳۸۷–۳۸۹–۴۰۴–۴۴۹
۴۵۲ تا ۴۵۸
خوارزم ۱۳۷–۱۹۸–۲۳۸
خوارزمشاه ۱۳۷–۲۹۳–۲۹۸–۴۰۵
خواندگار ۱۷۶–۱۷۷
خواندنیها ۱۷۴–۴۰۱–۴۲۶
خواندمیر ۱۷۲–۲۹۷–۳۶۶
خوانسار ۴۸۲
خود بد ۲۰۵– ۴۷
خوردزمین ۵۵و
خوردین ۲۴۱
خوره کیانی ۳۸۵
خوزستان ۱۹۱–۱۹۴–۲۴۶
خوش استقبال و بدبدرقه ۴۸۳
خوی ۱۷۵–۳۸۸
خیابان گرگان ۲۰۳–۴۴۱
خیام ۱۵۵–۱۶۰–۱۷۳
خیامی ۱۶۲
خیش‌خانه ۲۰۱
خیط ۴۲۸

د

داعالشیوخ ۱۳۰ دادعلیشایف ۷۴

دارالسلطنه‌اصفهان ۲۱۵

دارالعباده یزد ۲۱۶

داروغه ۲۲۰-۲۲۱

دارین ۲۶۹

داریوش۱۸۴-۱۹۷-۱۹۹-۲۱۲-۴۵۹

داریوش سوم ۴۰۳

دادگاه نورنبرگ ۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹

داعیان اسماعیلی ۴۰۵

داعیان عباسی ۲۷۷-۳۶۴

دالتون ۲۷۸

دامغان ۵۷-۳۹۲

دانش پژوه ۲۱۴-۲۴۱

دانشکده ادبیات ۲۰۳-۲۱۲-۲۴۸-۳۰۰

دانشکده الهیات ۳۹-۲۶۸

دانشکده پزشگی ۱۳۹-۲۳۸

دانشکده علوم اجتماعی ۲۰۹

دانشکده فنی ۴۲۵

دانشگاه تهران ۴۲-۱۲۱-۱۵۱-۲۴۵-۲۴۸-۲۷۸-۳۸۱-۴۷۴-۴۹۰

دانشگاه‌شهیدباهنر ← دانشگاه کرمان

دانشگاه کالیفرنیا ۲۳۲

دانشگاه‌کرمان ۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱

دانشگاه مشهد ۱۱

دانشگاه هاروارد ۲۰۴ دانوب ۷۳

دبستانی ۴۲۱

دجله ۱۴۵-۳۸۴ در جوال شدن ۱۳

درتاریکی هزاره‌ها ۱۴۷

درخانه مور،شبنمی ۱۵۶

دروزی ۴۸۵

درویش عمر ۴۵۷

درویش علی دهقان ۳۱۱

درویش محمد طبسی ۴۰۰

دری ۱۷۱-۳۲۰

دری میاشتنی کتاب ۳۴

دز ۲۲۵

دستبی ۳۷۷

دست غیب ۴۸۴

دستمایه ۲۹۷

دشتان ۵۸

دشتستان ۲۰۴

دشتاور۱۹۹

دعوا سر لحاف ملا ۲۸۴-۴۸۵

دقاقی ۸۶-۹۷

دکارت ۷۵

دلکش ۱۸۰

دلگشای ۱۶۲

دماغ خشکی ۱۷۷

دمرو ۴۸۶

دمشق ۲۳-۲۶۳-۲۹۰-۲۹۳-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۲-۳۲۰-۳۲۶

۳۲۷-۳۲۸-۳۸۲-۴۸۵
دموکلس ۲۰۶
دنا ۳۹۵
دندانقان ۴۲۹
دوالیه ۲۳-۴۴۴
دوبرجه ۱۹۰
دوپری-لولی ۲۰۱
دوچلهی ۳۵۸
دو دوتا چهارتا ۱۲۵-۲۳۳
دورانت-ویل ۳۱-۳۳-۳۷
دوست محمدخان ۲۰۵
دوگل←ژنرال دوگل
دولتشاهی ۳۱ دولاب ۴۹۴
دون‌کیشوت ۴۰۶
ده‌بکری ۲۶۹
دهگان-ابراهیم ۴۰۰
دیکتاتوری‌های آسیائی ۳۸۲
دینوری←ابوحنیفه
دیوارچین ۱۴۸
دیوسالار ۴۱۹
دیولافوا ۱۸۷-۱۹۱
ذ
ذوالقرنین ۴۰-۱۸۸-۴۳۲
ر
رابر ۲۷۱
راجی ۴۷۴
راحة‌الصدور ۱۷
راد ۲۰۳
راست-نیکلا ۲۰۱
راسك ۳۱۰
راولپندی ۲۱۰
رافضی ۱۸۵
راه‌سوم ۳۸۷
راور ۲۹۵-۲۹۷
راولین‌سن ۱۸۴
راه ابریشم ۱۹۷
راه‌لاجورد ۱۹۷-۱۹۹
راین ۲۷۱
ربع‌رشیدی ۲۱۲
ربیع‌الابرار ۴۶۹
ربیعه ۲۷۵-۲۸۰-۲۸۲-۲۸۳-
۲۸۴-۲۹۰-۲۹۱-۳۱۳-۳۱۸
۳۲۹-۳۳۲
رتردام ۱۹۷
رجائی خراسانی ۲۱۲-۴۹۴
رجال‌الغیب ۱۱۹
رجال بامداد ۱۳۵-۴۸۲
رجب قصاب ۲۹۵
رجب‌نیا ۱۵۶
رخیمی-مصطفی ۱۹۰-۲۱۴
رساله دلگشا ۴۸۹
رساله فتح قلعه‌های فارس ۲۰۵
رستم ۵۲
رستم‌التواریخ ۶۳
رستم‌زابی ۲۲۵

رستم فرخزاد ۲۱۵-۲۷۱-۲۷۲
رستم محمدخان ۴۱۰-۴۱۱
رسول‌السارقین ۲۷۳
رشت ۱۴۷
رشنیق ۱۷۷
رشید ۴۹۳
رضاشاه ۱۲۶-۴۰۳-۴۱۴-۴۱۶-۴۱۸-۴۲۰-۴۲۱
رضا قصاب ۲۹۵
رضوی-مهندس ۴۲۲-۴۲۳-۴۲۵-۴۲۷
رضی،هاشم ۱۵۸
رفائیل ۲۳۲
رفجومه ۲۶۸
رفسنجان ۱۵۱-۱۵۳-۱۹۹-۲۷۳
رفسنجامی ۴۸۶
رفیعی ۷۶
رگ‌عربی ۴۶۲
رم ۳۲-۱۲۷
روبنده‌بیك ۲۱۴
روح‌الامینی ۱۰۴-۳۵۲
رودك ۱۴۱-۱۸۱
رودکی ۱۴۱
روزنامه محمد کلانتر ۲۹۶
روسیه ۶۲-۱۳۷-۱۹۱-۲۱۳-۳۶۹-۴۰۲-۴۶۱-۴۸۳-۴۸۵
روشن-محمد ۳۶۷
روضات‌الجنات ۲۹۲-۲۹۴-۳۲۳-۳۹۹-۴۹۱
روضة‌الصفا ۱۲-۲۵۱-۲۵۹-۲۶۶-۲۶۷-۲۷۷-۲۹۸-۳۰۳-۳۱۲-۳۵۶-۳۶۶
روضه‌خوان‌شمر ۳۸۱
روضه خلد ۳۰۸
روم ۱۷۷-۳۸۱-۳۸۳-۴۵۲-۴۷۲
رومانی ۱۶۵- ۳۹- ۷۴
رومی ۲۱۳-۳۸۰
رهن‌نامه ۲۷۳ روی بادافتادن ۱۳
رهنی ۲۷۰
رهی‌معیری ۳۷
ری ۲۳-۷۲-۱۴۹-۱۸۶-۳۲۰-۳۲۹-۳۳۲-۳۳۸-۳۵۱-۳۶۰-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۴-۳۷۵-۳۷۷-۴۴۴-۴۵۵-۴۷۹-۴۸۰
ریاحی ۶۳-۷۲-۱۷۵
ریاضی‌یزدی ۳۴۶
ریتا ۳۵۴
ریحانة‌الادب ۱۷۸
ریش‌سفید ۲۱۸
ریشه‌های تاریخی امثال ۳۷۰
ریگ‌آباد ۲۳۸
ریگان ۶۶ـ ۴۹۵
ریسی ۱۵۸

*

ز

زاب ۴۷۶
زامباور ۲۵۸
زاهدان ۴۱۶
زاهدی ۴۰۱
زاینده‌رود ۱۵۶
زبیر ۱۷۰
زرتشت ۵۸-۱۷۱-۱۸۵-۳۰۹-۳۵۴-۴۳۲-۴۵۳
زرند ۴۲۸
زرنج ۴۵۵
زریاب خوبی ۲۱۴-۳۴۰-۳۵۰
زرین ۷۲
زرین کوب ۴۳۶
زعفران ۳۱۸
زلالی ۷۳
زمچی اسفزاری ۲۹۲-۴۹۱
زمخشری ۴۶۹
زناتد ۳۱۰
زندیق ۴۳۲
زندیه ۴۱۰
زن رسید به‌نمکزار ۴۳۰
زن‌طلاق ۴۵۱
زواره ۳۷۱
زهرمارسلطان ۵۷
زهیربن‌مسیب ۳۵۷
زیادبن‌ابیه ۲۹۸
زیادبن صالح ۳۴۵-۳۴۶
زیتونیه ۴۵۲
زیج‌مأمونی ۳۵۴
زیدآباد ۲۷۲
زیدالنار ۳۸۳
زیدبن‌علی ۳۰۱
زیدبن معاویه ۳۳۲
زید بیهقی ۳۴۷-۴۵۳
زیدو ۳۵۰
زیدی ۳۶۰
زیرك‌زاده ۳۳
زین‌الاخبار ۳۴۸-۴۵۶
زئوس ۳۵

ژ

ژان‌ابن ۲۷-۴۰۰
ژنرال‌دوگل ۲۲۹-۴۹۷-۴۹۸
ژوپیتر ۵۱
ژوزف دوم ۲۷۸

س

ساج ۱۱۰
سارد ۱۸۰-۱۹۸
سازمان عفوبین‌المللی ۳۳۴
سازمان ملل ۳۹-۳۱۲-۳۳۴-۴۹۴
ساعدالملك ۴۱۹
ساعد مراغه‌ای ۴۱-۴۷۸
ساقی‌نامه ۱۴۰
سالهای بحران ۳۷۳
سامان ۴۶۷
سامانیان ۴۵۶

سامره ۳۹۶-۴۳۲
سامری ۳۱۲
سامی، علی ۱۳۱
سامی کرمانی ۳۱۲
سانفرانسیسکو ۳۵۱
ساوه ۳۳۲-۳۳۸
سایکس ۱۳۸
سبزوار ۳۹۹-۴۵۴-۴۵۵-۴۹۸
سبوی بگرام ۲۰۲
سپنتا ۲۰۲
سپهسالار ۴۱۹
سپید جامگان ۳۵۱
ستاره افغان ۲۱
ستاره سوختگان ۲۰۸
ستوده ـ حسینقلی ۲۱۴
ستوده ـ منوچهر ـ ۲۶۲-۳۵۴
سجستان ۴۰۴-۴۵۴
و رجوع به سیستان شود
سخن ۲۱۴
سداسکندر ۱۴۸
سد می‌سی‌سی‌پی ۱۵۶
سراق ۳۴۷-۲۵۷
سرازیخه در آوردن ۳۲۸
سرامی ۴۱۲ سرتخت ۴۲۱-۴۲۸
سرج ۳۲۵
سرجون ۳۸۲
سرچشمه ۲۴۳
سرخس ۱۰-۱۷-۲۸۹-۲۲۸-۳۳۲
سرخسی ۴۵۶
سردارسعد ۴۰۲-۴۱۶
سردارسنقر ۳۵۱
سرسره فتحعلیشاه ۲۰۱
سرشان‌کتی و ته‌شان‌کتی ۳۴۶
سرفراز ۲۰۳
سرگو ۴۱۱
سرنا ۱۴۸
سرندیب ۲۲
سروش ۳۰۶
سری ـ ابوالقاسم ۴۱۰-۴۱۱
سری‌ساز ۵۶
سزادین ۲۲۵
سعدآباد ۱۲۳-۲۱۹
سعادتعلی‌شاه ۱۳۷
سعدوقاص ۴۷۲
سعدوندیان ۱۷۱
سعدی ۲۴-۵۹-۱۳۵-۱۶۴-۱۶۷-
۱۷۳-۲۰۷-۲۲۷-۲۳۴-۲۴۷
۲۴۸-۲۴۹-۳۸۷-۴۸۸
سعید مستوفی ۸۵
سفاح ۲۷۸-۲۸۷-۲۸۸-۳۴۴-
۳۵۷-۳۵۸-۳۷۱-۳۷۶-۳۷۸
۳۸۹-۳۹۰-۳۹۲-۴۷۵-۴۷۹
سفارت آمریکا ۲۰۵
سفارت مصر ۱۸۶

سفرنامه بلوچستان ۳۰۶
سفرنامه نجم الملك ۲۰۳
سفرنامه دیولافوا ۱۸۸-۱۹۰-۱۹۴
سفرنامه کمیفر ۴۵۷
سفرنامه‌مجدالدوله ۲۲۷
سفید نج ۳۰۳
سفیان ۲۶۲-۲۶۳-۳۷۰-۴۵۶
سقاها ۳۰۳
سقراط ۲۸-۳۶
سقمین ۳۰۳
سقیدنج، ۳۰۳
سکاها ۳۰۳
سگ صاحبش را ۳۲۳
سلجوق ۱۰-۱۷-۲۰۶-۲۴۱-۲۹۳-۳۰۸-۴۱۹
سلجوقیان وغزدر کرمان ۱۰۶-۱۵۷-۳۰۸-۴۰۵
سلطان ابوسعید ۲۱۲
سلطان احمدخان ۴۰۳-۴۰۶
سلطان حسین بایقرا ۲۰۴-۳۶۱
سلطان حیدرصفوی ۳۸۵
سلطان سنجر ۷۲-۳۹۶
سلطان محمد خدابنده ۱۰۰
سلطان محمود ۱۲-۲۴-۱۶-۱۷۳-۴۰۵-۴۱۲
سلطان مسعود ۱۰-۱۷-۴۰۵
سلمان ۱۷۰-۲۷۰-۲۹۹-۳۶۲
سلمانشاه ۲۲۲
سلم بن احوزمازنی ۴۳۸-۴۴۵
سلیط بن عبدالله ۲۹۷
سلیمان(ع) ۵۴-۷۴
سلیمان بن عبدالملك ۲۵۹
سلیمان بن کثیر ۲۵۲-۳۰۳-۲۹۱-۳۹۲
سلیمانی ۳۱۰
سلیم بن سلام ۴۸۰
سلیم، غلامرضا ۲۱۴
سمرقند ۱۴۱-۱۸۱-۲۹۳-۳۲۵-۳۵۳-۳۹۹-۴۶۰-۴۸۱
سمرقندی ۲۹۷
سمط العلی = ۳۱-۳۵۶
سمعانی ۳۱۱-۳۱۲-۴۰۴
سمنان ۲۲-۲۶۲-۲۷۳
سن (رود) ۲۴۵-۴۸۶
سنا ۴۰۴
سنائی ۱۳۳-۱۳۴-۱۶۰
سناباد ۴۵۱
سنبادگبر ۲۴۹-۳۰۱-۳۵۴-۲۶۰-۴۳۲-۴۷۹
سنت آندره ۳۲
سنتز ۳۸۶
سنت صوفی ۱۵۶
سند ۲۰۲-۴۰۵-۴۵۲
سن ژاك ۴۳۲
سن میشل ۲۴۵-۴۳۲
سنگان ۲۳

سنگ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ۲۰۲-
۲۰۳
سنگلجی ۱۲۴
سنگ نبشته‌های تاریخی قم ۲۰۴
سنگ‌هفت‌قلم ۲۸-۱۶۱-۱۸۵-۳۲۴
۳۲۶-۳۷۷-۳۸۵-۳۸۶-۴۵۹
۴۶۶-۴۸۴
سنگور ۳۵۱
سوربون (سوربن) ۲۴۵-۲۴۶-
۳۴۴-۴۳۲-۴۸۵-۴۸۶-۴۸۷
سورمق ۵۷
سورهٔ برائت ۴۰۰
سوری ۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۴
سوریه ۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۴-
۳۹۰-۴۷۵-۴۸۵
سوسیالیسم ۳۴۴
سولون ۱۷۸-۱۸۰
سومریها ۱۹۹
سومنات ۱۴
سویس ۱۷۴-۳۵۰
سهراب ۱۸۹
سهروردی ۳۱۱
سه‌کنجی ۲۶۴
سهیلی خوانساری ۳۱۱
سیاست خزنده ۶۱
سیاستنامه ۲۸۳
سیاست و اقتصاد عصرصفوی ۱۷۶-
۱۷۷-۲۲۹-۲۸۸-۲۹۸-۲۹۵
۴۰۷-۴۰۸-۴۰۹
سیاووش بیك ۲۹۵ سیاه بچه ۲۶۴
سیاه جامگان (سیاه‌پوشان) ۲۸۳-
۲۸۴-۲۸۹-۲۹۰-۳۸۴
سیاهکل ۲۶۴
سیب‌آدم ۲۰
سیری ۲۲۵
سیحون ۳۸۳
سی خاطره ۲۲۰
سیدجمال ۳۵۵
سیدحسنی ۳۱۱
سید حسینی ۳۳۱
سیدخندان ۴۰۱
سیدرشتی ۱۷۶
سیرجان ۱۹۹-۲۴۶-۲۷۱-۲۷۲-
۲۷۳-۲۹۵-۳۰۶-۳۳۴-۴۰۳
۴۲۱
سیرك‌باز ۶۲
سیرو، ماکسیم ۲۰۵
سیستان ۶۰-۱۴۹-۱۹۹-۲۲۶-
۲۵۷-۲۵۹-۲۶۱-۲۶۷-۲۶۸
۳۲۶-۳۲۷-۳۲۹-۳۳۱-۳۵۰
۳۵۶-۳۷۸-۴۵۰-۴۵۶
سیف‌ذی‌یزی ۵۲
سیفدنج ۳۰۳
سیلك ۲۰۲

سیوشانس ۳۹۵
سیوطی ۴۷۱
سیوف‌الله ۳۴۷

ش

شابهار ۱۴۳
شاپور ۲۵۹
شاپورذوالاکتاف ۲۶۹
شادیاخ ۳۰۱
شاردن ۲۱۹
شام ۲۷۴–۳۲۸–۳۲۹–۳۶۱–۳۶۶
۳۶۸–۳۷۴–۳۷۷–۳۹۰–۳۹۹
۴۰۰–۴۷۹–۴۸۵
شاملو غلامعلی ۱۵۲
شاه‌اسمعیل ۳۸۵–۴۰۱
شاهانی ۴۰۱
شاه‌بابا ۱۰۱
شاهجهان ۳۹۸
شاه‌خوب‌الله ۳۵۱
شاهدز ۲۰۳
شاه‌دیوار ۱۴۳
شاه‌شجاع ۲۷–۲۱۰–۲۱۶–۲۱۸
۴۰۶–۴۵۸–۴۸۹
شاه‌سلیمان ۱۸۷–۱۹۲–۴۰۷
شاه‌عباس ۱۰۴–۱۷۶–۱۷۸–۲۲۸
۲۶۴–۳۶۱
شاه‌عبدالعظیم ۳۵۵
شاه‌طهماسب ۳۰۰–۳۸۴–۳۹۷
۲۹۹–۴۰۱–۴۰۹
شاه‌قلی سقا ۴۰۹ شاه مار ۷۴
شاه‌منصور ۲۶۴–۳۴۰–۴۰۳
شاهنامه ۴۱–۱۷۴–۴۷۲
شاه‌ولی ۴۱۷
شاهی‌بای مستمندی ۲۰۱
شانکاره ۱۵
شبیب ۲۵۷–۲۵۹–۳۴۷
شرایع‌الاحکام ۲۳۹
شرح زندگانی من ۴۸۳
شریعتی ۴۷۱ شش‌حومه ۲۹۵
شریك‌بن‌شیخ ۳۴۵
شط شراب ۱۶۲
شعار ۲۹۷
شفیعی کدکنی ۲۷۸–۲۷۹
شکراب ۳۱۳
شکنجه سیاسی ۳۳۶
شلیدن ۴۹۹
شمال آفریقا ۱۵۰–۴۵۲
شمرذی‌الجوشن ۱۷۴–۱۷۵–۳۹۹
شمس‌الدین‌خبیصی ۱۰۰
شمس تبریزی ۴۸۹
شمعك کوهی ۲۴۳
شمیران ۴۰۱
شنبه سال ۳۷۳
شورابدال‌خان ۳۷۳
شوروی ۲۲۷–۳۷۹–۴۶۷
ورجوع به روسیه شود

شوش ۱۸۲–۱۹۷–۱۹۸
شوونیزم ۱۵۱
شوکت بخاری ۷۴
شهداد ۱۵۱–۱۶۴–۱۹۹–۲۸۲
شهر بابك ۱۹۹–۲۰۳–۲۶۲
شهرسوخته ۱۹۸
شهر لوط ۲۲۶
شهر یاران گمنام ۲۷۰
شهیدزاده ۴۲۵–۴۲۶
شهیدی، سیدجعفر ۳۱۴
شیخ ابوالحسن خرقانی ۲۹
شیخ احمدروحی ۴۱۲
شیخ‌الاسلام کرمان ۲۲۳–۲۹۵–۴۰۶
۴۰۸
شیخ بهائی ۹۷–۱۶۶
شیخ جابر ۱۹۱–۱۹۴
شیخ خزعل ۱۹۱
شیخ شهاب‌الدین ۳۱۲
شیخ صفی ۳۸۴
شیخ عبدالصمد ۱۶۶
شیخ علی ۳۸۴
شیخ علیخان ۴۰۲
شیخ فصل‌الله ۱۲۸
شیخ لطف‌الله ۱۶۶
شیخ محسن احسایی ۲۷۳
شیخ نورالدین ۴۱۹
شیخیه ۳۰۹–۴۱۹
شیدوش ۳۶۲
شیبان بن سلمه ۲۷–۴۶۲
شیبانی ۲۷۰–۳۲۴–۳۸۷
شیراز ۵۷–۱۶۸–۱۷۶–۲۱۸–۲۲۱
۴۰۱–۴۵۸–۴۸۳
شیراوژن ۳۵۴
شیرتوشیر ۴۷۹
شیرینك ۲۷۲–۳۱۰
شیرین ۳۸۶
شیطان ۱۸–۲۲–۲۹۹
و رجوع به ابلیس شود
شیعه ۱۸۵–۳۰۳–۳۲۶–۳۲۷–۳۳۰
۳۴۵–۳۷۱–۳۸۰–۳۸۷–۳۹۶–
۳۹۷–۴۵۷–۴۶۵
شیکاگو ۷۹

ص

صائب ۹–۳۳۸–۳۳۹
صاحب‌الدعوة ۳۸۵–۳۹۹
صاحب‌الدوله ۳۸۵
صاحب‌الزمانی – ناصرالدین ۴۸۹
صالح ناظر ۴۱۳
صبا ۸۳–۱۲۶
صحیفه سجادیه ۸۹
صداقت کیش ۱۹۰
صدرالدین ترکه ۱۸۵
صدر بلاغی ۳۷۳
صدر، حسن ۴۲۵–۴۲۶
صدیق‌الدوله مازندرانی ۴۸۳

صدیقی ـ غلامحسین ۴۲–۲۴۵–
۲۴۷–۲۴۹–۲۵۰–۲۵۳–۲۵۸
۲۶۴–۲۷۵–۲۸۸–۳۰۵–۳۳۴
۳۴۴–۳۵۲–۳۵۴–۳۵۵–۳۶۰
۳۸۱–۳۹۳–۳۹۴–۳۹۵–۳۹۷
۴۰۱–۴۱۸–۴۱۹–۴۲۵–۴۳۳
۴۳۴–۴۷۹–۴۸۲–۴۸۳–۴۸۶
صرصر ۳۳۱
صغانیان ۲۸۹
صفاءالسلط ۲۰۴
صفا ـ ذبیح‌الله ۳۵۹–۳۶۰–۳۹۸
صفاهان ۴۸۲ ورجوع به‌اصفهان شود
صفری ۳۱۰
صفوی ۵۷–۲۱۳–۲۹۶–۳۷۲–۳۸۴
۲۹۵–۳۹۸–۴۰۶–۴۰۹
صمدی ۲۰۳
صمصام‌الملك ۴۰۰
صمیمی، صادق ۱۸۴–۲۰۲
صور ۱۹۷
صورالاقالیم ۲۹۶
صوفیه ۲۲
صهبا ۴۱۸
صهیب ۱۷۰

ض

ضحاك ۲۰۱–۲۰۲
ضحاك‌الخوارج ۴۵۶
ضیاءالحق ۴۰

ط

طارق‌بن‌زیاد ۳۱۰–۳۲۱
طاق‌کسرا ۲۲۷– ۱۹۷
طالقان ۲۸۹–۴۵۹
طاهرذوالیمینین ۲۹۳–۳۵۸–۴۵۲
۴۵۵–۴۹۰
طباطبائی‌علامه ۱۲۵
طبرزندجان ۴۵۴
طبرستان ۲۶۳
طبری ۱۹–۲۲–۲۴–۵۱–۲۵۸
۲۷۰–۳۱۱–۳۳۴–۳۴۷–۳۴۸
۳۶۷–۳۶۸–۴۴۱–۴۴۲–۴۴۷
۴۵۶–۴۵۸–۴۵۹–۴۶۳–۴۸۰
طبس ۲۲۷–۲۷۳
طبقات‌ناصری ۱۸۴–۲۸۹–۳۹۸
۴۴۵–۴۸۸–۴۹۰
طبل‌نفخ ۱۵۹
طخارستان ۲۸۹–۳۳۲–۴۶۲
طرابلس ۲۶۸
طغرل سلجوقی ۱۴–۱۳۶–۳۵۱
۳۸۳
طغشاده ۳۴۹–۳۵۱
طفلان‌مسلم ۳۹۹
طلاشویی ۲۰۳
طلحه ۱۷۰–۲۵۲
طوبیا ۲۰۲
طوس ۲۸۹–۲۹۲–۳۳۲–۳۷۶

۴۵۱
طوغان ۲۱۴
طوفان نوح ۱۸۶ـ۲۲۶
طوق‌ابن‌مغلس ۳۴۸
طهران ← تهران
طهماسب قلی‌خان ۵۷

ظ

ظفرنامه ۳۹۹
ظل‌السطان ۶۱ـ۴۲۸
ظهیرفاریابی ۱۲۵

ع

عابدی ۴۸۲
عارف ۶۴
عاشورا ۲۸۸ـ۳۲۶ـ۳۲۷ـ۳۷۰
۳۷۷
عاصم‌بن عبدالله ۲۵۵
عالم آرای نادری ۶۳
عامربن‌اسمعیل ۳۲۰ـ۳۲۱
عامربن ضباره ۳۷۷
عامری ۲۶۱ـ۲۷۲ـ۲۷۳
عبادبن‌زیاد ۳۲۶
عباس ۳۵۹
عباس بن‌ولید ۲۸۷
عباس بیگ ۴۰۹
عباسقلی‌خان ۲۱۵ـ۲۲۳
عباس میرزا ۲۷۲
عباسیان ۲۹۷ـ۳۲۱ـ۳۳۷ـ۳۶۱
۲۷۵ـ۲۷۶ـ۲۷۹ـ۲۸۰ـ۲۸۱
۴۰۵ـ۴۳۲ـ۴۷۲ـ۴۷۸ـ۴۹۲
عبدالجبار ۳۵۷
عبدالحمیدکاتب ۲۵۶ـ۲۹۹ـ۳۰۰
عبدالرحمن ۶۰ـ۳۵۴
عبدالرحمن‌بن اشعث ۲۶۱ـ۳۲۷ـ۳۲۹
۳۶۵ـ۴۰۴
عبدالرحمن‌بن‌عوف ۶۹ـ۷۰
عبدالرحمن‌بن‌رستم‌فارسی ۲۶۹
عبدالرحمن‌بن‌مسلم ۴۹۱
عبدالرحمن‌بن‌معاویه ۳۶۵
عبدالسلام‌بن‌ابراهیم ۳۶۳
عبدالعالی کرکی ۱۶۶ـ۳۸۴
عبدالعزیز بن‌عبدالله ۲۶۵ـ۲۶۶
عبدالغنی ـ حسن ۲۷۸ـ۲۷۹
عبدالقیس ۲۶۹
عبدالکریم‌بن‌سلیط ۲۵۱ـ۲۵۵ـ۲۵۶
عبدالله ۳۳۰
عبدالله‌بن‌الحسن ۴۶۵
عبدالله‌بن‌جعفر ۳۲۷
عبدالله‌بن‌طاهر ۲۹۴ـ۳۵۵
عبدالله‌بن‌عامر ۲۵۷ـ۲۷۳
عبدالله‌بن‌عبدالمطلب ۱۷۳
عبدالله‌بن‌علی ۳۲۱ـ۴۷۵
عبدالله‌بن‌عمر ۲۸۷ـ۳۲۸
عبدالله‌بن‌مبارک ۳۴۴
عبدالله‌بن‌معاویه ۳۲۷-۳۲۸-۳۲۹

۲۳۰-۲۳۲-۲۳۷-۲۶۸--۲۶۹
۴۰۴
عبدالله بن محمد بن ابراهیم ۳۸۷
عبداللهخان ازبك ۱۹۸
عبدالله سفاح ۳۸۷
عبدالله مستوفی ۴۸۳
عبدالملك بن ابی الجعد ۲۶۳-۲۶۸
۲۶۹
عبدالملك بن مروان ۲۵۷--۲۶۰-۳۴۷
۴۰۴
عبدربه ۲۵۹-۲۶۴-۲۶۶
ورجوع به ابن عبدربه شود
عبیدزاکانی ۲۰-۶۲-۴۸۹
عتبات ۱۲۸-۱۲۹-۱۸۸
عثمان ۱۷۰-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷
عثمان بن غفان ۱۷۶-۳۵۶
عثمان - توران ۲۱۴
عثمان خازی ۴۰۰
عثمان کرمانی ۲۹۲-۳۲۶-۳۲۸
۳۳۲-۳۳۳-۴۴۲-۴۶۴-۴۶۵
۴۸۵
عثمانی ۲۱۳
عجم ۵۱-۱۸۲-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۴
۳۰۱-۳۳۲-۴۳۷-۴۹۴
عرارات ـــــه آرارات
عراق ۷۱-۲۵۷-۲۵۹-۳۷۹-۴۶۹
۴۷۱-۴۷۹-۴۰۵-۴۴۴
عراقی ۶۶
عراقین ۲۶۱-۲۶۱-۳۹۶
عرب ۲۱-۳۵-۵۶-۱۴۳-۱۵۱
۱۵۹--۱۶۷-۲۲۷-۲۵۰-۲۵۱
۲۵۴-۲۵۵-۲۶۲-۲۶۵-۲۶۶
۲۶۷-۲۶۹-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۵
۲۷۶ - ۲۷۸ -- ۲۸۲ --- ۲۹۸
۳۰۰--۳۰۱-۳۰۶-۳۰۷-۳۱۰
۳۱۴-۳۱۶-۳۳۲-۳۴۵-۳۴۶
۳۴۷-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۳-۳۵۴
۳۶۹-۴۳۲-۴۳۷-۴۶۱-۴۷۲
۴۷۷-۴۸۶-۴۹۴
عرب رفت و... ۲۱۰
عرب شیبانی ۲۷۰
عربی ۱۴۵-۱۹۱-۱۹۲-۲۳۱
۲۴۶-۲۵۸-۲۸۹-۳۱۳-۳۲۰
۳۴۳-۳۴۶-۳۵۶-۴۴۳
عروس خیابان ۱۸۷
عصر ناپلئون ۳۱
عصمة بن عبدالله ۴۳۹-۴۴۵
عقدالعلی ۱۰۳-۲۶۱
عقرب جراره ۶۹
عقیل بن معقل کنانی ۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳
۲۸۴-۲۸۶-۴۴۲-۴۴۳-۴۶۷
علاء ۴۲۴
علاءالدوله ۱۷۵
علاءالدوله سمنانی ۲۸۸

علاءالملک ۳۰۶
علم‌جفر ۲۷۳
علوم انسانی ۲۳۲
علوم کمکی ۱۲۶
علوم‌مثبته ۲۰۶
علمی ۱۸۶
علوی ۲۸۹-۳۶۴-۴۹۲
علوی‌خویی ۳۸۸
علی‌الهی ۱۳۷
علی‌بن‌جدیع ← کرمانی
علی‌بن‌عیسی ۴۵۴-۴۵۵-۴۵۷
علی‌بن‌کرمانی ← کرمانی
علی‌بیگ ۲۹۵
علی‌رضاشیرازی ۲۰۵
علی‌زاده، عبدالکریم ۲۱۴
علی‌مرادی‌خان ۱۰۲
عمار ۱۷۰
عماربن‌یزید ۲۵۲
عمان ۲۶۲-۳۰۹-۳۴۷-۴۵۰
عمر ۱۷۰-۲۰۵-۳۲۸-۳۶۳
عمربن‌علی ۲۸۹
عمربن‌غضبان ۳۲۸
عمراستادی ۱۳۰
عمرو ۲۵۷-۳۴۷-۳۵۰
عمروبن‌هبیره ۲۵۵
عمروعاص ۱۷۵
عمله‌جور ۳۶۷
عنایت ۳۲
عهدعتیق ۲۱-۴۳
عیسی(ع) ۱۷۰-۳۴۲- ۴۹۷
عیسی‌بن‌علی ۴۵۶-۴۹۲
عیسی‌بن‌موسی‌خراسانی ۲۵۱-۲۶۹
عیلامی ۱۸۳
عین‌الدوله ۴۱۳-۴۲۸
عیون‌الاخبار ۳۵۱

غ

غارپبده ۱۵۱
غارهوتو ۱۴۷
غزنویان ۱۶-۲۰۱-۲۹۳
غزنین ۱۴
غزها ۱۴۳-۱۵۲-۱۵۴-۱۵۷-۳۰۸
۳۹۶-۴۱۱
غسان ۲۵۴-۲۷۱-۳۶۵
غضبان‌بن‌القبعثری ۲۶۱-۳۶۵
غطریف‌بن‌عطاء ۳۵۷
غلامحسین گرگی ۵۶
غلام‌خان ۲۱۸
غلاةابومسلمی ۳۹۸
غنی ۱۱- ۷۵
غنی‌سازی ۱۴۴
غیاثی، دکتر ۳۲

ف

فادزهربزی ۵۹
فارس ۱۹۰-۱۹۹-۲۰۵-۲۳۱

۲۵۹-۲۷۰-۲۹۶-۳۰۷-۳۰۹
۳۲۰-۳۲۹-۳۳۰-۳۷۱-۳۷۹
۳۸۴-۴۶۷-۴۸۵
فارسنامه‌ناصری ۲۹۶
فارسی ۵۸-۱۸۳-۱۹۱-۱۹۲-۲۵۸
۳۰۹-۳۱۳-۳۱۷-۳۱۹-۳۲۰
۳۲۱-۳۴۳-۳۷۳-۴۸۵
فارلاین ـ ملك ۴۲۱
فاروق‌اعظم ۱۷۷
فاطمه(س)زهرا
فاطمه (دختر ابومسلم) ۴۷۹
فاطمیان ۱۵۱-۱۵۹
فالکلند ۶۸
فتح سومنات ۱۴
فتحعلیشاه ۱۶۰-۲۴۳
فتوت‌نامه ۳۱۱
فرات ۳۷۸-۳۸۴
فرامرز ۴۲۴
فرانس-آناتول ۳۲-۳۴۰
فرانسه ۳۰-۳۲-۶۳-۷۸-۸۳-۱۴۹
۲۴۶-۲۴۷-۲۷۸-۳۱۰-۳۵۱
۳۵۲-۳۶۹-۴۲۵
فرای ـ ریچارد ۱۶۸
فرح‌آباد ۱۲۲-۲۲۸
فرح‌زاد ۲۴۱-۴۷۲
فرخ خراسانی ۴۹۶
فرخ، مهدی ۱۸۹
فرخی ۱۴-۱۵
فردوسی ۲۷-۲۲۹-۲۳۰-۲۴۸
فرس ۲۹۷
فرصت‌الدوله ۸۹-۱۴۰-۲۴۳
فرمانفرما ۲۷۳
فرمانفرمای عالم ۱۹۰-۳۴۰-۴۰۶
۴۵۱-۴۶۶
فرمان مشروطیت ۱۷۴-۴۱۳-۴۲۸
فروزانفر ۲۱۴-۴۳۱
فره ۱۸۷
فرهاد ۳۸۶
فرهادمیرزا ۲۰۵-۲۷۳
فره‌ایزدی ۳۸۵
فرهنگ آباده ۱۹۰
فرهنگ‌اساطیر ۳۴
فرهنگ‌ایران‌باستان ۵۸
فرهنگ جغرافیایی ایران ۲۷۲
فریدن ۴۸۴
فریدون ۳۱-۲۲۴
فریزن ۲۳۸
فزونی ۱۶-۳۵-۵۶
فصل‌الخطاب ۱۷۳
فضل‌المهروی ۳۱۱
فضل‌بن‌سلیمان ۳۵۷
فضل‌بن‌سهل ۴۵۲
فضل‌بن‌یحیی ۳۵۷
فقرمولانا ۱۲۷

فقه‌خوارج ۴۵۲
فقیری - ابوالقاسم ۳۷۱
فکر آزاد ۲۱۱
فلاطوری - جواد ۳۱۴-۳۶۹-۳۹۰
۴۰۵
فلسطین ۳۲۸
فلسفی ۱۴-۱۶
فلور، ویلیم ۱۱۰-۴۱۱
فوت ۴۲۰
فوشر، آلفرد ۲۰۰
فهرست قرآن‌های خطی ۱۲۲
فهرست نسخه‌های پاکستان ۴۹
فهمی کرمانی ۱۰۲
فهیمی ۱۷۸
فیاض ۱۱
فیروزمیرزا ۱۷۴
فیضی دکنی ۳۴۱
فیضیه ۱۲۹
فین ۲۰۲-۲۲۸

ق

قابوس ۳۴۷
قابوسنامه ۱۳۵-۱۳۶
قاجار ۱۳۷-۱۶۰-۴۱۲
قادسیه ۴۷۲
قارن ۳۵۵
قاره ششم ۱۴۷
قاسمی ۴۷۱
قاضی احمد ۳۰۰-۴۰۹
قاضی طباطبائی ۳۹۰
قاضی محمد ۴۶
قاضی نورالله ۳۵۶-۳۶۸
قاموس‌المحیط ۲۳۹
قانون تنظیم خانواده ۳۴۹
قاورد ۹۳-۲۴۱
قاوورت‌غزی ۱۵۴
قاهره ۱۵۰
قبچاقی ۱۹۴
قبرس ۱۹۷-۴۸۷
قبطی ۳۳۰
قبول ۷۵
قبیصه ۲۵۷-۳۲۸
قتیبه ۳۴۵-۳۴۸-۳۵۰-۳۵۳
قثم‌بن‌عباس ۳۴۸
قحطبه‌بن‌شبیب ۳۵۷-۳۶۹-۳۷۰
۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۹
۳۹۲-۴۹۲
قدید‌بن‌منیع ۴۳۹-۴۴۱-۴۴۲
قراء ۲۷۲
قراقویونلو ۳۸۴
قرآن ۲۰-۱۷۱-۱۷۴-۱۸۸-۲۰۵
۲۲۶-۲۷۱-۳۶۲-۴۱۶-۴۱۸
قرنادو ۲۰
قره‌باغی ۳۰۳
قریب - عبدالعظیم ۴۹۲
قریشی ۱۴

قریةالعرب ۲۷۱-۲۷۲-۳۰۶-۳۱۰
قزاقستان ۱۵۶
قزل ارسلان ۳۵۱
قزلباش ۳۸۴-۳۸۵-۴۰۱
قزوین ۵۷-۵۹-۲۱۴-۳۸۳-۴۸۹
قزوینی ۴۱-۵۹-۱۴۶-۱۷۰-۱۸۵
۳۱۲-۳۹۷-۴۵۴-۴۸۹
قسط عمری ۳۸۳
قشقائی ۱۳-۲۲۸-۲۷۳
قصب ۱۶۴
قصرالملح ۲۸۲
قصرشیرین ۳۷۷
قصه‌هایی ازهیچ مدون ۴۹
قصیب ۳۵۵
قطری ۲۵۹-۲۶۲-۲۶۴-۲۶۵
قطری کلاده ۲۶۳
قطریه ۲۶۶
قطیف ۲۶۲
قفقاز ۱۹۴
قلعه اندوجرد
قلعه بم ۲۳۳
قلعه تیوشکان ۴۶۲
قلعه دختر ۱۴۲-۲۰۶
قلعه سفید ۲۰۵
قلعه سنگ ۱۹۹
قلعه سیام ۳۲۲
قلعه شمیل ۲۷۱
قلعه غزنین ۱۶
قلعه مشیز ۲۷۱
قلعه نرشخ ۳۳۶
قلعه هندوان ۴۶۶
قم ۱۲۴-۲۰۴-۲۲۹-۳۶۹-۴۸۳
قم بهتر یا کاشون ۴۸۳
قوام‌الدین زوزنی ۲۹۳
قوام‌السلطنه ۴۱-۱۸۶
قوم‌ازد ۳۰۶-۳۱۰ورجوع بدازدشود
قوم‌ثمود ۲۲۶
قوم‌عاد ۲۲۶
قویونلو ۳۸۴
قهندز ۳۱۴-۳۱۵
قیتلعرب ← قریةالعرب
قیروان ۱۸۵-۲۶۸-۲۶۹-۳۲۰
۴۵۲
قیس ۲۸۰-۳۱۰

ك

کابل ۱۳۴-۱۹۷-۲۰۰-۴۰۴
کابوسنامه ۱۶۸-۱۶۹-۱۷۳-۱۷۸
کاتماندو ۲۲۵
کارتیه‌لاتن ۲۴۵-۳۴۵-۴۳۲
کارخانه مس سرچشمه ۲۲۳
کارمای ۴۳۰
کارون ۱۹۸-۲۲۵
کازاکوفسکی ۲۸۳
کازرون ۱۷۶

کاسه شکسته ۱۲۸
کاسه‌کوزه تمدن ۱۳۳
کاسه‌گروه ۶۵–۲۲۱
کاسه همسایگی ۴۸
کاشان ۱۶۶–۲۲۸–۲۲۹–۲۶۱–۲۹۷
کاظم بیگ ۶۳
کافرکوب ۲۸۸–۲۹۰–۴۳۸–۴۷۵
کالمار ۱۰۹
کالنجر ۱۷
کامادی ۱۹۹ ورجوع به‌جیرفت شود
کامرون ۱۸۳
کانت ۴۳۳
کاوشهای پنهان ۲۱۴
کاووس ۳۵۴
کاوه‌آهنگر ۳۱
کتابخانه‌السنه شرقیه ۴۳۲
کتابخانه سلطنتی ۱۲۲–۲۹۸
کتابخانه علیگر ۱۳۴
کتابخانه مرکزی دانشگاه ۷۷–۴۸۷
۴۸۸
کتیبه بیت‌الصحف ۲۳۱
کتیبهٔ میخی ۱۴۰
کرام‌الکاتبین ۱۷۶
کربلا ۱۷۴–۱۷۷–۲۷۲–۲۷۳
۳۷۱
کردستان ۴۶–۱۵۱–۲۳۶–۳۹۰
۴۷۶
کرزن ۳۴۵
کرزوس ۱۷۸–۱۸۰
کرکی ۳۹۸
کردستان ۱۵۱–۳۹۰–۴۷۶
کرمان ۱۰–۲۷–۳۱–۵۶–۷۹
۱۲۷–۱۳۸–۱۴۲–۱۴۳–۱۴۹
۱۵۰–۱۵۲–۱۵۴–۱۵۵–۱۵۸
۱۶۰–۱۶۵–۱۹۸–۱۹۹–۲۰۶
۲۱۴–۲۱۶–۲۱۸–۲۲۲–۲۲۳
۲۲۶–۲۴۱–۲۵۰ تا ۲۷۴–۲۸۲
۲۹۲ تا ۲۹۷–۳۰۷ تا ۳۱۲–۳۱۸
۳۲۰–۳۲۲–۳۲۷ تا ۳۳۴–۳۳۸
تا ۳۴۰–۳۴۶–۳۶۴–۳۶۵–۳۶۹
تا ۳۷۴–۳۹۰–۴۰۳ تا ۴۱۴–۴۱۸
۴۱۹–۴۲۰–۴۲۱–۴۲۸–۴۳۰
۴۳۱–۴۳۶–۴۴۰–۴۵۰–۴۵۳
۴۵۷–۴۶۷–۴۸۱–۴۸۳–۴۸۵
کرمانشاه ۱۷۲
کرمانی ۱۴۳–۱۵۰–۱۵۴–۱۶۵
۲۰۴–۲۱۵–۲۱۹–۲۵۰–۲۵۴
۲۵۶–۲۶۰–۲۶۶–۲۶۷–۲۶۹
۲۷۰–۲۷۲–۲۷۷–۲۷۸–۲۸۰
تا ۲۹۲–۲۹۷–۲۹۸–۳۰۴–۳۰۶
۳۰۸–۳۰۹–۳۱۲ تا ۳۲۷–۳۳۱
۳۳۳–۳۳۴–۴۳۷–۳۴۵–۳۵۲
۳۵۷–۳۶۰–۳۶۲ تا ۳۶۸–۳۷۶
۳۷۸–۳۹۰–۳۹۲–۳۹۳–۴۰۰

۴۰۷–۴۰۹–۴۲۱–۴۲۲–۴۲۵
۴۲۷–۴۳۵ تا ۴۴۹–۴۵۶ تا ۴۶۳
۴۶۷–۴۶۸–۴۷۰–۴۸۱ تا ۴۸۴
۴۹۴–۴۹۸–۴۹۹
کرمانی، حسن ۱۵۵
کرمانی، سعید ۲۳۹
کرمانی، مسعود ۲۰۴
کرمانیها ۱۴۳–۱۵۶–۱۵۷–۱۸۵
۲۰۶–۲۵۲–۲۵۷–۲۶۱–۳۳۴
۳۶۸–۳۷۰–۳۸۰–۴۰۳ تا ۴۰۶
۴۱۰–۴۱۱–۴۱۳–۴۱۶–۴۳۸
۴۷۰–۴۷۴–۴۷۷ تا ۴۷۹
کرم کتابخانه ۱۳۰
کریمی، بهمن ۱۹۰
کسروی ۲۷۰
کس کفتار ۶۵
کش ۲۸۹
کشاورز، کریم ۳۸۰
کعبه ۱۳۵–۱۸۶–۱۸۷–۴۳۱
کلا ۱۹۰
کلات ۴۲۸
کلان زهو ۵۹
کلاه خودرا محکم ۲۰۶
کلاویخو ۱۵۶
کلدانی ۴۱۹
کلمبه ۱۰۹
کله کار ۱۵۵

کلئوپاترا ۲۲-۳۴-۴۵-۲۰۸
کلیم کاشانی ۶۶-۱۵۰
کمال اسمعیل ۱۷۶-۱۷۷- ۴۹۴
کمال خنجدی ۳۸۶
کمالای کرمانی ۴۰۹
کمپفر ۴۰۷–۴۰۸
کمپلو ۲۲–۲۴۶
کمیل بن زیاد ۳۱۱
کنار ۵۹
کنت کورث ۵۱
کنستانتزا ۷۳
کنسرسیوم ۴۲۷
کنعانیان ۴۲۷
کنزاللغات ۲۳۹
کنگ ۱۶۴
کنگاور ۱۸۵
کنگره پیشرفتهای کشاورزی ۲۸۷
کنگره حافظ ۲۶
کنگره خواجه رشید ۲۱۴
کنگره شرق‌شناسی پاریس ۲۸۶
کوبنان ۱۹۹–۲۲۰–۲۲۱–۳۷۲
۴۰۰
کوجهر ۲۲۰
کوچه هفت پیچ ۳۴–۱۸۰
کودتای ۲۸ مرداد ۴۲۱،
کوراوغلی، جواد ۲۰۶
کوروش ۱۷۸–۱۸۰–۱۸۸–۱۸۹
۴۱۹

کوروش‌علی‌خان ۳۵۱
کوزه‌گراز کوزه شکسته ۲۲۰
کوسه حاجی ۳۸۴
کوشك نمك ۲۸۲
کوفج‌ها ۲۶۲
کورنووالیلیان ۲۰۲
کوفه ۱۶۶–۱۷۴–۲۶۰–۲۶۳–۲۷۲
۲۸۷–۲۸۸–۳۰۱–۳۲۸–۳۶۶
۳۳۸–۳۶۸–۳۵۷–۳۵۸–۳۷۱
۳۷۵–۳۷۷–۳۷۸–۳۷۹–۳۸۲
۳۸۷–۳۸۹–۳۹۲
کوردای، شارلوت ۳۰
کوهپنان ← کوبنان
کوه جوپار ۲۷۱
کوه زاد ۳۵۴
کوه شاه ۲۷۱
کوه نور ۶۹–۲۰۹–۲۱۱
کوه هزار ۲۷۱
کوه بریده ۷۲
کویر ۵۶–۱۲۷
کهزاد، احمد علی ۲۰۰
کهنوپنچر ۵۹
کیا ۷۰
کیبوتص ۴۰
کیخسرو ۴۳۹۵
کیسانی ۳۵۹
کیقباد ۱۲۰–۳۵۴
کیهان ۴۳۶
کیهان فرهنگی ۳۷۳

گ

گاندی ۲۵–۶۸–۶۷–۳۴۹- ۷۴
گاوطوس ۲۸۰–۲۸۷
گدار، ۲۰۰–۲۳۰
گرباچف ۶۷ - ۴۹۵
گرجستان ۳۸۴
گردیزی ۲۵۶
گرگازوس ۳۷
گرگان ۳۲۲–۳۳۲–۳۴۸–۳۷۶
گرگی ۵۶–۱۹۰
گروناد ۲۰
گریگوری ۱۰
گریگوریوس پنجم ۲۰۱
گزلك ۳۴۰
گشتاسب ۳۴۹
گلادستون ۴۱
گل‌به‌سر ۴۹۵
گلبن، محمد ۲۰۴
گلپایگان ۴۸۲
گلچین معانی ۶۳
گلخن نشین ۲۲۲
گلدامایر ۷۴
گلستان ۵۹–۱۷۳
گل‌صحرائی ۱۰۸
گلوکوس ۳۵
گناباد ۳۷۱
گنابادی ۲۳

گنجعلیخان ۱۵–۱۰۲–۱۵۶
گندآباد ۳۰۱–۳۰۲
گنداره ۱۹۸
گنگک ۲۰۲
گودگنارك ۵۰
گورخانه ۱۸۵–۳۹۹
گورکانی ۲۲۱
گوزگانان ۲۴۳
گول ۲۰۴
گوناباز ۳۰۲
گهمرزان ۳۱۰
گیان ۱۴۷
گیرشمن ۱۹۶–۱۹۸–۲۰۲
گیلان ۱۷۷
گئومات ۲۵۹

ل

لئوپولد سدارسنگور ۳۵۱
لائیك ۳۸۱
لاتن ۲۲۰–۲۲۵–۲۴۵
لاحیاء فی‌التاریخ ۱۶۱
لافرانس ۱۱۰
لاهزبن قریظه ۲۵۲
لاهوربندی ۲۱۰
لب چشون ۲۳۱
لبنان ۲۲–۱۶۶–۱۷۸–۱۹۸–۲۸۲–۲۸۴
لخناء ۳۲۳
لرستان ۱۵۱–۲۰۳–۲۷۷
لرن – سوفیا ۳۵۴
لسم ۱۸
لطایف‌الحیل ۱۸۷
لطف‌الله نیشابوری ۳۱۱
لطفعلیخان زند ۲۰۹–۴۰۳–۴۱۰
لغت‌نامه دهخدا ۲۳–۲۸۷–۳۳۸
لف‌لف ۴۹
لندن ۱۸۳–۲۰۹–۲۱۱–۴۲۱
لنین ۴۹۹
لنین‌گراد ۱۴۹
لوترکنت ۲۱۴
لوك‌زاده ۲۴۰
لولی ۳۰۹
لویی شانزدهم ۳۰
لیبی ۶۱
لیث ۳۴۹
لیزا ۳۵۱
لیل ۴۳۲
لیلیان – کورتووا ۲۰۲

م

ماء وهاوشل ۳۶۵
ماخوان ۳۲۶
ماد ۱۹۶
مادر به‌خطا ۴۷۸
مادر سلیمان ۱۸۹
مارا ۶۳

مار ازسرعاجزاست ۷۵
ماران‌شاه ۷۰ مارافسای ۷۴
مار بازیگر ۶۳
مار پوست بگذارد ۱۷ مارپیچ ۷۵
مارجعفری ۹-۳۳
مارچوبه ۷۲
مار خدا ۳۶
مارخور ۵۹
مار درآستین ۱۷
مار دم‌کنده ۱۲-۱۷
مار دم گسسته ۷۱
مارستان ۲۷
مار سرکوفته ۱۴
مارسفندار ۱۷۰
مارسی‌بز ۳۲
مارشیبا ۶۷
مار غاشیه ۶۹
مارکوس ۲۳- ۷۴. ۲۲۳-۴۲۲
مارگارت‌تاچر ۶۵-۶۷-۶۹
مارلیك ۱۵۲
مارماهی ۶۷
مارنامه ۲۹
ماروپونه ۳۵
ماریومنز ۶۸
مازندران ۱۸-۱۷۱-۱۷۷-۲۲۵
۲۴۹-۲۶۲-۲۶۴-۲۶۸-۳۵۲
۳۵۹-۳۶۷-۳۹۹-۴۱۹-۴۳۲
۲۸۳
مازیار ۳۵۵
ماکائون ۳۶
ماکیاول ۲۱
مالك‌بن‌ادهم ۳۷۷
مالك‌بن‌سلیمان ۳۶۱
مالك‌بن‌عمرو ۴۴۶
مالك‌بن‌هیثم ۲۵۲
ماله ۳۳-۳۶
مامون ۳۹-۲۵۴-۲۵۵-۴۹۰
مانوی‌ها ۴۳۲ مانش ۷۵
مانیفست ۳۳۷
ماوراءالنهر ۱۲-۲۵۵-۲۷۶-۳۵۰
۳۶۶-۳۹۶-۴۵۹
ماهان ۲۳۳-۴۱۶
ماه نخشب ۱۵۹
ماهور ۱۸۰
مایل‌هروی ۱۳۴-۲۰۴
متحدطبیعی ۱۴۰
مترجم همایون ۱۸۸-۱۹۰-۱۹۴
متولی‌باشی ۴۱۸
مجالس‌المؤمنین ۳۵۶-۳۶۸-۳۸۴
۴۶۵-۴۶۹-۴۷۹
مجاهدین روزشنبه ۴۰۲
مجدالاسلام‌کرمانی ۴۲۱-۴۲۸
مجدخوافی ۳۰۸
مجدزاده صهبا ۴۲۱-۴۱۶

مجدزاده کرمانی ـ بهرام خان ۴۲۵
۴۲۷
مجرمیه ۳۴۳
مجلس شورا ۱۷۱-۴۱۳-۴۲۱-۳۲۵
مجلس عوام ۶۶-۴۲۰
مجمع الانساب ۱۴
مجمع الغرایب ۴۶۶
مجمل التواریخ والقصص ۱۷۰-۲۸۶
۳۵۵-۳۶۴-۳۶۵-۳۷۸-۳۸۸
۴۷۰-۴۷۵
مجموعه آثار شریعتی ۴۷۲
مجوس ۳۵۴
مجیر الملك ۲۹۸
مجیدزاده ـ یوسف ۱۹۸-۱۹۹
مجیر بیلقانی ۴۸۰
مچو ۱۱۰
محارب بن موسی ۳۲۹
محدث ـ میرهاشم ۱۴-۲۴۱
محقق، مهدی ۲۱۴-۴۸۶-۴۸۷
محله پولونیها ۲۴۶
محله شهر ۱۵۵-۳۰۸
محله لاتین ۳۴۶
محمد(ص) ۱۷۱-۱۸۵-۲۵۷-۲۵۹
۲۹۷-۳۳۰-۳۳۲-۳۴۲-۳۴۷
۴۴۶
محمد آقا ۳۵۸
محمدابراهیم ۱۸۵
محمداسمعیل خان ۵۹
محمدبن اشعث خزاعی ۲۶۹-۳۷۹
محمدبن المثنی ۲۸۰-۳۲۴-۴۴۵
محمدبن خالد ۳۷۷
محمدبن عبدالرحمن ۳۶۴
محمدبن مروان ۴۷۶
محمدحسن خان ۲۹۸
محمدزمان بیگ کلانتر ۲۱۸-۲۲۲
۴۰۸
محمدشاه قاجار ۴۰۰
محمدشاه گورکانی ۲۰۹
محمدصادق اردستانی ۱۲۹
محمدعلی ۲۱۹
محمدعلی شاه ۴۰۲
محمدصالح ۲۱۸
محمدولی خان سپهسالار ۴۰۲
محمدهاشم ۲۴۳
محمود افغان ۴۱۰
محمدغزنوی ← سلطان محمود
محمدفرج ۴۳۲
محمودی ۴۱۱
محی الدین قمی ۳۱۱
محیط طباطبایی ۲۱۴-۳۷۱-۴۸۶
مختار ثقفی ۳۷۰-۳۷۴
مخدومشاه ۴۰۶
مخلد ۳۴۷
مدائن ۳۲۹

مدرس رضوی ۳۲۷
مدرسه دارالشفاء ۱۳۵
مدرسه‌طباطبایی، حسین ۲۰۲
مدرك ۲۵۷-۳۴۷
مدیترانه ۱۶۱-۳۸۱-۳۸۲
مدینه ۷۲-۱۰۵-۲۷۵
مدینه‌فاضله ۱۴۹
مذاکرات مجلس ۴۲۰
مرادیگان ۳۱۰
مرادبن‌اسن ۳۸۹-۳۹۱
مراغه ۲۷۲
مراکش ۳۸۱
مرتضی ۳۷۶
مرتضی‌قلی‌خان ۲۱۵
مرتضوی - منوچهر ۲۱۴
مردآویج ۳۵۲
مردم وشاهنامه ۳۹۵
مرزبانان تاریخ ۲۲۸
مرشدکامل ۳۸۵
مرضیه ۱۸۱
مرگ‌روشن ۳۵
مرمکی ۱۹۷
مرو ۱۰-۱۷-۲۷۶تا۲۷۹-۲۸۹
۲۹۰-۲۹۲-۳۰۲-۳۰۳
۳۰۶-۳۲۲تا۳۲۶-۳۳۲-۳۶۲
۳۶۹-۳۷۶-۳۹۸-۴۰۴-۴۰۸
۴۲۷-۴۵۲-۴۵۵-۴۵۷-۴۵۸
۴۵۹-۴۶۴-۴۶۷-۴۷۵-۴۸۵
مروالرود ۲۸۹
مروان ۲۵۷-۲۶۰-۲۷۴-۲۸۴
۲۸۸-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۲-۳۰۳
۳۲۰-۳۲۱-۳۲۵-۳۲۸-۳۴۷
۳۵۴-۳۷۷-۴۰۴-۴۴۶-۴۴۹
۴۷۵-۴۸۸-۴۹۴
مروان صنی ۳۸۹
مروانی ۳۴۴-۳۵۹-۳۸۰
مروج‌الذهب ۲۷۱-۲۷۷
مروزی ۳۹۹
مروست ۱۹۹
مریم ۳۸۶
مزارات کرمان ۹۸
مزارشریف ۳۶۱
مزدك ۲۴۹-۴۰۴-۴۳۲
مزعل ۱۹۲
مستعصم‌بالله ۱۳۷
مستوفی ۸۵-۲۳۹
مستوفی‌الممالك ۱۳
مستوفی‌عبدالله ۲۸۳
مستوفی نصیرالله ۴۳۹
مسجداموی ۳۸۰
مسجد ایاصوفیه ۱۵۶
مسجد جامع عتیق ۲۳۱
مسجد جامع هرات ۲۰۳
مسجد حمیه ۲۸۷

مسجد عتیق ۲۳۱
مسجد عیاض ۳۲۳–۴۶۱
مسجد قیروان ۱۵۱
مس سرچشمه ۲۲۳
مسعود رازی ۹–۱۱–۱۷
مسعود سعدسلمان ۶۳–۴۲۲
مسعود ۴۷۷
مسکو ۳۸۷
مسلم بن سعد ۲۵۵
مسلمیه ۳۴۲
مشتاق ۳۳۹–۳۴۰
مشروطیت ۲۱۳–۴۱۲
مشکوة کرمانی ۴۶۹
مشکور ـ محمدجواد ۲۱۲–۲۱۴
۲۷۰–۳۰۶–۳۴۲–۳۰۳–۳۹۵
مشهد ۱۲۹–۱۴۶–۱۶۰–۱۸۹–۲۲۸
۳۰۲–۳۱۲
مشهد مادرسلیمان ۱۸۹
مشیرالدوله ـ ۲۳۰–۴۲۸
مشیری ۶۳
مشیری ـ فریدون ۲۴۱ تا ۲۴۴
مشیز ۲۷۱–۴۱۳
مشیزی ـ محمد سعید ۲۹۶
مصدق درداد گاه تجدید نظر نظامی ۴۲۶
مصدق، محمد ۲۴۵–۴۰۱–۴۲۲
۴۲۵–۴۲۶–۴۲۷
مصدق رشتی ۱۰۹–۳۱۲
مصر ۳۲–۱۲۵–۱۴۹–۱۵۱–۱۷۴
۱۸۰–۲۰۸–۲۵۶–۲۶۹–۲۸۹
۳۱۰–۳۱۸–۳۲۰–۳۳۳–۳۸۱
مصطفوی، سیدمحمدتقی ۲۰۱–۲۲۸
۲۳۱
مضر ۳۳۲–۳۳۳
مضوی ۲۵۲–۲۶۹–۲۷۴–۲۸۵
۳۱۴–۳۲۴
مظفرعلیشاه ۳۴۰
مطول تفتازانی ۲۳۹
مطهری ـ مرتضی ۱۱۸
مظفرالدین‌شاه ۴۸۲
مظفری ۲۱۸
معاذبن مسلم ۳۵۷
معاویة بن ابی‌سفیان ۳۲۷–۳۲۹–۳۳۰
۳۷۰–۳۷۴–۳۸۲–۳۹۸–۴۰۴
۴۵۶–۴۶۰–۴۷۱–۴۷۴–۴۷۵
معاویه بن یزید ۴۰۴
معتصم ۳۵۵
معتمدی، احمدعلی ۲۵۲
معدل ۳۴۸–۳۴۹–۳۵۰
معجم‌البلدان ۲۷۰–۲۸۲–۳۵۶
معن بن‌زائده ۳۲۹–۳۳۱–۳۷۸
معین ۱۹۶
معینی نظنزی ۳۹۹
مغو ۱۵۱–۱۵۲–۱۹۹
مغول ۲۱۲–۲۹۳–۳۸۳–۴۰۶

مغیره ۲۵۷-۲۴۷
مفضل بن مهلب ۲۵۷-۲۶۰-۳۳۴-۳۴۷
مقداد ۱۶۹-۱۷۰
مقدس اردبیلی ۱۷۷
مقدم، محسن ۱۸۶
مقنع ← المقنع
مقنعیه ۳۴۲
مکران ۲۹۵-۴۵۳
مکه ۲۲-۱۸۶-۱۹۷-۳۹۲
ملاادراك ۲۱۹
ملاجلال منجم ۵۷
ملاح ۲۸۶
ملاذگرد ۳۸۳
ملاصدرا ۴۳۳
ملاعبدالله گرگینی ۲۲۳
ملامحمد ۱۲۶ ملانصرالدین ۲۹۴
ملامحمد کوهبنانی ۲۲۰-۲۲۱
ملامحمدباقرخراسانی ۴۸۲
ملك افتخارالدین ۳۰۸
ملك افراسیاب ۲۰۳
ملك التجار ۳۶۳
ملك الشعراء بهار ۱۷۹
ملك توران‌شاه ۳۰۸
ملك دینار غز ۱۵۲-۱۵۵-۱۵۷-۳۰۸
ملك زوزن ۲۹۳-۲۹۴-۳۰۸
ملك شهمیرزادی ۲۰۳-۲۲۷
ملك مرزبان ۴۱۹
ملك نصیر ۲۱۶
ملکم ۱۳۸
ملکه ویکتوریا ۶۷-۲۱۰
ملیکیان، سورن ۲۰۳-۲۱۴
ملی شدن نفت ۴۴۱-۴۳۱
منتخب التواریخ ۲۷-۴۰۰
منتخب اللطائف ۴۸۲
منتر کردن ۶۵
منتظم الملك ۴۱۹
منتظم ناصری ۳۴۸
منجم باشی ۱۷۱
منزوی، احمد ۴۹
مندلا، نلسون ۵۲
منصور بن یزید ۳۵۷
منصورعباسی ۲۸۷-۲۹۸-۳۳۷
۳۴۳-۳۴۴-۳۴۶-۳۷۵-۳۷۸
۳۸۰-۳۸۸-۴۰۰-۴۷۸-۴۷۹
۴۹۱-۴۹۲
منهاج سراج ۴۷۲-۴۷۳-۴۸۰
موالی ۳۸۳-۴۶۲
موریس ۴۰۳-۴۱۶
موزه ایران باستان ۱۳۳-۱۳۴-۱۵۱
۱۵۲-۱۵۴-۱۸۴-۲۰۰-۲۳۰
۲۳۵-۲۳۶
موزه بریتانیا ۲۰۳
موزه تورینو ۱۴۹
موزه‌رات ۱۷۴

موزه‌فارس ۲۳۱
موزه‌لندن ۲۰۹
موزه‌لوور ۱۹-۲۴۶
موسولینی ۲۲۹
موسوی‌بهبهانی ۲۸۶-۲۸۷
موسی(ع) ۶۶-۳۴۲
موسی‌بن‌کعب ۲۵۲
موسی‌بن‌نصیر ۳۱۰-۳۱۱
موش‌توی‌چاه‌وسواسو ۴۱۶
موصل ۳۹۰
مولانا ۳۳-۲۹-۱۸-۳۴-۱۲۷
۱۳۹-۱۵۲-۱۹۰-۲۴۲-۳۴۱
۴۳۵-۴۵۹
مولارت ۲۲۷-۱۴۷
مولتان ۱۶-۳۴۲
مولوی ← مولانا
مولوی، عبدالحمید ۲۰۴
مونا ۳۵۱
مونوپل ۴۹۳
موهنجو دارو ۱۵۹-۲۰۲
مؤید ۹
مؤید احمدی ۴۲۰
مهدوی، اصغر ۴۱۳
مهدوی دامغانی ۲۷۸-۲۸۲-۲۹۹
۳۷۷-۳۹۲
مهدوی یحیی ۲۴۵-۴۱۳
مهدویت ۴۷۹
مهدی ۳۴۲
مهدی‌بن‌فیروز ۴۷۹
مهدی‌عباسی ۳۳۶
مهر ۱۴-۲۰۰
مهرگان ۱۰-۱۱
مهره‌مار ۶۵
مهریار، محمد ۲۰۳
مهلب‌بن‌ابی‌صفر ۲۵۴-۲۵۶-۲۵۷
۲۵۹-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۵-۲۶۷
۳۴۶-۳۴۷-۴۵۷
مهلبیه ۲۵۸
مهین، مهدی ۴۲۳
میاندوآب ۲۷۲
میدان امام حسین ۳۰۴
میر بهاءالدین ۲۹۵
میرخواند ۲۶۶-۲۷۵-۲۸۹
میرزا آقاخان بردسیری ۲۷۱-۴۱۲
میرزا ابوالحسن، جلوه ۱۳۵
میرزا ابوصالح ۴۰۸
میرزا اسدالله‌مازندرانی ۱۷۱
میرزارضا ۳۶۳-۴۱۲
میرزا حسن اهری ۴۹۵
میرزاشفیع‌خبیصی ۱۴۸
میرزاطاهر تنکابنی ۴۱۹-۴۲۰
میرزاعلیرضاحکیم ۴۸۷
میرزا کوچك‌خان ۲۶۴
میرزامحمدابراهیم‌خبیصی ۹۳-۱۵۴

میرزامحمدرضاصدیق‌الدوله ۲۸۲
میرزامحمدزرگر ۲۱۸
میرزاهاشم‌خراسانی ۱۱۵-۲۹۵
میرانشاه ۷۰
میرشادی ۳۱۰
میرشمس‌الدین‌محمد ۲۱۸
میرقوام‌الدین زرگر ۲۱۶
میرغیاث‌الدین دشتکی ۳۸۴
میرمحمدسعیدمشیزی ۳۷۲-۴۰۸
میریحیی ۱۲۲
میشلین ۴۹۸
میش‌مکن ۱۹۸
میمند ۲۰۳
میمون ۴۶۳
میناب ۲۳۳-۲۳۷-۲۸۲
مینوس ۳۵
مینوی ۱۲۵-۱۶۸-۱۶۹-۲۱۳-۴۹۷

ن

ناپلئون ۱۳۷-۳۲۵
نادر ۶۲-۲۱۰-۲۹۶
نادرشاهی ۲۹۷
نادری ۲۰۹
ناشنال جئوگرافیك ۱۶۲
ناصبی ۳۵۹
ناصرالحکماء ۷۷
ناصرالملك ۳۴۵
ناصرالدوله ۲۷۳-۳۰۹-۴۶۶
ناصرالدین‌شاه ۱۳۵-۴۸۲
ناصرالدین منشی ۳۱۰
ناصرخان قشقایی ۲۷۳
ناصرخسرو ۳-۲۰۵-۳۲۳-۳۴۴-۳۶۳
ناظرزاده کرمانی ۳۵۴
نامه‌فرهنگ‌ایران ۱۹۴
ناقل‌الدوله ۲۵۰-۳۸۵
نامی ــ محمدصادق ۲۱۲
نای‌هفت‌بند ۱۷۳-۲۱۲-۲۲۸-۳۱۸
نایب‌السلطنه ۲۷۲
نایبند ۲۹۷
نایین ۲۷۳
نبش‌قبر ۲۰۷
نبونید ۴۱۹ نپال ۷۲
نجفقلی بیگ ۲۲۳
نجم‌آبادی ۱۰۶
نخشب ۱۵۹-۲۸۹-۳۱۵
نخجوانی، حاج‌حسین‌آقا ۲۰۳
نراقی، حسن ۲۰۲
نرشخ ۳۳۵-۳۳۶-۳۳۹
نرشخی ۳۳۶-۳۳۷-۳۴۲
نرماشیر ۱۵۴-۱۵۸-۴۱۳
نورت‌وسترن‌یونیورسیتی ۴۳۳
نژادسلیم، رحیم ۸۶-۸۸
نسا ۱۵۴-۲۸۹
نشابور ــــ نیشابور
نشاط‌اصفهانی ۱۶۰

نشریه دانشکده ادبیات اصفهان ۲۰۳
نصرانیت ۲۸۵
نصر بن‌سیار ۲۵۵-۲۷۵ تا ۲۸۶-۲۸۹
تا ۲۹۱-۲۹۸ تا ۳۰۳-۳۰۶-۳۱۱
تا ۳۱۴-۳۱۸-۳۲۲ تا ۳۲۵-۳۲۸
۳۲۹-۳۳۲-۳۵۱-۳۵۷-۳۶۲
تا ۳۶۶-۳۷۶-۳۸۷-۴۳۷ تا ۴۴۰
۴۴۲-۴۴۴ تا ۴۴۹-۴۵۶ تا ۴۶۱
۴۶۴-۴۶۷-۴۷۶-۴۷۷
نصر، حسین ۱۲۵-۱۲۷
نضر ۳۵۰
نطنزی ۲۷
نظام‌السلطنه ۱۴۰-۲۷۳
نظامی ۴۲-۵۴-۱۴۳-۱۹۴
نظامی، خالق‌احمد ۲۱۴
نظامیه ۱۶۷
نظریان ۱۵۶
نظری به‌مشرق ۱۸۹
نعل‌اشکن ۲۸۸
نعمت، ایرج ۷۷-۷۹
نعمت کرمانی، سیاوش ۷۷
نفیسی، ابوتراب ۱۳۹
نفیسی، سعید ۱۲۸-۱۳۶-۲۳۰
نقاره‌خانه ضحاك ۲۰۱
نقش‌ونگار ۲۰۳
نگار ۲۷۱
نگهبان ۱۵۲
نگین‌سخن ۱۸۲
نامه‌تمدن ۲۰۱
نمازجمعه ۳۵۶-۳۷۰
نمایشگاه آثاراسلامی ۲۰۹
نمد ۶۴-۲۱۶
نوبهار ۲۰۶
نوح ۱۷۴-۲۲۶-۳۲۲
نور ۴۸۳
نورالعلوم ۲۹
نورانی نیشابوری - شیخ‌عبدالله ۱۲۶
۳۹۹-۴۹۰
نوربخش ۴۰۰
نوروز ۳۷۳-۳۷۴-۴۸۱
نوری ۴۳۲
نوریان ۶۳
نوقان ۴۵۱
نون ۱۰۹
نون‌جو ۴۰-۴۴-۱۵۹-۱۷۷-۲۱۱
۲۵۴-۳۲۴-۳۶۲-۳۸۱-۳۸۲
۳۹۵-۴۴۶-۴۸۱-۴۸۴-۴۸۶
تا ۴۸۸
نون‌خودوچرخو ۱۲۳
نون‌بهودرابخورو ۱۸۵
نهاوند ۳۶۹-۳۷۰-۳۷۷
نهرو ۴۵
نهضت‌های مذهبی‌ایران ۳۵۵-۴۳۴
نی‌ریز ۳۷۱

نیشابور ۱۲۹-۲۸۹-۲۹۴-۳۰۱
۳۰۲-۳۳۲-۳۳۳-۳۶۹-۳۹۹
۴۵۱-۲۸۶
نیکوماخس ۳۷
نینوا ۱۹۷
نیوتن ۳

و

واجدشیرازی،محمدجعفر ۲۳۱-۲۳۲
وادی‌هفتواد ۲۹۴-۲۸۵
واعظ کاشفی‌سبزواری ۳۱۱
وثوق‌الدوله ۴۷
وحید (مجله) ۲۰۱
وحیددامغانی ۳۰۱
ورامین ۲۰۵
ورجاوند ۲۰۱
وریده ۱۹۲-۱۹۳
وزارت‌معارف ۲۳۹
وزیری ۵۹-۱۵۸-۲۵۴-۲۵۵-۲۷۲
۲۷۳
وعاظ‌السلاطین ۳۰۲
وفا ۳۰۴
وفادار (برادران) ۷۶
وقفنامه خواجه رشید ۲۱۲
وکیل‌الملك ۵۹
وکیلی ۲۲۸
ولیدبن‌عبدالملك ۲۶۱-۲۷۴-۲۹۸
۳۲۷-۳۵۳-۳۶۷
ولیدبن‌یزید ۴۷۱
ولیدی ۲۱۴-۳۱۰
ولی‌محمدخان قریةالعربی ۲۷۲
وندیداد ۵۸
وهرزدیلمی ۵۲
وین ۱۳۲

ه

هاروارد ۲۰۴
هارون‌الرشید ۱۰۲-۴۵۰-۴۵۱
۴۵۲-۴۹۲-۴۹۳
هاشم‌بن‌حکیم ۳۴۲
هاشمی-سیدمجید ۲۱۹-۲۹۶-۳۰۸
۴۵۷
هاشمی کرمانی - سیدمحمد ۲۱۹
هامون ۴۰۰
هانیبال ۲۵۰
هایزر ۳۰۴
هتل‌هیلتون ۲۲۳
هجر ۲۶۹
هجری،سیدجواد ۱۵۱
هخامنشی ۵۸-۱۵۱-۱۵۳-۱۸۸
۱۹۷
هدایت-صادق ۲۲۳-۲۶۹-۴۲۵
هرات ۱۹۹-۲۸۹-۲۹۲-۳۲۲
۳۲۸-۳۲۹-۳۳۱-۳۳۳-۴۸۵
هراتی ۳۲۲-۳۳۸
هرتسفلد ۲۳۰

هرثقة بن اعین ۳۵۷
هرجاخرسی جا ترسی ۳۱۷
هرکول ۵۱
هرمن ـ جورجیا ۱۹۹
هرودوت ۱۸۰
هرون ــــ هارون الرشید
هروی ۳۳۱
هری ۳۲۵ ورجوع به هرات شود
هری‌رود ۱۹۹
هزارماه‌سیاه ۴۷۱
هزارویک‌شب ۴۹۳
هژیر ۳۶
هشام بن عبدالملک ۲۵۱-۲۵۵-۲۵۶
۳۶۷
هشت‌الهفت ۱۹۲-۲۴۳-۲۹۴-۴۴۵
هفت‌پلو ۳۰۸
هگل ۴۳۳
هگمتانه ۱۹۷
هلاکو ۱۲۱-۱۳۷
هان ۳۶-۳۶۹
هلندی ۴۱۰-۴۱۱-۴۱۲
هلیل‌رود ۱۹۹
همای وهمایون ۲۴۰
همدان ۱۸۱-۱۸۵-۲۱۴-۳۰۴
۳۱۰-۳۲۹-۴۴۲
هند ۱۱-۱۲-۱۶-۲۲-۴۵-۶۲
۱۲۴-۱۸۳-۲۰۵-۲۱۰-۲۶۰
۲۹۴-۳۰۸-۳۴۲-۳۴۹-۳۶۲
۴۱۰-۴۳۰-۴۵۲
هندرسك ۴۸
هندرو. ۵۷
هندوئیزه ۱۶۸-۲۲۵
هندوزاده ۴۷۲
هندرسك ۴۸
هنر ۶۳-۱۵۱
هنرفر، لطف‌الله ۲۳۲
هنرومردم ۶۳-۲۰۰-۲۰۲
هوتسما ۹۳-۱۰۵-۱۰۸
هوتو ۱۴۷
هوشنگ ۳۶۲
هومر ۱۶۱-۱۶۲-۱۶۴
هیچ‌مدون ۴۹
هیرمند ۴۵۲
هیمالیا ۱۸۳-۲۲۶
هیوارد ۱۹۹
ی
یاجوج ۵۶
یادواره ۳۵۰
یارشاطراست نه‌بارخاطر ۲۲۷
یادگار ۲۰۱-۲۵۸-۴۱۸
یادنامه قزوینی ۴۱
یادواره⟸⟹زریاب‌خویی ۲۹۸-۴۳۰
یادواره‌محمودافشار ۴۰۱-۴۲۸-۴۳۰
یادواره‌محیط ۴۳۰

یاسرعرفات ۶۵
یاسل ۴۸۳
یاقوت‌حموی ۱۷۳–۲۷۰
یان–کارل ۲۱۴
یبغو ۱۲–۱۴–۱۷
یپرم‌ارمنی ۴۰۲
یثربی ۳۹۷
یحیی ۲۹۲
یحیی‌بن‌زید ۲۹۰–۳۰۱–۳۳۲–۳۶۰
۴۴۳
یحیی‌بن‌علی ۳۴۸
یحیی‌بن‌منصور ۳۵۴
یدبیضاء ۶۷
یزد ۵۷–۱۵۷–۲۱۶–۲۶۲–۴۰۰
۴۰۹–۴۱۰
یزدگردسوم ۱۷۲–۲۵۷–۳۳۴–۴۰۳
یزدگردی ۱۷۰
یزدی ۳۱۲
یزید ۱۷۵–۱۷۷
یزیدبن‌زیاد ۳۲۶–۳۲۷–۳۲۹–۳۳۰
یزیدبن‌معاویه ۳۲۸–۳۲۹–۳۸۱
۳۹۹–۴۰۰–۴۰۴
یزیدبن‌مهلب ۲۵۴–۲۵۷–۲۵۸
۲۵۹–۲۶۰–۲۶۶–۳۴۷–۳۴۸
۳۶۰–۳۶۷–۴۵۶–۴۷۵
یزیدبن‌ولید ۲۷۴
یزیدنحوی ۲۷۴
یزیدیان ۴۰۰
یعقوب‌لیث ۶۰–۱۴۳–۲۰۱–۲۲۶
۲۶۲–۲۶۸–۳۳۱–۳۵۰–۳۵۵
۳۷۸–۴۵۰–۴۷۸
یغما ۱۶۹–۲۳۲–۴۲۲–۴۶۶
یغمائی،حبیب ۱۹–۳۲–۵۴–۲۳۱
۲۳۷–۲۳۹–۲۴۰–۴۲۲–۴۲۴
یک‌تیرودونشان ۱۶۱
یمانی ۲۵۲–۲۵۶–۲۷۴–۲۷۵–۳۱۳
۳۱۶–۳۱۸–۳۲۸–۳۶۴–۳۷۷
۳۸۷
یمن ۵۱–۲۷۱–۲۷۵–۳۲۴–۳۳۲
یوسف(ع) ۱۷۴ یورت ۱۶۶
یوسف‌بن‌عمر ۳۱۴
یوسف‌خراسانی ۲۹۵
یوسف‌زاده ۱۹۴
یوسفی،غلامحسین ۲۱۴–۲۷۸–۳۲۰
۳۶۴–۴۲۷
یونان ۳۴–۳۷–۲۰۲–۲۷۵–۳۸۳
یونانی ۱۶۲–۱۶۳–۱۷۸–۱۸۰
۳۸۰–۳۸۱–۳۸۲
یونسکو ۱۵۷–۲۰۲–۲۰۹–۲۱۱
۴۷۴–۴۷۵
یوهانس ۱۱۶
یهود ۱۷۴–۲۱۲–۲۱۶–۲۸۵

آثار مؤلف کتاب

الف - مربوط به کرمان

۱- آثار پیغمبر دزدان ۱۳۲۲
(چاپ دوم ۱۳۲۹، سوم ۱۳۴۳، چهارم ۱۳۴۵، پنجم ۱۳۵۳،
ششم ۱۳۵۵، هفتم ۱۳۵۷، هشتم ۱۳۶۳؛ نهم و دهم ۱۳۶۴،
یازدهم ۱۳۶۵)

۲- نشریه فرهنگ کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۳

۳- راهنمای آثار تاریخی کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۵

۴- دوره مجله هفتواد (چاپ کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷

۵- تاریخ کرمان، (تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری) ۱۳۴۰
(چاپ دوم ۱۳۵۲، سوم ۱۳۶۳)

۶- منابع و مآخذ کرمان ۱۳۴۰

۷- سلجوقیان و غز در کرمان ۱۳۴۳
(تصحیح و تحشیه تاریخ محمد ابراهیم خبیصی)

۸- فرماندهان کرمان ۱۳۴۴
تصحیح و تحشیه تاریخ شیخ یحیی (چاپ دوم ۱۳۵۴ سوم؟)

۹- جغرافیای کرمان، ۱۳۴۶
تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری (چاپ دوم ۱۳۵۴ سوم ۱۳۶۳)

۱۰- گنجعلی خان انتشارات فرهنگ و هنر کرمان (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۳

۱۱- وادی هفتواد (انجمن آثار ملی، جلد اول) ۱۳۵۵

۱۲- تاریخ شاهی قراختائیان (تصحیح و تحشیه) ۱۳۵۵

۱۳- تذکره صفویه کرمان (زیر چاپ)

ب ـ مجموعهٔ هفتی ۱۳۴۲

۱/۱۴ـ خانون هفت قلعه
(چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۳)

۲/۱۵ـ آسیای هفت سنگ ۱۳۴۶
(چاپ دوم ۱۳۵۱، سوم ۱۳۵۶، چهارم ۱۳۶۲، پنجم ۱۳۶۳)

۳/۱۶ـ نای هفت بند ۱۳۵۰
(چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۵۶، چهارم ۱۳۶۴)

۴/۱۷ـ اژدهای هفت سر ۱۳۵۳
(چاپ دوم ۱۳۶۲، سوم ۱۳۶۳)

۵/۱۸ـ کوچه هفت پیچ ۱۳۵۵
(چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲ چهارم ۱۳۶۳)

۶/۱۹ـ زیر این هفت آسمان ۱۳۵۵
(چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲، چهارم ۱۳۶۳)

۷/۲۰ـ سنگ هفت قلم ۱۳۵۸
(چاپ دوم ۱۳۶۴)

۸/۲۱ـ هشت الهفت ۱۳۶۳

ج ـ سایر کتب

۲۲ـ یادبود من (مجموعه شعر) ۱۳۲۷

۲۳ـ ذوالقرنین یا کورش کبیر ۱۳۳۰
(چاپ دوم ۱۳۳۲، سوم ۱۳۴۲، چهارم ۱۳۴۴)

۲۴ـ یاد و یادبود (مجموعه شعر) (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۴۰

۲۵ـ محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله ۱۳۴۴
(چاپ دوم ۱۳۶۲)

۲۶ـ اصول حکومت آتن ۱۳۴۲
(ترجمه ارسطو استاد غلامحسین صدیقی چاپ دوم ۱۳۵۸)

۲۷ـ یعقوب لیث ۱۳۴۹
(چاپ دوم ۱۳۵۳، سوم ۱۳۶۳، چهارم ۱۳۶۵، پنجم ۱۳۶۷)
(این کتاب به‌عربی ترجمه شده و در مصر منتشر شده‌است)
۲۸ـ تلاش آزادی (زندگی مشیرالدوله)
(چاپ دوم ۱۳۴۷، چاپ سوم ۱۳۵۴، چاپ چهارم ۱۳۵۶)
(این کتاب برنده جایزه یونسکو شد)
۲۹ـ شاه منصور ۱۳۳۸
(چاپ دوم ۱۳۶۵، سوم ۱۳۶۶)
۳۰ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی ۱۳۴۸
(چاپ دوم ۱۳۵۷، سوم ۱۳۶۲، چهارم ۱۳۶۷)
۳۱ـ اخبار ایران از ابن اثیر (ترجمه چاپ دوم ۱۳۶۵) ۱۳۴۹
۳۲ـ از پاریز تا پاریس ۱۳۵۴
(چاپ دوم ۱۳۵۵، سوم ۱۳۵۷، چهارم ۱۳۶۳، پنجم ۱۳۶۷)
۳۳ـ تن آدمی شریف است ... ۱۳۵۷
۳۴ـ حماسه کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷) ۱۳۵۶
۳۵ـ نون جو (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۷
۳۶ـ جامع‌المقدمات (چاپ دوم ۱۳۶۷) ۱۳۶۳
۳۷ـ فرمانفرمای عالم (چاپ دوم ۱۳۶۷) ۱۳۶۴
۳۸ـ از سیر تا پیاز ۱۳۶۷
۳۹ـ مار در بتکدهٔ کهنه ۱۳۶۷

Mâr dar Botkadeh

Bâstâni Pârizi

1989

مرکز ترجمه ونشر کتاب

فرهنگ لغات واصطلاحات سیاسی فارسی، انگل

تألیف: دکتر مهدی نوروزی خیابانی

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

چاپ اوّل: سال ۱۳۷۲ 1372

ناشر: مرکز ترجمه ونشر کتاب place →

این کتاب با استفاده از تسهیلات حمایتی وزارت فرهنگ وارشاد اسلامی م

بها: ۶۶۰ تومان

بسمه تعالی

مقدمه

با توجه به گسترش فعالیتهای کشورمان در مجامع بین‌المللی، درسالهای اخیر ضرورت آشنایی بیشتر جوانان و دانش‌پژوهان بامفاهیم سیاسی به زبانهای خارجی از طرف برنامه‌ریزان آموزشی کشور مورد توجه قرار گرفته است. گنجاندن دروسی از قبیل ترجمهٔ متون سیاسی، ترجمه متون مطبوعاتی و ترجمهٔ شفاهی در برنامه‌های آموزشی دانشگاهها در همین راستاست.

این فرهنگ با هدف تسهیل در ترجمهٔ فارسی به انگلیسی تدوین شده است. در فرهنگهای (علوم) سیاسی که چند نمونه از آنها به زبانهای فارسی و انگلیسی در دسترس هست، نویسنده به شرح مفاهیم سیاسی می‌پردازد و تعاریفی را ارائه می‌دهد که بیشتر مورد استفادهٔ دانشجویان علوم سیاسی است به عبارت دیگر، آنها فرهنگهای توصیفی‌اند نه فرهنگ دوزبانهٔ معادلهای اصطلاحات و واژه‌های سیاسی، «فرهنگ سیاسی» داریوش آشوری و The International Relations Dictionary, Jack C. Plano, Roy Olton نمونه‌های خوبی از این فرهنگها هستند. ولی کسانی که با ترجمهٔ متون سیاسی سرو کار دارند، بیش از آشنایی با مفاهیم کلی سیاسی به تسلط و دسترسی به مجموعهٔ گسترده‌ای از برابرهای فارسی و انگلیسی لغات و اصطلاحات نیاز دارند که با بسامدی زیادی در مباحث